@Vip_roman

@VipRoman

A Special Novel channel for special people

Exchange group







VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman

ستون پنجم :💌🤞

قلب آدمای عاشق توی سینه‌اشون درست مثل ستون پنجم عمل می‌کنه !اون قلب در واقع مال ماست ،تو سینه‌ی ماست اما از کس دیگه‌ای حرف شنوی داره ! در ظاهر از ما دستور می‌گیره اما اصل قضیه اینه که داره به ما خیانت می‌کنه .مهم نیست چی براش پیش می آد ،مهم نیست چه بلایی سر ما و خودش می‌آره و چه قدر ضرر می کنه چون یه قلب عاشقه !اون مثل یه جاسوس تو سینه‌ی ما عمل می‌کنه و از این جهت می‌شه بهش گفت ستون پنجم!

ستون پنجم✌️💌

خلاصه‌ی رمان👇:

نیاز و راز خواهرای دوقلویی هستن که با پدربزرگ و مادربزرگشون زندگی می‌کنن !بنا بر تصمیم یهویی پدربزرگ مجبورن که به تهران مهاجرت کنن و ساکن خونه‌ی خاله اشون بشن !حالا از اونجایی که دوقلویی

زایی تو خانوادشون ارثیه ،دوتا پسر خاله ی دوقلو دارن !شما حساب کنید تو یه خونه ،دو تا زوج دو قلو که هر کدوم یه اخلاق دارن چه بمب طنزی . 😂🤣

#عاشقانه # /طنز

الهی رخصت

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_اول

-تو کلاس منتظر زنگ تفریح می‌شینم ،
شاید این زنگ بخوره ،تو حیاط تو رو ببینم .
سر زنگ هندسه ،می‌گم این درسا بسه
کاشکی این زنگ بخوره ،دل به دلدار برسه ...حالا دل به...

چند تقه‌ی آروم روی نیمکت و دیدن دست های پر

موی استاد باعث می‌شه سر بلند کنم و با ریتم بگم :

-برپا برجا آقا اجازه بفرما !

نیشخند می‌زنه و اما من در تلاشم که ظاهرم رو حفظ کنم و به روی خودم نیارم که چیکار کردم .

-دلدار کیه؟ زنگ تفریح و حیاط و اینا...

خیلی جدی از رو نیمکت بلند می‌شم و می‌گم :

-آقا اجازه؟ !ما یه دل نه صد دل عاشق استاد شکری شدیم ،می‌دونیمم که مجرده ها چون تو محله خودمون می‌شینن ولی می‌گن که بعد فوت خانومشون دیگه قصد ازدواج ندارن و می‌خوان ادامه تحصیل بدن!

کل کلاس یک هو می‌زنن زیر خنده و استاد جباری که در تلاشه نخنده و ظاهرش رو حفظ کنه ،یه اخم تصنعی بین ابروهاش می‌کاره و می‌گه :

-سن و سال آقای شکری دیگه از این حرفا گذشته . شمام بهتره تمرکزت رو درسات باشه .

احمق ترین استایلی که می‌تونم رو به خودم می‌گیرم ، انگشتم رو بالا می‌آرم و می‌گم :

-آقا اجازه ،واسه ما سن و سال مهم نیست .مهم پوله که ایشون زیاد دارن .

کل کلاس از خنده ترک می‌خورن تقریبا و جباری خودش هم می‌خواد بخنده ولی رودربایستی می‌کنه .

منم که چون قراره از این مدرسه برم نگران به باد دادن سرم نیستم ،می‌پرسه:

-خواهرت کجاست؟ !

-آقا خودشو زد به دلدرد که نیاد مدرسه ،باباجونیمم دلش واسش سوخت گفت بهتره امروز رو استراحت کنه .

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-یعنی نمی‌خواد با ما خداحافظی کنه؟

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-نه آقا چه معنی داره از یه مرد متاهل خداحافظی کنه؟ چه حسنی داره براش اصلا؟ !

باز کل کلاس می‌خندن و خوش نمکا هر از گاهی یه تیکه‌ای می‌اندازن وسط .جباری لبخندش رو از روی لبش جمع می‌کنه و می‌گه:

-بشین.

قبل از اینکه بشینم می‌گم :

-آقا ولی ما فقط اومدیم از شما خداحافظی کنیم؛ مشکلی‌ام با چند همس...

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_دوم

بین حرفم می‌پره و با خنده می‌گه :

-برو بیرون .

گلایه آمیز می‌گم :

-بریم بیرون چیکار کنیم الان که امتحان نداریم؟ !

جدی تر تاکید می‌کنه :

-بیرون کمیلی !

در حالی که کوله‌ام رو روی شونه ام می‌اندازم می‌گم :

-آقا با احساسات آدم بازی نکنید این دم آخری دیگه ...

می‌فرماد به جان زنده دلان که سعدیا ملک وجود...

بقیه‌اش رو که یادم نمی‌آد ولی از اونجایی که زنده دلان فامیلی یکی از بچه هاست به اون اشاره می‌کنم و اون بی جنبه‌ام نه می‌ذاره نه برمی‌داره می‌گه :

-به جون خودت عنتر...

یکم مکث می‌کنم که بقیه‌اش رو یادم بیاد ولی مردک کثافت وقیح امون نمی‌ده و با دست اشاره می‌کنه زودتر برم .

هنوز پام رو از کلاس بیرون نذاشتم که بچه ها از ته کلاس مثل زندانی های در بند با حسرت می‌گن :

-بری دیگه برنگردی !

منم سیس ِجواد یساری به خودم می‌گیرم و براشون دست تکون می‌دم.

کلاس رو ترک می‌کنم و توی ِراهرو کنار در کلاسمون روی زمین می‌شینم .همون لحظه ناظم از کنارم رد می‌شه و من فورا از جام بلند می‌شم .چپکی نگام می‌کنه و می‌گه :

-چرا اینجایی؟ !

در حالی‌که موهام رو مرتب که نه سعی در هر چه بیرون ریختن بیشترشون دارم می‌گم :

-سر کلاس چرت و پرت گفتم آقای جباری بیرونم کرد .

سر تکون می‌ده و با طعنه می‌گه :

-کار خوبی کرد ،راحت باش بشین .

دست هام رو بالا می‌آرم و جلوی صورتش تکون می‌دم .با نیشخندی که روی ِلبم کاشتم می‌گم :

-لاک نیستا ،کاشته .

با تعجب نگاهم می‌کنه و با حرص می‌گه :

-یه پرونده‌ای بدم بهت .

نیشخندم روی ِلبم وسعت می‌گیره و می‌گم :

-باباجونیم صبح اومد برد .

با اخم از کنارم رد می‌شه و من انگار که انتقام سه سال قحطی و خشک سالی ِمصر و کنعان رو ازش گرفته باشم با نیش باز رقص پای مایکل جکسون رو

@Vip_roman

می‌رم!

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_سوم

از سالن بیرون می‌رم و الان که اینجا کاری ندارم ، پرونده امم گرفتم ،دلم می‌خواد بیشتر بمونم .نمی‌دونم شاید از روی دلتنگی بعدشه که می‌دونم حتما برام پیش می‌آد .وسط حیاط رو به در ورودی سالن می‌شینم و با خودم می‌گم:

-خدایا من اگه برم کی اول صبح بزنه زیر آواز برینه تو اعصاب اینا؟

دست زیر چونه‌ام می‌زنم و با لحن پر تاسفی ادامه می‌دم:

-کی به معلما اصرار کنه که امتحان داشتیم ،پ چرا نمی‌گیری و گه بزنه تو جو کلاس؟

لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم :

-خدایا من منبع درآمد بچه خرخونا بودم !من نباشم کی بهشون پول میده که تمریناشو حل کنن؟!

یه صدا از پشت سرم می‌آد و می‌گه :

-داری می‌ری کمیلی؟ !

از جا بلند می‌شم خودم رو می‌تکونم و می‌گم :

-سلام .بله آقا .

در جواب سلامم سر تکون می‌ده و می‌گه :

-بهمون سر می‌زنی که؟ !

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-فکر نکنم ،بابا جونیم گفت بریم تهران دیگه نمی‌آیم .

آقا راستی؟

منتظر بهم نگاه می‌کنم و می‌گم :

-خواستگاری نکردین ازم که موندنی بشم .عوضش

عکسمو از رو پرونده‌ام کندم گذاشتم تو کشوی میز کارتون ،هر وقت دلتون برام تنگ شد نگاهش کنید .

می خنده و اون قدر کیوت و مهربونه که واقعا عاشقشم .چند لحظه بعد به خودش می‌آد و با تعجب می‌پرسه :

-کشوی میز کارم؟

-قفل بود شکستمش ولی ببخشید !

فکر کنم نیمی از موهای زائد بدنش رو در این راه از دست می‌ده .دلم نمی‌آد زیاد لذت ببرم و می‌گم :

-شوخی کردیم .آقا...

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_چهارم

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-دلمون خیلی واستون تنگ می‌شه.

آقای شکری هم لبخند می‌زنه و می‌گه :

-مواظب خودت باش دخترم از خواهرت و آقاکمیلی ام خداحافظی کن از قول من .

اخم تصنعی بین ابروهام می‌شینه و با یه لحن اعتراض آمیز می‌گم :

-اه آقا اومدین و نسازینا ،دم آخری دخترم چیه ،یه جمله عاشقانه بگید مثل خداحافظی جک از رز تو تایتانیک داخل ذهنم حک بشه.

خنده‌اش روی لبش وسعت می‌گیره و در حالی که از کنارم رد می‌شه می‌گه :

-خداحافظ .

این حرفا و خل بازیای من ظاهرا دیگه واسه همه عادی شده .اولین بار وقتی چهار سال پیش وارد این مدرسه شدم و چون تو یه شهر خیلی کوچیک شبیه به

روستا بود ،اکثر معلما مرد بودن !منم فکر کردم اومدم بهشت و با زید های حوری محشور شدم .از این جهت دیگه شروع کردم به چرت و پرت گفتن.

اوایل همه به خونم تشنه بودن ،ولی خب دیدن تمام ساعات کلاس ها رو که نمی‌تونن بذارنم پشت در دفتر ،در نتیجه تصمیم گرفتن کوتاه بیان .

دوست صمیمی که نداشتم ،به لطف اخلاق مزخرفم ، کل کلاس و باید بگم کل مدرسه هم پیمان شدن که دشمن خونیم باشن و در نتیجه به جز همین زید های معلمم کسی رو واسه خداحافظی ندارم.

فصل اول "نالَک "

#قسمت_پنجم

از مدرسه بیرون می‌زنم ولی قبلش از بابای مدرسه خداحافظی می‌کنم و اونم چون از دست یه چل فراری

داره راحت می‌شه می‌گه :

-اول شرت کم ،دوم خدا به همراهت .

می‌خوام راه خونه رو در پیش بگیرم که باباجونی رو جلوی در می‌بینم .لبخند زنان خیز برمی‌دارم سمتش و درسته که زهره ترک می‌شه ولی می‌خنده و خدارو شاکره که یه نوه‌ی شیرین عقل داره .دم رسیدن بهش پام رو می‌ذارم روی ترمز و می‌گم :

-چطوری حاج ممد؟ !

دست دراز می‌کنه سمت کوله‌ام و ازم می‌گیردش بعد با لبخندی که همیشه‌ی خدا کنج لبشه می‌گه :

-خوبم بابا .خداحافظیاتو کردی؟ !

سر تکون می‌دم و آویزون شونه اش می‌شم .

می پرسه :

-وسیله‌ای چیزی لازم نداری بگیریم بابا؟ !

-وسیله نه ولی گشنمه ،ناهار چی داریم؟

با لبخند می‌گه :
-کباب ترکی .

دهنم یه معنی واقعی کلمه آب می‌افته و می‌گم :
-این زن تو چرا این کارا رو با من می‌کنه؟ !

همیشه قبل از اینکه بیاد دنبالمون از خانمیش می‌پرسه ناهار چیه ،چون به ما دوتا گشنه باید جواب بده !

می‌خنده و می‌گه :
-آقای شکری چی گفت؟

آه پر افسوسی می‌کشم و می‌گم :
-طبق معمول از من اصرار و از اون قصد ازدواج ندارم پولامو میخوام با خودم ببرم تو گور.

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_ششم

-عیب نداره بابا ،خودم برات یه شوهر می‌گیرم ،خوب و عالی .این شکری پیره یه پاش لب گوره ،اخلاقم که نداره واسه چی می‌خوایش؟ !

دست بلند می‌کنم برای تاکسی و می‌گم :

-واسه پولاش !اتفاقا خیلیم خوبه که یه پاش لب گوره بچه مچه ام نداره که ادعای ارث و میراث کنن .

چپ چپ نگاهم می‌کنه و انگار این مقدار از هولیت من براش قابل درک نیست و حق به جانب میگم :

-باجونی تو فک کردی من از اون دخترام که چشمم فقط دنبال شوهره؟ !درست فک کردی ولی من شوهر پولدار می‌خوام!

می‌خنده و زیر لب می‌گه:

-از دست تو دختر !

خبری از تاکسی نیست و خب تا ایستگاه اتوبوس چیزی نمونده .دستش رو می‌کشم و می‌برمش سمتِ ایستگاه!

سرفه می‌کنه و کلافه می‌شم ،نمی‌فهمم چی از دهنم در می‌آد اینطور وقت ها و می‌گم :

-وای باز با زنت دعوات شد چص کردی فرصاتو نخوردی؟

جای من اونه که خجالت می‌کشه دست می‌گیره به میله‌ی اتوبوس و بالا می‌ره .لبم رو با زبونم تر می‌کنم و با خودم می‌گم :

-کافه دیگه ،عیب نداره .

بعد دنبالش می‌رم و رویِ صندلی های انتهایی اتوبوس کنارش می‌شینم و می‌گم :

-ولی من هنوز راضی نیستم بیام .

سر بلند می‌کنه و کلافه نگاهم می‌کنه ،یه لبخند مسخره

روی لبم می‌شینه و می‌گم :

-ببین باباجونی جان جانان .قول می‌دم با شکری لا ... نه صمیمی حرف نزنم .اصلا محل سگ بهش نمی‌دم بره بمیره مرتیکه وزه خسیس .تو مدرسه داد و بیداد و دعوام نمی‌کنم .قول می‌دم دلم واسه نیاز تنگ نشه به اونم محل سگ نذارم .ها اینم هست ،مشق و اینامم خودم می‌نویسم قول می‌دم از بچه های همسایه بیگاری نکشم .دیگه...

-بسه باباجون سرم رفت .

یعنی خفه شم دیگه .تصمیم می‌گیرم برای لحظاتی بهش مجال بدم تا اعصابش بیاد سر جاش اما فقط برای لحظاتی،به ثانیه نمی‌کشه که می‌گم :

-بابا؟

-جان؟

-می‌خوام برم بلوار ،وقت می‌شه؟ !

دلش واسه لحن جگرسوز و نگاه معصومانه‌ام کباب می‌شه و خب درسته که می‌دونه من یه مار مرده‌ام و گولش می‌زنم ولی محبت پدربزرگانه‌اش نمی‌ذاره گولمو نخوره .

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-مواظب باش این دم آخری دوباره راهی بیمارستانمون نکنی فقط بابا.

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_هفتم

سر تکون می‌دم و در حالی که اصلا ری اکشنم به حرفی که می‌زنم نمی‌خوره می‌گم:

-سعی می‌کنم ولی قول نمی‌دم .

ناامید که می‌شه تکیه می‌ده به پشتی صندلی و لبخند

ژکوند می زنه .فکر کنم داره تو سرش می‌گه:

-خدایا این حیوانو که من نتونستم آدم کنم ولی تو شفاش بده .

سر خیابونمون ایستگاه اتوبوسه و خوبی کوچیک بودن یه شهری مثل شهر ما همینه .زودتر از باباجونی راه می افتم سمت خونه چون خودش می‌دونه گرسنه بودن من مساویه با تحمل کردن زرزرام .

انگشتم رو محکم روی زنگ فشار می‌دم و نگه می‌دارم می‌دونم وقتی وارد خونه می‌شم دمپایی ابری عزیز می‌آد وسط حلقم و می‌گه:

-انگشتت فلجه که نمی‌تونی از رو زنگ برش داری؟

شاید شما بگید بددهنه ولی این یکی از قشنگ ترین صفاتشه که به منم ارث رسیده .در باز می‌شه و از اونجایی که حرفه‌ای شدم خودمو می‌چسبونم به دیوار و همینکه باباجونی پشت سرم وارد ساختمون می‌شه ، در خونه توسط عزیز باز می‌شه و دمپاییش وسط

صورت بابا جونی فرود می‌آد !

منم که انسان شریف و متمدنی‌ام از زیر دست عزیز فرار می‌کنم و خودم رو وارد بحث های زوجی و خانوادگی نمی‌کنم .

دیگه حرکت حیوانیالیسمی من از یادشون می‌ره و شروع می‌کنن به پاره کردن همدیگه که یا یه حرکت نینجایی در اتاقو با لگد باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شم .

گشاد بالقوه‌ی خانواده‌امون روی تخت دراز کشیده و داره با تلفن حرف می‌زنه .

دور و برش یه جوری بهم ریخته‌اس که انگار زمان جنگه و صدام جای خرمشهر اتاق ما رو زده .

از ریخت و قیافه‌ی لوس و چندشش می‌شه فهمید داره با صد و بیست و چهار هزار و یکمین زید برگزیده‌اش داره لاس می‌زنه .عصبانی می‌شم و از اونجایی که

وقتی عصبی‌ام سر از باسن نمی‌شناسم داد می‌زنم :

-نیاااز تو باز شرت منو پوشیدی؟

با پشم های ریخته نگام می‌کنه و امیدوارم در مقابل مخاطب پشت خط حسابی بی آبرویی کرده باشم.

فصل اول " :اَلک "

#قسمت_هشتم

اخم می‌کنه و می‌دونه من آدم چلی‌ام پس نباید دست بذاره رو نقطه ضعفم که مثلا بخواد به من بگه چه گهیه و منم فکر کنم چه گهیه و نخوام گه کاری انجام بدم .

دوباره داد می‌زنم :

-نیاااز شُرتمو بده کثافت دزد !

دیگه کم کم اخمو غلاف می‌کنه و تو نی نی چشماش

می‌بینم که داره التماس می‌کنه ولی فکز کرده این کافیه؟ ابدا؟ البته من واسه خودش می‌گم ما که بلیطمون واسه امشبه و داریم از اینجا می‌ریم الان کات کنن بهتره دیگه ،خودشونم لطمه روحی نمی‌خورن .حالا جدی ترم بخوایم حساب کنیم حسادت خواهرانه‌ام هست ،چطور من با شکری جونم این رل نباشم و برم ،ولی این با اون میرزا قلمدون رل باشه؟ !حالا به هر حال ،سعی داره یه جوری گند و جمع کنه که نزدیکش می‌شینم .یه گارد مظلومانه به خودم می‌گیرم که فکر کنه بس کردم و به زر زرش ادامه بدم .اما در همون آن که بهم اعتماد کرده انگشت کوچیکم رو تا ته می‌کنم تو دماغش و سعی دارم دست خالی از اونجا بیرون نکشمش !

همون انگشت پر محتوا رو تا بخواد به خودش بیاد میمالم به صورتش و داد می‌زنه :

-عزیززز !

ولی عزیز الان مسئله‌ی مهمتری برای حل کردن

داره .مخاطب پشت خط می‌گه :

-چیشد عشقم؟

و نیاز مثل کیم کارداشیان وقتی به یه پسر می‌رسه صداش رو نازک می‌کنه و می‌گه :

-آم رازه ،کوچولوی شیطون خونمونه دیگه .

تو به گور اجدادت خندیدی که من کوچولوام .بخشش لازم نیست ،آبروشو می‌کنم تو پاچه‌اش و داد می‌زنم :

-داره گه می‌خوره کوچیکه خودشه بهرام جان !

نیاز باز متعجب نگاهم می‌کنه و خوشحال می شم از اینکه اسمش بهرام نیست و می‌تونم ایجاد کات با فضاحت توی رابطه‌اشون داشته باشم .

خودم رو می‌زنم به کوچه‌ی علی چپ و می‌گم :

-اِبهرام نبود؟ ریدم؟ قبلش به آدم بگو خب !

دیگه نمی‌دونه چطوری جمعش کنه و می‌خواد

خداحافظی کنه که می‌گه :

-دیگه زنگ نزنی به نیاز آقا ممد ،ما داریم می ریم .

باز چپ چپ نگاهم می‌کنه و این بار حق به جانب می‌گم :

-وا ممدم نیست؟ پ چیه؟ همه پسرا اسمشون ممده دیگه.

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_نهم

فکر کثافت کاری دیگه فعلا به ذهنم نمی‌رسه .این فعلا عمر کوتاهی نداره و همون لحظه داد می‌زنم :

-عزیز؟ نیاز رو شیکمش تتو زده .

اینو می‌گم و عزیز مثل عقاب شیرجه می‌زنه وسط اتاق و می‌گه :

-چه غلطی کرده؟

لبخند دندون نمایی می‌زنم و می‌گم :

-با خودکار .

خیلی جدی گه می‌زنه به هیکلم و میگه :

-زهرمار مرده شور اون ریخت نحستو ببرن ،پاشو لباساتو عوض کن دارن بوی پهن گاو ُمیدن .پاشو ببینم .

بعد از اتاق می‌ره بیرون و در رو محکم بهم می‌کوبه .

من پشم هام از استقامت یارو ریخته که چرا تو این بلوا هنوز این بی صاحابو قطع نکرده !

القصه ،تا دارم لباس عوض می‌کنم نیاز وارد فاز دوم لاس زنیش با اون اسکل می‌شه و نه می‌شه گفت که مرد بگیریه ،در واقع یعنی من باید خواهر پتیاره تری بشم و بیشتر سعی در جدا کردن این دو کفتار ول نکن عاشق داشته باشم .

داد می‌زنم :

-صبح بیبی چک زدی مثبت بود؟

عزیز که خط قرمزش همون تتوا ِبیبی چکم بلد نیست چیه ،بابا جونی‌ام که تو این باغا نیست اصلا .نیاز به صورتش می‌کوبه و دیگه طاقت نمی‌آره و آروم می‌گه :

-خفه شو توله سگ.

گارد یه ورزشکار اصیل تو رینگ بوکس و به خودم می‌گیرم و سر جام ورجه‌وورجه می‌کنم و می‌گم :

-ها؟ چیه؟ بیا بجنگیم .

مثل یه بچه‌ی پنج ساله رو مخ و شلوغ کارم .راستش یه وقتایی فکر می کنم چطوری تحمل می‌کنن؟ من اگه جای اینا بودم کله آدمی مثل خودم رو می‌کردم تو توالت فرنگی بیمارستان!

فصل اول " :اَلَک "

#قسمت_ده

خدا رو شکر ،خدا رو صدها هزاران هزار مرتبه شکر تلاشم نتیجه می‌ده ،گوشی رو بی خداحافظی قطع می کنه و از همون جا هر چی دستش می‌آد پرت می‌کنه سمتِ من .ولی چاییده ،اگه جای چیتان پیتان بیخودی چارتا لیوان چایی خورده بود لیوانش و گذاشته بود بغلش ،الان جای لباس های حریر و لطیفش دست پر به میدون می‌اومد .

می‌خوابم رو زمین و می‌گم :

-مشکه‌بیبی حکت مثبت نشده و پریود شدی گل من !

بالاخره جیغ می‌زنه :

-خفه شو آشغال کثیف چندش حال بهم زن ،ازت متنفرم گوزن شمالی ،خرس قطبی ،کهیر ،کثافت...

بین حرفش داد می‌زنم :

-بعدیش باید کرونا باشه قافیه‌اش بخوره.

این اسکلم از حرف من تابعیت می‌کنه و داد می‌زنه :
-آره همون ،کرونا!

-بابا جونی ،بیاااا بیاا اینجا میدون خونه .

سرش و از لبه‌ی تخت آویزون می‌کنه و میگه :
-چیکارت کردم هوچی وحشی؟ !

درحالی که می‌خندم از روی زمین بلند می‌شم و میگم :
-تو شرت تو رو می گم .

چشم هاش گشاد می‌شن و می‌گه :
-خیلی وقیحی !

سر تکون می‌دم و می‌گم :
-می‌دونم.

از اونجایی که خیلی فسفر سوزوندم که دقیقا چه تخمی بذارم و چه کرمی بریزم و در کنارش کلی کالری سوزندم جنگ و یه طعنه خاتمه می‌دم و می‌گم :

-من گشنمه فعلا به نفعته خودتو جمع کنی بیای زود وگرنه می‌دونی که چی می‌شه؟

می‌دونه !یا من سفره رو با توجه به غذای موجود لقمه می‌کنم یا عزیز می‌آد دیسو می‌کنه تو حلقش .قبل از اینکه از اتاق برم بیرون می‌گم :

-نیاز ،بابا جونی گفت پسرای خاله خیلی داف شدن جدیدا ،خوراک خواهرتن .

خیلی جدی می‌گه :

-گمشو.

فصل اول " :الک "

#قسمت_یازده

-خب باشه حالا خوراک خودمن ،بعدا اگه دلت رفت نیای واسه جفت زیدای من پشت چشم نازک کنی مخشونو بزنی کانون گرم خانواده منو بهم بزنیا ، خب؟ !

از ته دلش جیغ می‌کشه :

-برو بیرون ،دهنتو ببند ،برو گمشو!

عزیز هم همین کار رو می‌کنه و با تمام قدرت داد می‌زنه:

-ای واوا!

ممکنه سوال براتون پیش بیاد که واوا دقیقا چیه و چه فحشیه که طبق تحقیقات میدانی من واوای مشدد ،یعنی هنگامی که همراه با گفتن و نیم کیلو تف بپاچی بیرون ادا می‌شه و معادل فارسی اون می‌شه وبا !گویش محلیه سمت خودشونه و میگه این فحش میراثیه که از بزرگان خودشون به یادگار مونده براش.

القصه ،اتاق رو ترک میکنم و بعد شستن دست هام می‌شینم پشت ِفرمون .کارد ،چنگال ،قاشق ،دنده و کلاج رو دست می‌گیرم و منتظرم عزیز غذا رو بکشه که وسط بشقاب ویراژ بدم.

بابا حاجی ام دست هاش رو می‌شوره و می‌گه:
-خانم اون دستمال یزدی من که دادم بشوریو کجا گذاشتی؟

عزیز با یه لبخند شیرین و ژکوند و مونالیزایی می‌گه:
-انداختمش دور !

بابابزرگ اعتراضی نمی‌کنی چون این اتفاق رو پیشبینی کرده و هر بار همین اتفاق براش می‌افته ولی از رو نمیره.

دیس جذاب و دلربا رو وسط میز می‌ذاره و می‌گه:
-رفتیم اونجا سر سنگین باشید خالتون از شما خوشش بیاد.

@Vip_roman

فصل اول " :الک "

#قسمت_دوازده

دست هام رو بهم می‌کوبم و می‌گم :

-آدما به دو دسته تقسیم می‌شن عزیز .

خیلی جدی نگام می‌کنه و حتما فک کرده می‌خوام بحث علمی کنم ولی کور خونده ،من اون گاو نری ام که همه می‌گن بدوشش!

-دسته‌ی اول :آدمایی که پسر مجرد پولدار دم بخت دارن !

نیشش شل شده و مشخصه که طرفدار تیم دسته یکه ، منتظره دسته‌ی دوم رو نام ببرم که بعد از مکث طولانی می‌گم :

-آدمایی که ....آدمایی که هیچی !اونایی که پسر مجرد

پولدار خوشگل دم بخت ندارن کلا آدم نیستن.

برام دست می‌زنه و نیاز قبل از عقب کشیدن صندلیش شیرین بیان می‌شه و می‌گه :

-فکر کردم فیتیشت رو آدمای مسنه .

-فیتیش من رو پوله ،الان اگه دنیا جهانبختم بیاد منو بگیره حرفی ندارم چون پول داره!

عزیز مشکوک می‌پرسه :

-واسه پسرش؟

می‌خوام حرف بزنم که نیاز جلوتر از من می‌گه :

-آره دیگه عزیزجون ،دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده !

من نمی‌دونم چرا تو این خونه به نیازهای من اصلا توجهی نمی‌شه !اینا دغدغه های قابل احترام منن !

خب تصمیم می‌گیرم که غذام رو بخورم و دیگه زر نزنم ،میز رو جمع می‌کنیم همراه نیاز ،ظرف ها رو شسته و آشپزخونه رو تمیز می‌کنیم .من که قراره بپیچونم برم بلوار ولی نیاز و با این حجمه‌ی چیتان پیتان درک نمی‌کنم که می‌خواد بره دیسکوی بابای باباش یا مراسم ختم و خداحافظی با زید های سابق اینجا !

قد نیاز نسبتا بلندتره ،دویست مترم کفش لژ دار می پوشه در نتیجه از اونجایی که به یه طرف کتفم نیست ولی از این کاراش خوشم نمی‌آد ،زودتر خونه رو ترک می‌کنم و با بچه‌ام می‌زنم به دل بلوار .

تا رسیدن به اونجا بچه‌ام رو روی زمین می‌ذارم و سوارش می‌شم .گوشه‌ی خیابون ،کنار ماشینا !خطر ناک ترین و جنون آمیز ترین کاری که یه آدم می‌تونه انجام بده رو با شجاعت؟ شایدم حماقت تمام انجام می‌دم و خب انگار بار آخره!

فصل اول " :الک "

#قسمت_سیزده

خیابونای ما خلوته و خیابونای تهران شلوغ !
ما هنوز خیلی کوچه‌هامون خاکیه و جایی جز بلوار نداریم اما تهران فرق داره ،خیلی به روی ِخودم نمی‌آرم اما ناراحتم !از رفتن ،ازسربار یکی دیگه شدن ،از مهمون بودن و تنها کاری که ازم برمی‌آد لبخند زدنه یا شایدم دیوونه بودن!

واسه آخرین بار تخته اسکیتمو هدایت می‌کنم وسط خیابون !حالا آخرین باری که پخش می‌شم کف خیابون و می‌میرم یا آخرین باری که تو شهرستان کوچیک خودمونم!

سرعتم بیشتر که می‌شه داد می‌زنم و بالاخره اینم یه جور روش زندگی کردنه ،حالا درسته که به چشم بقیه از جنگل فرار کردم و از وحشی اومدم اما به هر حال

قابل احترامه !

از سر تا ته بلوار رو ده بار دیگه طی می‌کنم ،خسته که می‌شم ،دراز می‌کشم رو چمنای نمدار و به آسمون نگاه می‌کنم !

صافه ،مثل ِدل بابا حاجی !اون قدر خواستنی و آروم که دوست دارم دست بندازم و بگیرمش توی ِبغلم .

من معمولا وابستگی ِخاصی به آدمای ِبیرون از محوطه خانواده ام ندارم اما به محیط چرا ،به فضا ، حتی به گربه‌ای که توی ِمسیرم می‌بینم و به قول نیاز از آدما به دورم .

پا می‌شم خودم رو جمع می‌کنم ،لباسام نم کشیدن و می‌دونم بوی ِگندشون تا رسیدن به خونه خفه ام می‌کنن و عزیز باز غر می‌زنه ولی خب سیس من اینه " هرگز آدم نشدن" !

فصل اول": الک "

#قسمت_چهارده

مسیر رو همونطوری که اومدم برمی‌گردم ،دیوانه وار و بی پروا !باید برگردم و باقی مونده‌ی وسایل رو جمع کنم ،باید برگردم و به عزیز کمک کنم از این شهر و از این زندگی دل بکنه و دنبال ِشوهر ِمریضش بره !

راستی ،من به روی خودم نمی‌آرم که می‌دونم باباجونی چه قدر مریضه و برای چی می‌ریم تهران ! هر بار که سرفه می‌کنه گولم می‌زنه و می‌گه قرصام رو نخوردم و خلاصه که هر دفعه با یه بهونه به خیال خودش خامم می‌کنه !

نزدیکای ِخونه تخته اسکیت رو می‌زنم زیر بغلم و می‌خوام زنگ بزنم که در باز می‌شه و خب خب یه سوژه‌ی جدید اینجا می‌بینم که قدش خوبه ،مو هاش قشنگ و فره و اگه واقعا زیر عینک دودی چشماش

قشنگ باشه می‌تونم بهش پیشنهاد بدم که اگه شرایط مالی جور باشه فورا باردارم کنه و الان باردارم کنه !

سرم رو کج می‌کنم و قد و بالاش رو طوری برانداز می‌کنم که معذب می‌شه طفلک و دستپاچه می‌گه :

-جانم؟

نیشخند می‌زنم و عین یه مرد هیز کثافت می‌گم :

-جون به چشات ،اینجا چیکار داری شانه به سر؟

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌خواد جواب بده که دستم رو بالا می‌گیرم و می‌گم :

-وایسا !اول عینکت رو بردار ،اگه قیافت اوکی بود می‌تونی وقت منو بگیری !

بهش برمی‌خوره انگار !که حق به جانب و عصبی می‌گه :

-شما از من سوال پرسیدی!

با نیشخندی که حس می‌کنم از دید اون چه قدر نفرت انگیزه می‌گم :

-نه بهت دستور دادم عینکتو برداری ببینم باب پسندمی یا نه...

واقعا وحشت کرده طفلک !ازم دور می‌شه و زیرلب می‌گه :

-دیوانی...

و من اینطور وقت ها عین اون دلقکه تو فیلم خارجی ایت می‌خندم !راضی و خوشنود از عاصی کردن آدمی که حتی نمی‌شناسمش ،دستم رو روی زنگ می‌ذارم و همچنان با ریتم ماشین عروس زنگ می‌زنم که در به ضرب باز می‌شه و مامانی جیغ می‌زنه :

-بسه بچه سرم رفت .

من نه سلامی نه علیکی تخته اسکیتم رو می‌ذارم زیر راه پله و می‌گم :

-کی بود اون پسر خوشگله که الان رفت بیرون...

@Vip_roman

فصل اول " :الک "

#قسمت_پانزده

مامان جون ،با نیش باز بهم نگاه می‌کنه و با لحن منظور داری می‌گه :

-چیه خوشگل بود؟ پسر آقا و با کمالاتیه .

یه حالتی پر از نمی‌دونم صورتم رو فرا می‌گیره و در حالی که زبونم رو تو دهنم می‌چرخونم و لپم رو باهاش سوراخ می‌کنم ،کمی فکر می‌کنم و بعد می‌گم:

-عینکشو برنداشت .

ظاهرا این حرفم مستقیما می‌زنه توی ِبرجک مامانی و با اخم های ِدر هم می‌گه :

-بدو ساکتو جمع کن .

سر تکون می‌دم و نیشخند می‌زنم .اساسا مدل مامانی

اینطوریه که هر چیزی تحت عنوان خواستگار ،شوهر و مذکر براش اولویت به هر چیزی رو داره .یه دفعه یه خواستگار اومده بود که اصلا معلوم نبود من یا یا خواهرمو می‌خواد ،توهین نباشه خیلی هم چاق بود .
مامانی اسرار می‌کرد که این آدم خوبه ،آدمه ،از غذاش ایراد نمی‌گیره که شده این!آخرشم که ما مقاومت کردیم واسش چایی ببریم ،چهارتا فحش محلی بهمون داد و گفت نه شما قورباغه های دو لنگ خوبین !

اگر بخوام پینوشت واستون اضافه کنم "قورباغه‌ی دولنگ یعنی قورباغه‌ای که دوتا پا داره " !
مسخره‌است؟ نه؟

به هر حال که راه می‌افتم سمتِ اتاق و دردونه‌ی عزیزم همه چیز رو جمع کرده و دست به کمر وسط اتاق ایستاده و با اخم های در هم می‌گه:
-کدوم گوری بودی؟

گلوم رو صاف می‌کنم و حینی که هر دو دستم رو به

نشونه‌ی تسلیم بودن بالا می‌برم می‌گم :

-منو که میدونی ،پسرا بهم محل سگ نمی‌ذارن .جای نگرانی نیست ،از اونجایی که می‌دونم تموم مردای خوشگل و خوشتیپ خاورمیانه ارثیه پدری تو هستن و فقط تو حق لاس و لیس باهاشونو داری آسه رفتم آسه اومدم و الان در خدمت شمام.

وسط اون همه جدی بودن خنده‌اش می‌گیره و فقط چند ثانیه به خودش و گوشای من امون می‌ده و بعد جیغ می‌زنه :

-همشو تنهایی جمع کردم آشغال ،خسته شدم .

خیلی جدی می‌گم :

-ای هرزه ستمگر ،خاموش !

حالا دیگه دستام هم از اون حالت تسلیم خارج شدن و گارد مختارثقفی رو گرفتم وقتی می‌خواست با زبون خلیفه زبیری رو قهوه‌ای کنه !فلذا ادامه می‌دم :

-منکه می‌دونم ام المومنین ننه بزرگت همه رو جمع

کرده اجرا چاخان می‌گویی ای مار صفت !

دیگه عصبی می‌شه و اون روی سگش بالا می‌آد و دنبالم راه می‌افته و منم هوار می کشم :

-یا لثارات الحسین !

تا جایی که نفس دارم تو خونه می‌دوام و از روی کارتون ها و بقچه های کف خونه شیرجه می‌زنم تا وقتی که بابایی از در تو می‌آد و شیپور صلح رو با عربده‌ای با ذکر "توله سگا آروم "می‌نوازه!

فصل اول " :الک "

#قسمت_شانزده

توله سگ ها آرام می شوند هر کدام به گوشه‌ای می‌خزند و نیاز برای راز خط و نشان می‌کشید اما کور خوانده؛ حتی نمی‌تواند کتف راستم را هم بگیرد . اما مامانی خوب می‌تونه گوش چپم رو بگیره و

بچرخونه و بگه :

-من گفتم عین سگ و گربه تو خونه بدویین؟

من در حالی که ناله می‌کنم می‌گم :

-من اگه سگ باشم اون گربه است ،گوش اونم باید پیچونی دیگه ،عدالت کجاست تو این دنیایِ وانفسا؟

مامانی اتفاقا خیلی عادله ،از اونجایی که می‌دونه این فتنه رو من به پا کردم فقط منِ سگ رو مثلِ سگ می‌زنه و با گربه فعلا کاری نداره !

القصه که بابایی با چشم و ابرو و اخم و اینا تذکر می‌ده که چند نفر رو آورده اسباب هامون رو بار بزنن ،فلذا اگه غلط زیادی بکنیم و بی آبرویی به پا کنیم "مخصوصا من "مجبورمون می‌کنه تا خود تهران دنبال ماشین بدوییم!

جونم براتون بگه که ما هم برمی‌گردیم به اتاقمون و روی زمین می‌شینیم .نیاز خیلی پکره ،خب حقم داره

منم اگه جای‌ِاون بودم نگران و دلتنگ هزاران هزار زیدی که باید واسه دخترای اینجا جا می ذاشتم و می‌رفتم می‌شدم .

اما انگار اشتباه می‌کنم ،که اولین باره می‌بینم داره آروم و بدون عر زدن و شیهه کشیدن گریه می‌کنه و می‌گه :

-من دوست ندارم سربار کسی باشم ،کاش نمی‌رفتیم .

خب حرفش کاملا منطقیه ،حتی من‌ِکودن هم دلم نمی‌خواد منت کسی سرم باشه .حتی همینکه اینجا تو این خونه‌ زندگی می‌کنم و مشکلاتم رو دوش پدربزرگ و مادربزرگمه ،اذیتم می‌کنه .اما من انگار آخرین سنگر این خونه‌ام و نباید خودم رو ببازم ،چون اگه من بگم منم همینطور ،نیاز خسته تر از اینی که هست می‌شه ،پس لبخند می‌زنم و می‌گم :

-ما سربار کسی نیستیم !ما بچه های پدربزرگتیم و بابایی زنده و سالمه !مواظب بچه هاشه و جای‌ِبدی ما رو نمی‌بره ،واضح؟

چند ثانیه بهم نگاه می‌کنه و می‌دونم که تو ذهنش داره می‌گه "این گه خوریا به تو نیومده "اما خب حرفم رو می‌پذیره و بغضش رو قورت می‌ده .شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

-خب آره ،بریم تهران منم می‌رم سرکار ...نمی‌ذارم به بابایی فشار بیاد.

سر تکون می‌دم و با تاسف می‌گم :

-آره باید کار کنی تا شیکممونو سیر نگه داریم !مباد تنگدستی و فقر باعث بشه مامانی دیگه غذاهای خوشمزه واسم نپزه !

می‌خنده و زیرلب می‌گه :

-شکموی تنبل!

سر تکون می‌دم و خوشحالم که از اون مود زجه ناله بیرون کشیدمش .دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-آره آره تنها گاو گشنه این خونه منم .تو که طعامت

یک قرص نان و قدری آبه ،اون پیرمرد و پیرزنم که اصلا اشتها ندارن .

می‌خنده و می‌گه :

-حالا من چی بپوشم؟

فصل اول " :الک "

#قسمت_هفده

من که نمی‌فهمم این دخترا چشونه ،یه چی بپوش بریم دیگه وقتی قراره هزاران ساعت بشینی تو ماشین چرت بزنی !شبم که تو توالت بین راهی نه داف هست و نه دلبر ،دیگه چه فرقی می‌کنه چی تنت باشه؟ تازه برفرض که دافم باشه من اصلا حاضر نیستم پیژامه امو با شلواری عوض کنم که توش عین بز بشینم و نتونم در صورت لزوم جاییمو بخارونم !

ولی از اونجایی که مریضم می‌گم :

-وای آره نیاز ،چی بپوشیم؟ همه لباس خوبامونم که مامانی جمع کرده !الان یعنی چی می‌شه؟ با این لباسا بشینیم تو ماشین با ده دوازده ساعت راه؟

یهو می‌زنه زیر گریه و من نیشخند می‌زنم .علاوه بر مریض بودن کثافد هم هستم ،خودم می‌دونم!

منم دیگه موندن رو جایز نمی‌دونم و اجازه می‌دم به درد خودش بمیره و از جا برمیخیزم تا برم بیرون صدای انکر الاصوات این بشر قری رو نشونم !

تا در رو باز می‌کنم دو جفت چشم اخمو خیره بهم خط و نشون می‌کنن !مامانی که به پاهاش اشاره می‌کنه و معنیش اینه که اگه بیای بیرون قلم پاهات رو خورد می‌کنم !منم مظلومانه اشاره می‌کنم به در و مامانی آروم می‌گه "چی؟ "من باز اشاره می‌کنم به راه پله و با دست هام علامت WCکه همون مستراح خودمون به زبون فرنگیاست رو واسش پیاده می‌کنم و باز نه

مامانی می‌فهمه نه بابایی ولی یکی از آقایون باربری حینی که یخچال رو یه تنه انداخته رو کمرش و داره از آشپزخونه میاره بیرون می‌گه :

-حاج خانم دشویی داره این بچه.

خودم کبود می‌شم از خنده و مامانی خیز ورمیداره سمت اتاق و من شروع می‌کنم به کولی بازی و داد می‌زنم :

-مامانی این جیشه !

شیکمم نیست که بهش بگم گشنگیو تحمل کن !سلیطه است بدون اجازه می‌ریزه .باید برم تخ...

اینجای کلام گوش چپم دوباره تو دست مامانیه و من نمی‌دونم چرا هر چی کتک پسرونه است سر من پیاده می‌کنه !

دارم زجه می‌زنم "آی و آی و صد وای "که بابایی می‌گه :

-ولش کن بچه رو بذار بره .دست خودش نیست که

حاج خانم .

مامانی که حرصش دراومده از دست بابایی گوش من بدبخت و محکم تر می‌پیچونه و بهش غر می‌زنه :

-صد بار بهت گفتم من مکه نرفتم که بهم می‌گی حاج خانم !حاج خانم واسه زن بالای شصت ساله می‌خوای بگی من پیرم؟

یارو باربریه هنوز از در خونه بیرون نرفته که می‌گه:

-بزنم به تخته انگار سی سالتونه !

نیش مامانی شل می‌شه اصلا و منم حینی که در حال فرارم می‌گم :

-منم همینو می‌گم.

و پناه می‌برم به توالت و آما می بینم که آب قطعه!

فصل اول" :الک "

#قسمت_هجده

***

به تهران که رسیدیم مامانی هی گیر داد به بابایی که بذار من پشت فرمون بشینم و من باید بتونم کمک حالت بشم بچه هام رو ببرم اینور اونور و من باید اینجا رو بلد باشم و تو با همون اتوبوس مینی بوست برو اینور و اونور و خلاصه که هر چی بابایی گفت نه و من و نیازم که جرئت حرف زدن نداشتیم که ،فقط به خدا التماس کردیم مامانی نشینه پشت فرمون کارساز نبود و نشست !

جاتون خالی الان داره تو اتوبان لاین سرعت ۷۰ تایی رو ۱۲۰ تا پر می‌کنه و می‌گه :

-جوونا از هیجان خوششون میاد مگه نه بچه ها؟

نیاز که یه کیسه گرفته دستش و داره عق خشک

می‌زنه توش !بابایی چسبیده به در و داره امن یجیب می‌خونه منم که سوار بر هیجان هی می‌پرم بالا کله ام کوبیده می‌شه به سقف و شیشه و بعد فرود میام و راستش رو بخواین نشیمنگاهم رو دیگه حس نمی‌کنم !

مامانی لایی هم می‌کشه!

تو کلاس آیین نامه ازش پرسیدن انگیزه ات چیه مادرجان تو این سن اومدی دنبال گواهینامه؟ گفته اولا من مادر تو نیستم تو انقدر سنت زیاده که می‌تونم جای بچه‌ات باشم ،دوما؛ لایی کشیدن رو یاد بگیرم می‌گن خیلی حال می‌ده!

باورم نمیشه که تو این وضعیت بوق عروس کشون هم می‌زنه .کارِنیاز اگه به حالت تهوع رسیده کارِمن دیگه به اسهال می‌رسه بسکه بالا و پایین پریدم و روده هام گره خورد تو هم !دیگه سه تایی چشمامونو بستیم و بابایی داره اشهد می‌گه من و نیاز تکرار می‌کنیم که یهو صدای آژیر پلیس میاد و نیاز می‌گه :

-آخجون پلیس !

بعد دوتایی شبیه به میمون به شیشه عقب می‌چسبیم و می‌کوبیم و داد می‌زنیم "کمکککککککک "

پلیس تو بلندگو می‌گه "راننده سمند نگه دار " !

بابایی میگه :

-وایسا زن بیچاره امون می‌کنی !

مامانی می‌گه :

-با ما نیست بابا ...

بعد در کمال برگ ریزان ضبط رو زیاد می کنه و به کارش ادامه می‌ده و پلیس بدبخت پشت بلندگو حنجره اش رو از دست می‌ده و کار به جایی می‌رسه که پلیسم پشت ِما لایی می‌کشه تا بتونه بپیچه جلومون و پایان کار گواهینامه مامانی گویا اینجاست که نگه داشتیم و می‌زنه به شیشه !

پیاده که می‌شیم می‌گه :

-دهنتون رو باز کنید تست الکل بگیرم ازتون !

بابایی غر می‌زنه :

-ببین سَر پیری دارن ازمون تست دائم الخمری می‌گیرن ،چیکار کردی باهام زن!

مامانی تو این شرایطم تاکید می‌کنه :

-پیر کدومه؟ من هنوز جوونم!

فصل اول " :الک "

#قسمت_نوزده

اول از همه بابایی دهنش رو باز می‌کنه پلیس یه بیلبیلک سیاه می‌گیره جلوی دهنش فوت کنه ولی بابایی مغرور اون دسته بیل رو کنار می‌زنه و می‌گه :

-جناب سروان من خودم قربانیم ،به آبرو و حیثیت من

توهین شده !این زن...

مامانی یه آدامس نمی‌دونم از کجا انداخته گوشه‌ی دهنش و باهاش بادکنک درست می‌کنه و دست به سینه ایستاده !یعنی تو این لحظه دنیا به کتفین چپ و راستش نیست اصلا !

آقای پلیس دوباره اون دستگاهه رو می‌گیره جلوی دهن بابایی و بابا با اسگ و آه فوت می‌کنه .نیاز چاشو با من عوض می‌کنه و دستش رو انگار که کلاس درس باشه می‌بره بالا و می‌گه :

-آقا من می‌خوام اول فوت کنم .

پلیسه با برگ و بار ریخته به جنگلِ خانوادگی ما نگاه می‌کنه و می‌گه :

-بفرما...

نیاز همچین که فوت می‌کنه دستگاهه رو از دست پلیسه می کشه می‌گه :

-ببینم چطوری کار می‌کنه...

بعد هی پلیسه می‌خواد از نیاز بگیردش که نیاز نمی‌ذاره و هی اینور اونور می‌ره .منم می‌شینم زمین ، تجربه ثابت کرده ما هیچ وقت سر زمان معین به مقصد نمی‌رسیم چون همیشه از این اتفاقات پیش می‌آد .نیاز جیغ می‌زنه :

-چه قدر باحاله !جناب سروان اگه ماه پیشم چیزی خورده باشی مشخص می‌کنه؟

اینو که می‌گه مامانی حالت تدافعیش فعال می‌شه و با اون حالت غضبناک جیغ می‌کشه :

-ماه پیش چی خوردی عفریته‌ی چشم سفید؟

و حالا خودشم به علاوه پلیسه در تلاشه که نیاز رو بگیره .پلیسه هی غر می‌زنه:

-خانم بسه ...خانم بده من اونو ...با توام می‌گم بده من خرابش می‌کنی !

بابایی با حالت افسرده ایستاده و نگهبان همراه پلیس تو ماشین نشسته !منم که دستم رو زدم زیر چونم و واقعا دارم خجالت می‌کشم از این حرکاتشون .باید رو رفتارشون کار کنن به نظرم ،شخصیت کاریزما و عاقل من رو می‌برن زیر سوال!

دیگه پلیسه کله اش خراب می‌شه و می خواد بیسیم بزنه مرکزشون که نیاز دستگاه رو دو دستی تقدیم ایشان می‌کنه و پشتش پناه می‌گیره که مامانی از وسط نشکافتش و تو همون حال می‌گه :

-جناب سروان خودش بلد نیست سرکه درست کنه هی شراب میشه بعد می‌ده ما تست کنیم ببینیم چیه ...خیلی ام بد مزه بود .بلانسبت قیافتون مزه گه می‌داد ،من عمرا دیگه از این آت آشغالا بخورم.

فصل اول " :الک "

#قسمت_بیست

پلیسه قاطی کرده عربده می‌کشه :

-بسه دیوونه شدم ،حاج خانم گواهینامه‌ات کو؟

اوه اوه مامانی طوری نگاهش می‌کنه که کم مونده با دندوناش جرش بده که من سریع از جا بلند می‌شم و می‌گم :

-من میارم !

واقعا دلم می‌خواد از این مخمصه نجات پیدا کنیم چون گشنمههه !و اگه تا نیم ساعت دیگه غذا به شیکمم نرسه به جانوری تبدیل می‌شم که می‌تونه همه رو تیکه پاره کرده و بخوره و بدره !

گواهینامه مامانی رو از کیف مدارک ماشین میارم و می‌پرسم :

-الان دیگه می‌تونیم بریم؟

ابروهاش طوری به جنگ هم می‌رن که صدای جفت شدن تخمدان هام به همدیگه رو واضح می‌شنوم .

انگشت اشاره‌اش رو می‌گیره سمت ِماشین و می‌گه :

-این که می‌ره پارکینگ !

گواهینامه مامانی رو تو جیبش می‌ذاره و می‌گه :

-اینم ضبط می‌شه البته!

بابایی می‌آد و ملتمس می‌گه :

-جناب سروان یه‌ رحمی به حالمون بکنید !

پلیس می‌گه:

-نه آقا اصلا امکان نداره ،ماشین حتما باید بخوابه .

بابایی با ناراحتی و غصه می‌گه :

-ماشینو می‌خوام چیکار ،گواهینامه این زنو بدین که مثل ِابربهار داره گریه می‌کنه !

ما می‌چرخیم سمت ِمامانی و تق صدای ترکیدن بادکنک آدامسش واقعا قابل تامله .البته که بابایی به کاهدون زده و باید خودم وارد عمل بشم و بگم :

-جناب سروان تروخدا ،ببین ،ما اندازه یه کامیون به این ماشین بار زدیم .بارمونو پیاده کنیم نمیتونیم ببریمش ،پیاده نکنیم تو این شهر غریب باید لخت و عریون بچرخیم .به همون گواهینامه کفایت کن جون عزیزت فکر کن خواهر و مادر خودت ویراژ داده.

با تعجب بهم نگاه می‌کنه و حق داره ،من آخرین برگ سبزی‌ام که می‌تونست از خانواده‌ام ببینه!

نفس عمیقی می کشه و من با ضجه می‌گم :

-خدا خیرت بده ،تو این شهر غریب لختمون نکن .تو این شهر گرگ زیاده نذار طعمه اون نگاه های بوالهوس بشیم .

نیاز پشت سر من داره زمین رو از خنده گاز می گیره و بابایی دستش رو روی شونه ام فشار می‌ده و می‌گه :

-اگه سختته نمی‌خواد حرف بزنی بابا...

و همینا باعث می‌شن تلاش های من برای حفظ ارزش

های انسانیم بی نتیجه بمونن و با شیش تا چمدون و دبه های سرکه‌ی مامانی ،چهارتایی کنار اتوبان بدبخت و بیچاره بایستیم و به صدای تق تق ترکیدن بادکنک های آدامس مامانی گوش فرا بدهیم!

فصل اول " :الک "

#قسمت_بیست‌ویک

کارد بزنی خون بابایی در نمیاد ،کلافه داره به رو به رو نگاه عمیق می‌کنه و هر بار که می‌گیم دستت رو ببر بالا حداقل که یکی واسمون نگه داره می‌گه :

-نمی‌خوام صداتونو بشنوم .

دیگه منم قاطی می‌کنم می‌گم :

-بابایی بخدا ما هم نمی‌خوایم صدامونو به گوشت برسونیم ،خسته‌ایم ،گشنه‌ایم ،دشویی داریم !

انگشت اشاره اش رو بالا می‌گیره و با ژست آقا

معلمای بی اعصاب غر می‌زنه که:

-می خواستین آروم بشینید سرجاتون ،که به این روز نیفتیم .

نیاز می‌گه:

-بابایی آر یو کیدینگ می؟ ترجمه :می‌خوای حلوای منو میل کنی؟ خوبه مامانی سوار قالیچه سلیمون شده بود صد و بیستا تخته گاز می‌رفت .

یه نگاه عاشقانه به زنش می‌اندازه و می‌گه:

-بیخود ،شما دوتا حواسشو پرت کردین .

من که سر از شوق نمی‌ش‌ناسم .اصلا نمی‌تونم که سرپا بمونم چون مثانه و معده‌ام کشش این همه ظلم و جور رو نداره.می‌شینم تکیه می‌دم به نرده ها و جیغ می‌کشم:

-من گشنمههه !

مامانی نگام می‌کنه و به صورتش می‌کوبه ،حینی که

جلوم می‌شینه با ترس و اضطراب می‌گه :

-الان از حالت طبیعی میاد بیرون ،چیکارش کنم؟

بابا به ساعت مچی روی‌ِدستش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-الان می‌رسه دیگه ...کنترلش کن فقط سمت مردم حمله نکنه.

نیاز می‌خنده و من در حال زار زدنم و واقعا خسته و کلافه‌ام !جیغ می‌کشم بیست ساعته تو ماشینیم بابایی ... هی گفتیم نگه دار بین راه بریم توالت گفتی نه اینجا خوب نیست .من دیگه نمی‌تونم ...زنگ بزن آمبولانس تا آمبولانس برسه حال منم کم کم بد شده آماده می‌شم واسه برد...

هنوز کلمه آخر رو نگفتم که یه ماشین آخرین سیستم در حالی که صدای‌ِموزیکش داره شیشه های برج میلادم می‌شکنه جلوی پای بابایی نگه می‌داره !بابایی با خنده و خوشحال می‌گه :

-بیاید سوار شید .

و ما نباید بدونیم این ماشین زیبارو متعلق به چه کسیه؟ راننده شیشه رو می‌ده پایین و بله ،خودشم زیبارو و قشنگه !نیاز امون نمی‌ده من از جا بلند شم به عمد از کنارم رد می‌شه و کوله‌اش رو می‌کوبونه وسط دماغم و از پنجره می‌گه :

-سلام پسر خاله .

پسر خالشه؟ این پلشت همه رو از قبل بدون اینکه به من بگه بررسی کرده؟ البته جز اینم توقع نمی‌ره به هر حال تنها اسکل این جمع منم .

بابایی داد می‌زنه :

-پاشو بیا دخترم مگه دشویی نداشتی؟ الان می‌ریم خونه خالت!

فصل سوم فیلم رسوایی رو باید از رو زندگی‌ِمن بسازن ،نه؟ !آبروم می‌شه یه قطره آب می‌ره کف زمین اصلا ...نیاز و مامانی سریع سوار می‌شن و شروع

می‌کنن به چاق سلامتی ،این دبه ها رو عمه من باید بیاره تو ماشین؟

رمان دومم 👇💔😍

https://t.me/+vHwTWObdl1IwMzI0

فصل اول " :الک "

#قسمت_بیست‌ودو

بابایی هم تکیه داده به ماشین و فقط نظاره می‌کنه !من الان باید دهن چه کسی رو سرویس کنم؟ دارم غر می‌زنم که :

-ننه بزرگای ملت از شهرستان میان واسشون سوغات شیر و ماست و کره محلی میارن ننه بزرگ ما عرق سگی !

دبه ها رو کنار صندوق گذاشتم و می‌خوام داد بزنم یکی در ِاین بی صاحابو وا کنه که می بینم "فتبارک

الله "این حوری که پیاده شده از ماشین یک و نود حدودا قدشه ،هیکل ماشاءالله داره و قیافه هم که نگم واستون !

تیپم که رسمی و آقا ،من در حالی که سرم رو کج کردم و عین مظلوما بهش نگاه می‌کنم و این اولین باریه که جلوی یه جنس مخالف همچین رفتار بدبختانه‌ای دارم خیلی آروم و خانمانه می‌گم :

-در این لگنو وا می‌کنی لطفا؟

می‌زنه زیر خنده و من تازه یادم می‌آد صفت " خانمانه "با من هیچ تفاهمی نداره .صدام رو صاف می‌کنم و می‌خوام گندم رو جمع کنم و می‌گم :

-حالا لگن نه رخش ،وا کنید لطفا دیگه .

کاش حرف نزنم !کاش کلا دهنم رو ببندم .تا میاد در صندوق رو باز کنه نیاز شیهه کشان می‌آد و یکی از دبه ها رو برمی‌داره و می‌گه :

-وای خدا نکنه شما تو زحمت بیفتی پسر خاله.

می‌زنم رو شونه‌اش و می‌گم :

-چمدونت !

این رو خیلی تهدید وار می‌گم که یعنی پاره‌ای !که یعنی منتظرم یه بار موقعیت پیش بیاد جوری کله اتو کنم تو توالت فرنگی که لذت ببری ،هول ِکثافت .

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-تو نمیاریشون مگه گلم؟

منم یه نفس عمیق می‌کشم و نقدا همین جا انتقامم رو با صدای بلند ازش می‌گیرم و می‌گم :

-از همین یکی دیگه تو خونه دارن ،یه ذره امون بده شاید اون یکی خوشگلتر بود بعد می‌تونی تصمیم بگیری خودتو واسه کدومشون بکشی !

پسره خیلی در تلاشه انسان باشه و لبخند بزنه !علی الحساب صداش می‌زنم پسره چون نمی‌دونم از بین اون دوتا اسمی که می‌دونم کدومش مال اینه .نیاز راه

می افته سمتِ چمدونش و فقط مالِ خودش رو برمی‌داره.

حینی که پشتِ سرش راه می‌افتم تا وسایل بقیه رو هم بیارم با چشم و ابرو خط و نشون می‌کشه و البته که خودش هم می‌دونه کاری از دستش برنمیاد .

خلاصه که همه رو بار ماشینش می‌کنیم و من به چشم خویشتن دیدم که جانش در رفت .این بچه هنوز پلاستیکای روکش صندلیشو نکنده بعد ما عین الاغ عرق انگور بارش کردیم.

طفلک داره با سرعت مطمئنه حرکت می کنه که مامانی می‌پرسه :

-پسرم این تندتر نمی‌ره؟

من و نیاز در حالی که واقعا ترسیدیم همصدا می‌گیم :

-نه نمی‌ره!

فصل اول " :الک "

#قسمت_بیست‌وسه

ماجرا از این قراره که توی این خانواده یه آشفته بازار بزرگ هست !مامانی و بابایی با خاله خیلی ساله که قهرن !یعنی چون خاله تصمیم گرفت اینجا زندگی و با آدمی که دوستش داره ازدواج کنه ،رابطه اشون شکرآب شده و ما هیچ وقت ندیدیمشون جز پارسال که حال بابایی بد شد و خاله تنهایی اومد .بعد یه فیلم هندی حسابی راه افتاد و در حالی که اشک می‌ریختن و دماغاشون رو با لباس هم پاک می‌کردن ،آشتی شدن و بعدا طی مکالمات و مکاتبات ما تصمیم گرفتیم ،یعنی نه ،مامانی تصمیم گرفت پیش تنها دخترشون زندگی کنن و ما هم گفتیم چشم !

القصه که ما تو راه خونه‌ی خاله بودیم که الان رسیدیم و باید پیاده شیم و من نیمخیز چسبیدم به در که تا رسیدیم بزنم بیرون و یک...دو ...سه ...حمله !

جلوی در خاله با اسفند ایستاده و من سریع می‌پرسم :
-سلام خاله دستشویی کجاست؟

می‌زنه زیر خنده و می‌گه "بدو بالا آبان هست ازش بپرس" .

تا نیاز نفهمیده و داره باز ناز پیاده می‌شه فورا پله ها رو می‌رم بالا که اگه بیاد ببینه آبان از این یکی خوشگلتره می‌گیره از گیسام و طوری من رو می‌کشه زمین که توالت رو بهم حروم کنه !

به طبقه‌ی دوم که می‌رسم خدا رو شکر در تا فیها خالدون بازه .کتونی‌هام رو با تلاش و بدون اینکه بندشون رو باز کنم در می‌آرم و داد می‌زنم :
-آبان کیههه؟

نه صدایی هست و نه تصویری ،معمولا بغل در توالته همه جا دیگه ولی اینجا اینطوری نیست هیچی

نمی‌بینم .

در یکی از اتاقای نزدیک به در رو با ضرب باز می‌کنم و چشم ها را باید شست ،جور خوبتر باید دید . یه جوون رعنا با بالاتنه‌ای لخت و زیبا !همراه با شش تکه روی ِشکم و اخم هایی که به صورتش نشسته و خبر از دست رفتن ِمعصومیتش رو می‌ده ولی اصلا مهم نیست چون نگاه ِمن اصلا اون سمتا نمیفته .نیش باز ِبی قرارم رو نمی‌تونم کنترل کنم و با لبخند دندون نمای هیزم می‌گم :

-آبان تویی؟

امون نمی‌دم حرف بزنه و می‌پرسم :

-دستشویی کجاست؟

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌وچهار

یهو می‌بینم که سیمپیچی های کله‌اش اتصالی می‌کنه و عین ِدختر غربتیا داد می‌زنه :

-مااااماااان !

در حالی که کلیه هام دارن از وسط ترک برمی‌دارن و از درد به خودم می‌پیچم اخم می‌کنم می‌گم :

-ساکت شو بابا ،دست نزدم که فقط یه ذره نگاه کردم این اداها چیه در می‌آری؟

با همون سیس قاطی کرده داد می‌زنه :

-فقط برو بیرون .

دهن کجی می‌کنم و در حالی که دیگه دارم آماده می‌شم واسه دریدنش می‌گم :

-یا می‌گی توالت کجاست یا...

بین حرفم در حالی که سعی می‌کنه به اعصاب نداشته‌اش مسلط باشه می‌گه :

-ته ِسالن تو راهرو ...برو ...فقط برو...

من در حالی که در اتاقش رو محکم به هم می‌کوبم می‌گم :

-تو باید با این روحیه دختر می‌بودی یوزارسیفِ پاکدامن !

بعد هم یک ،دو و به ثانیه‌ی سوم رسیدم که مامن امنم رو پیدا کردم و الان می‌تونم دیدِ بهتری نسبت به زندگی داشته باشم !اصلا این بیست ساعت اخیر کاری با من کرده که عقیده‌ام به این اساس تغییر کرده !کی می‌گه پول حرف اولو می‌زنه؟ شما حساب کن من یه چمدون پر از پول داشتم ،بهم می‌گفتن یه بیست ساعت دیگه‌ام باید تحمل کنی این شرایط رو؟ حدس بزنید جوابِ من چی بود؟ !

دیگه وقت نمی‌شه به جوابم فکر کنم و بعد شستن دست و صورتم می‌رم بیرون و متاسفانه همه چاق سلامتیاشونو کردن و باید بگم که از احوالپرسی متنفرم !یعنی رو به رو شدن با یک خونه‌ی پر از

مهمون که اتفاقا باید سال نو رو هم بهشون تبریک بگی ،از رو به رو شدن با چندین و چند سوسک که از لنگام می‌گشتن بالا واسم سختتره!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌وپنج

خلاصه که با نهایت تاثر و تاسف بعد از ماچ کردن خاله و شوهرش می‌رم می‌شینم کنار مامانیم و حالا وقتِ پیله کردن به یه موضوعِ دیگه واسه پروانه شدنه !که البته اونم گشنگیه .تا همه حواسشون پرته و دارن با هم صحبت می‌کنن؛ زیر گوش مامانی می‌گم " من هنوز گشنمه ها مامانی "

لحظات ابتدایی جوری ملتمس نگام می‌کنه که خودم از کرده‌ی خود شرمنده می‌شم ولی خیالتون راحت این یه حس زودگذره !لحظات ثانوی اما اون التماس جایِ خودش رو به خشم می‌ده !طوری نگام می‌کنه که جومونگ موقع حمله به بویو به تِسو نگاه نکرده !

پشت ِدستتشم یه ریز حرکت می‌ده که یعنی همینو تو دهنت خورد می‌کنم و ملالی نیست ،من مرد روزای سختم و با نیش باز می‌پرسم :

-خاله ناهار چی دارین؟

یه دفعه اون خوشگل و جنتلمن اولیه در خونه رو باز می‌کنه و همراه با غذاهای بیرونی وارد خونه می‌شه که می‌تونم بو بکشم سلیقه خوبی داره !

کباب !

این زیبای دلبر که حقشه به بالاترین درجات الهی برسه .خاله لبخند زنان می‌گه :

-رسید دیگه خاله جون .

بعد خطاب به اون پسرک ِقند زیبا رو که داره زیر نگاه ِهیز و سرسختانه من و نیاز آب می‌شه می‌گه :

-پسرم بیارشون آشپزخونه.

مامانی و نیاز ِخودشیرین از جا بلند می‌شن که به خاله

کمک کنن .شوهر خاله واسه گرم کردن فضا می‌گه :

-راحت اومدین آقاجون؟

من گرم می‌کنم که از مشقات سفر بگم که آقاجون چشم و ابرو می‌آد و رو به شوهر خاله می‌گه :

-بله باباجان ...من که راننده‌ی قدیمم بچه ها می‌دونن .

من در تایید حرفاش سر تکون می‌دم و شوهر خاله می‌گه :

-ناهار رو که صرف کردین ،بفرمایین طبقه‌ی پایین استراحت کنید .مبله و آماده است .

نیش ِمن که ناخوداگاه شل می‌شه وقتی اسم ِاستراحت و خواب می‌آد اما با باز شدن ِدر اتاق ِو قرار گرفتن آبان توی ِقاب در در حالی که می‌گه :

-سلام بابابزرگ !

لبخندم واسه همیشه محو می‌شه!

شوهر خاله به این دراز خوش هیکل گندِدماغ اشاره می‌کنه و می‌گه :

-اینم آبان خوش اخلاق و خوش برخورد ما .

آدم با آفتابه شیرکاکائو بخوره ولی باباش انقدر ضایع و مشخصن از اخلاق گندِبچه‌اش انتقاد نکنه !

بابایی هم طبقِ همین شیوه و طبق معمول همیشه از من می‌پرسه :

-سلام کردی بابا؟

ما دوتا بدبخت به هم نگاه می‌کنیم و گویا داستان مصیبت ما تازه شروع شده!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌وشش

تا می‌آم بگم سلام کردم یا نکردم یا اصلا نمی‌خوام به

این ترتیبون دزدا سلام کنم خاله صدا می‌کنه بیاید ناهار .دیگه شوهر خاله دست از اصرار به چاق سلامتی ما دوتا برمیداره چون عین دوتا گاو وحشی داریم یا نفرت به هم نگاه می‌کنیم حالا من لخت اونو دیدم و عصبیش کردم خودم نمیدونم چمه که واسه این حوری بهشتی قیافه گرفتم؟

بابابزرگ بغلش می‌کنه و همونطوری که دست در دست هم دارن راه می‌افتن سمت ِمیز و منم دورترین نقطه از مامان و نزدیکترین جا به خاله رو انتخاب می‌کنم .از اونجایی که مامانی می‌خواد هی با آرنج بکوبه تو پهلوم که صاف بشین ،درست بخور ،کم بخور و اینا منم ازش دورتر می‌شینم .دیگه خلاصه مشغول می‌شیم و الان می‌تونم بگم همه چی آرومه من و این کباب ِزیبا به هم دل بستیم.

شوهر خاله گوشیش رو در می‌آره و یه دفعه یه عکس ِ به قول خودش یهویی ازمون می‌گیره و خدا نیامرزدش ،خدا با قذافی مشهورش کنه من نمی‌فهمم

این چه کار زشتیه !حداقل قبلش به آدم بگید این دستی که تا آرنج تو دهنمه رو در بیارم دیگه !بدتر از من نیازه که هنوز گوشه لبش باد کرده و بقیه‌هم البته دست کمی از ما ندارن و دیار که همون جنتلمن فرق زیباست ،یه نفس عمیق می‌کشه و می‌گه :

-پونصد تومن نقد !

شوهر خاله ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-این همه آدم تو این عکسن ،مبلغ بالاتری مد نظرمه !

کرک و پرم ریخته از این شم و هوش اقتصادی ِتیغ زن !

با خنده دستم رو بالا می‌برم و می‌گم :

-من به شخصه آبروم مهم نیست واسم .یه آلبوم تو همین سبک تو آرشیو نیاز موجوده ولی تا حالا بلانسبتتون یه قرونم نتونسته ازم اخاذی کنه !

یهو خونه می‌ره رو هوا و شوهر خاله کـِنف و

خشمگین به من نگاه می‌کنه و من واسه اینکه خیلی خجالت زده نشم به نیاز اشاره می‌کنم و می‌گم :

-ولی این خیلی واسش مهمه ،کافیه با آپلود کردنش تو اینستا تهدیدش کنید تا دو تومنم پیاده می‌شه .من ۵۰۰ میگیرم آیدی کراشاشم میدم که رو همین عکس تگ کنید...

جنتلمنه می‌خنده می‌گه :

-چقدر جونوری تو!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌و هفت

دارم کم کم از اون پوسته‌ی آبرو در می‌آم و با اخمای در هم می‌گم :

-می‌گن خوشگلی شعور و شخصیت نمیاره اینه ها ... جونور چیه؟

این بار عجالتا تنها کسی که می‌خنده آبانه و از اونجایی که از چشم غره مامانی می‌ترسم اخمم رو همچنان حفظ می‌کنم و می‌گم :

-شما چرا می‌خندی؟ شمام قیافت عین همینه دیگه.

قاشقش رو توی بشقاب می‌ذاره و با تای ابروی بالا پریده می‌گه :

-یعنی می‌خوای بگی منم خوشگلم؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و حینی که عین یه گاو واقعی سالاد بدون سس رو می‌چپونم توی دهنم می‌گم :

-نه توام بیشعوری .

دیگه مامانی اینجا قاطی می‌کنه و خون جلوی چشم هاش رو می‌گیره و با تهدید می‌گه :

-غذاتو خوردی پاشو .

این تهدید یعنی اگه نخوردیم پاشو برو قیافتو نبینم .خاله

با بغض می‌گه :

-ولش کن مامان ...راز منو یاد پریسا می‌اندازه .یادته بابا؟ پریسام همین قدر سلیطه و ریک بود .

حالا من که نفهمیدم از من و مامانم تعریف کرد یا چی ولی بابایی هم با تاسف سر تکون می‌ده و می‌گه :

-آره پریسام عین راز کله خر بود.

جو عرفانی می‌شه و شوهر خاله هم با ناراحتی می‌گه :

-خدا رحمت کنه هر دوشون رو...

و خب هر وقت این بحث پیش می‌آد من ازش فرار می‌کنم !یه طورایی می‌شه گفت نقطه ضعف منه !من و نیاز چیز زیادی از خانواده‌ای که فوت کردن نمی‌دونیم و ندیدیم ولی هر بار حرف زدن راجع بهش می‌تونه تا مدت ها حال نیاز رو بد کنه و بنابراین واسه فرار کردن از این حالت و از این بغض که هیچ وقت نترکوندمش می‌گم :

-خاله گفتی یه دختر هم داری ،خونه نیست؟

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌و‌هشت

خاله شوکه و متعجب می‌پرسه :

-دختر؟

شوهرخاله سرفه می‌کنه و با تاسف می‌گه :

-هلیا رو می‌گه .

خاله اخماش رو می‌کنه تو هم ،دستش رو تو هوا تکون می‌ده و با لحن خیلی بی اهمیتی می‌گه :

-ها اون؟ انقدر خونه نیست آدم یادش می‌ره وجود داره .الان کجاست اردشیر؟

شوهر خاله شونه بالا می‌اندازه و می‌گه :

-نمی‌دونم .

من و نیاز داریم با هیجان به پدر و مادر مهربونِ این هلیای بدبخت نگاه می‌کنیم و خوشحالیم که یه همدرد فلک زده عین خودمون پیدا کردیم که یهو مامانی می‌گه :

-کارتشو مسدود کنید پیداش میشه .

بعد با خاله و شوهر خاله سه تایی با نیش باز زل می‌زنن به هم !این بچه خوشگلای خاله هم که انگار تا حالا این همه خشونت سخت و کثافت خونگی رو متحمل نشدن با فک باز دارن فکر می‌کنن چه قدر زین پس بدبخت می‌شن با این ننه بزرگ مهربون!

البته که این کارا واسه نیاز و من خشونت درجه اوله ! خشونت درجه سوم رو ما اونجایی تجربه کردیم که مامانی در دستشویی رو بیست و چهار ساعت به رومون بست چون گفته بودیم آبگوشت بد مزه است و غذای خوبی نیست !

بعد فکر می‌کنید بابایی اومد وساطت کرد حل شد؟
خیر !اون هم وقتی فهمید به آبگوشت زیبا همچین توهینی کردیم در اتاقمونم قفل کرد که مبادا از خونه بریم و تو دستشویی یه مکان عمومی خودمون رو نجات بدیم!

خلاصه که دیگه از اون طفلک سوالی نمی‌پرسم که مبادا به مشکلاتش اضافه بشه ،چون به حد کافی خاله از این به بعد تعلیم و تربیت خواهد شد .

القصه که این ناهار پر حاشیه از گلومون نرفته پایین مامانی من و نیاز رو به خط می‌کنه پای ظرفشویی !

هر چی خاله می‌زنه تو سر خودش که بابا ما ماشین ظرفشویی داریم و این بدبخت واسه همین کاره مامانی راضی نمی‌شه و می‌گه من دلم نمی‌کشه !

لامصب عین چنگیز خان مغول از تکنولوژی بیزاره !
ظرفای خاله هم که قربونش برم هزاران کیلو بلور

شفقی تبریز .هر بشقاب اندازه دیس !من و نیاز داریم نفس نفس می‌زنیم و جون به جسدمون نیست که یهو مامانی از پشت سر گریه کنان زجه زنان می‌گه :

-کاش دخترم زنده بود بود این صحنه ها رو می‌دید.

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_بیست‌ونه

نیاز دیگه به من اجازه نمی‌ده دست به زبون شم و حینی که دستکش های رز مریم رو در می‌آره و با شدت و قوت می‌ذاره لبه‌ی سینک در تلاشه خودش رو کنترل کنه و می‌گه :

-الان چه صحنه زیبایی اینجا اتفاق افتاده که دخترت از دیدنش خوشحال می‌شد؟ ظرف شستن لذت بخشه؟

اشک‌هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-نه مادر .می‌گم کاش اینجا بود می‌دید یادتون دادم کدبانو باشید خواستگار واستون بیاد .

اسم خواستگار و می‌آره و نگاه مستقیمش رو پهن می‌کنه تو چشم های خاله و انگار داره تشر می‌زنه که بدو زود تند سریع اینا رو بگیر واسه پسرات نذار رو زمین بمونن حیفن !

نیاز فقط کسل و بی حوصله می‌گه :

-دستت درد نکنه خاله ،زحمتتون دادیم !من و راز می‌ریم پایین چمدونا رو ببریم خون...

خونه رو ناتموم می‌داره چون نمی‌تونه مالکیتی بهش نسبت بده !منم بالطبع راه می‌افتم دنبال نیاز و از خاله تشکر می‌کنم .

خب این تقصیر مامانی نیست که ما دوتا طفل آواره موندیم رو دستش و ما رو داره به همون شیوه‌ای بزرگ می‌کنه که مادرمون رو بزرگ کرده .تقصیر کیه؟ نمی‌دونم !هیچ وقت نفهمیدم بارمنفی مشکلاتی که تو زندگی آدما اتفاق می‌افته بالاخره از کجا اومده و

@Vip_roman

مقصدش کجاست !

خاله یه تشر می‌زنه :

-آباااااان ...دیاررررر...

که سقفای خونه ترک می‌بره !با همون استایل قاطی وقتی اون دوتا بدبخت که تو پذیرایی نشستن بهش نگاه می‌کنن می‌گه :

-پاشید کمک !راز و نیاز می‌خوان چمدوناشونو بیارن !

خیلی ممنونم از حس انسان دوستی خاله ولی درستش اینه که اول نیاز رو صدا کنن بعد من رو که این وسط صحرای عرفات راه نندازن !

آبان مجدد به گوشیش نگاه می‌کنه و دیار حینی که داره به خیارِ توی ِدستش نمک می‌زنه می‌گه :

-اوکیه ،می‌رم.

نیاز دست من رو می‌کشه و می‌گه :

-نیازی نیست خاله جون خودمون می‌تونیم بیاریم .مگه نه راز؟

منتظره من بگم آره؟ عمرا؟ چون تجربه ثابت کرده فقط من تو این خانواده حمال سر بازارم این هرزه ستمگر می‌خواد یه ساک دستی بگیره دستش یه چیزی رو بهونه کنه و خرحمالی بیفته گردنِ من !فلذا منم با عشوه و ادا موهایِ پیچ و تاب دارِ مشکی رنگم رو که یه سوسک از شالم افتاده بیرون ،می‌اندازم پشتِ گوشم و می‌گم :

-حالا اگه کمک کنن که ما ممنون می‌شیم...

خودم فکر می‌کنم خیلی دلبرم ولی قیافه‌ای که کل اهالی خونه در اثر چندش شدن به خودشون گرفتن این رو نمی‌گه .

خاله با تشر دوباره می‌گه :

-آبان آذر ،بدویید!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی

پس نتیجه می‌گیرم این راز و نیاز صدا کردن مام همچین بی قصد و بدون کرم ریختن نبوده !
چون این دوتا بدبختم داره با استفاده از اسم ماه های فصل پاییز مسخره می‌کنه!

آبان با سگرمه های ِفرا سگی و پاچه گیرنده جوری پا می‌شه و خیز ور می‌داره سمت ِما که من اشهد می‌خونم ولی خطر از بیخ گوش یعنی بغلمون رد می‌شه و زیرلب می‌گه :
-بدبختی شروع شد .

نیاز اما با صدای بلند جواب می‌ده :
-والا که خدا به زندگیتون یه شانس دوباره داده قدر نمی‌دونی .

آبان دیگه هیچی نمی‌گه و فقط پله ها رو پایین می‌ره .
من و نیاز هم راه می‌افتیم دنبالش .دیار که می‌آد صندوق رو باز می‌کنه و آبان با برگ و بار ریخته به وسایل آشفته حال ما نگاه می‌کنه و با تعجب می‌گه :

-دَبه؟؟؟ توش چیه؟

من دهن کجی می‌کنم و از اونجایی که از این تهرانی بازیش خیلی خوشم نیومده خیلی با تاکید می‌گم :

-ها ،بله ،آره؛ دبّه !

می‌خوام بلندش کنم که پیش دستی می‌کنه و یکیشون رو برمی‌داره و دیار با خنده می‌گه :

-عرق !

دیگه نگم واستون که آبان هنوز پدربزرگ و مادر بزرگش رو نشناخته و وحشت زده می‌گه :

عرق چی؟

من یکی از چمدون ها رو بلند می‌کنم و حینی که در تلاشم پایین بیارمش می‌گم :

-عرق یونجه !سوغاتِ ولایتمونه واسه شما دوتا آورده مخصوص !

نیاز می‌خنده و برخلاف تعجب دیار هم شروع می‌کنه به شکاف خوردن و این وسط فقط من و آبان عبوس به هم نگاه می‌کنیم و به هم حالی می‌کنیم از ریختِ هم متنفریم !دقیقا هم نمی‌دونم چرا من باید از آدمی که کلا دوساعته دیدمش بدم بیاد اونم به این شدت .

طبق پیش بینی نوستر اداموس رازِ خانم آگاه ،نیاز یه ساک دستی کوچیک برمی‌داره و دوباره برمی‌گرده به اون سیسِ صدا نازک کنِ دلبرانه‌اش و با خنده‌ی ملیح و خوردنیش می‌گه :

-دست ساز مامانیه ،بابایی هم کمکش میکنه می‌گه واسه خیلی امراض و اینا خوبه .

دیار تایید می‌کنه و با خنده در تکمیل سخنان نیاز

می‌گه :

-کنار دستش نشسته بودم واسم از جشونده‌ی گیاه خشخاشم خیلی صحبت کرد .اهل دل به نظر میان...

تا این دوتا دارن لاس خشکه می‌زنن و غر و قمیش میان واسه هم ،آبان یه دبه دیگه هم می‌زنه زیر بغلش و با اون صدای ِکت و کلفت و لحن ِمن ارث بابامو طلبکارم برید کنار ارث بابایی نشید به من که سر راه وایسادم می‌گه :

-نمی‌ری تو؟

عمیقا دلم می‌خواد یه زیرپایی بزنم بهش با همین سیس و با ملاج بره تو دیوار ولی خب اون جواهرات گرانبهای ننه‌بزرگش دستشه و کافیه یه قطره اش زمین بریزه که گردن بزنه ما رو !

می‌افتم دنبالش و می‌گم :

-حالا تو یه ذره اخماتو وا کن من قول می‌دم عاشقت نشم!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌ویک

چمدونا خیلی زیادن ،خیلی خیلی زیادن والبته پر !
همون موقعم که بابایی داشت بار می‌زد ،یه عالمه غیظ و تشر زیرپوستی به من و نیازِطفلک کرد و خبر نداشت که سه تا از چمدونا واسه دلبر ناب دل‌خودشه .

آبان دبه به دست یورتمه زنان داره می‌ره سمتِ‌خونه .
نیاز هم که با ساک دستی سبکش می‌دوا‌ِدنبالِ‌آبان که یه وقت بهش نگیم یه ساک دیگه بزن به کمرت .
می‌مونه من و این جنتلمنی که حمال وارانه دوتا چمدون رو دست گرفته و نفس می‌زنه حین حرکت !
قربون کرم خدا برم که به هر کی خوشگلی داده عقل نداره .

من نگاهش می‌کنم ببینم می‌فهمه باید بذاره زمین از

چرخای زیرش استفاده کنه یا نه .ابرو بالا می‌اندازه و می‌پرسه :

-چیه؟

درسته که عین یه اسکل به تمام معنا نیشم رو شل می‌کنم و ممکنه فکر کنه مغزم کمبود داره ولی عمرا اگه بهش بگم این چمدونا چرخ دارن و قرار نیست باسنش شکاف بخوره این وسط !

نیم ساعت بعد چهار تایی شل و پل ،هر کی افتاده یه گوشه و به در و دیوار نگاه می‌کنیم .چمدونا کف حالن و دبه ها گوشه‌ی آشپزخونه !

می‌خوایم یه نفس بگیریم که در به ضرب باز می‌شه و مامانی با حالتی که انگار جاسوس موصاد و گرفته چشم هاش رو ریز می‌کنه و می‌گه:

-داشتین چه غلطی می‌کردین؟

شروع شد؛ داستان بدبختی ما با شکارچی جنگل!

آبان از جا بلند می‌شه ،خودش رو می‌تکونه و می‌گه :

-با اجازتون مامانی ،من باید برم درس دارم .

همینکه می‌رسه جلوی در ،مامانی دست می‌اندازه زیر چونش ،یه خورده کله‌اشو اینور اونور می‌کنه و می‌پرسه :

-حالا از شیو سیبیلات که بگذریم بهت میاد درس و مشقتو تموم کرده باشی .

دیار می‌آد از داداشش دفاع کنه که می‌گه :

-این بچه نخبه‌است مامانی درسش تا همیشه ادامه داره .

نیاز تازه نگاه های ریز کثافتی به آبان پیدا می‌کنه و زیر لب با نیش باز می‌گه :

-آخجون ،باریک الله به ایشون .

مدیونید فکر کنید دنبال کیس مناسب واسه تقلب و این

داستانا می‌گرده.

مامانی پرتش می‌کنه عقب !دستشم به نشانه‌ی حاکم بزرگ می‌گیره بالا می‌گه :

-نیست که ننه بابات اون همه درس خوندن به جایی رسیدن؟ توام واسه من سوسه نمیای؟الان کامیون می‌رسه دونه دونه وسایلا رو می‌آرید هر جا که من می‌گم می‌چینید و تمام.

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌ودو

نیاز قشون کشی می‌کنه و با عصبانیت می‌گه :

- you're gonna kick our ass?

دیار می‌زنه زیر خنده و مامانی در حالی که دست هاش رو دراز می‌کنه که با یه نیشگون از بازوی نیاز کارشو بسازه ،می‌گه :

-این سلیطه چی گفت؟

آبان و نیاز دست به سینه و اخمالود بهش نگاه می‌کنن و دیار به دروغ برای مامانی ترجمه می‌کنه :

-میگه که ما خیلی خوشحالیم از اینکه می‌تونیم بهتون کمک کنیم مادرجون .

نیاز با اخم و تشر می‌گه:

-زر می‌زنه مامانی ،گفتم می‌خوای دهنمونو سرویس کنی؟

الان مثلا توقع دارید در نقش یه مادر نمونه بگه همچین حرفی زشته؟ یه دختر با کمالات نباید اینطوری حرف بزنه؟ خب زهی خیال باطله که ...ابروهاش به رقص در میان و سرش رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌ده و حینی که دست هاش رو با شوق به هم می‌کوبه می‌گه :

-بله!

بعد هم عربده کشان به آبان و دیار اشاره می‌کنه و می‌گه :

-چمدونا رو خالی میکنید !لباساش رو توی کمد ها می‌چینید .آویزون کردنیا آویزون می‌شن ،اتو کردنیا اتو .چهل دقیقه بیشتر هم وقت ندارید .

آبان که گمونم عین نیاز از گسستگی اندام های تحتانی رنج می‌برد اعتراض می‌کنه و می‌گه :

-یعنی چی مادربزرگ؟ این طرز رفتار اصلا درست نیست؟

مامانی نیشخند کاشته گوشه‌ی لبش و با طعنه می‌گه :

-مادربزرگ؟ طرز رفتار؟ اگه یادت رفته کلاس اول می‌رفتی و هنوز از ننت آویزون بودی و عین یه گوساله رام شیر می‌خوردی باید یادآوری کنم که واسه این حرفا خیلی دیره مادرجون .بجنبید شد سی و پنج دیقه.

دیار می‌زنه زیر خنده و منم دست کمی ازش ندارم و

داریم از شدت خندیدن فرش رو گاز می‌گیریم که مامانی یه متلکم به من می‌اندازه این وسط و می‌گه :

-شما نخند که وضعیت خودت خرابتر از ایناست نه سال داشتی از یه طرف چادر جشن تکلیفت سرت بود از یه طرف تشکاتو هنوز صبح به صبح می‌انداختیم جلوی آفتاب که خشک بشه!

البته که من بدم نمی‌آد و باز می‌خندم و همینطور که سرمون رو گرم کرده می‌ره و در کمال تعجب در رو قفل می‌کنه و ما چهار تا هاج و واج به هم نگاه می‌کنیم!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌وسه

این قسمت اگه فیلم بود و موسیقی متن داشت الان یکی داشت از تو پس زمینه می‌خوند "من مانده‌ام تنهای تنها ".

نیاز که به کتف چپش می‌گیره و می‌گه :

-من که دست نمی‌زنم .

انگشت وسطم توی خلاء و سکوت خبری به شکل یه تیر و کمان پرتاب می‌شه سمتش و با چشم و ابرو واسش خط و نشون می‌کشم و خلاصه که گاوتر از این حرفاست .

دیار اما به شکل یک مرد سکسی و دلبر و جنتلمن که درد و بلاش بخوره تو سر داداش دراز پلشتش میاد جلو و می‌گه :

-ولی من دوست دارم لباسای مامانی رو ببینم .

الهی که مادرت فدات بشه ،منم دوست دارم تو رو بدون لباس ببینم.

* * *

@Vip_roman

بعد از گذشت چندین ساعت متوالی ،حینی که گشنه و تشنه همونجایی که قبلا بودیم افتادیم ،مامانی تصمیم به باز کردن در می‌گیره و همگی تا قبل از اینکه به خودش بیاد فرار می‌کنیم !حقیقت ماجرا اینه که ماها نه لباسی رو سر جای خودش گذاشتیم و نه چمدونی رو باز کردیم .فقط یه گوشه تمرگیدیم و اسم و فامیل بازی کردیم و یه مرغ دارم روزی فلان قد تخم می‌ذاره.

نیاز پله ها رو بالا می‌ره که پناه ببره به خاله و منم که از خونه خسته شدم پناه می‌برم به خیابون و بیابون . کفشام دستمن و در حالی که دارم کلاه‌ِهودیم رو می‌کشم روی‌ِسرم و موهام رو جمع می‌کنم کشیده می‌شم کنار و یه دستی روی‌ِدهنم قرار می‌گیره و زیر گوشم می‌گه "هیس!"

می‌خوام با لگد بزنم وسط لنگش و اسپرمای نازنینش رو برای همیشه به خواب ابدی دعوت کنم که زیر گوشم می‌گه :

-هیس ،الان پیدامون می‌کنه .

عه یهو صداش آشنا که در میآد و می بینم مزاحم نیست اجازه می‌دم عین فیلم کره‌ایا دلش واسم قیلی ویلی بره و شیفته خوشگلیام بشه.

مامانی در رو باز می‌کنه و مشکوک به اطراف نگاه می‌کنه و برمی‌گرده تو .

همچین که صدای بسته شدن در می‌آد پرتم می‌کنه اونور و انگار که بخواد یه چیز چندشی رو پاک کنه شروع می‌کنه به تکوندن لباساش و واقعا من باید دندونای این بشر نکبت رو بریزم تو حلقش نه؟

خیره شدم بهش ببینم ذره ای شرم درون ذات پلیدش وجود داره یا نه که راهش رو می‌کشه و می‌ره!

-می‌شه باهات بیام؟

سوال عجیبی می‌پرسم ازش .شونه بالا می‌اندازه و می‌گه :

-خیر...

من نیشم رو شل می‌کنم و می‌گم :

-وای ممنون آبانِ عزیز الان میام.

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌وچهار

بر خلاف تصورم راهش رو می‌کشه و می‌ره ،یعنی ممانعتی دالِ بر رفتن من نمی‌کنه !منم جست و خیز کنان و عین یه بزغاله شاد یورتمه زنان دنبالش می‌رم و می‌پرسم :

-چی می‌خونی؟

برمی‌گرده سمتم و با اخم می‌گه :

-نمی‌خوای تو چنگال اون پیرزن پرحاشیه اسیر بشی

ساکت شو !

از حرف زدنش خیلی خوشم نمیاد !

دهن کجی کرده و با لحنی متاسف می‌گم :

-آدم باید خیلی گاو باشه با مادربزرگش اینط...

انگار که بخواد عصبانیت چند ساعت قبل رو سر من خالی کنه بین حرفم با صدای بلند می‌گه:

-کدوم مادربزرگ؟ ولم کن همتون دردسرین !داشتیم زندگیمونو می‌کردیم بابا اه...

دم عمیقی می‌گیرم و الان توقع داره مثلا من با یه بغض سگی بدوام سمت ِخونه و به مامانی بگم؟ سر تکون می‌دم و از تو جیبم یه پاکت سیگار در میارم بهش تعارف می‌کنم و با تاسف می‌گم :

-آره بخدا منم خیلی به اومدن راضی نیستم .

با پشمای ریخته نگاهم می‌کنه و با همون تن صدای بلند داد می‌زنه :

-تو سیگارم می‌کشی؟

بعد میاد یه نخ ازش برداره که برق می‌گیردش و دستش رو می‌بره عقب و عین زنای غربتی جیغ می‌کشه !منم عین اسبی که بهش قند داده باشن ،شیهه می‌کشم از خنده .

پسر این خیلی سوسوله ،هنوز داره دستش رو ناز و نوازش می‌کنه که سرش جیغ می‌کشم :

-یه چص شوک برقیه دیگه ،کابلِ سر تیربرق که نگرفتت جیغ جیغ می‌کنی!

یه نفس عمیق می‌کشه و شمرده شمرده می‌گه :

-تو...رسما ...یه ...دیوونه‌ای...

بعد راهش رو می‌کشه بره که می‌خوام دستش رو بگیرم ،واقعا نگرانم نکنه این وسط زایمان کنه که سرم داد می‌زنه :

-به من دست نزن !

خنده‌ام می‌گیره از لحنش !خوبه این آدم رو بفرستن سربازی ،دو روزه هر چی ضایعات تو شلوارش داره رو جا می‌ذاره اونجا و فرار می‌کنه.

-الان کجا می‌ریم؟

دومرتبه شمرده شمرده می‌گه :

-قب...رِس...تون...

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و می‌گم :

-می‌پسندم و می‌آم .راستی تو گفتی چند سالته؟

نمی‌دونم چرا قدم هاش رو با سرعت برمی‌داره هی سعی داره ازم فاصله بگیره و منم بالطبع پا تند می‌کنم و اوپس رسیدیم به یه دختر سانتی مانتالِ‌در و داف و آبان یحتمل سعی داره جلویِ‌اون حفظ آبرو کنه و خبیب می‌تونم کمکش کنم !

دختره به آبان که می‌رسه نیشش شل می‌شه و می‌گه :

-سلام.حالت خوبه؟

بعد نیش آبان هم شل می‌شه و دختره دستش رو دراز می‌کنه و اینجا دیگه من وارد عمل می‌شم و قبل آبان دستش رو می‌گیرم و می‌گم :

-با اینکه نمیشناسمتون ولی خوشبختم .

بعد بازوی آبانو می‌چسبم می‌گم :

-معرفی نکردی عزیزم!

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌وپنج

کارد بزنی خونش درنمیآد ،هی تلاش می‌کنه من ِکنه رو از دستش جدا کنه ولی زهی خیال ِباطل .عمرا بذارم پسر خاله‌ی پاک و زیبا و خوش هیکلم ،تاکید می‌کنم ،خوش هیکلم ،تو دام این عفریت عملی بیفته .

دختره لبخندش رو لبش وا می‌ره و نگاهش بین ِمن و آبان در گردشه و با تعجب و گیجی زمزمه می‌کنه :

-همکلاسی هستیم ...

تای ِابرو بالا می‌اندازم و می‌گم :

-شمام نخبه‌اید و اینا دیگه؟

بعد یه لبخند مسخره می‌کارم رو لبم و ادامه می‌دم :

-منم تامزدشم گلی !

دختره دیگه می‌خواد بمیره .یهو رنگش می‌پره .سر تکون می‌ده و آهسته می‌گه :

-آخی چه بی سر و صدا خوشبخت باشین !

بعد یه نگاه ِعجیب که توش پر از فحش های رکیکه به آبان بدبختی که نمی‌دونه چی بگه می‌اندازه و می‌گه :

-به شمام تبریک می‌گم آقای افشار !

جایِ آقایِ افشار جواب می‌دم :

-ممنون عزیزم.

گلی ،گلم ،عزیزم !سه تا عامل کلیدی اعلان جنگ بین دختران !اینو یادتون باشه هر کی بهتون گفت عزیزم ، باید بزنید دهنش رو براش سرویس دندون پزشکی لازم بکنید!

دختره می‌ره و من منتظرم آبان بزنه از وسط نصفم کنه یا حداقل باز جیغ جیغ کنه ولی فقط چشم هاش رو می‌بنده و نفس نفس می‌زنه .اینا علائم مصرف شیشه نیست؟ !مخصوصا اینکه وقتی چشم هاش رو باز می‌کنه جفتشون کاسه‌ی خونن .

بعد من می‌فهمم نباید با یه آدم معتاد درگیر شد ،یه قدم می‌رم عقب و دستم رو از بازوش جدا می‌کنم و می‌گم :

-حالا عیب نداره دختر قحط که نیست .

فقط با همون چشم‌های به خون نشسته نگام می‌کنه !ای بابا هیجان داستان رو اینطوری کم می‌کنه که ...من هم واسه بقای ِزندگیم مجبورم بگم :

-ببین این معلوم بود دختر بسازی نیست ،وگرنه می‌گفت چه اشکال داره منم بگیر ،ندیدی خوشحال شد؟ تابلو بود دوستت نداره .

می‌خوام دست بذارم روی ِشونه‌اش که قدم نمی‌رسه ، دست می‌زنم به کمرش و می‌خوام بگم عشق یه طرفه عاقبت نداره که یا امام حسین گارد ویژه‌ی پاره کردن منو به خودش می‌گیره و منم تا جون در بدن دارم می‌دوام سمت ِخونه و وسط کوچشون جیغ می‌کشم " مامانیییییی کمکککک"

#قسمت_سی‌وشش

ولی مامانی و بابایی و اینا دیگه اثر نداره ،لنگاش بلنده زود بهم می‌رسه بعد در حالی که گردنم رو میان بازوان آهنین و سفت و سختش داره فشار می‌ده و منم

دارم کم کم اشهدم رو می‌گم سرم داد می‌زنه :

-خدایا خداوندا ،تو دیگه چه موجودی هستی؟

با همون حالتِ خفه می‌گم :

-فرشته ...فرشته‌ی بهشتی!

دستش رو محکمتر فشار می‌ده و می‌گه :

-نخیر تو عزرائیلی !

سر تکون می‌دم و دیگه واقعا نمی‌تونم نفس بکشم که عملیات دفاع شخصی رو روش پیاده می‌کنم و این ساقِ دست عضله‌ای سفت و چشمگیر رو تا انتها می‌گزم ،یعنی فی الواقع گاز می‌گیرم که ولم می‌کنه و می‌گه :

-اه وحشی دیوونه !

با نیش باز به جای دندونام نگاه می‌کنه و زندگی یه دراکولا همین قدر ساده و عجیبه با همچین شادی های کوچکی خوشحال می‌شه !یهو قیژ یه ماشینه از

کنارمون جوری رد می‌شه که اگه این زیبا منو نکشیده بود کنار الان کتلت کف خیابون بودم !

بعد واسه یه لحظه همه چی صورتی می‌شه ،نگاه هامون تو هم گره می‌خورن ،پس زمینه داستان موزیک ملایم کره‌ای پخش می‌شه .دنیا آهسته حرکت می‌کنه ،یه نیمچه لبخند می‌بینم گوشه‌ی لبشه بعد نی نی چشم های من دارن می‌لرزن و همینطور داره یه فیلم دراماتیک ساخته می‌شه که نیاز عربده کشان می‌گه :

-راز بیا سوار شو .

جلوی ماشین اون جنتلمنه نشسته و با نیش باز داره به ما نگاه می‌کنه .آبان با عصبانیت می‌گه :

-پیادش کن کارت دارم .

دیار بدون توجه به آبان می‌گه :

-سوار شو می‌خوام نجاتت بدم .

نیش منم باز می‌شه .بالاخره تو هر خانواده‌ای باید یه

کثافتی باشه دیگه ،کثافت خونه‌ی اینا هم آبانه .من باهاش بای بای می‌کنم و به نشانه‌ی تمسخر شخصیت افتضاحش زبونم رو در میارم که دوباره خیز ورمیداره و قبل از اینکه من سوار شم می‌شینه صندلی عقب ماشین و در رو محکم به هم می‌کوبه .واقعا اگه یه اسکل تو دنیا باشه به جز من ،این بچه‌است .

عین عقده‌ایا دست به سینه می‌شینه و می‌گه از اون ور سوار شو .سری به نشانه‌ی تاسف واسش تکون می‌دم و می‌رم از اون در سوار می‌شم و می‌پرسم :

-چطوری از دست مامانی فرار کردین؟

نیاز با خنده می‌گه :

-بحث ازدواجو پیش کشیدم با جون و دل پذیرفت .

من و آبان یه نگاه به هم می‌کنیم و بعد خیلی غیر منتظره هر دو انگشت وسطمون رو رو به هم بالا می‌گیریم و پوزخند می‌زنیم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌و هفت

دیار واسه خارج کردنمون از این توهم مزخرف بحث رو عوض می‌کنه و می‌گه :

-حالا کجا بریم؟

نیاز نمی‌ذاره از دهن این بدبخت حرف دراد ،سریع دستمال ورمی‌داره واسش دسمالکشی می‌کنه و با اون سیس نازک و ظریف و گنجشکک اشی مشی مسلک می‌گه :

-هر جایی که خودت فکر می‌کنی خوبه.

بعد با لبخند به هم خیره می‌شن و الان وقت گند زدن به این فاز عاشقانه‌است و دیگه داره اون روی سگم میاد بالا و سر دوتاشون جیغ می‌کشم :

-کی گفت این بشینه جلو؟

نیاز می‌خواد با چشم و ابرو کار رو جمع کنه ولی زهی خیال باطل !نمی‌تونن یه بی اختیارِ ادرار و اعصاب رو بذارن تو دامن پاک من و خودشون به خوبی و خوشی زندگی کنن و هپی اند؟ !تمام؟ عمرا !

دیار با لبخند جذابش می‌گه:

-حالا خیلی ناراحت نباش برگشتنی شما جلو بشین .

نه خوشم می‌آد .قشنگ بلده چطوری همه رو اغوا کنه .با آرنج محکم می‌زنم تو پهلویِ آبان که تکیه داده یه پشتی ماشین و با حرص می‌گم :

-یادبگیر!

دستش رو می‌ذاره رویِ پهلوش و یه چند ثانیه تنفس می‌کنه و بعد نیشگونم می‌گیره مرتیکه غربتیِ کولی ! من که برگ و بارم از کارش ریخته چپ چپ نگاهش می‌کنم و دیار با همون لبخند زیبا می‌گه :

-اِ آبان؟ شعور رفتار با یه خانم محترمو داشته باش !

اینم نه می‌ذاره نه برمی‌داره شلنگو می‌گیره رو سر من و می‌گه :

-کی تا حالا گاوا محترم شدن؟

تصمیم می‌گیرم سکوت کنم که مغزم یه ریکاوری داشته باشه واسه جنگیدن با این همه مصیبت که تق ، زارت ،می‌کوبیم به یه ماشین از عقب!

دیار شیشه رو می‌کشه پایین و داد می‌زنه :

-مگه کوری آخه که وسط خیابون نگه داشتی مرتیکه!

یهو چهار تا گردن کلفت از یه پراید جوری بیرون می‌آن که اصلا نمی‌دونیم اینا چطوری توش جا شده بودن !

دیار وحشت زده و گریزان شیشه رو می‌ده بالا و در ماشین رو قفل می‌کنه .اون گردن کلفتام عین فیلمای

ترسناک هر لحظه بهمون بیشتر نزدیک می‌شن و هر کدوم کنار یه در وایسادن !
اصلا لازم نیست بگن "کور با کی بودی؟ و مرتیکه باباته" !

پشت سرمون همه دارن بوق می‌زنن !اینام که ولکن نیستن !خلاصه که لحظات حساسیه و قلبمون افتاده توی شرتمون !

آبان با غیظ می‌گه :
-ترسیدی؟ وا کن ببینیم می‌خواد چی‌کار کنه؟ !

نیاز که دیگه از گارد خانم متشخص و نجیب پیاده شده می‌گه :
-می‌خواد دهن مهن نذاره یا ابلفضل...

دیار برمی‌گرده و خیلی جدی به آبان می‌گه :
-برو پایین چارتا لگد بپرون تموم شه بریم .

آبان اخم می‌کنه و می‌گه :

-به من چه که من برم .

طی یک حرکت آنی قفل در رو از همونجایی که نشستم دست دراز می‌کنم و باز می‌کنم و به نام خدا در وا می‌شه و حمله ،اولین مشت زیر چشم دیار فرود می‌آد و منم داد می‌زنم :

-با ترستون رو به رو شید !

و مشت ِبعدی که تو دهن آبان فرود می‌آد دیگه دلم واقعا واسشون می‌سوزه و از ماشین پیاده می‌شم !

خوشبختانه قلچماقی که سمت ِدر من ایستاده یه آقای ِ کاملا جنتلمنه و باهام کاری نداره .

حینی که ملت دور ماشین ما جمع شدن و دارن اینا رو از هم جدا می‌کنن منم سوار ماشین این گنده بکا می‌شم و یه بوق بلند بالا می‌زنم که بفهمن زیر پای ِمنه و بعد

با تمام سرعت گاز می‌دم که برم!

روزی روزگاری ماهلی داشت با سرعت خیلی زیاد ، ارابه‌اش را توی کوچه خیابان عینهو وحوش می‌راند که تق خورد به عقب ماشین جلویی !یهو یک مردی که به اندازه‌ی تیربرق قد و قواره داشت پیاده شد و ماهلی گفت جون بیا دوماد ننم شو 😂😂

القصه که اینا افتادن تو یه ماجرای مزدوج شدن و



این رمانمم از پارت اول مثل ستون فوق طنزه❤️

برای تهیه‌ی فایل کامل مبلغ)۱۹۰۰۰۰) (نوزده هزارتومن (رو به شماره کارت زیر بفرستین👇

5892101031165364

به نام مجید فلاحی /بانک سپه 💛🦋و سپس شات وارریزتون رو هم به این آیدی بفرستید و صبور باشید)تا ۲۴ساعت(تا فایل رو دریافت کنید:💛🦋

@Paeez_1997

@Vip_roman

#ستون_پنجم

فصل دوم"بدیدَن "

#قسمت_سی‌و هشت

اینجا مرحله‌ایه که دارم جیغ می‌زنم "خدایا این چه گهی بود من خوردم؟ "ولی متاسفانه از بچگی یاد گرفتم هیچ کاری رو نصفه ول نکنم متاسفانه .

هیچی دیگه از اونجایی که تره به تخمش می‌ره دست فرمون منم به ننه بزرگم ،لایی کشان از بین ماشینا با ذکر یا خود خدا و هزاران پیمغبرش رد می‌شم و وای از اون لحظه‌ای که می‌بینم که ماشین دیار پشت ِسرم داره می‌آد و پشت ِفرمون یه غول نشسته سه برابر آبان اما از رو نمی‌رم ،اینجا اون لحظه‌ایه که فرشته سمت ِ چپم می‌آد می‌شینه رو صندلی شاگرد و می‌گه :

-مگه چند بار از این فرصتا پیش می‌آد؟ دیگه خلاصه

کاریه که کردی !الفردو هیچکاک می‌گه حتی اگه داره شکر می‌خوری ،شکر و با لذت بخور.

می‌بینم حرفش منطقیه ،پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار می‌دم و ضبطش رو تا انتها زیاد می‌کنم .حالا درسته به اون هیکلا نمیاد "زده بارون به اون صورت ماهتو "گوش کنن ولی اینم در نوع خودش آهنگ گوگولیه !

همچین که دارم بی ترس از مردن با صد تا سرعت ویراژ می‌دم با دیدن یه تابلوی سبز بزرگ که توی صد متریمه یه نگاه می‌اندازم به فرشته سمت چپ و می‌گم:

-نظرته؟

اونم که سر منشاء تموم کثافت و آفات و امراض توی مغزمه ،انگشت شصتش رو به نشونه‌ی لایک بالا می‌گیره و تاییدم می‌کنه!

و اینجا دیگه جاییه که سرعتم رو کم می‌کنم و یه دستی مشغول پیشه کردن به حجاب اسلامی می‌شم و جلوی کلانتری ماشینشون رو نگه می‌دارم!

قبل از اینکه بخوان به خودشون بیان و ببینن اینجا کجاست ،از رو نرده جلوی در می‌پرم و داد می‌زنم :

-کمکککککک می‌خوان منو بکشننن !

حالا درسته پای حماقت هام هیچ وقت قبلا به اینجا نکشیده ولی آدمی به تجربه کردن زنده‌است .

به یکی می‌رسم که سروانه ،سرگرده ،نمی‌دونم چیه ولی اگه شیکمش رو فاکتور بگیری زیباییه واسه خودش ،دستم رو بند می‌کنم به بازوش و می‌گم :

-دستم به دام ...ای بابا ...نه شلوارتون جناب سروان.

می‌خوام بگم شوهرم رو گروگان گرفتن که به جرم فساد و فحشا نکشنم ،ولی یهو می‌بینم اگه یه وقت بر

حسب تفاهم ازم خوشش بیاد و بخواد خواستگاری کنه چی؟

فوقش اینطوری یه شب بازداشتگاهه ولی دیگه فرصت بی نظیر جوگندمی ِزیبایی مثل ِاینو از دست نمی‌دم که!

نفس نفس می‌زنم و همچین که دارم خودم رو بد حال نشون می‌دم و دست حلقه کردم دور دستش و همراه خودم می‌کشمش و این طفلکم مراعات حالمو می‌کنه که نمی‌خوابونه زیر گوشم می‌گم :

-اون بیرون ...پسر ...خالم ...خواهرم ... دزدیدنشون...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_سی‌ونه

افسره با پشم های ریخته دنبالم می‌آد و مظلومانه می‌گه :

-خواهرم اگه می‌شه یکم فاصله‌انو باهام رعایت کن بعد واسم بگو چی‌شده؟

خواهرم؟ آدم به مادر بچه‌هاش می‌گه "خواهر؟ "خدا رو خوش میاد؟ نمی‌گه دل یه جوون با هزار جور آرزو رو می‌شکنه؟

می‌رسیم جلوی در و گنده بکا دارن به سرباز جلوی در التماس می‌کنن تو رو به خدا بذار ما بریم داخل .

می‌گن بهترین دفاع حمله است و منم پناه می‌گیرم پشت این زیبا رو و با انگشت اشاره اونا رو نشون می‌دم و داد می‌زنم :

-دزدددد ،ایناهاشون اینا می‌خواستن ما رو بکشن ، تازه دندونای پسر خالمم ریختن تو دهنش دیه‌ی اونم هست ،دماغ اون یکی رو هم شکستن .تازه گفتن منو خواهرمم می‌خوان قاچاق کنن دبی بفروشن به شیخای عرب...

یارو می‌آد دهن باز کنه من جیغ می‌کشم :
-دروغ نگو میام می‌زنم تو اون دهنتا ،می‌خواستی ماشین ما رو بدزدی؟

دیگه کم کم این بدبختا سر فرو می‌کنن توی شونه‌اشون و اون سه تا هویجم جرئت پیاده شدن به خودشون می‌دن .اونکه از همه بزرگتره می‌آد جلو و من عین کولیا جیغ می‌کشم :
-می‌خواد بزننت جناب سروان ،تفنگتو درار یه تیر بزن تو زانوش !

یارو یه قدم می‌آد جلوتر و من شیون می‌کشم :
-واااای جناب سروان کوشته شددد...

اون سه تا گلابی دارن هر هر می‌خندن و همه نقشه‌هام رو نقش بر آب می‌کنن .

سروان یه تشر می‌زنه بهشون که برید داخل کلانتری

و چهارتا گولاخ عین چهارتا بچه مدرسه‌ای کیوت وارد کلانتری می‌شن و منم که دیگه با اینکه خداحافظی واسم سخته ولی با اشک و آه می‌گم :

-خدانگهدار زیبایی و مهربانیتون باشه.

دارم می‌رم که می‌گه :

-نمی‌تونید برید خواهر من ،باید بمونید شکایت نامه بنویسید .

این بده !

اینجا دیگه اون اتفاقی که من می‌خواستم نمی‌افته و عصبی می‌شم .دیگه علاقه‌ام نسبت بهش داره کمرنگ می‌شه اما در عین عصبانیت لبخند می‌نشانم بر لبانم و می‌گم :

-از این برادرا شکایت؟

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-بله دیگه ...گفتین که گروگان گرفتنتون و این صحبت ها...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل

می‌زنم به کوچه‌ی علی چپ؛ به در سلیطه بازی و غربت‌گری !یهو از خودم جوری در می‌آم که پشم به تن ِاین مرد زیبا نمونه و با چشم های گرد شده می‌گم :

-من کی گفتم؟؟؟

یارو داره کُپ می‌کنه و واسه اینکه یه زیبا از این دنیا کم نشه می‌گم :

-به فرضم که من گفته باشم !جناب سروان عقل سلیم به شما نمی‌گه آدمی که گروگان گیره با پای خودش نمی‌آد داخل کلانتری که !ازتون تعجب می‌کنم واقعا...

همونطوری که تو کُپ کردن ِناگهانی گیر کرده و

داره توی ذهنش سبک سنگین می‌کنه می‌گم :

-خداحافظ روز خوبی داشته باشین ،باااای !

حالا راه می‌افتم که از پشت کشیده می‌شم و یا جده‌ی سادات از این اخم و غیظ و تشر به وقت جرقه های احساسات آبستن به عشق!

جوری می‌پرسه :

-دو ساعته اینجا چی می‌گی مزاحم شدی؟ !

که خودم رو خیس می‌کنم .آب دهنم رو قورت می‌دم ، دست پیش گرفتم پس نیفتم و می‌گم :

-دو ساعت کجا بود یه ربعه ،تازشم اصلا خوشگل نیستین !هیکلتونم خوب نیست شکم دارین .پلیس باید ورزشکار باشه ،شکم تخت بازو قوی ،هیکل بزرگ و گنده که خلافکار جیش کنه تو خودش ،نه اینکه مردم فکر کنن حامله‌است.

یقه‌ی مانتوم رو از دستش محکم آزاد می‌کنم و اینجا

جاییه که بهش می‌گن "سیم آخر "و من الان اونجام!

خودم رو می‌زنم به گریه ساختکی و اشکِ‌تمساح و ضجه زنان جوری که پول گرفته باشم تو مراسم ختم گریه کنم با شیون و زاری جیغ می‌کشم:

-شما حق نداری با احساسات یک دختر بازی کنی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌ویک

تو همین حین یه نفر سجاده پهن کرده سر دلم داره خدا خدا می‌کنه که این باز هنگ کنه من فرصت فرار داشته باشم اما انگار هنوز موتورش روشن نیست و من به صورتم سیلی می‌زنم و می‌گم :

-ای واااای خاک عالم به سرممم ،خوب شد کار ما به ازدواج و بچه نرسید ،وگرنه چه اتفاقی واسه یک موجود بیگناه می‌افتاد؟

تو این جور وقت ها آدم ها معمولا از دستم می‌خندن یا گریه می‌کنن ولی این پوکر فیس عین کلاغ داره بهم نگاه می‌کنه از این سو نمی‌تونم تشخیص بدم واقعا چه واکنشی خواهد داشت؟ ولی ته این نگاه یه پرونده‌ی تجاوز به عنف خوابیده انگار...

دارم همچنان زر می‌زنم و افسره با صبر و حوصله بهم خیره شده که نیاز جست و خیز می‌کنه سمتمون و بعد گرفتن دستِ من می‌گه :

-می‌تونم خواهرمو ببرم؟

سروان دستش رو بالا می‌آره و به حالت زودتر از جلوی چشمام گمشید ،اشاره می‌کنه که بریم!

نیاز با تاسف می‌گه :

-ببخشید ،حالش خوب نیست .یهو فرار کرد نتونستم کنترلش کنم ،بازم شرمنده.

حالا از ترس اینکه نکنه نگهمون داره و بگه نسبتتون چیه؟ !ننت کجاست؟ بابات کجاست و اینا کلا سکوت کرده و قبل رفتن یه دست نوازش وار روی دست جناب سروانه سوگرده چیه این می‌کشم که برق سه فاز از کله‌اش می‌پره و نیاز به حالت یتیمانه‌ای می‌گه :

-بیا بریم قرصاتو بخور عزیز دلم .

وقتی دیگه سوار ماشین می‌شیم یه نفس راحت می‌کشم و با یه استرس سگی اون مکان رو ترک می‌کنیم و این بود انشای من!

یکم که دور می‌شیم آبان با نفرت زایدالوصفی می‌گه :

-خیلی بی عقلی !

دیار هم در لحظه رندی می‌کنه و می‌گه :

-خودش از این حرفا کله خراب تره ،عالی بودی...

من نیشم شل می‌شه و می‌گم :

-واقعا؟

از تو آینه سر تکون می‌ده و من حین ِخر ذوق شدن نگاهم می‌افته به نیازی که می‌خواد با دندونش جرم بده .این سلیطه چرا همه چیو جدی گرفته؟ من هنوز انتخاب نکردم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌ودو

* * *

نیاز صبح زود پاشد رفت یه‌گوری که مامانی بهش

کار نده ،این دوتا شلنگم رفتن دنبال یه لقمه علم و مشق ،یه دونه من ِبدبخت عاطل و باطلی که تا لنگ ظهر رو تخت خاله خرناس کشیدم می‌مونه که الان صدای ِعربده‌ی مامانی از توی ِراه پله میاد .حالا ممکنه سوال واستون پیش بیاد که چرا تو تخت خاله؟ چون شوهر خاله دیشب رو خونه نبود و گفت ماموریته اما من حس می‌کنم یه زن دیگه داره چون وقتی داشت می‌رفت زیادی به خودش رسید ،به خاله ام گفتم خاله ام بدون رودروایسی و بدون توجه به اینکه من یه دختر خانم با وقار چشم و گوش بسته‌ام گفت " بذار پاشن برسه خونه ،تخ...مشو می‌برم می‌اندازم جلوی ِسگ"

مامانی عربده کشون تو پذیرایی هوار حسین راه انداخته که "این عفریته اینجا چه غلطی می‌کنه؟ چرا هنوز خوابه؟ چرا بیدارش نکردی؟ دنیا رو آب برد و اینو خواب برد "و از این حرفا که مامانا میزنن نمی‌ذارن بخوابی ،حالا تو فکر کن این مادربزرگه و از مادر جماعت یه پله بدتره.

از اونجایی که ساعت دو بعد از ظهره و منم دیگه بدخواب شدم و نذاشتن قشنگ بخوابم از جای شوهر خاله بلند می‌شم و تخت خاله رو مرتب می‌کنم که مامانی رو عین شمر تو چهارچوب در می‌بینم.

ابرو بالا انداخته و عین میرغضب می‌گه:

-من همسن تو بودم یه جفت بچه تو بغلم بود .

منم خیلی ریلکس می‌گم:

-بخدا منم رَحم دارم؛ یعنی قابلیتشو دارم منتها می‌گم زوده از الان فکرم درگیر این حرفا بشه .

یهو دمپایی ابری رو برمی‌داره و جوری پرت می‌کنه که کتف چپم هفتاد درصد جانباز می‌شه .

یه چین یه ابرو هاش می‌اندازه و می‌گه :

-یک ربع دیگه می‌خوام پای کار ببینمت .

یا خود خدا باز کار ،باز بدبختی ،باز مصیبت .خاله خونه‌ی پایین رو مبله داده بهش ،گیر داده نه من با اینا نمی‌تونم تیر و تخته جهازم رو باید بچینم اینا زیرخاکیایین که خیلی با ارزشن .مخصوصا اون آفتابه مسی تو توالت.

من که یه جور کار انجام می‌دم که بقیه بهم بگن قربون دستت تو لازم نکرده کاری کنی ولی داد می‌زنم :

-عزیزِ من ،فقط نیم ساعت طول می‌کشه من از توالت در بیام.

جلوی در واسادم و دارم فکر می‌کنم از بین این سه تا دستشویی موجود کدوم رو انتخاب کنم‌که یهو یه زامبی جلوم سبز می‌شه !موهای مشکی بلندش تو صورتشه و یه لباس سفید بلند تنش !می‌خوام جیغ بکشم که دستش رو می‌ذاره رو دهنم و به‌گمونم ریخت اونی که باید می بردمش دشویی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌وسه

برگام ،پشمام ،روح و روانم ،جسم و جانم و حتی جیشم و هر آنچه که دارم و ندارم ریخته و پاچیده .فلذا فقط نگاه می‌کنم و خدایا خداوندا خودم رو به تو می‌سپارم .

یهو دست می‌اندازه زیر موهاش و همه رو می‌ده بالا ، یه نیشخند می‌کاره گوشه‌ی لبش و می‌گه:

-اگه جونتو دوست داری بدو!

من که نمی‌دونم این چی می‌گه ولی دستم رو می‌کشه با خودش می‌بره !

-بدرود جوانی !خداحافظ مادربزرگ ،دیدار به قیامت پدربزرگ !سگ بخورت نیاز که آخرم جفت این لعبتا موند واسه خودت تنها ،سلام ننه ،سلام بابا ،من اومدم

پیشتون !روی سنگ قبرم بنویسید باکره مُرد این بدبخت.

اصلا متوجه نیستم ولی حینی که دارم وحشت زده می‌شم ،اینا رو بلند بلند فکر می‌کنم و این روح زن نما می‌گه :

-می‌شه خفه شی؟

خیلی بی اعصابه باهاش حال نمی‌کنم جدا!

یه طبقه رفتیم بالا و حینی که سعی داره در بسته طبقه سوم رو باز کنه ،می‌گه :

-اه گندشون بزنن .

و من رو می‌کشه توی محوطه‌ی خرپشته و یا جد سادات ،این می‌خواد من رو از پشت بوم بندازه جوون مرگ کنه؟

خدایا قرار نبود پایان روزگار جوانی ام برسه به پِهِن شدن کف خیابون!

می‌خوام باز غربتی بازی درارم که دختره دست می‌ذاره رو دهنم می‌گه :

-ترو خدا دو دقیقه لال شو تا نیومده نسخمونو بپیچه!

من با تعجب می‌گم :

-کی؟ روح بزرگتری هست که شما بهش احترام می‌ذارین؟

می‌زنه زیر خنده و در نهایت بی شخصیتی و پلشتی با خنده می‌گه :

-چه قدر تو خنگی !

من دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-شخصیت داشته باش ،مامور گرفتن جون آدما نباید تربیت داشته باشه؟ اصلا چرا حجاب نداری گل و گیست تو هوا پراکنده است؟

دست می‌اندازه زیر چونم صورتم رو به طرفین

می‌چرخونه و می‌پرسه :

-چی می‌زنی خدایی؟

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌وچهار

دستش رو پس می‌زنم و می‌گم :

-اِساقیای اونور خوب نیستن؟

کاملا جلوی حجمه‌ی حماقت من کم میاره و می‌گه :

-صبحی با این لباسا رفتم پایین مامان بزرگو ترسوندم ،داشت می‌اومد بالا کو ...

یه چند لحظه مکث می‌کنه و یکم فکر !بعد در حالی که سرش رو می‌خارونه زیر لب می‌گه "آداب معاشرتی این چی می‌شد؟ "

قبل از اینکه به نتیجه های درونی خودش برسه می‌گم "باسن؟ "

یهو خوشحال می‌گه :

-آره همین ،آفرین ...داشت می‌اومد اینو پاره کنه.

سری به نشونه‌ی تاسف تکون می‌دم و می‌گم :

-واقعا که خیلی بی تربیتی !

کی به کیه؟ بذار فکر کنه من یه شخصیت مبادی آداب با شخصیت دارم ،دروغ که حناق نیست !

می‌خنده می‌گه "باشه "

یهو صدای جیغ به خون نشسته‌ی مامانی میاد ،یه جور داد می زنه این فتنه ها کجان انگار می‌خواد عمرو عاص و زیدشو تحویل دارالخلافه بده !

دختره پشت ِمن پناه می‌گیره و با تعجب می‌گه :

-چه قدر بی جنبه است!

می برم این ننه مرده که حدس می‌زنم بچه‌ی خاله باشه رو پشت ِکولر مخفی می‌کنم و خودم عین بتروس فداکار تو راه پله داد می‌زنم :

-اه این قدر غربتی بازی در نیار مامانی!

خب مثل اینکه گند زدم .سلیطه تر از قبل پله ها رو میاد بالا و با حرص می‌گه :

-یه پوستی از کله‌ی تو بکنم یه وجب روغن روش باشه .

منم عین خودش می‌گم :

-زیر پوست کله‌ی من؛ روغن نیست خونه!

دیگه حال نداره جوابی به اظهارات من بده،نفس زنان در حالی که کم آورده پله ها رو می‌شینه روی ِاولین پله‌ی پاگرد آخر و می‌گه :

-الان می‌رسم بهت ،یادت می‌دم روغن چیه!

من که می‌ترسم اصلا و ذاتا!

بینیم رو بالا می‌کشم و آروم می‌گم :

-مامانی امروز چی‌زدی چه قدر ناز شدی...

و بدین سان مخ مامانی و امثالهم زده می‌شه...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌وپنج

مامانی یه دست به صورتش می‌کشه می‌گه :

-هیچی مادر ،دیشب فقط ماسکِ آلو..

یکم مکث می‌کنه و نچ ،این دفعه این سگ های

شکاری اعصابش جوری قلاده پاره کردن که با این چیزا مخش زده نمی شه .حرف قبلی رو نیمه کاره می‌ذارم و حرف ِجدید تهدیدیه که باید خشتکم رو وردارم و در برم.

می‌گه :

-گیس بریده‌ی لکاته‌ی افیون نژاد ،داری منو گول می‌زنی !

تا رسیدن مامانی در خر پشته رو محکم می‌بندم و این بی صاحاب چرا قفل نداره؟ خودمم می‌رم پشت در یه جایی نزدیک شیر آب قایم می‌شم که اگه اومد حداقل زود پیدام نکنه و گیسم رو نذاره کف دستم !

اما فایده نداره ،لامصب بو می‌کشه پیدام کنه ،دیگه اینجا می‌بینم آخر خطه و دیگه راهی نیست و سیر زمین من و روزای روشن و فلان و اینا خداحافظ می‌دوام لبه‌ی پشت بوم و می‌گم :

-مامانی تموم شد با هر خاطره‌ای که داشتیم

خداحافظی کن !

یه دستش به کمرشه و یه دست ِدیگه‌اش میاد بالا که باهام بای بای کنه!

به حضرت عباس این زن اگه از نسل اسکندر مقدونی نباشه من این شارگم رو می‌زنم !

القصه که این پیرزن پرحاشیه منتظره من خودم رو بندازم پایین !

منم سر کردم روضه می‌خونم بلکه یکی به دادم برسه!

می‌شینم لبه‌ی پشت بوم و حینی که مثل ِسگ دارم می‌لرزم از ترس و به غلط کردن افتادم ،می‌گم :

-مامانی تو واسه همیشه منو از دست می‌دی !من واسه همیشه جوون مرگ می‌شم .از همه مهمتر ناکام و باکره می‌میرم .

سر تکون می‌ده و حینی که به ناخنای صدفی قشنگش نگاه می کنه می‌گه :

-صدای ِغلط کردمتو نمی‌شنوم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌وشش

این زنو اگه می‌بردن زندان قصر می‌کردن رییس ساواک عمرا شاه می‌رفت و امام می‌آمد ،انقدر که تو شکنجه کردن جدیه !

حینی که من دارم مرثیه مرگ می‌خونم ،اون کفتار گیس بلند از پشت ِسر مامانی فرار می‌کنه و من جیغ می‌زنم :

-فرار کرد ننه ،بگیرش !

الان فکر می‌کنید من رو ول می‌کنه و می‌افته دنبال اون؟ خیر !اینجا من بزرگترین شکر زندگیم رو خوردم !بهش گفتم ننه !حالا تا نیاد چوب تو آستین و دیگر نقاط بدنم نکنه ول کن ماجرا نیست .دیگه الان جدی جدی باید غزل خداحافظی رو بخونم و چشم هام رو می‌بندم و می‌خوام اشهد بگم که یهو یه فرشته‌ی نجات می‌آد و می‌گه :

-چیشده مامی؟

دیار می‌گه مامی و مامانی می‌شنوه "سلطانم ، جوونیای ِملکه الیزابت ،ای خرم سلطان سوگولی دربار ،ای مهد علیا مادر شاهنشاه ناصرالدین شاه "و یهو برمی‌گرده و می‌گه :

-جانم پسرم؟

این جانم صادقانه است ها ،یعنی جونش رو توی ِطبق اخلاص گذاشته واسه پسرکش !

پسرک ِفتنه‌ی زبون بازش هم با چرب زبونی می گه :

-واست یه کرم آبرسان آوردم از شرکت ببین با محصولاتش اوکی هستی؟

خدایا مرسی !

خدایا ممنون!

من رو یادش می‌ره ،کاملا !حینی که شونه بالا می‌اندازه و خیلی بی تفاوت می‌گه :

-حالا منکه به این چیزا نیاز ندارم ولی ممنون عزیزم.

دیار همونطوری که داره مامانی رو از موقعیت حساسی مثل به کشتن دادن و جوون مرگ کردن من دور می‌کنه ،با انگشت اشاره می‌کنه که از لبه‌ی پشت بوم برم کنار .

منم پاورچین پاورچین دارم پشت سرشون راه می‌افتم .

همچین که مامانی رو وارد ساختمون می‌کنه ،

برمی‌گرده و با یه لبخند زیبا بهم چشمک می‌زنه و یا امااام زمان ،من دیگه نمی‌تونم تحمل کنم ،می‌خوام برم پیراهنش رو از پشت پاره و هفت تا در رو روش قفل

کنم!

جوری چشمک بهم زده که با گونه های ِگل انداخته سر جام خشک شدم ،خدایا یعنی منم آدم شدم؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌و‌هفت

همچین تموم وجودم رو اکلیل و ماه و ستاره پر کرده ، دورم دارن پروانه ها پرواز می‌کنن که یهو مامانی جیغ می‌زنه :

-مُردی اون بالا؟ بیا صبحونتو کوفت کن !

یونیسف؟ یونسکو؟ سازمان ملل؟ سازمان حمایت از حقوق حیوانات؟ هیچکس قصد کمک به منو نداره؟ !

دنبالشون راه می‌افتم از پله ها برم پایین که می‌شنوم مامانی به دیار می‌گه:

-همه این چین و چروکا رو اینا به من دادن مادر ،از بسکه حرص می‌خورم .

دیارم خیلی شکیل و زیبا می‌گه :

-بله درک می‌کنم به خدا

آره دیگه راست می‌گه ،اصلا به کهولت سن و اینام ربطی نداره.

دیار مامانی رو می‌بره خونشون و منم می‌رم خونه‌ای که اصطلاحا مال ما شده و صبحونه بخورم.

درسته که مامانی یه وقتا شکنجه روحی می‌کنه آدم رو ولی در عوض سفره هایی می‌چینه که بیا و ببین !مثل همین الان که جز خاویار که دستمون عمرا بهش نمی‌رسه ،گزینه های زیادی واسه خوردن روی میزه .

هنوز لقمه اول از حلقم پایین نرفته که اون روح متحرک کله سحر ،میاد و پشت ِمیز می‌شینه .من چپ چپ بش نگاه می‌کنم می‌گم :

-بفرما تروخدا ،تعارف نکن !

سر بلند می‌کنه و اون موهای ِافشونی که محض رضای خدا جمعشون نمی‌کنه حداقل شیش نزنه رو می‌ده بالا و می‌گه :

-تعارف نمی‌کنم.

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-آره نوش جونت ،گوشت شه بچسبه به جونت بشی صد کیلو .

این واقعا از من روانی تره پسر !

جای ِاینکه جوابم رو بده چاییش رو هورت می‌کشه .

خدا رو شکر این رگ الاغ بودن یه چیز ارثیه و اینام دارن!

لقمه‌ی دوم رو کوفت می‌نمایم که دیار هم میاد تو آشپزخونه؟ اینم می‌خواد بشینه اینجا؟ سفره شاهانه‌ی تک نفره‌ام رو که این گشنه ها تبدیل کردن به سفره ایتام!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌و هشت

لقمه‌ی سوم رو وقتی دیار روی صندلی کنارم می‌شینه با بغض قورت می‌دم .خداحافظ تنها ویژگی مثبت مامانی !خداحافظ غذاهای خوشمزه ،خداحافظ زندگی زیبام .

دیار طفلک می‌خواد نیمرو بخوره که اون سلیطه چنگالش رو می‌گیره بالا و دندوناش رو بهش نشون می‌ده .به قرآن این مریضه باید ببرن بخوابوننش تیمارستانی جایی !گناه داره اینطوری بیمار و مریض این بیرون بچرخه .

بر خلاف تصورم دیار کاردِپنیر رو برمی‌داره و می‌گه :

-تسلیم شو ای الاغِ‌نفهم .

با برگ ریخته بهش نگاه می‌کنم یه عاقل داشتن تو این خانواده این بود ،اینم از دست رفته است که !

خواهرش بشقاب نیمرو رو ورمیداره می‌ذاره جلویِ خودش .انگشتش رو می‌کنه توی‌ِدهنش و بعد اون انگشت منزجر کننده‌ی حاوی تف رو می‌کشه دور بشقاب و می‌گه :

-پتکم را هم نمی‌توانی بخوری !

دیار از جا بلند می‌شه ،میز رو دور می‌زنه ،از پشتِ سر گردنش رو محکم می‌گیره و تموم تخم مرغ های توی ِبشقاب رو یک جا با دست می‌کنه تو حلق این بچه و با نیشخند می‌گه :

-ولی تو می‌تونی بخوری ،خوشمزه‌است نه؟ دستپخت مامانی حرف نداره.

دارم شرحه شرحه می‌شم ،از خنده چیزی نمونده که میز رو گاز بزنم .

دیار دست ِتخم مرغیش رو با کف ِسر ِخواهرش پاک می‌کنه و هلیا جیغ می‌زنه ،به سبب تلافی دست ِدیار رو که دور گردنشه گاز می‌گیره و یک یک مساوی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_چهل‌ونه

شما نمی‌دونید چه لذتی داره طرف دعوا نباشی ولی دعوا رو فول اچ ادی از نزدیک نگاه کنی !

دیار موهای خواهرش رو می‌کشه که ولش کنه ولی گویا خون جلوی چشم این روح خبیثو گرفته .

من با خنده و لذت دارم نگاهشون می‌کنم و حالا می‌تونم از صبحونه لذت ببرم که همگی با فریاد فولادین مامانی دست از هر حرکتی که مشغولشیم می‌کشیم !

داور وارد میدان می‌شه !تو دستای دیار چندیت تار از موی هلیاست ،رد دندونای هلیام رو دست دیار !یعنی واقعا اینا دارن همو می‌کشن ولی همچین که می‌رسه بهمون رو می‌کنه به من و با غیظ می‌گه :

-چیکارشون کردی ذلیل مرده؟

هلیا انتقام می‌گیره و می‌خنده ،دیار از پشت شونه های

مامانی رو می‌گیره و می‌گه :

-ولشون کن مامانی فشارتو می‌برن بالا ،بهشون اهمیت نده بچه‌ان.

خیلی عذر می‌خوام ولی آیا مامانی چشمای ِناسالمی داره؟ مو های ِاین بدبخت تو دست این مردکه ،بعد می‌اندازه گردن ما .

هلیا خیلی به کتفم وار ،ادامه‌ی صبحونه‌اش رو میل می‌کنه و از پشت ِمیز بلند می‌شه و می‌گه :

-ممنون مامانی !

مامانی می‌گه :

-نوش جونت دخترم ولی فرار نکن بمون ظرفارم بشور.

هلیا طفلک هنوز صابون مامانی به تنش نخورده .یه نگاه غم انگیز می‌اندازه به سینک و ظرفای ِروی میز و فرار می‌کنه .

واقعا عجیبه واسم این پشر !

مامانی به در نیمه باز خونه نگاه می‌کنه و می‌گه :

-واسه این قراره خواستگار بیاد؟

دیار می‌گه :

-مامانی اجازه می‌دی راز و ببرم بیرون ،مدرسه جدیدش رو هم بهش نشون بدم .

مامانی نیشش شل می‌شه و دیگه جمع شدنی نیست !

وامصیبتا واویلا الان فکر می‌کنه ما می‌ریم تو همون ماشین واسش پلن نوه دار شدن رو می‌ریزیم.

مامانی خوشحال و شادان می‌گه :

-خیلی هم خوبه .

بعد یه نگاه به من می‌کنه می‌گه :

-گلم بیا برو آماده شو ،خودم ظرفا رو می‌شورم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه

گلش جوری می‌دوا ِسمت ِاتاق که اسب عرب اینطوری نمی‌دوا ِواسه یونجه !لباسام رو با سرعت نور عوض می‌کنم که یه وقت وسط راه پشیمون نشه و بگه نمی‌خواد بری و بمونم با اون همه ظرف .

و همچین ترگل ورگل از اتاق بیرون می‌زنم که این بزغاله یهو می‌خنده .بعد عین یه گوسفندی ِکه عینک دودی زده تا خودش رو متشخص و فهمیم نشون بده ، دستش رو می‌گیره جلوی ِدهنش و مامانی می‌گه :

-برید به سلامت...

تو چشم هاش اکلیل جست و خیز می‌کنه !

@Vip_roman

یه نگاه به دیار می اندازه می‌گه :

-ولی شب زود برگردین که خواستگارای این دختره قراره بیان .

دیار سر تکون می‌ده و می‌گه :

-چشم ،چشم !

مامانی یه نگاه موذیانه‌ای به من می‌اندازه و می‌گه :

-حالا شبم نیومدین ،نیومدین خیلی مهم نیستا ...بالاخره چارتا بزرگتر هستن !

خاک عالم به سرم از این بی آبرویی !الان توقع داره پسره رو یه جا لخت کرده و بهش تجاوز کنم؟ بعدم واسه اینکه بی آبرو نشه بگیرمش؟ چه پلنای خزی بلده مامانی !

دیگه بیشتر از این موندن جایز نیست و منم می‌رم سمت در خروج و مامانی در رو با آرامش می‌بنده و

حالا من موندم و این شازده که قراره من رو نمی‌دونم به کجا ببره !

همینطوری منتظرم بره سمت ِدر خروج ولی می‌ره طبقه بالا ،یا للعجب ،با پشم های ریخته می‌گم :

-چیزی جا گذاشتی؟

شونه بالا می‌اندازه و حینی که کتش رو در می‌آره می‌گه :

-نه !

می‌گم :

-خب پس کجا می‌ری؟ اون بالا در وروده در ِخروج اینجاست .

سر تکون می‌ده و حالا که کتش رو درآورده گویا چشم هام بهتر می‌بیننش و می‌گه :

-بله ،هر جا دلت می‌خواد برو .فقط می‌خواستم نجاتت بدم .

باشه جنتلمن !الات بمیری قناری !ولی همسفر تنها نرو جون ننت!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌ویک

داره کم کم سیمای ِکله‌ام داغ می‌کنه ،دنیا سیصد درجه دور سرم می‌چرخه ،دارم قاطی می‌کنم و تبدیل می‌شم به یه ببر بنگال و می‌گم :

-تو بیخود کردی منو نجات دادی!

فکش می‌افته زمین ،زیادی وحشی شدم ،نه؟ !

با اخم های در هم و این قیافه که با یک من عسل هم از گلوی ِکسی پایین نمی‌ره پله ها رو می‌رم بالا و

درست یک پله پایین تر از خودش با چص مثقال قد واسش شاخ و شونه می‌کشم که :

-منو از تایتانیک نجات دادی یا طوفان نوح؟ !

یه نیشخند می‌زنه که یا امام زمان الان چپ می‌کنم می‌افتم از بالای پله ها می‌میرم .آب دهنم رو قورت می‌دم که خود دار باشم و چال ِگونه‌اش رو گاز نگیرم و می‌گه :

-مامانی از جفتش بدتره .

دیگه سلیطه بازیم تموم می‌شه می‌چسبم به بازوش و ضجه می‌زنم :

-ترو به پیر به پیغمبر ،هر جا می‌ری منم با خودت ببر ،اگه الان برم خونه تنها سر منو می‌ذاره روی ِ سینه‌ام ،تورم عقیم می‌کنه دیگه سگ نگات نمی‌کنه ، جون مادرت منم ببر ،کجا می‌ری؟ خونتون؟ منو می‌بری تو اتاقت؟ پیش اون گیس بلند دیوونه منو تنها نذار...

دست می‌ذاره روی دهنم و با خنده می‌گه :

-آروم باش دیگه ا ،صداتو می‌شنوه.

دهنم رو می‌بندم اما هنوز از گردن و بازوش آویزونم . لبش رو با زبون تر می کنه و یا پنج تن آل عبا چه منظره‌ای ،چه ویویی ،چه پسری...

-من خونه نمی‌رم.

این بار سعی می‌کنم ننه مرده تر نقشم رو بازی کنم ، ترجیحا گوشه‌ی چشمم رو هم به زور فشار می‌دم که اشکم در بیاد و با بغض ساختگی می‌گم :

-پس کجا می‌ری خیار عزیز؟

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌ودو

ولی این مسخره بازیم همیشه همه جا کار رو خراب می‌کنه .چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و با تعجب می‌پرسه :

-چی گفتی؟

اینجا استایل گریه رو به خودم می‌گیرم و با ناراحتی تلخی می‌گم :

-می‌خواستم سر شوخیو وا کنم صمیمی شیم .

می‌بینه آدم نیستم و امیدی بهم نیست ،پله ها رو بالا می‌ره ،منم همونطوری مثل‌ِیه موجود چندش آور منزجر کننده بهش چسبیدم و ول کن معامله نیستم .

خوشش نیومده از شوخی‌ِمن ،به نظر خودم که خیلی بانمک و تو دل برو و شیطون و بازیگوشم این غد و عقده‌ای هم به کتفینم!

-ول نمی‌کنی دستمو؟

-دارم می‌برمت با خودم دیگه...

یه نگاه می‌کنم ببینم لنگام کجان که می‌بینم دارن همچنان بعد از خونه‌ی خاله هم پله ها رو می‌رن بالا ، کلید می‌اندازه توی قفلِ در واحد سوم که توی نگاهِ اول شبیه سوییته و توی نگاهِ دوم شبیه توالت عمومی .

کفش هاش رو در می‌آره و می‌پرسه :

-نمی‌ری تو؟

من و این تنها؟ نمی‌ترسه یه وقت بلا ملا سرش بیارم؟ !

خم می‌شم و بند کتونی هام رو باز می‌کنم و اول من و بعد خودش وارد این سوییت چرک می‌شیم .

اولین کاری که انجام می‌ده روشن کردن لامپه و بعد در حالی که با نوک پا سعی داره ملحفه و پوستِ

خوراکی و این داستان ها رو کنار بزنه می گه:

-ببخشید که به هم ریخته‌است !کاردستی هلیاست ، دیشب اینجا بوده.

اوکی می‌خوای بگی من آدم تمیزی هستم و این گه کاریا کار من نیست بگو ،ولی گردنِ هلیا ننداز چون اون شرتی که گوشه‌ی تلویزیون آویزونه ،مردونه‌است!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌وسه

درست مثل یه خانم نجیب و زیبا می‌رم و رویِ‌اون کاناپه‌ی نفرت انگیزی که تا خشتک روش لباسه می‌شینم و می‌گم :

-خاله راجع به اینجا بهمون نگفته بود...

تو آشپزخونه‌است ،نمی‌دونم داره چیکار می‌کنه و از اونجایی که خیلی ماخوذ به حیام نگاه نمی‌کنم .

اینم نه می‌ذاره نه بر می‌داره می‌گه :

-به نظرت روش می‌شه این طویله رو به کسی نشون بده؟

همانا این بشر با این حجم صداقت مرد زندگی منه ،با یه سینی بزرگ از آشپزخونه بیرون میاد .جلوی ِکاناپه می‌شینه و اول تلویزیون و بعد دستگاه دوست داشتنی پی اس فایوش رو روشن می‌کنه ،یه دسته بازی رو پرت می‌کنه سمتم می‌گه :

-بلدی؟

نیشم شل می‌شه و با هیجان می‌گم :

-می‌خوای یادت بدم؟

نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-شرطی بزنیم؟

واقعا نمی‌فهمم این ملت چشونه؟ تا این همه بازی و لذت دنیوی هست چرا باید بری دنبال مسائل غیر اخلاقی !در حالی که دارم براش تاتر یه آدم گنده باد معده رو میام می‌گم :

-یه چیزی بگو اگه باختی دردت نیاد زیاد.

هیچی نمی‌گه و همین سکوت باعث می‌شه خوف کنم . همچین که می‌خواد بازی شروع بشه یهو در با شتاب باز می‌شه و نیاز تو قاب در عین یه مار زخمی می‌ایسته !یا پنش تن ،پشت سرش یه مار پیتون قوی هیکل و سگ اخلاق ایستاده که از قضا آبانه .

نیاز ارث باباش رو طلبکاره وقتی می‌گه :

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

در واقع به تن ساختمون رعشه می‌اندازه و البته منم خودم رو خیس می‌کنم در واقع!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌وچهار

ولی از اونجایی که یه سامورایی همیشه عین سنگ پای قزوین می‌مونه صورتش ،دم عمیقی می‌گیرم و یه چیپس می‌ذارم توی دهنم و در حالی که با سر و صدا می‌جوامش می‌گم :

-مشخص نیست؟

عین ببر زخمی نگام می‌کنه و من لبخند روی اعصابی روی لبام پهن می‌کنم و می‌گم :

-کثافتکاری !دامن زدن مقاصد شوم و خیراخلاقی ! فساد ،فحشا ...بازم بگم؟

دندون هاش رو روی هم فشار می‌ده و تهدید وار می‌گه :

-بلند شو بریم پایین راز !

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و در حالی که دست ِپسره‌ی کُپ کرده‌ی بدبخت رو توی ِدستم می‌گیرم و بالا میارم می‌گم :

-عمرا بتونی منو از عشقم جدا کنی !

می‌خواد خیز برداره سمتم که مامانی کلاهش رو از پشت می‌گیره و نیاز عین یه سوسک تو هوا بال بال می‌زنه .خب الان دیگه چون احتمال قلم شدن دست هر دومون زیاده آهسته پایین می‌آرمش و زیر لب به دیار می‌گم :

-بدبخت شدیم این الان هشتگ و پشتگمونو می‌فرسته رو هوا...

دیار از ترسش به سکسکه افتاده ،این موقعیت از فیلم های ترسناکم هیجانش بیشتره .اما ورق برمی‌گرده ! مامانی دست می‌بره سمت بازوی نیاز ،یه نیشگون محکم می‌گیره و می‌گه :

-به تو چه که اینا اینجان ذلیل مرده !

نیاز داره کولی بازی در می‌آره و هی آخ و اوخ می‌کنه و مامانی یهو غوغا به پا می‌کنه !با دستِ دیگه‌اش یه پس گردنی می‌خوابونه پسِ گردنِ کشیده و خوشگل آبان و می‌گه :

-خاک تو سر بی عرضه‌ی شما دوتا!

دیارم پس گردنش رو نوازش می کنه و کم مونده گریه بیفته !که مامانی لبخند به لب به دیار می‌گه :

-شیرم حلالت پسرم !

من با تعجب به مامانی نگاه می‌کنم و می‌گم :

-مامانی تو که به این شیر ندادی آخه...

دهن کجی می‌کنه و می‌گه :

-تو خفشو !

به محتویات توی سینی نگاه می‌کنه و به دیار می‌گه :

-جای این چرت و پرتا موز بخور جون داشته باشی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌وپنج

دیار وا رفته به مامان بزرگش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-چشم.

مامانی حینی که در رو می‌بنده با نفرت به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-عین بقچه نشسته ور دل پسر بیچاره!

مامانی که می‌ره من و دیار یه نگاه به هم می‌کنیم و از خنده منفجر می‌شیم و بماند که هفت هشت تا چک و لگد این وسط از من می‌خوره و خب من موقع خنده شدید دستم هرز می‌شه و همه باید پناه بگیرن !

حالا که همه رفتن و ما مانده‌ایم تنهای ِتنها ،همچین که داریم گرم می‌کنیم که برییم سراغ دست اول بازی باز این در عین گاراژ باز می‌شه و خاله با چشم های ریز و مشکوک بهمون نگاه می‌کنه و می‌گه :

-شما که هنوز نشستین؟

دیار حینی که نگاهش به تلویزیونه و داره از حواس پرتی من سواستفاده می‌کنه و بهم گل می‌زنه می‌گه :

-حالا فرض کن سر پا بودیم ،زشته یهو یاالله نگفته در و وا می‌کنی میای تو...

خاله زیر لب می‌گه :

-برو بابا...راز شب مهمون داریما زودتر آماده شو...

می‌خوام بپرسم مهمون همون خواستگاره‌است؟ که یه گل دیگه می‌خورم !احسنت واقعا مادر و دختر ِمثل ِهم رو اعصابن !

-دیار یک ساعت دیگه پایین باش بریم خرید.

دیار سرش رو به نشونه‌ی نفی بالا می‌اندازه و می‌گه :

-با آبان برو ،با بابا برو ،من باید برم شرکت کار دارم .

خاله در رو یک جوری به هم می‌کوبه و می‌ره که تموم ستونای خونه به لرزه در میاد حس می‌کنم از این که من براش نوه بزام خیلی خوشحال نمی‌شه ولی تقدیریه که باید بپذیره چون من از ترس نیاز دیگه عمرا بتونم پام رو توی خونه بذارم .

گل سوم رو هم می‌خورم و با شادی بعد گل دیار مواجه می‌شم !گاوه ،با آرنج می‌زنه تو پهلوم و شیهه می‌کشه!

-گل چههاااارممم و تمامم!

خب من احساس شکر خوردگی دارم واقعا نباید واسش کری می‌خوندم!

طی یک حرکت دستگاه و تی وی رو با هم خاموش می‌کنم و می‌گم :

-من طاقت شکست مفتضحانه رو ندارم همین جا تمومش کن...

خیلی پوکر فیس نگام می کنه و می‌گه :

-واقعا بیشعوری !

سر تکون می‌دم و با تاسف می‌گم :

-می‌دونم .

یه چند لحظه می‌گذره و قیافه اهریمن به‌خودش می‌گیره و می‌گه :

-وقت جریمه‌است سر ِنهان !

الان داره انتقام خیار گفتنمو می‌گیره و اسم زیبامو مسخره می‌کنه؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌وشش

یهو مشت می‌کنم و یه خروار چیپس رو توی ِدهنم جا می‌دم و فقط بهش نگاه می‌کنم که ازم قطع امید کنه اما اون لبخند کذایی به مراتب قوی تر از قبله وقتی کف دست هاش رو به هم میماله و با اشتیاق می‌گه :

-چیکارت کنم که خیلی زیاد حرصتو در بیاره؟

این راست راستی خُله؟ یا هنوز من رو خوب نشناخته؟ کدوم چیز تو دنیا باعث این می‌شه که آدم بی خیال ِمنفعلی مثل ِمن حرص بخوره؟!

حالا دیگه دهنم خالیه و بالاخره می‌تونم حرف بزنم ، اما شما فکر می‌کنید کلامی از زبان من خارج شد؟ !

خیر !

زبونم در جهت لیس زدن انگشتای ِچیپسیم حرکت کرد و دیگر هیچ !

یهو برگشت گفت :

-فهمیدم !بوسم کن !

برگام ریخت ،الان تنها کاری که می‌شه با من کرد بالا آوردن روی ِاین همه کثافت کاریمه ،این می‌گه "بوسم کن؟ "!

کاش حداقل بهداشت فردی رو به خاطر خودش تحمل می‌کرد!

با تعجب می‌گم :

-مطمئنی؟ !

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-آره ،چشماتو ببند !

یا پنش تن ،مگه فیلم خارجیه؟ !چشم هاش رو ریز می‌کنه و با تاکید می‌گه :

-ببند !

منم می‌بندم ،یه بوسه دیگه در نهایت که من رو نمی‌کشه .چشم هام رو می‌بندم و همچیم که صورتم رو میارم جلو دماغ دهنم با یه حجم بوی ِگند مواجه می‌شن و جوراب ِاین نره خر و جلوی ِصورتم و نوک انگشت هاش رو روی ِلب هام می‌بینم و جیغ می‌زنم :

-بر پدرت لعنتتتت!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

#قسمت_پنجاه‌و هفت

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

رو آب بخندی بزغاله‌ی متعفن چرک با اون پاهای یک ماه شسته نشده‌ات !

نفس نفس می‌زنم و با حرص و نفرت تهدیدش می‌کنم به مرگ و الان قابلیت این رو دارم که با دندون هام تموم شریان های خونی بدنش رو جر بدم تا بمیره مرتیکه نجس!

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @

باشگاهی بازوش رو سفت می‌کنه و دندون هام می‌شکنن ،باز در این گاراژ به ضرب باز می‌شه و این دفعه هلیا جیغ می‌زنه :

-مااااماااان بیا اینا رو ببین !

حالا تو بیا به این گوساله حالی کن داشتم گازش می‌گرفتم این لعبتو اونم به قصد انتقام نه به قصدِ لذت.در هر حال وقتی نشستم رو شکمش و اونم پخش زمین شده و داره می‌خنده دیگه وایب دیگه‌ای جز کثافتکاری که نمی‌ده!

خدایا نکنه بشم آش نخورده دهن سوخته بگن دستت به پسر ما خورده حتما باید بگیریش با این عفت لکه دار شده‌اش !

تا اومدن خاله دیار من بدبخت دو پاره استخونو پرت می‌کنه اونور که ملاجم می‌خوره به پایه‌ی میز و در حالی که سرم رو می‌مالم به هلیای مار صفت می‌گم :

-بفرما تو تروخدا...

دهن کجی می‌کنه و می‌گه :

-خونه‌ی خودمه لازم نیست تو تعارف بزنی !

به دیار نگاه می‌کنم و دیار با نیش باز سر تکون می‌ده و هلیا سرش داد می‌زنه :

-پاشو برو خرید ،هیچی تو خونه نداریممم !

حینی که از جا بلند می‌شه دست می اندازه سر شونه‌ی لباس منم می‌کشه و می‌گه :

-پاشو بریم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌و هشت

سعی دارم دستش رو از روی لباسم جدا کنم ولی

چندان موفق نیستم .همونطوری عین یه موش چندش آور من رو به حرکت در میاره و می‌گه :

-بی تو هرگز...

بعد از کنار هلیا آهسته رد می‌شیم و من نمی‌تونم زهرم رو به این موجود نریزم و نگم:

-کدوم خر تر از خریه که میخواد اینو بگیره!

هلیا خیز ور می‌داره سمتم اما با قامت سرو برادرش مواجه می‌شه و دماغش در اثر برخورد با تن و بدن پولادین داداشش می‌شکنه.

-دیار !

یه جوری صدا می‌زنه دیار انگار مادر فولاد زره‌است !خط و نشون می کشه و عصبی می‌گه :

-زود برگرد !

پرتقالا رو درشت جدا کن ،سیب بدون زده خوردگی و آسیب باشه لطفا !

موز ها کال و نارس نباش ،رسیده و تازه !
نارنگی ها حتما شیرین باشن ،ترش به درد نمی‌خوره ،
خیار ها حتما...

بین حرفش به مسیر ادامه می‌ده و من هم دنبال خودش می‌کشه !پله ها رو که پایین می‌ره داد می‌زنه :
-آباااان!

آبانم عین یه کره اسب بی شخصیت از هر جایی که هست و فقط صداش می‌آد ،داد می‌زنه :
-چته؟

در خونه‌ی خاله رو باز می‌کنه که صدا به صدا برسه و عربده می‌کشه :
-دارم می‌رم بیرون ،میای؟

آبان انگار از تو اتاق داد می‌زنه :
-آره میام .

فکرشم نمی‌کنه منم همراهشون باشم وگرنه عمرا می‌اومد .پله ها رو پایین می‌ره و نوبت عربده‌ی بعدیه داد می‌زنه :

-تقاضا؟ خواهش؟ نیاز؟

نیاز انگار که پشت در آماده باشه به سرعت نور در و باز می‌کنه و با غیظ می‌گه :

-چته؟ چه مرگته داد می‌زنی زشت ِخائن !خوب شد با احساسات یک دختر معصوم بازی کردی؟ دلت خنک شد؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_پنجاه‌ونه

گویا اینکه تو این خانواده هیچکس سالم نباشه و همه یه جورایی روانشون اختلال داشته باشه واسه‌ی ما

عادیه ،دیار با همون حالت موش وارانه که من رو گرفته و گویا خاره تو چشم نیاز می‌گه :

-بپوش بریم .

نیاز چشم ریز می‌کنه و می‌گه :

-کجا؟ من با یه خائن کثیف هیچ جا نمیام .

دیار یه چشمک می‌زنه می‌گه :

-بیا خوش می‌گذره.

و این بدبخت هول سریع با نیش شل می‌گه:

-وایسین اومدم .

واقعا باید یه سازمانی باشه که این رفتار رو رد کنه دیگه ،نه؟ !واقعا درست نیست با من مثل یه توله سگ ولگرد رفتار کنن !

القصه که بعد از دقایقی چهارتایی تمرگیدیم تو ماشین و نیاز که عقب و کنار من نشسته مدام تهدید می‌کنه و

ازم نیشگون ریز می‌گیره !یهو در سمت شاگرد باز می‌شه و هلیا به آبان اشاره می‌کنه پیاده شه !

پسر اینا از ما روانی ترن !

آبان با تعجب و اخم می‌گه :

-چی می‌گی؟ کجا میای؟

هلیا با آدامسش یه حباب گنده می‌ترکونه و می‌گه :

-بیا پایین حوصلم سر رفته.

دیار که سعی داره جو رو آروم کنه و البته به آبان بگه گرفتن و کشیدن موهای خواهرت تو این سن درست نیست و هلیام بشنوه و موهای آبان رو ول کنه می‌گه :

-خواهر من الان بیای دیرت می‌شه واسه آماده شدنت وقتی نمی‌مونه.

هلیا یه حباب دیگه می‌ترکونه و خیلی ریلکس می‌گه :

-دیار اگه نمیخوای خودتو پرت کنم پایین به این بگو

پیاده شه عقب بشینه !

آبان مشخصه که تحت فشاره و دردش اومده با حرص تقریبا جیغ می‌زنه :

-من برم لای ِاینا؟

نیاز ِابله نه می‌ذاره نه برمی‌داره سوتی می‌ده و می‌گه:

-مگه لای ِما چشه!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت

این حجم حماقت واقعا نوبره؟ به این فکر می کنید؟ عمرا نوبر نیست .خاندان ما هر چی تو تعداد بچه اضافه داشته تو عقل و درک کم داشته !

هلیا شکست می‌خوره ،چون آبان یه لگد رو هوا پرت می‌کنه و می‌خوره به ناخن های شیش متری هلیا و حینی که داره دستش رو نوازش می‌کنه و به آبان فحش می‌ده ،این موجود در رو محکم می‌بنده و قفلش می‌کنه !

هلیا دیگه چاره‌ای نداره که بیاد بشینه ور ِدل من !آخه ما عاشق همیم و همدیگه رو خیلی دوست داریم !

با اکراه و چندش در رو باز می‌کنه و می‌شینه بغل دست من !

دیار دست می‌بره سمت ضبط و خداااای من این با این وجنات نباید آهنگ ملایم برف از بابک جهانبخش رو گوش بده؟ اینجا گودبای پارتی جعفره؟ !این آهنگ که پلی می‌شه هلیا یهو هو می‌کشه و به بهونه رقصیدن و قر دادن هفت هشتا لگد می‌زنه تو شکم پهلو و تو صورت من !

دیگه می‌بینم منم باید بیام وسط ،دیگه راهی ندارم جز دست گرفتن مجلس و منم با پشت دست می‌کوبم تو دهنش و هو می کشم .

این کل کل تا جایی ادامه داره که نیاز قاطی می‌کنه و جیغ می‌کشه :

-بسه آشغالا!

ماشین تو سکوت فرو می‌ره ،به جز ضبط که همچنان ادامه می‌ده "اینجا دختر پسر قاطیه.

دیگه فکر کنم به مکان مورد نظر می‌رسیم که آبان خیلی آروم می‌گه :

-دونه دونه و با آرامش پیاده می‌شین !وحشی بازی نبینم !

هلیا زیر لب می‌گه :

-خفشو بابا...

آبان چپ چپ نگاهش می‌کنه و هلیا دهن کجی می‌کنه و می‌گه :

-دوسالت بود می‌زیدی تو خودت ک...ونتو من می‌شستم حالا چشاتو واسم چهارتا می‌کنی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌ویک

سطح تخریب عالی !

آبان چشم هاش رو روی هم می‌ذاره و نفس عمیق می‌کشه .هلیای دراز دست یه سقلمه تو پهلوی من به یادگار می‌ذاره و می‌گه :

-برو پایین دیگه !

من واقعا داغ می‌کنم تا حالا از ننه بزرگم انقدر کتک نخوردم که تو این نیم ساعت از این وحشی آنگولایی خوردم .یهو خارج می‌شه کنترلم از دستم و در حد پاره

شدن تار های صوتیم جیغ می‌زنم:

-انقدر نزن منو وحشی !من وسطم اول باید نیاز پیاده شه ،خب؟

دیار از تو آینه با نیش باز نگام می‌کنه و هلیا اما کپ کرده .چشم ریز می‌کنه و زیر لب می‌گه:

-باشه ببخشید !

خدایا !خدای ِمن !خدای ِبزرگ این سلیطه‌ی نیرنگ باز به من گفت ببخشید؟ !البخند می‌زنه و می‌گه :

-نیاز جان مادر کَری؟ جیغش بلند بود که پیاده شو !

مصداق بارز از من خارج کرد و در نیاز فرو کرد داره اتفاق می‌افته !نیاز به اطراف نگاه می‌کنه و می‌گه:

-مگه نگفتی خواستگاری کنسله؟ پس چرا بازار تره بار؟

هلیا از همون جا که نشسته یه پس گردنی می‌زنه پس ِ

کله‌ی دیار طفلک و با خنده می‌گه :

-خاک تو سرت کنن دیار راست می‌گه این دختره !

قد و قواره شعور عالی !خاله خر می‌زایید جای این حداقلش این بود که سواری می‌داد .

دیار خیلی جدی و خشک می‌گه:

-مگه بهشون گفتی که نیان؟

هلیا شونه بالا می‌اندازه و می‌گه :

-باید بگیم؟

بعد که ما پوکرفیس نگاهش می‌کنیم می‌خنده .یا پنج تن آل عبا ،گوشیش داره زنگ میخوره !مامانیه!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌ودو

همچین که گوشی رو جواب می‌ده ،یه نعره ،یه نفس کش و پرده‌ی گوشامون و پرده‌ی گوشی و پرده‌ی عفاف و انسانیت همه با هم دریده می‌شه چون مامانی یه فحش به هلیا می‌ده و یه لفظ رکیک بیخ ریش بابای هلیا می‌بنده.

هلیا با چه شجاعت و جرئتی تلفن رو قطع می‌کنه و بعد خاموش !پرام ،پشمام ،برگام از این همه شجاعت ! با چهار تا چشم دارم نگاهش می‌کنم که فقط کوتاه لبخند می‌زنه !چند لحظه‌ی بعد صدای تلفن دیار می‌آد که گوشی رو می‌اندازه عقب و صاف می‌افته رو پای منی که وسط نشستم !

هلیا دست هاش رو با شوق بهم می‌کوبه و می‌گه :

-دست به مهره بازیه ،جواب بده !

به من چه !یکی دیگه میخواد بیاد خواستگاری ،یکی

دیگه عروسه من چرا این وسط بازیچه‌ی خشونت مامانی بشم؟ !گوشی رو از دستم می‌کشه و جواب می‌ده !دختره‌ی دیوانه می‌گه :

-الو مامانی من پشت فرمونم راز جواب می‌ده !

گوشی رو پس می‌زنم و آهسته می‌گم :

-من راز نیستم ولم کن !

مامانی جیغ می‌زنه:

-ای گیس بریده ها؛ کدوم گوری رفتین؟

الان این دوتا دیلاقم گیس بریده حساب کرد؟ اگه ازش بپرسم خیلی روشن و واضح می‌گه "نه اونا کره خرن "

من با صدای لرزون می‌گم :

-بازار دیگه ...میوه بخریم...

هلیا سرش‌رو نزدیک گوشی میاره و داد می‌زنه :

-دروغ می‌گه ،می‌ریم دربند!

من این لکاته رو یه روز می‌کشم می‌دم سگ بخورش !
البته قبل ازاینکه جیش کرد تو صورتش!

مامانی انگار از خاله می‌پرسه :
-دربند چه قبرستونیه؟

و خاله واسش توضیح می‌ده و مامانی جیغ میزنه :
-برگردین خونه ،یه ساعت دیگه مهمونا میام هیچ کاری نکردیم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصتوسه

هلیا خیلی بی حوصله می‌گه :

-کنکله مامانی ،پیله نکن !

و حینی که مامانی هنوز داره نفس کش وارانه عربده می‌کشه؛ گوشی رو از دستم می‌کشه و قطع می‌کنه .این بچه واقعا حالش خوب نیست .

هلیا عین شرخرا با یه لحن تهدیدوار ِخیلی جدی می‌گه :

-گوشیاتون خاموش!

آبان یهو برمی‌گرده عقب و سرش داد می‌زنه :

-مریضی؟ آبرومون واست شوخیه؟ !اگه نمی‌خواستی ببینیشون واسه چی گفتی بیان؟

هلیا لبخندزنان می‌گه :

-آفرین به نکته خوبی اشاره کردی ،هم مریضم هم قرصامو نخوردم.

بدون توجه به آبان دست هاش رو دور صندلی دیار حلقه می‌کنه و می‌پرسه :

-کجا بریم که خوش بگذره؟!

دیار داره فکر می‌کنه و تو همین چند ثانیه هلیا نصف نقشه‌ی تهران رو واسش ردیف کرده !

دست آخرم طی درگیری با خودش تسلیم می‌شه و تکیه می‌ده و دست به سینه می‌گم :

-نمیدونم هر جا دوست داری برو!

دیار یک هو سرعت می‌گیره و می‌گه :

-محکم بشینید جای بد نمی‌برمتون!

این وسط نیش همه‌ی ما تا بناگوش بازه جز آبان !اینم که چون ماشین دیار دنده اتوماته و یه دستش آزاده ،یه نیشگون از زیربازوش می‌گیره و می‌گه :

-چته؟

هلیا با خنده می‌گه :

-ادا آدم بزرگا رو در میاره گوزو...

این همه که این طفلک تو این خانواده تخریب روحی می‌شه رو من تجربه می‌کردم الان سرم رو به بیابون گذاشته بودم تموم شده بود !

خیلی کنجکاویم بدونیم چه برایمان تدارک دیده این مردکِ مارکو نما !فلذا سخت دور و برمون رو نگاه می‌کنیم اما خب به نتیجه‌ای هم نمی‌رسیم!

دقیقا نیم ساعت بعد ،وقتی که دهنمون از خمیازه کشیدن پاره شده جلویِ‌یه خونه‌ی ویلایی نگه می‌داره و می‌گه :

-بریزید پایین!

اینکه ترسیدیم و اصلا نمی‌دونیم این محله کدوم جهنم دره‌ایه و چرا اینجا اومدیم هم که البته بماند!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌وچهار

هلیا باز اون سیس ِسگ شکاری بودنش رو به خودش می‌گیره و می‌گه :

-عمرا اگه پیاده شم !منو با این سر و وضع ورداشتی آوردی مهمونی؟

دیار می‌خنده می‌گه :

-خز پارتیه !

حینی که چرخیده به سمت ما سرش رو کج می‌کنه و یکم سر و ریختمون رو برانداز می‌کنه و می‌گه:

-استایل شمام کاملا مناسب این تِمه!

هلیا طبق ماهیت مامانی وارش ،کفشش رو در میاره و

سر دیار جیغ می‌زنه :

-پدسگ من غذا می‌خوام نه مهمونی !

دیار فقط با نیش باز نگاهش می‌کنه که بگه چاره‌ای جز این نداری ،اونم کوتاه !بعدش خودش با شوق زایدالوصفی پیاده می‌شه و یکم نرمش می‌کنه که احتمالا بین عروسی باباش و اینجا تو رقصیدن فرق نذاره !

بعد از اون نیازم پیاده می‌شه خوشحال و شادان می‌ره دنبال ِباسن دیار .هلیام که چاره‌ای نداره ،یا باید برگرده ور دل خواستگار و ننه بزرگش ،یا بیاد همین جا چیپس ماست بزنه سیر شه خدا رو هم شکر کنه .

هلیا که پیاده می‌شه ،قبل از اینکه منم پیاده شم ،وقتی هنوز دستم به دستگیره‌ی دره آبان می‌گه :

-هوی؟

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-با منی؟

سکوتش گویا علامتِ رضاست !اخم می‌کنم و منتظرم ببینم چی می‌گه که خیلی کلافه دست می‌کشه پشتِ گردنش و می‌گه :

-ماشینو بپیچونم بریم؟

شاید از صمیم قلب و جونم بخوام برم از این مکان و از این زمان ولی واقعا توی این لحظه گند زدن به این حسِ بی نظیر بودنش واسم تو اولویته !

خیلی جدی می‌گم :

-نه!

بعد حینی که پیاده می‌شم زیر لب می‌گم "گمشو بابا "

واقعا خوشحالم ،احساس می‌کنم حالا بهتر نفس می‌کشم و دخترانه همچین موجوداتین تقریبا ،وقتی پایِ غرور و کرم های درونی وسطه از هر چیزی می‌تونن

بگذرن!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌وپنج

القصه این تیم به قول دیار خز ،وارد حیاط این عمارت میشن و در بدو ورود تگری زدن یه بدبخت چص مست پای درخت رو می‌بینن !نیاز و هلیا همدیگه رو بغل می‌کنن و می‌گن وای آجی جون حال توام اوخ شد؟ منم همینطور جوجو...

بعد من عین لاتای اوباش بالای سر پسره می‌شینم چندتا ضربه آروم می‌زنم رو کمرش و می‌گم :

-داداش تو که ظرفیت نداری واسه چی می‌خوری؟

پسره یه بار دیگه می‌گه عوووق و هلیا و نیاز فرار

می‌کنن !دیارم منو عین موش از پس گردنم می گیره و دنبال خودش می کشه .به درخت بعدی که می‌رسیم صدای فیلم مستهجن میاد از اون پشت .

من می‌خوام بدوام سمت ِپشت ِاون درخته یهو بگم پخ که گند بزنن به شلوارشون ،البته ممکنه شلوار نداشته باشن سر همینم دیار محکم منو عقب می‌کشه و کنار گوشم می‌گه :

-آروم بگیر بچه.

اصلا یه جوری می‌گه "بچه "دلم می‌خواد ببرمش پشت درختا باهاش فیلم غیر اخلاقی ببینم اصلا !

در ورودی بازه ،طیف نورای رنگی همون اول چشم آدم رو کور می‌کنه آبان با غیظ به دیار می‌گه :

-جای دیگه نبود اینا رو آوردی اینجا؟

دیار شونه بالا می‌اندازه می‌گه :

-با خودم بیان جلو چشم خودم باشن بهتره تا قایمکی

بیان !

عین اخراجی ها با یه سر و وضع متفاوت جلوی ِدر وایسادیم و نیاز وقتی دخترای چیتان پیتان با لباسای سرخ و سیاه ِشب رو می‌بینه یهو ضجه زنان می‌گه :

-تروخدا بیاید برگردیممم !

هلیا دستش رو می‌کشه و با خودش می‌بردش وسط ِ داستان !این جام من موندم و یه برج زهرمار و یه اجل معلق که دستش رو از پس گردنم برنمی‌داره ولی گویا یه اسباب بازی پیدا کرده که سرش رو گرم کنه ، بنابراین کنار گوشم می‌گه :

-چیکار کنیم الان که بهمون خوش بگذره!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌وشش

خدا رو شکر یکی از یکی خودشیفته تر !حالا کی گفته من می‌خوام با تو خوش بگذرونم اصلا؟ !

در حالی که تلاش می‌کنم دستش رو از یقه‌ی لباسم جدا کنم می‌گم :

-شرط اول هر رابطه‌ای احترامه؛ ولم کن بیشعور زشته !

باز کنار گوشم می‌گه :

-ولت کنم که از سیکس پک پسرای اینجا آویزون می‌شی !

این رو می‌گه و می‌خنده !الان واقعا حس می‌کنم بهم توهین شده .انگشتِ اشاره‌ام بالا می‌آد و تهدید وار می‌گم :

-ببین آقاپسر مثلا ،به ظاهر ،الکی جنتلمن ،ممکنه من هیز و چش دریده و بی آبرو باشم اما هرگز آویزون نیستم !

این رو که می‌گم ملکه‌ی اسپانیا با سه متر قد جلوم ظاهر می‌شه و لبخند دیار محو می‌شه انگار !که دستش رو از پس گردنم باز می‌کنه و جاش دستم رو می‌گیره و در جواب احوالپرسی دختره می‌گه :

-سلام.

دختره یه نگاه به من می‌کنه و یه نگاه به آبان و می‌گه :

-خوش اومدین !

من که نگاهم به یقه‌ی باز لباسشه با نیش باز می‌گم:

-ممنون.

نگاه دختره خیلی افسرده وار و حسادت‌وار عین فیلما رو دستای گره خورده‌ی ما خشک می‌شه اما خب همچین حال نمی‌ده ،کلا داستانش با اون بار که واسه آبان فیلم بازی کردم فرق داره .حس می‌کنم داره ازم سواستفاده می‌شه و اون رگه های باریک انسانیتم به لرزش درمیان!

دختره لبخند می‌زنه و از من می‌پرسه :

-دوست دخترشی؟

اینم نمی‌ذاره کلام من منعقد بشه و سریع جام می‌گه :

-نامزدمه.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌و‌هفت

تموم تنم کهیر می‌زنه از فرط این دروغ محنت بار !

دختره ابرو بالا می‌اندازه و به سر و وضع قاراشمیش من نگاه می‌کنه می‌گه :

-سلیقه‌ات فرق کرده .

بعد یه لبخند تحقیر آمیز می‌کاره روی لبش و می‌گه :

-به هر حال ،مبارکه .

دیار لبش رو با زبون تر می‌کنه و عین ِلبخندش رو تحویلش می‌ده و می‌گه :

-به هر حال به تو ربطی نداره ولی ممنون .

دختره می‌ره و من می‌مونم و این درازِ بی شخصیت و مادرش که خالم باشه و باید به عزاش بشینه .

دستم رو محکم از دستش می‌کشم و دنبال یه کلمه مناسبم ولی هر چی فحش ک داره ردیف می‌شه تو مغزم که مناسب این حال و هوا نیست !

یه نفس عمیق می‌کشم و عین این آدم با شعورا تو فیلما می‌گم :

-واست متاسفم.

تو یه لحظه دنیا سیصد و هشتاد درجه فرق می‌کنه یه آن خودم رو تصور می‌کنم که در حال خاویار و آب

پرتقال خوردنم ،پشت ِپیانو نشستم و قطعه‌ی برو به عمه نانسی بگو رو می‌نوازم ...حسش خیلی خوبه قشنگ وایب با کلاسی به آدم می‌ده .

دیار سعی در جمع کردن گندش داره و با لبخند می‌گه :

-چی‌شدی تو؟ بیا بریم یه چیزی بخوریم .

من اخم می‌کنم و عین سگگگ دروغ می‌گم که :

-اشتهام کور شد .

بعد می رم تو حیاط و به آسمون نگاه می‌کنم چون دلم می‌خواد بزنم دهن خودم رو سرویس کنم !حاجی من گشنمه ،چرا باید زر بزنم که اشتهام کور شد؟ !خدایا منو بکش ،همچین آدمی جز ضرر واسه بشریت چی داشته تا الان؟ دلم می‌خواد موهای خودم رو بکنم و حینی که زیر لب اجداد خودم رو نبش قبر می‌کنم و فحش کش یه پسره کنارم وایمیسته و می‌گه :

-مشقاتو نوشتی اینجایی؟

منم عصبی؛ قاطی ،پتیاره و گشنه با ده درصد شارژ چپ چپ نگاهش می‌کنم می‌گم:

-دادم ننت واسم بنویسه!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌و هشت

یه کام از سیگارش می‌گیره یه کوچیک می‌خنده می‌گه:

-قشنگ بود .وحشی هستی ملوان کشتی هستی !

بعد ریز باز می‌خنده ،یا پیغمبران بیشمار خدا ،من نمی‌خوام عفت و بکارت و عصمتم به دست یه گوساله‌ی نر مست لکه دار بشه !

از اونجایی که من غلط بکنم دهن به دهن یه آدم مست و چت بذارم با نیشخند آرام و به جان مادرم غلط کردمی سعی دارم چند قدم فاصله بگیرم که دستم رو می گیره محکم و می‌گه :

-وایسا بابا کجا می‌ری تو...

آب دهنم رو قورت می‌دم می‌گم :

-گشنمه به جان مادرم می خوام برم یه چیزی بخورم .

می‌خنده می‌گه :

-من واست یه چیز بهتر دارم.

یه دونه می خوابونم در دم زیر گوشش که دیگه از این غلطا نکنه ولی در همون حالت محوریت آبروم تحت نظارت خشتک شلوارم در خطره و کم مونده خودم رو خیس کنم .

اخم می‌کنه ،شونه بالا می‌اندازه ،یه کام دیگه از سیگارش می‌گیره می گه :

-خوبه ،ذات من سلیطه پسنده.

داره اشکم در میاد خدا شاهده ،یعنی هی سعی دارم قفل دستش دور دستم رو باز کنم و نمی‌شه !در کسری از ثانیه جیغ می‌زنم و آما اینجا اون جای پر استرس ماجراست ،سیگارش رو می‌اندازه زمین یه دست دیگه‌اش رو روی دهنم می ذاره می‌گه :

-اِجیغ واسه چی؟

با اون خنده‌ی زشت و هیکل لاغر مردنی‌ِنچسبش که نمی‌دونم با چه رویی ام اومده جلو این همه زبون می‌ریزه می‌گه :

-حالا جیغم خوبه ولی تو شرایطش !

والا من ریخت و هیکل اینو داشتم از خونه بیرون نمی‌رفتم چه برسه که غلط زیادی‌ام کنم .

همون دستش از دستم رها می‌شه و تا میام فرار کنم سفت می‌شه دور کمرم و واقعا اینجای داستان گویا

قراره به چخ برم !

نفس عمیق می‌کشم و طوری که این دستش رو گذاشته روی دهنم حتی گازشم نمی‌تونم بگیرم .حس می‌کنم کاملا خلع سلاح شدم...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_شصت‌ونه

دارم برای بکارتی که با چنگ و دندون و خون دل تا اینجا رسوندمش ،خداحافظ گل ناز می‌خونم که یهو یکی می‌گیره از پس گردن این زشت لاغر بد هیکل و عین موشی که در چنگال یک گربه‌ی خپل بی رحم اسیر شده باشه پرتش می کنه اونور !

واهای شوالیه‌ی من !

سر این جنازه داد می‌زنه :

-گمشو بیرون .

بادم خالی می‌شه .

جنازه پا می‌شه بهش حمله می‌کنه و زارت یه مشت می‌خوابونه پای دماغش !سرعت عمل جنازه قابل تحسینه چون این ضربه رو چند ثانیه قبل از دوباره پلاس شدنش روی زمین می‌زنه .

من الان چیکار کنم؟ از این مردک بی تربیت تقدیر به عمل بیارم؟ خداییش باید این کار رو کنم ولی اخم کردم و عین یه گاو بی شعور می‌گم :

-خیلی خوشگلی؟ زدی دماغتم شکوندی که زشت تر از این بشی؟ !

می‌خنده!

خدایا گه خوردم واقعا خوشگله !اون چال ِگونه‌های پدسگ ،موهاش که بهم ریختن روی ِپیشونیش اصلا ضربان قلب من تند می‌زنه ،می‌خواد آروم بزنه ،نه دیگه نمی‌تونههههه!

جنازه رو با پا هل می‌ده اونور میاد نزدیک تر به من وامیسته و با خنده می‌گه :

-ممنون که نجاتت دادم .

شونه بالا می اندازم و می‌گم :

-قابلتو نداشت ،حواهش می‌کنم.

بعد دهن کجی می‌کنم و در جهت بیشتر درآوردن حرصش می‌گم :

-اه اه اه این همه آدم ،این همه پسر خوشگل اینجاست تو باید بیای بشی سواره نظام ِآهنین؟!

می خوام از کنارش رد شم که دستم رو می‌گیره و منم

که گشنه بی جون ضعیف پرت می‌شم تو آغوش گرمش و از این حالتم که خیلی بدم میاد و ارواح عمه های پیرم که اصلا لذت نمی‌برم و اینا .

-چرا انقدر رو داری؟

-خدا تو این جهان مساوات و اصلا در نظر نگرفته ، به یکی مثلِ تو زشتیِ زیاد عنایت کرده و به یکی مثلِ من رویِ زیاد ،یونو؟

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتاد

در تایید سخنان ارزشمندم سر تکون می‌ده چند لحظه‌ی بعد خیلی جدی می‌گه :

-ببخشید.

این جدی بودنش مثلِ منه فقط پنج ثانیه رویِ صورتش اثر می‌ذاره بعد خیلی جنتلمنانه منِ شل و پل رو از خودش دور می‌کنه و کمک می‌کنه صاف بایستم.

اصلا از این کاراشه که خوشم نمیادا ،می‌ذاشتی همون جا می‌موندم و به بخشیدنت فکر می‌کردم .

عینِ بچه های سرتق گوسفندی که وقتی میزنیشون می‌گن اصلا هم درد نداشت همون نیشخند نکبت وار رو رویِ لبش به جای می‌ذاره و می گه :

-بیشتر از این ادامه نمی دم .

گشنته؟

اخم می‌کنم و دست به سینه می‌ایستم :

-تو اصلا ،کلا ،صرفا ،ابدا ،هیچ وقت ،هرگز ،عمرا سزاوار بزرگواری بخشش من نیستی !

سر تکون می‌ده و دست هاش رو توی جیب شلوارش

فرو می‌کنه و با نگاهی معنا دار می‌گه :

-ولی تو گشنته !

این نگاه رو اکثر انسان ها به حیواناتی اعم از ببر و پلنگ و گرگ و کفتار دارن .علم می‌گه نباید سر به سر حیوان گرسنه گذاشت .خودش جلوتر از من راه می افته و همچین که پام رو داخل سالن می‌ذارم صدای عربده‌ی کر کننده‌ی نیاز میاد که داد می‌زنه:

-هلیا مررررددد.

یعنی اگه گذاشتن یه لقمه نون کوفت کنیم !

چند نفری تجمع کردن وسطِ سالن ،دیارم با عجله خودش رو بهشون می‌رسونه منم که سر راه قبلِ رفتن تا ناموس دست و مشت و بال و کتم رو از چیپس و پفک پر می‌کنم و بالایِ سر مُرده مشغول خوردن میشم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادویک

البته مرده‌ای که واقعا مرده باشه نه .چون آبان کنارش زانو زده و وقتی هلیا جواب صدا کردناش رو نمی‌ده یکی می‌خوابونه زیر گوشش و هلیا با خنده‌ی شدید چشم هاش رو باز می‌کنه و می‌گه :

-آبان من جیش دارم .

آبان با نفرت نگاهش می‌کنه و دیار خم می‌شه که دستش رو بگیره .هلیا دستش رو پرت می‌کنه اونور اشاره‌ی مستقیم می‌کنه به یه پسره که خیلی قد بلند و مرتب بالای سرش وایساده و با خنده می‌گه :

-این همه آدم اینجان ،چرا تو؟

پسره خم می‌شه می‌گه :

-بذار کمکت کنم هلی .

همچین که خم تر می‌شه که هلی‌ِشل و پل رو از اون وسط جمع کنه در جوانی به ملکوت اعلی می‌شتابه ، چون هلی کاملا بی اراده عق می‌زنه و مقدار مایع زردی روی‌ِیقه و آستین کراشش بالا می‌آره .

پسره طفلک هی پلکش می‌پره که یه چیزی بگه ولی نمی‌تونه هلیا یهو وسط خنده بعد‌ِاین گند کاری می‌زنه زیر گریه .

دیگه این طفلک نمی‌دونه چیکار کنه آروم دستش رو می‌گیره می‌گه :

-پاشو عیب نداره هلی ...می‌برمت بیرون خوب می‌شی.

هلیا وسط این جمع بین دوتا داداش دراز گردن و قلچماق با گریه می‌گه :

-منو نبر بیرون خوب نمی‌شم ،منو ببر به درون...

بقیه از خنده می‌ترکن ولی این دوتا بدبخت کبود می‌شن .دیگه الان جز این کراشِ‌ساده هیچکس به هلیا نزدیک نمی‌شه .

این ننه مرده ام داره آروم می‌بردش سمتِ‌سرویس بهداشتی .آبان راه می‌افته پشتِ‌سرشون که هلیا با جیغ می‌گه :

-تو کجا میای؟ این هست بسه دیگه .

بعد خودش رو از گردن این طفلک آویزون می‌کنه با خنده می‌گه :

-گفتی منو می‌بری کجا حالم خوب بشه؟من واقعا نیاز به تنفس مصنوعی دارم .

کارد بزنی خون آبان در نمیاد .یه نگاه مظلومانه به نیاز می‌کنه و می‌گه :

-می‌ری باهاش داخل؟

نیاز با نفرت و چندش به محتویات گلکاری هلیا نگاه

می‌کنه می‌گه :

-من؟ ایی.

حالا هی می‌خوام نگم تا سه سالگی دندون نداشتی مامانی نون می‌جویید می ذاشت تو دهنت از گشنگی نمیری ،آبروشو حفظ می‌کنم شخصیت نداره .

پشت ِسر هلیا و کراشش راه می‌افتم اما آروم که نفهمه و کولی بازی در نیاره .به سرویس که می‌رسن هلیا با خنده می‌گه :

-ببین درد نداره...

کراشه مظلوم نگاهش می‌کنه .هلیا می‌خنده دست می‌ذاره روی ِشونه‌ی پسره با گریه می‌گه :

-می‌خوای با احساسات پاک من بازی کنی؟

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادودو

احساسات پاک؟ تنها موردی که در این بشر یافت نمی‌شه همینه که !

اشک هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-اوکی علی ،برو دنبال خوشبختیت .

بعد سرش رو بالا میاره و چند بار پلک می‌زنه و با دقت به صورت پسره نگاه می کنه و می‌گه :

-علی نیستی که ...ممدی؟!

پسره خیلی بدبخته هر اسمی که داره !هلیا بهش نزدیک می‌شه و کم مونده پسره از تحمل این بو و این وضعیت گریه کنه .چونه‌اش رو توی دست می‌گیره و می‌گه :

-تا حالا اینورا ندیدمت ،گفتی اسمت چی بود؟

پسره مظلومانه می‌گه :

-برو یه آب بزن به صورتت تروخدا.

دیگه واقعا دلم واسش می‌سوزه و وارد عمل می‌شم و قصد دارم این طفلک بدبخت رو از چنگال این اژدها در بیارم که کاش نمی‌کردم این کار رو ،چنگ می‌زنه موهای مظلوم و زیبای پر از برق خدادای و لخت و افشونم رو می‌کشه و می گه :

-تو همون پتیاره‌ای هستی که علی منو ازم گرفت!

واقعا دلم می‌خواد یه جور بزنمش که جای مشروبات الکلی جیشش رو از دهنش بالا بیاره ولی خانمی می‌کنم و فقط جیغ می‌زنم:

-ولم کن روانی !

هلیا موهام رو محکمتر می‌کشه و جیغ می‌زنه :

-علی منو چطوری خام خودت کردی؟ عفریته؟

این پسره نزدیک میاد و میخواد موهای منو از چنگ این وحوش در بیاره و بالاخره از نفس می‌افته اما نه جایی که خسته می‌شه ،جایی که برای ِبار دوم روی ِلباس این بزرگمرد بالا می‌آره .بعد با پشت ِدست دهنش رو پاک می‌کنه؛ دست می‌ذاره روی ِشکمش و با لبخند توام با بغض می‌گه :

-علی ...بچمون!...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن"

#قسمت_هفتادوسه

تو نگاه علی یه چیزیه ،یه کاش می‌مردم و به این نقطه از زندگی نمی رسیدم .

هلیا یکم می‌خنده و می‌گه :

-آسید جواد و خانواده اش اومدن خونمون

خواستگاری !

علی وحشت زده نگاهش می‌کنه و با تعجب می‌گه :

-چی می‌گی هلی؟

حالا یا آشید جواد رو می‌شناسه ،یا واقعا باور نمیکنه کسی بخواد این عجوزه رو بگیره !که البته احتمال دومی بیشتر می‌ره .هلیا دست می‌اندازه دور گردن علی ،علی با بغض سگی سعی داره از خودش جداش کنه ولی واقعا نمی‌تونه .

هلیا یه نیشخند می‌زنه می‌گه :

-اگه می‌خوای بهش جواب رد بدم منو ببوس !

من جای این بچه از زمین و زمان عقم گرفته .

علی دستای این کنه رو از گردنش به زور جدا می‌کنه و می‌گه :

-نه عزیزم الهی که به پای هم پیر بشید .

هلیا سر تکون می‌ده و حرفی نمی‌زنه .علی طفلک تا میاد هدایتش کنه داخل سرویس بهداشتی یهو برمیگرده و عین زنای شوهر مرده می‌زنه در شیون و زاری ، جدی جدی داد می زنه :

-این بچه توی شکم من باباشو می‌خواد علی خیر نبینی الهی!

والا الان چیزی که من مشاده می نمایم اینه که علی از این بارداره و اگه قرار به زایمان باشه علی باید بزاد .

حالا این وسط طوریم از دست علی عصبیه که هی حالت عق زدن می‌گیره و با تاسف و گریه می‌گه :

-چرا دیگه بالا نمیارم؟ تموم شد؟ چقدر زود...

خلاصه که علی با هر شگرد و شیوه ایه هلش می‌ده داخل دستشویی که ناگهان صدای داد و سوت و دوییدن و فلان می‌آد .

علی با عجله میره تو و در رو روی خودش و هلیا می‌بنده و من بدبخت که نمی‌دونم کجا برم پشت در قایم

میشم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادوچهار

همونطوری زیر لب پچ پچ می‌کنم :
-خدایا نجاتم بده دیگه از این غلطا نمی‌کنم ،دیگه به حرف ِمامانی گوش میدم ،دیگه نمیپیچونمش برم ولگردی .خدایا اگه هلیا به این پسر مذهبیه شوهر نکرد خودم می‌گیرمش ،نمی‌ذارم رو زمین بمونه .خدایا دیگه تو چاییِ هیچکس تف نمی‌کن...

به اینجا که میرسم یه لگد میاد تو در و صدای ِدادم باعث لو رفتنم می‌شه .آقایون زحمت کش ِماموران پلیس به سر و وضعم نگاه می‌کنه و می‌گه :
-اینجا چیکار می‌کنی؟ !

منکه لباس شب تنم نیست حقیقتا ،حتی فرصت نشد شالمم در بیارم .بغض سگ می‌کنم با گریه می‌گم :

-آقا بخدا ما با اینا نیستیم ،من دیدم مهمونیه در بازه اومدم تو یه چیزی بخورم ،یه پولی بهم بدن کمکم کنن ،به جون شما راست می‌گیم آقا ...آقا ما فردا درس داریم..باید بریم خونه مادرمون مریضه پدرمون پیره ناتوانه ،ناتوان چیه آقا الان مرده اصلا ...خرج شیش تا خواهر برادر افتاده گردن ما آقا...

فکر کنم از خط آخر می‌فهمه زر می‌زنم که با اخم و غیظ می‌گه :

-راه بیفت .

یا پنج تن خوب شد گشنم بود هیچ نجاستی نخوردم . وگرنه کی میخواست چندین و چند ضربه شلاق بخوره این وسط!

آقای مامور زحمتکش گویا از اینکه منو شکار کرده

خیلی خوشحاله و دیگه به خودش زحمت نمیده داخل توالتم بگرده .منم خیلی دلم می‌خواد اون هلیای عفریته رو لو بدم ولیکن واقعا دلم واسه علی کبابه .همینکه الان هلیا و بوی ِاستفراغش و اینا تو یه محیط بسته ان داره تاوان کارای ِزشتش رو می‌ده .

فلذا دهن بسته راه می‌افتم دنبال ِپلیس .

آقای پلیس یه لگد دیگه می‌ذاره تو در یه اتاق و جی جی جیغ‌گ ،یه اتفاقایی داره اینجا می‌افته .من با نیش باز زل زدم به دختره که داره سعی می‌کنه بندای لباسش رو بالا بیاره و اون همه جی جی ِقشنگ رو از ما قایم کنه و افسره هی داد می‌زنه :

-خانم پاشو لباستو بپوش !

دختره شل و وا رفته سر تکون می‌ده و میاد پاشه از جاش که زارت می‌خوره به دیوار .

یه نگاه به اطراف می‌کنه و بعد از پلیسه می‌پرسه :

-شرتم کو؟

#ستون_پنجم

فصل دوم "دیدَن "

#قسمت_هفتادوپنج

من دارم از خنده شکاف میخورم که آقای پلیس با اخم می‌گه :

-کنار وایسا نگاه نکن .

منم پررو پررو می‌گم :

-خودتونم نگاه نکنید نامحرمه خب.

الان منتظرم بخوابونه زیر گوشم ولی نگاهِ شرمسارش رو بهم می‌دوزه و می‌گه :

-راست می‌گی ،ستوان جلیلی ،اینجا مورد داریم .

من با دست پسره که اصلا انگار یه چیزی کشیده رو نشون می‌دم و می‌گم :

-اینم لخته به ستوان جلیلی محرم نیست.

پلیسه می‌ره تو اتاق که پسره رو جمع کنه ،دختره از پشت آویزونش میشه می‌گه :

-تروخدا شرتمو پیدا کن ،سرده.

من این وسط رها شدم از خنده که ستوان جلیلی به دادش می‌رسه و دختره رو ازش جدا می‌کنه .پسره رو هم بلند می‌کنن از روی تخت و از اتاق بیرون میارنش .

آقای پلیس مهربون خطاب من می‌گه :

-فرار نمیکنی !دنبالمون میای !

من دست هام رو توی هوا تکون می‌دم می‌گم :

-اگه راست می‌گی بیا به منم دستبند بزن خب.

اخم که می‌کنه واقعا تازه جایگاهم رو به یاد میارم و دهنم رو می‌بندم ،بیشتر از همه نگران نیازم .این بدبخت مشروب ندیده جز عرق سگیای مامانی چیزی ندیده الان اگه عین وحشیا یه خروار خورده باشه چه خاکی به سر کنم؟!

دارم پشت سر مامورا راه می‌رم که یهو از توی حیاط صدای داد میاد و افسره به جلیلی می‌گه :

-بدو.

جلیلی ام چادرش و این دختره رو با هم جمع می‌کنه و می‌دوا ،منم می‌خوام بدوام که یهو از پشت کشیده می‌شم توی یکی از اتاقا و هر چی می‌خوام جیغ بزنم نمی‌تونم ،یه نفر دستاش رو داره روی دهنم محکم فشار می‌ده!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادوشش

دوباره می‌رم تو فاز راز و نیاز با خدا ،با دهن بسته و دلی صاف تند تند تو دلم می‌گم :

-خدایا از اینجا که رها بشم نمازمو اول وقت می‌خونم ،دیگه روزه هامو یواشکی از مامانی نمی‌خورم ،دعا چی داریم ،ندبه کمیل ،صحیفه سجادیه فلان ،همه رو می‌خونم حفظ می‌کنم و دیگه به ادامه‌ی دروغام نمی رسه که یارو کنار گوشم می‌گه:

-آروم باش دستمو برمی‌دارم ،داد نزنی به فنا بریما...

سر تکون می‌دم و همچین که میاد دستش رو از دهنم جدا کنه اون قسمت نرمه‌ی گوشت دستش رو گاز می‌گیرم .

دستش رو که عقب می‌بره با غیظ می‌گه :

-نکن سگ دردم اومد .

من با نیش باز نگاهش می‌کنم و عمیقا ازش ممنونم که نذاشت گیر چنگال قانون بیفتم و اسیر شم.

آروم پرده رو کنار می‌زنه و حیاط رو نگاه می‌کنه و زیر لب می‌گه :

-شت ،ننه باباش اومدن .

من که دلم می‌خواد نگاه کنم ببینم توی حیاط چه خبره و دارم از فضولی می‌میرم می‌پرسم :

-می‌بخشید گلم ننه بابای کی؟

با دقت بیرون رو زیر نظر داره و همونطور آهسته پچ می‌زنه :

-نه بابایِ خشکه مقدس این دختره دیگه ،اول از همه‌ی ما این بدبخت ک...نش پاره‌است .

زیر لب می‌گم :

-درک می‌کنم .

چون واقعا اگه من توی این شرایط همچین غلطی می‌کردم مامانی و بابایی از عناصر تحتانیم دارم می‌زدن!

یه صدای پا از تو راهرو می‌آد و من رنگم می‌پره ، آویزون این دوست عزیز تازه پیدا کرده می‌شم و می‌گم :

-ننه باباش اومدن مارم پاره کنن ،نه؟

دستم رو می‌گیره و می‌کشه پشتِ تخت .تو یه وجب جا به زور خودمون رو جا کردیم و من می‌پرسم :

-حالا چطوری بریم بیرون؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادو هفت

آروم پچ می‌زنه:

-عمرا بشه بریم بیرون !

انگار یه نفر داره هر چی کلید برقه خاموش می‌کنه . در اتاق رو باز می‌کنه و ما یه دور خودمون رو خیس می‌کنیم .حتی سعی می‌کنیم نفس نکشیم !

حینی که در رو می‌بنده زیر لب زمزمه می‌کنه :

-خدا ازت نگذره دختره‌ی بی آبرو !

بعد در رو محکم به هم می‌کوبه .تو این لحظات حساس بالاخره می‌شه کمی آروم شد .چون دیگه هیچ صدای پایی نمی‌آد .علاوه بر اون امیدوارم جلیلی و اون آقای پلیس زیبا منو یادشون نباشه .

دیگه تقریبا خونه که توی سکوت فرو می‌ره از اون فشار و فلان بیرون میایم ،پشت پنجره وایسادم و حیاط

رو نگاه می‌کنم بعد از اینکه یه ماشین مدل بالا حیاط رو ترک می‌کنه جز کثیف کاریای ِبچه ها انگار دیگه اونجا خبری نیست .

به پسره می‌گم :

-پاشو بیا نگاه کن ،رفتن !

دست هاش رو زیر سرش قلاب می‌کنه و تو تاریکی و روشنی واضح نمی‌تونم ریختشو ببینم ولی بد نیست . تیپ ایده آلی هم داره و مشخصه که خوشتیپه ،خدایا خداوندا ،ممنونم که تهرانت پر از خیر و برکته و درای ِعطوفت الهی به روم بازه !

چشم هاش رو می‌بنده می‌گه :

-ولش کن بیا بخواب.

یعنی چی بیا بخواب؟ !عطوفت الهی که بی شرم و حیا نمی‌شه .با تعجب زل زدم بهش که شونه بالا می‌اندازه و می‌گه:

-یارو اومد چک کرد ،همه درا رو قفل کرد رفت دیگه .

آب سرد خالی می‌کنن روم ،یعنی ما الان اینجا زندانی شدیم؟ !اینطوری که اینجا می‌میریم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادو هشت

کنارش روی ِتخت می‌شینم ،یعنی اون روی ِزمین دراز کشیده و من بالای ِسرش دمق و پریشان حال نشستم و زل زدم به رخش !

حینی که به جون ِناخنام افتادم و دارم عین ِاسب آبی می‌جوَامشون می‌گم :

-ما تا کی اینجا می‌مونیم؟!

می‌خنده می‌گه :

-تا هر وقت که یکی بیاد نجاتمون بده !

خدایا تازه دارم می‌فهمم یکی عین ِخودم مسخره و دلقک و ابله ،چه آفتی واسه نسل ِبشریته و چه قدر آزار دهنده‌است!

می‌خواد من رو آروم کنه یا شر و ور خودش رو اصلاح ،دقیقا نمی‌دونم ولی بعد کشیدن یه خمیازه‌ی وحشیانه می‌گه :

-بیا بخواب صبح از در و پنجره می‌ریم بیرون .

با تعجب می‌گم :

-من با تو اینجا بمونم؟ !تنها؟ !پلیسا می‌بردنم که زودتر به ننم می‌رسیدم .

از اون حالت درازکش خارج می‌شه ،تخت رو دور می‌زنه و در اتاق رو باز می‌کنه آروم و خیلی مراقبه

که به چخ نریم.

چند ثانیه‌ی بعد خودش آهسته از اتاق بیرون می‌ره و اطراف رو چک می‌کنه .چند قدم به سمتِ خروجی برمی‌داره و وقتی می‌بینه همه جا امنه ،اشاره می‌کنه که منم برم.

دنبالش راه می‌افتم ،درست جلویِ در جایی که فکر می‌کنیم همه چی امنه ،یه نفر از پشت سر داد می‌زنه :

-شما اینجا چه غلطی می‌کنین؟ !

ما رو می‌گی؟ !زرد کردیم !

جرئت نداریم برگردیم پشتمون رو نگاه کنیم ببینیم آدمه ،پلیسه ،چیه !

این پسره که تو روشنایی خفیف اینجا نظرم راجع بهش تغییر کرده و به نظرم انقدری خوشگل هست که اصلا مسخره و دلقک و اینا این نباشه و عمه‌ی من باشه آروم می‌چرخه سمتِ صدا و می‌گه :

-آبان می‌ک...ُ

یه مکث کوتاه این وسط پیش میاد ،در تلاشه که تصمیم بگیره چه فعلی رو به‌کار ببره دست آخر یه نگاه به من می‌کنه و می‌گه :

-می‌کشمت!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هفتادونه

یه لحظه یاد اون آهنگ خواننده می‌افتم که می‌گه سادگیاتو دوست دارم ،نجابتو با خدا بودنتو فلانو ایناتو دوست دارم این بچه واقعا با حجب و حیاست .

آبان یه اشاره می‌کنه به من و با اخم می‌گه :

-بیا اینور .

بیا برو تو کوچه های شهر که‌پر ولگردن !کی گفته تو واسه من غیرتی بشی حالا موجود پلشت؟ !

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-خیر ،نمی‌خوام!

آبان یک قدم نزدیک می‌شه و در حالی که به این پسرک معصوم اشاره می‌کنه با غضب می‌گه :

-بابا این آدم نیست ،لاشیه...دختر بازه خطرناکه بیا کنار بهت می‌گم .

پسره با خنده عین زنای هوچی می‌زنه در غربتی بازی و می‌گه :

-کجای من لاشیه؟ چرا دامن منو لکه دار می‌کنی؟ ! چرا تهمت می‌زنی؟ !من کجام دختربازه؟ !

من با لبخند بهش نگاه می‌کنم و برای اینکه روی مغز آبان خرسواری کنم می‌گم :

-ولش کن عزیزم بهش ربطی نداره...

می‌تونم از این فاصله دودی که از کله‌ی آبان بلند می‌شه رو ببینم .پسره که نمی‌دونم اصلا اسمش چیه می‌خنده می‌گه :

-یادم باشه اسم بچه هامونو قل رفتن انتخاب کنیم .

بعد خطاب به آبان می‌گه :

-بقیتون کجان؟

آبان عصبی و قاطی می‌شینه روی زمین و می‌گه :

-جهنم ،چمی‌دونم .

ماتوی ِاین سکوت تاثر برانگیز حمایتش داریم می‌کنیم که یهو قاطی و دیوونه داد می‌زنه :

-این دیار بی شرفو اگه گیر بیارم زنده نمی‌ذارمش که...

اه تازه یادم افتاد که هلیای نفرت انگیزم باهاش همدسته.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتاد

پنجره در حال ور رفتن با در و پنجره است و تو همون حین می‌گه :

-اگه گرفته باشنش که لازم نیست تو کاری کنی ، نیروی انتظامی عزیز و گل به خدمت خودش و باسنش می‌رسن .

خب کاملا خوشحال و مسرورم و اگه فکر کردین که ممکنه ببخشمش و ازش چیزی رو بیرون بکشم سخت در اشتباهید !هرگز این کار رو نمی‌کنم و باید بدونید من یه کینه‌ای تمام عیارم علاوه بر همه اینا کاملا

موافق رسیدگی به جرائم عمد پر از فحشای این ها نیز می‌باشم

در رو که نمی‌تونه کاری کنه چون شیش تا قفل روشه ،می‌خواد بره سمت پنجره که منم دنبالش راه می‌افتم ،پسره می‌گه :

-تو کجا؟

منم برای اینکه انتقامم رو از این خانواده گرفته باشم با ترس و لرز می‌گم :

-به این اعتماد ندارم لطفا منو باهاش تنها نذار .

و مطمئن باشید که "این "رو کاملا با آبانم .آبان عصبی و پریشون از جاش بلند می‌شه و می‌خواد خیز برداره سمتم که پشت ِپسره پناه می‌گیرم و می‌گم :

-می بینی چه قدر وحشیه؟ واقعا آدم خطرناکیه!

کارد بزنی خون آبان در نمیاد ،عصبی و کلافه در حالی که دستش رو به سمت من گرفته با حالت دعوا

می‌گه :

-چی می‌گی تو؟ من فامیلتم یا این؟!

پسره داره میترکه از خنده ،منم خیلی شجاعانه می‌گم :

-این خودتی و شمایلت !ایشون اسم داره !

بعد در حالی که از پشت سر پابلندی می‌کنم که قدم به گوشش برسه بهش می‌گم :

-اسمت چی بود؟ !

با همون شدت خنده آروم می‌گه :

-شروین !

چه اسم با مسمایی و قبل تر از اون چه باسن زیبایی !

حالا که از پشتِ سر دارم خوب بهش نگاه می‌کنم

می‌بینم عرض شونه و باسن و ایمان کافی و عمل صالحشم بیسته شروین جانم!

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادویک

واقعا خدا رو شکر می‌کنم من تو این تهرانِ بزرگ حاجتم رو گرفتم و تامام !

آبان گوشیش رو از جیبش بیرون می‌کشه و می‌گه :

-زنگ می زنم آقاجونت بیاد تکلیفتو با این بچه خوشگل روشن کنه .

شروین طفلک می‌گه :

-حاجی چرا به من می‌زنی؟ !خودت مشکلتو حل کن .

من از پهلوش گرفتم و می‌چرخم سمتش ،سرم رو کج می‌کنم و می‌گم :

-شری؟ تو غیرتت اجازه می‌ده این مشکلشو با من حل

کنه؟!

آبان نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته و واقعا خوشحالم که این بنده‌ی حقیر توانایی اسکی کردن روی ِهر مغزی رو داره و واقعا توانایی کمی نیست!

شروین جلوی ِیکی از پنجره ها وامیسته و می‌گه:
-حفاظ داره مام که رد نمی‌شیم ازش...

بعد چند ثانیه به من نگاه می‌کنه و می‌گه:
-البته تو رد می‌شیا ...کوچولویی...

حالا درسته که دلم می‌خواد من باب این کوچولو گفتنش دهنش رو پرخون کنم اما یه احمقه مثل ِمن و مهم تفاهمه .

خیلی سعی میکنم عصبی نشم و دندونای خون آشامیم‌رو بهش نشون ندم و خانمانه بگم :
-به فرض که من رد بشم ،کجا برم تنها نصفه شبی

کودن؟

شر تکون می‌ده و جوری که دل سنگ رو آب می‌کنه می‌گه :

-با اینکه به غرورم آسیب زدی ولی حس می‌کنم حرفت درسته ،کجا بری نصفه شبی؟ !

دیگه حالا خدا که یه جا عقل سالم و باسن خوب و شونه‌ی پهنو که یه جا به یه آدم نمی‌ده ،بالاخره یه سریام نقوص خودشونو دارن مثل این .

آبان داد می‌زنه :

-بیاید بتمرگید فردا صبح یکی از بچه ها میاد .

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-شروین نگا چقد بی ادبه .

شروینم در تاکید عرائض من می‌گه :

-گاوه شعور نداره !

القصه که من و این زیبا و این آبان درازک فعلا اینجا گیر افتادیم .نشستیم زانوی ِغم بغل کردیم که چه غلطی کنیم که ناگهان در باز می‌شه و ما شیهه کشان و جست و خیز کنان می‌دوییم دنبال ِسوراخ ِموش!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادودو

یک دو سه و تمام افتادن و تپیدن قلب خودم رو توی ِلباس زیرم حس می‌کنم ،صاحب این صدا ،هیلتر زمانه ،روشنگر ِتاریکی ها ،استاد بزرگ بروسلی و معلم چرچیل بزرگ کسی نیست جز مامانی بزرگوار وقتی با داد و بیداد و غیظ و تشر می‌گه :

-راز کدوم جهنمی مُردی؟!

راز دیگه زانوهاش رو حس نمی کنه پشت ِدر یه اتاق وایساده و منتظره که لحظات آخر ِعمرش رو به چشم ببینه ،دارم اشهد می‌خونم ،دارم بابت تمام گناهان کرده و ناکرده از خداوند متعال طلب بخشش می‌کنم .لا به لای دعاهام هر از گاهی بغض می‌کنم .صدای ِتق تق کفش های ِمامانی تو سکوت ِسهمگین خونه می‌پیچه من که هیچی ولی فکر کنم با این حجمه‌ی استرسی که بهمون وارد کرده شروین عزیز و آبان مریض رو از مردی انداخته باشه!

دیگه چاره ای برام نمونده ،واقعا دلم نمی‌خواد مثل ِ سگ از مامانی کتک بخورم فلذا به پنجره نگاه می‌کنم و با خودم می‌گم اگه مامانی با همین سرعت اتاقا رو چک کنه حتما از لای ِنرده ها تو این فرصت فرار کردم!

با سلام و صلوات پنجره رو باز می‌کنم ،اول پای راستم رو رد می‌کنم و دست ِراستم ،همچین که دارم شیکم میکمم رو می‌فرستم تو که بتونم رد بشم از پایین

شلوارم گرفته می‌شه و مامانی عینِ فیلمهای ترسناک پا اون لبخند وحشتناک و تاریک و روشنِ اتاق در حالی که سعی داره صداش رو خش دار جلوه بده می گه :

-بیا پایین!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و زیر لب می‌گم :

-نمیام می‌ترسم .

دست می‌اندازه از گوشتِ پشتِ ساق پام چنان نیشگونی می‌گیره که اشک تو چشمام حلقه می‌زنه و تو همون حین می‌گه :

-اینجا چه غلطی می‌کنی تو؟

من در حالی که یه ورم اونطرفِ نرده ها گیر کرده و نمی تونم درارمش و این طرفم تو چنگال مامانی اسیره با جیغ و داد می‌گم :

-بخدا دیار ما رو آورد اینجا ...من که این خراب شده رو بلد نبودم.

نیشگونو ول می‌کنه و حالا با ضربات فولادین تا زیر باسنم می‌زنه و می‌گه :

-خودم می‌دونم کدوم کره خری آوردت ،دارم می‌گم چرا با پلیس نرفتی کلانتری؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدن"

#قسمت_هشتادوسه

الان دقیقا ماجرای پلیس و فلان و اینا رو مامانی از کجا می‌دونه؟ !ذهن من داره پردازش می‌کنه و مامانی در حالی که من و میکشه سمتِ پایین سرم غر می‌زنه :

-موندی اینجا که حلوایِ عمه‌ی عفریته اتو بخوری؟ ! باید می‌رفتی کلانتری...

یه لحظه به این کشت و کشتار خاتمه می‌دم ،در حالی

که خودم رو عقب می‌کشم آهسته می‌گم :

-مامانی شما از کجا می دونی پلیس...

نمی‌دارَه حرفم تموم شه و از سر عین یه کیسه برنج منو می‌ترکونه.

واقعا اگه قرار بود این داستان تبدیل به یه فیلم بشه هشدار گروه سنی می‌خورد این همه خشونت واقعا مناسب سن روحیه لطیف بچه ها نیست!

-من از کجا می‌دونم؟ خودم لو دادم بیان بگیرن پدرتونو درارن !

-شمر؟ !هارون الرشید؟ !اسکندر مقدونی؟ !ضحاک؟ اینا همه ایز دت یو؟ !این چه کاری بود با این جماعت کردی!

چپ چپ که نگاهم می‌کنه آروم و آهسته خودم رو از شر نرده ها نجات می‌دم و در حالی که همین فرمون

رو تا زمین پیاده می‌شم می‌گم :

-اصلا دلت خواست ،خوب کاری کردی !چه معنی می‌ده این کارا ،کنافتای ِپلشت جای ِمناجات با خدا اومدن اینجا بساط...

مجددا بین حرفم می‌پره و این بار تهدیدی کوتاه می‌گه :

-خفه شو راه بیفت .

من مظلوم در حالی که دست هام رو روی سرم گذاشتم و رو به جلو قدم برمی‌دارم با یه بغض سگی می‌گم :

-الان کجا می‌ریم مامانی؟ می‌خوای منو تحویل قانون بدی؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادوچهار

همونطوری که از پشت سر هلم می‌ده و رو به جلو پرتم می‌کنه می‌گه:

-خفشو راتو برو پتیاره ،تو رو تحویل سگای بیابون بدم به ساعت نکشیده پست میدن می‌گن نه ممنون این زیادی هاره .

با بغض می‌گم :

-خب مامانی آبانم اینجاست بیا ببریمش دیگه...

خب دستش رو از روی کمرم برمی‌داره و تو نگاهش فکرای شرم آور و پلیدی می‌بینم .همچین که میاد از مجازاتم کوتاه بیاد یهو شروین عین سر خر از توی یکی از اتاقا میاد بیرون می‌گه :

-منم هستم .

مامانی دومرتبه قاطی می‌کنه ،با انگشت اشاره‌اش کمرم رو سوراخ می‌کنه و می‌گه :

-این کیه دیگه؟!

دیوار حاشا ایز بلند ،شونه بالا می‌اندازم می‌گم :

-نمی‌دونم بخدا ،من و آبان قایم شده بودیم ندیدیمش !

داره خیالش راحت می‌شه و اون فشار نوکِ انگشتش رو کمتر می‌کنه که شروین افسرده و پژمرده می‌گه :

-مگه من شری نبودممم؟!

الهی قربون اون باسن گردالیت بشم نبینم بغض کنی یه وقت اتفاقی واسه عشقم بیفته !

بهش اخم می‌کنم و چشم و ابرو میام بلکه دهنش رو ببنده و به مامانی می‌گم :

-جونِ مامانی این منو با نیاز اشتباه گرفته میدونی که من اهل این صوبتا نیستم .

نچ !

نقشه ام شکست می‌خوره و این وسط گردنِ طفلکم هم پسی !در حالی که عین میر قضب زل زده بهم بلکه از رو برم می‌گه :

-کم دروغ بگو ناهنجاری اجتماعی !مایه‌ی شماتت یک عمر بچه داری ِمن !اون دهن ِواموندتو یه بار به سخن راست باز کن.

شروین داره له می‌شه از فرط خنده !
مامانیه دیگه ،موجبات خنده و شادی دیگرانو با تحقیر من فراهم می‌کنه !نمونه‌ی بارز یک مادر ایرانی ِ اصیل!

-مرده شورتو ببرن بچه ،راه بیفت.

دیگه واقعا عصبی می‌شم از فشار انگشتی که توی کمرمه و جیغ می‌زنم :
-دارم میرم دیگه انقدر فشارم نده.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادوپنج

یکی ام نیست بگه اگه این انگشت رو بکنی تو باسنم باز فشارش کمتر از اینه که بکنیش لای دیسک چهار و پنج کمرم !

ما داریم می‌ریم و این آبان خیر ندیده همین جا مونده ! هر چی به مامانی می‌گم اونم اینجاست می‌گه به پسر گلم وصله‌ی ناجور نچسبون این عزیز دل اصلا با شما نیومده و واسه ادای نماز شب رفته مسجد محل !

داریم در رو می‌بندیم و قفل می‌کنیم و شروین بدبختم پشت سر منه که آبان خیلی ریلکس می‌گه :

-مامانی باز کن !

مامانی به سرعت نور در رو باز می‌کنه و عین شمر ذلجوشن می‌گه :

-اینجا چه غلطی می‌کردی تو؟!

آبان یه نگاه به من و شروین می‌اندازه و می‌گه :

-اومدم دنبال بچه ها که ببرمشون خونه ،اینجا واقعا جای خوبی نیست .

ای بر پدر آدم دروغگوی ِخیارفروش ِآفتاب پرست.

اشک تو چشمای مامانی حلقه می‌زنه ،به لنگای دراز شازده پسرش نگاه می‌کنه و با بغض می‌گه :

-به خدای احد و واحد می‌دونستم پسرم اهل این کارا نیست .

من که دهنم باز مونده از این فرط ِنیرنگ بازی می‌گم :

-مامانی این خودش ما رو آورد اینجا .

بدون توجه به من اشک هاش رو پاک می‌کنه و رو به آبان می‌گه :

-دستت درد نکنه مادر که خواستی جمعشون کنی ،

خودمم زنگ زدم کلانتری آدرس دادم ،بلایی سر خواهرت میارن که نگو و نپرس!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادوشش

چیه میگن خدا آدم رو مار کنه مادر نکنه حکایت همینه !مامانی الان ماره و مادر نیست .

-آبان منو تو با هم اومدیم دنبال بچه ها مگه نه؟ !

لبخند مظلومانه‌ای می‌زنم و به یه ریسمان پاره چنگ می‌زنم بلکه نقشه‌ام بگیره و منم نجات پیدا کنم اما آبان خیلی جدی و قاطعانه می‌گه :

-نه !

خب پس دیگه اصرار لازم نیست .یه قدم عقب می‌رم و کنار شری عزیزم می‌ایستم .از اولم نباید لذت های دنیوی رو به این اتفاقات فانی می‌فروختم ،بالاخره کتکای مامانی امروز هست ،فردا هست ،پس فردا هم هست و همیشه هست دیگه کلا ولی باسنی به زیبایی باسن شروین نیست.

مامانی یه جوری عاشقانه به پسرش نگاه می‌کنه که تا انتهای باسنم سوز می‌خوره ،بعد دستش رو می‌گیره و می‌گه:

-بیا بریم پسرم اینجا جای تو نیست .

خب ،در مجدد قفل می‌شه !

من به همراه عشق باسن گردالیم و شلنگ آتش نشانی خاله و مادربزرگ مهربانم این خونه رو ترک می‌کنیم .مامانی جلوی در اصلی ورود می‌ره سمت یه ماشین مدل بالا و انگار کلیدا رو تحویل بابای اون دختره‌ی صاحب مجلس می‌ده.

بعد هم میاد و به آبان عزیزش می‌گه :

-پسرم بریم این دوتا رو تحویل کلانتری بدیم بعد بریم خونه.

شروین با یه بغض سگی آروم می‌گه :

-مطمئنی اینا خانوادتن؟

دست می‌ذارم رو شکمم و یه جیغ فرابنفش می‌کشم ، مامانی یهو نه می‌ذاره نه برمی‌داره سرم داد می‌زنه :

-زهرمار چته؟!

منم می‌زنم در غربتی بازی و با یه اشک و آه عمیق و ننه من غریبم می‌گم:

-آی مامان بزرگ بچم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادو هفت

با برگ و بار ریخته نگام می‌کنن ،منم دست‌ِشروینو می‌گیرم و با گریه می‌گم:

-یه خانواده رو می‌خوای ببری کلانتری از هم بپاچونی؟!

مامانی با این رفتارام آشنایی داره ولی از اونجایی که شروین هم مشکوکه و هم مامانی نمیشناسیتش ،با چشم ریز نگام می‌کنه بلکه سر از ماجرا در بیاره.

یه دستم رو می‌ذارم پشت‌ِکمرم و می‌گم:

-زن حامله رو ببری شب بندازی بازداشتگاه؟ !خدا رو خوش میاد؟

مامانی لبخند می‌زنه و خیلی جدی می‌گه:

-راه بیفت و دهنتو ببند راز عزیزم.

من با گریه ساختگی می‌گم:

-هر چی می‌خوای ازم بگیر ولی بابای بچمو نه!

شروین با تعجب می‌گه :

-بدترش کردی که...

مامانی دستم رو می‌کشه و من بیشتر به شروین می‌چسبم ،حقیقتا چشم امیدم به این بچه‌ی پاک و معصومه که اگه از خونه پرتم کردن بیرون شب رو تنها تو خیابون نمونم!

مامانی به آبان می‌گه :

-این پسره کیه؟

شروین خیلی قشنگ و متین می‌گه :

-شروین هستم .از آشنایی با شما خی...

مامانی بین حرفش می گه :

-شما درتو بذار...

آبان اخمو و بی اعصاب و توام با طعنه می‌گه :

-گفتن خدمتتون که ...پدر بچه‌ی ایشونه.

این چرا فاز برداشته حالا؟ !نکنه عاشقم باشه و الان لطمه روحی بخوره بره بخوابه تو روان رگشو بزنه بعد خونش بیفته گردن من؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادو هشت

مامانی نفس عمیق می‌کشه؛ گویا داره توی ِذهنش روش های ِکشتن سریع ِمن رو تحلیل می‌کنه چون این نفس عمیق یک نفس عمیق دیگه رو در پی داره و با عصبانیت می‌گه :

-می‌کشمت راز ...بریم خونه ،برسیم خونه کشتمت ...

باید با زندگیت خداحافظی کنی !

من اما از اونجایی که نه شعور دارم و نه تربیت و نه طبق عقیده‌ی بابایی اگر این همه خرج رو پای یک راس گاو شیری کرده بود الان پنج تا گوساله ازش گرفته بود با خوشحالی می‌گم :

-یعنی نمی خوای منو ببری کلانتری تحویل بدی؟!

یه چندثانیه مکث می‌کنه و بعد در حالی که در تلاشه سرم فریاد نزنه می‌گه :

-نه !نه !نه !نمی‌برمت !خدا رو خوش نمیاد اون بندگان خدا رو گیر توی وزه بندازم !خدا رو خوش نمیاد با تو دهن به دهنشون کنم ،این زبون واموندت عین زبون قورباغه دویست و بیست متره !فقطم به حرف مفت می چرخه...

شروین که همچین جدی فرو رفته تو نقشش می‌گه :

-خیلی ببخشیدا حاج خانم ولی شما دارین بهش استرس

می‌دین ،استرس اصلا واسه بچه‌ی من خوب نیست !

گاد؛ دیس ایز نیمه‌ی گمشده‌ی من !

این همونیه که می‌تونه سالهای ِطولانی با حماقت من بسوزه و بسازه و نفهمه ما دوتا گاگولیم !

مامانی با ابروهای گره خورده از آبان می‌پرسه :

-این دوتا چیزی خوردن مادر؟ !نجسی ...فلانی...؟

آبان سری به نشونه ی تاسف تکون می‌ده و می‌گه :

-بیست ساله بزرگش کردین دیگه مامانجون ،فرقی با دیروزش نداره .

من بیشتر به شروین می‌چسبم .

مامانی که فکر کنم از سر و کله زدن با من به تنگ آمده ،توی ِسکوت خیره می‌شه به شروین و تحت بازجویی قرارش می‌ده :

-چندسالته؟ !اسمت چیه؟ !چیکاره‌ای؟ !سربازی رفتی؟!

شروین یه نگاه به من یه نگاه به مامانی می‌اندازه و می‌گه :

-حاج خانم من اصلا آدم قابل اعتمادی نیستم به خدا ... می خواین منو به غلامی بپذیرید؟

مامانی جدی نگاهش می کنه و منتظر جواب سوال خودشه !شروین مظلومانه زیر لب می گه :

-چه غلطی کردم بخدا...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_هشتادونه

مامانی یک دهان دَره‌ی عمیق از خودش به جای می‌گذاره و به شروین می گه :

-میای خونه‌ی ما و تا تکلیف این بچه معلوم نشده جایی نمی‌ری !

آبان ،به عنوان یه آدم عاقل بین ما سه نفر وحشت می‌کنه و با گام های بلند ازمون دور می‌شه .شروین نفس های پی در پی می‌کشه و مشخصه که ترسیده ، وحشتزده می‌گه :

-کدوم بچه حاج خانم؟!

لبخند عمیقی روی لبم شکل گرفته؛ این گوگولی قراره شب رو تو خونه‌ی ما سپری کنه؟ !خدای من...

ولی لبخندم عمر کوتاهی داره ،چون پا می‌ذاره به فرار ...تا انتهای کوچه عینِ اسب می دواِو شیهه کشان فرار می‌کنه .

می‌ره و تیکه ای از قلبِ من و تو انحنای باسنش گذاشته و با خود می‌بره !

می‌ره و من در حسرت یه بیب بیب کردن به اون باسن زیبا می‌مانم .می‌ره و بچه‌ای که اینجا بهونه ی پدرش رو گرفته به شیکمم لگد می‌زنه .این خاصیت عشقه خاطرات دردناک و کوتاهن !

نگاهم به اون دور دوراست و محو شدنش که مامانی می‌گیره از پس گردن لباسم و عین نون بربری همراه خودش من رو حمل می‌کنه و داد می زنه :

-ذلیل بمیری !حیف که فردا باید بری مدرسه وگرنه می‌دونستم چیکارت کنم...

شت !

اسم مدرسه میاد و چهار ستون بدنم می‌لرزه .یهو یه صدایی از دور دست ها میاد ،از دلِ تاریکی ،از انتهای کوچه و از بطن شب !

من می‌دونستم این مرد از من و بچه‌اش دل نمی‌کنه داد می‌زنه :

-بهم زنگ بزن...

@Vip_roman @Vip_roman

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل دوم " :دیدَن "

@Vip_roman @Vip_roman

#قسمت_نود

@Vip_roman @Vip_roman

حالا من زشته داد بزنم از وسط کجای عمت شماره‌ی تو رو پیدا کنم و بهت زنگ بزنم دقیقا؟ !حالا به هر حال همینکه معرفت داره و تعارفم می زنه بد نیست . چون خیلیا بودن که من رو دیدن و بعدش دیگه روی خوش زندگی رو ندیدن...

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

* * *

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

نیمه شب شوهر خاله سند گذاشت اون جنازه ها رو از بازداشتگاه بیرون کشید و آورد خونه .هلیا هنوزم توی اون حالته ،با این تفاوت که به جای علی چسبیده به ستون وسط حال و دم به دقیقه می‌گه :

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @

-بیا با هم تانگو برقصیم!

آبان که مستقیما رفته بخوابه و نیاز هم کنار هلیا نشسته و داره به ستاره های لوستر می‌گه پرستوهای مهاجر به خونشون برمی‌گردن !

حالا این وسط کی و چی خورده رو من دقیقا نمی فهمم!

بابایی داره چرت می‌زنه؛ خاله گریه می‌کنه و مامانی با نفرت به تک تکمون نگاه می کنه .

شوهر خاله و دیارم نشستن گفتمان می‌کنن .منم که کنار دست بابایی نشستم و هی می‌گم "بریم بخوابیم " ولی مامانی می‌گه :

-این سگو چطوری بیارم؟ !دست بهش می‌زنم جیغ می‌کشه می گه وای شترمرغای وحشی بهمون حمله کردن هلیا بخواب رو زمین!

بعد می بینم حرفش منطقیه منم همون جایی که هستم

می‌شینم و چرت می‌زنم!

خانواده‌ی ما واقعا زیبا و خوشبخته .یه نفر از خارج خانواده می‌تونه به صمیمیت و نجات و اینا احترام بذاره!

همه ساکت نشستن که خاله یهو به صورتش می‌کوبه و جیغ می‌کشه :

-بین تموم عالم بی آبرو شدم خداااا !اینو دیگه کی می‌گیره؟ !کی جز اون اسکل خر می‌شه بیاد خواستگاری این دختره خددااا...

خاله گویا خبر نداره که یه خر دیگه موجوده و وایمیسته تا هلیا عق بزنه توی صورتش !

نیاز یکی محکم می‌کوبه شونه‌ی هلیا و یهو داد می‌زنه :

-رااز اون نهنگه رو...

اشاره‌ی مستقیمش به خاله است!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودویک

واقعا که گور خودش رو با دستاش کنده !خاله قاطی و عصبی باز می‌کوبه تو صورتش و داد می‌زنه :

-خدایا منو بکش ...این نونا چی بودن گذاشتی تو دامنِ من!

مامانی واقعا ممانعتی نداره .می ذاره خاله خودش رو به حق و به جا هلاک کنه .هلیا می‌زنه زیر خنده می‌گه :

-اون که نهنگ نیست اسب آبیه !

بعد سکسه می‌کنه !

من دارم از خنده شکافته می‌شم ولی جرئت ندارم صدایی از خودم تولید کنم .دیار یهو از جاش بلند می‌شه و به من می‌گه :

-راز پاشو بیا واسشون قهوه درست کنیم اوکی بشن!

با اینکه اصلا دلم نمی‌خواد همچین منظره‌ای رو از دست بدم می‌گم "باشه "

از جا بلند می‌شم و دنبالش به آشپزخونه می‌رم بلکه مکانی برای دریده شدن از خنده پیدا کنم .همچین که پام از مرز میانی آشپرخونه و پذیرایی رد می‌شه یهو می زنم زیرخنده و حرف ِهلیا رو تکرار می‌کنم " نهنگ نیست ،اسب آبیه "

حالا که خوب دقت می‌کنم می‌بینم دیار خوشش نمیاد به خار مادرش بخندم .چون عین میرقضب دست به کمر

ایستاده و نگام می‌کنه!

لبخند و خنده رو با هم از روی‌لبم جمع می‌کنم و زیر لب می‌گم "ببخشید " .

ولی این یارو یه حالتیه؛ یه سیس‌ِعجیب !اخمش غلیظ تر می‌شه و می‌پرسه :

-واسه چی با شروین گرم‌گرفتی؟!

بارلها خداوندگارا ،به اینا چه!چرا عین‌ِفیلم های‌ِ کره‌ای همه عاشق منن؟ !چرا همه می‌خوان واسم غیرتی‌بشن خدایا؟ !این کاراکتر محبوب و دلپسند چی بود که نصیب ما شد همش مایه ی محنت و عذاب‌و دردسر ...ای بابا...

من لبخند زنان بهش نگاه می‌کنم عین‌ِیه بزغاله‌ی نجیب و اون قاطی تر از قبل نزدیک بهم می‌ایسته و با جدیت بیشتری می‌گه :

-دیگه با شروین پسر خاله نمی‌شی ،خب؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودودو

فکر می‌کنم همچین خبری رو مامانی گذاشته کف دستش ولی اینکه این چرا شاخ و شونه می‌کشه واسه من رو از درکش عاجزم!

برای تسلط هر چه بیشتر به بدنم بینیم رو می‌کشم بالا و می‌گم :

-شما دوتا چتونه انقدر سر من غیرتی می شین؟

یهو یکه خورده نگام می‌کنه و نیش ِمن تا بناگوش باز می‌شه و با هیجان می‌گم :

-عاشقم شدی؟

طفلک می‌خواد زبون باز کنه و من نمی‌ذارم با شوق زاید الوصفی در حالی که دارم زر می‌زنم می‌گم :

-ببین حالا درسته شخصیت خوب و مفیدی نداری ولی به هر حال دوست داشتن گناه نیست و اصلا به اختیار ما نیست ،بالاخره پیش میاد .فقط کار واسه من سخت شد الان ،افتادم تو یه دوراهی سخت نه ...نه ...شروینم هست می‌شید سه تا ...منم ازدواج و اینا واسم زوده وای گیج شدم...

یک جوری اخم می‌کنه که مایع مثانه‌ام سر ریز می‌شه توی شلوارم!

یه نگاه به اطراف می اندازم و یه نگاه به فیس اخموی جذابش و با نیش باز می‌گم :

-جون اخمشو ...اخم نکن بابا هوشگله!

کارد بزنی خونش در نمیاد واقعا بعضی آدما عجیبن ...آدم تو خلقت خدا می‌مونه .دوستم داری چرا فشارو با ماست موسیر می‌خوری تو؟ !

یک قدم جلو می‌آد و اون مایعه که گفتم سر ریز کرد اینا؟ کنکله !رفتیم واسه مرحله دوم .

دست‌های گودرتمندش رو چپونده توی جیب شلوار پلوخوریش که هنوز عوضش نکرده .این پشت بازوهای سکسی همچین تو دید بیشتری قرار گرفتن و دندونای هیزم دلشون می‌خواد مزه‌ی اون ها رو بچشن .

اخمش غلیظ تر می‌شه و با غیظ می‌گه :

-می‌شه انقدر احمق نباشی؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودوسه

الان فکر کرده به من برمی‌خوره و بغضی و بدحال محل حادثه رو ترک می‌کنم؟ جوری سرم رو به نشونه‌ی نفی بالا می اندازم که ناامید می‌شه از ادامه دادن این زندگانی سگ مسلک !

یه نفس عمیق می‌کشه و خم می‌شه و کنار گوشم می‌گه :

-شروین یه آدم معمولی نیست .

اینو که خودمم فهمیدم !اصلا علت ِتفاهممون همینه ! دومرتبه نفس عمیق می‌کشه !واقعا من نمی‌فهمم چرا کنار هر کی وامیستم نفس به ریه هاش نمی‌رسه ،خون از مغزش فرار می‌کنه و در آخر کارش به سکته مکته می‌رسه؟!

یا جده‌ی سادات از این حجمه‌ی نزدیکی به گردنش ! اگه یهو دندونای نیشم در اومد شیرجه زدم گردنش رو گاز گرفتم مقصر منم یا این که می‌آد تنگ ِدل به

جوون ِپسر ندیده‌ی عذب؟!

-من نه عاشقتم ،نه ازت خوشم می‌آد ،نه احساس می‌کنم ممکنه یه روز اتفاقی و یا اثر ِحواس پرتی دلم بخواد که با تو رابطه‌ی نزدیکی داشته باشم !تو مهمون مایی و دوم اینکه امشب امانت مامان بزرگ و بابا بزرگ بودی پس به حرفی که می زنم دقت کن چون بیشتر از این نمی‌خوام جدی باشم!

نوار مغزیم الان صاف صافه !

خب به درک که من رو دوست نداری ،سلیقه‌ی سانتی مانتال عمل کرده اتم دیدیم همچین آش دهن سوزیم نبود .زل زدم بهش !بدون اینکه بخوام ...بهم برخورده!

-شروین نه اون لوده‌ایه که تو فکر می‌کنی ،نه اون احمقی که امشب دیدی !مواد ،قاچاق ِمواد ،قاچاق ِدختر ...

اینجا یکم مکث می‌کنه ،بعد عقب می‌کشه و چشم هاش

رو ریز می‌کنه و می‌پرسه :

-مودبانه‌ی جاکش چی می‌شه؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودوچهار

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-اوکی !

نه حوصله‌ی ادامه‌ی این بحث رو دارم و نه توانش رو .مامانی عربده کشان می‌گه :

-مُردین؟ !قهوه چی‌شد؟ !

می‌خوام آشپزخونه رو ترک کنم و چشم هام دیگه این موجود زشت ِچال ِگونه دار رو نبینه که یهو نفسم می‌ره .حس می‌کنم زیر پام خالی می‌شه!

خونه داره می‌لرزه ،صدای ِهمهمه میاد ،مامانی داره داد می‌زنه زلزله ...

آهسته برمی‌گردم و به دیار نگاه می‌کنم ،نگاهش به لوستره و بعد به من که دارم می‌میرم انگار...

روی ِزانوهام می‌شینم ،چشم هام ،سرم ،نگاهم رو از همه‌اش قایم می‌کنم و صدای ِیه بچه تو گوشم زنگ می‌زنه هی جیغ می‌زنه "کمک "

منم جیغ می زنم ..نفسم بالا نمیاد ،از زمین کنده می‌شم و می‌چسبم به کسی که داره با خودش من رو می‌بره .

چند قدم اونطرف تر از آشپزخونه زلزله بند میاد ولی اشک ِمن نه ...

پاهام رو روی ِزمین حس می‌کنم ...به همه نگاه می کنم ...مامانی دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-نترس ...تموم شد ...ببین دیگه چیزی نیست ...دیار یه لیوان آب بیار...

نمی‌ترسم!

دیگه نمی‌ترسم ...وقتی مامانی هست ترس تموم می‌شه.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودوپنج

ولی تهِ‌سرم هنوز همون صدا اکو می‌شه که خیلی ازش می‌ترسم !صدای اون بچه ،تصویر اون آوار نفس هایی که سخت میان و می‌رن ...دست دیگه‌ام داره قفسه‌ی سینه‌ام رو فشار می‌ده ،خاله از مامانی می‌پرسه :

-این بچه چی شد یهو مامان؟!

مامانی لبخند روی‌لباشه ،نگاه مستقیمش به منه و این آرامش آرومم می‌کنه .

آهسته می‌گه :

-طوریش نیست بچم،عین‌پلنگه...

دیار می‌گه :

-بابا نریم پایین؟ خونه موندن خطرناکه !

بابای‌طفلکش که مشغول جدا کردن هلیا و نیاز از ستون وسط خونه‌است با کلافگی می‌گه :

-شما برید ،ببینم می‌تونم بیارمشون یا نه...

هلیا داره با صدای بلند می‌گه :

-هر کاری می‌کنی بکن بابا ولی منو از عشقم جدا نکن...

نیازم چسبیده به هلیا و می‌گه :

-وای یه غول آهنین می‌خواد ما رو بخوره.

آبان بدون توجه به خانواده یه پتو انداخته سرش و مستقیما همون مسیر اتاق تا در خروج رو طی می‌کنه .

در رو که باز می‌کنه صدای ِهمهمه از تو راه پله میاد ،مامانی دستم رو می‌گیره و از جا بلندم می‌کنه واقعا اینطور وقت ها می‌خوام ببوسمش انقدر که ماه می‌شه .

دیارم پشت ِسرمون میاد و مامانی قبل از بستن در به خاله می‌گه :

-به شوهرت بگو اون دوتا توله سگو ول کنه زیر آوار بمونن جونشون دراد خودش بیاد پایین !

حالا درسته که شوهر خاله ممنونه از این حسن توجه مامانی ولی آیا باید او را سگ خطاب کنه؟ !

تو راه پله صدای ِجیغ میاد ،جیغ یه زن .داره عربده می‌کشه :

-ممد الهی خیر نبینی من ک..ون لخت تو توالت می‌مردم چی؟ نباید منم با خودت ببری کثافت؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودوشش

مامانی راه می‌افته سمت ِپله ها ،منم با خودش می‌بره ، کوچه شلوغه؛ هر موجود زنده‌ای که توی خونه ها وجود داشته ریخته تو کوچه!

نصفیاشونم حتی با شلوارکن و پوشش مناسبی ندارن و یه سری پتو بالش بغل کردن .

مامانی یه دستش به من وصله ،یه دستش به دیار .دور

و برش رو نگاه می‌کنه و می‌گه :

-داداشت کجاست بچه؟

اگر چه تو لحظات ساده‌ی زندگی نمی‌ذاره یه آب خوش از گلومون بره پایین ولی عوضش یه وقت هاییم اینطوری حواسش هست که لحظات سخت آسون بگذره !

دیار میگه :

-نگران اون نباش مامانی ،جای امن پیدا می‌کنه واسه خودش.

خاله و شوهر خاله اون دوتا روانی‌مست رو آوردن تو کوچه .همچین که چشمشون می‌افته به جمعیت هلیا یهو با خنده جیغ می‌کشه :

-عروسی من و آسید جواده ،هوراااا.

* * *

@Vip_roman

روز اول ِمدرسه!

روزی که در تمامی عمرم ازش متنفر بودم .روزی که دختر بچه لوس ها با هم رفیق و آجی می‌شن و من همیشه تنها می‌مونم ،چرا؟ !چون نیاز هم با همه آجی می‌شه!

وسط کلاس وایسادم ،معاون من رو به بچه ها معرفی کرده و من هم هزار بار خودم رو لعنت کردم که چرا اومدم مدرسه اونم تنهایی!

یه جا اون ته کلاس بغل یه دختر دراز ترسناک می‌گه :

-برو بشین اونجا.

منم آهسته و پیوسته به اونجا قدم برمی‌دارم که دختره با یه صدای ِگردن کلفتانه ولی آروم می‌گه:

-بگو چشام ضعیفه اینجا نشین.

سر کج می‌کنم و با لبخند می‌گم :

-چشام عینِ عقابه ،دروغگو نیز دشمن خداست بکش کنار!

اخم می‌کنه ،احتمالا تا زنگ بعد توسط این یاکوزا بمیرم ولی من آن گلبرگ مغرورم که می‌میرم ز بی آبی و فلان و اینا.

از این زنگ که زنگ زیسته چیز زیادی نمونده .معلم با یه خسته نباشید کلاس رو ترک می‌کنه و در کسری از ثانیه بچه ها حلقه تشکیل می‌دن دورم!

خوبه که آدم تو راه علم و ایمان بمیره یا دست کم باسنش رو بینِ یه مشت قلدر از دست بده.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودو هفت

@Vip_roman

یاکوزا که حداقل سه چهار متر باهام اختلاف قدی داره دست می‌ذاره رو شونم .چشمام رو بستم و دارم اشهدم رو می‌خونم که یهو یه دختر زیبا جیغ می‌کشه :

-بزنیش می‌رم میگم‌تا...

به هر حال من زبونم دراز بوده الان می‌تونه به نوچه هاش بگه فلفل بریزن توی دهنم!

دستش روی‌شونه‌ام حرکت که می‌کنه پیش خودم می‌گم مرگ با عزتی‌ام نبود ،اولش تجاوز و گرفتن بکارت از بدن‌بکر و نابم و بعد مردن دیگه حکمش شهادت نیست که...

من توی‌سکوت مطلق خودم رو سپردم به دست سرنوشت که یاکوزا با خنده می‌گه :

-نه بچه پروا‌ازش خوشم میاد .

بالاخره جرئت میابم گردنم رو بچرخونم سمتش .نیشش بازه و دماغش به قول خاله شادونه چاق :

-تا حالا هیچکدوم از این سی نفر اینجا نشسته بود .

دلم نمیاد امیدش رو ناامید کنم و بگم ناموسا جا نبود وگرنه منم جسارت نمی‌کردم ،نمی‌شستم.

یاکوزا که نمی‌دونم اسمش چیه می‌ره بیرون و می‌گه :

-الان زنگ می‌خوره ها ،حواستون هست که زنگ بعد با کی کلاس داریم !

یهو کل کلاس خلوت می‌شه !

-آقا من می‌خوام برگردم ولایت خودمون ،می‌خوام برم پیش معلمای جذاب خودم .چرا اینجا همه چی ترسناکه؟!

حواسم نیست که دارم بلند بلند فکر می‌کنم !
آخرین نفری که کلاسو ترک می‌کنه با لبخند می‌گه :
-ترسناک نیست قربونش برم ،جذابه!

یکی که فکر می‌کنم انتظامات و فلان و آیناست میاد می‌گه :
-بیرون ،چرا نشستی؟

و من به اجبار کلاس رو ترک می‌کنم .انقدر آروم از سالن خارج می‌شم که هنوز پام از درش بیرون نرفته زنگ می‌خوره و به سرعت برمی‌گردم سر کلاس!

به جون ناخنام افتادم از استرس .یاکوزا دست هاش رو زده زیر چونه‌اش و به در نگاه می‌کنه و یهو با هیجان می‌گه "وای قربونش برم اومد "

سرم و می‌چرخونم سمت در و با دیدن قربونش برم وا می‌رم !

آبان معلمه؟ !این بشر قربونش برم داره؟!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودو هشت

محکومم به تباهی !به بدبختی !به بیچارگی !به مصیبت های غیر مقطع و دیوانه‌وار !وگرنه چرا باید پسر خاله ی نُحبه و نمونه و شازده‌ام بیاد سرِ کلاس و بگه معلمِ منه؟ !

خیلی به کتفم وار نشستم رویِ صندلی که دشمن ترس و اضطرابم رو حس نکنه ولی از درون رو به انفجارم ،چطوریه که طی این چند روز حتی یک کلمه هم یک نفر پیدا نشد که بگه این بشر اینجاست !

نگاهم به کتابِ رویِ میزمه که بچه هایِ خودشیرین

مسخره می‌گن "شاگرد جدید داریم "!این مردکم درست همون لحظه که من از جا بلند شدم تا اسم بدبختِ نحسم رو به زبون بیارم و هرگونه نسبت خویشاوندی رو باهاش کتمان کنم ،می‌گه اهمیتی نداره و من باید سر جام بشینم و وانمود کنم که با پِهن گوساله‌ی اسهالی یکیم نکرده!

یه چاپلوسِ هولی رو صدا می‌کنه که بره برگه ها رو پخش کنه و یا هفتاد و دو تن شهید دشت نینوا می‌خواد امتحان بگیره!

خب اون داستان کتمان و اینا کنکل می‌شه و واقعا دوست دارم بهش نشون بدم فامیل اگه گوشت همم بخوره استخون همو دور نمی‌اندازه!

ولی از اونجایی که این عقده‌ای سر کلاس خیلی منضبط و مسئوله با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش!

برگه ها به منم می‌رسه!

سوالایی که تا حالا ندیدمشون اینجان و خیلی جالبه واقعا!

آبان خیلی جدی قدم برمی‌داره توی کلاس و به بچه ها نگاه می‌کنه وقتی همه برگه ها پخش شد .به ساعت مچیش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-یک ربع الی بیست دقیقه وقت دارید !دقیقه‌ی بیست و یکم اگر همچنان مشغول نوشتن باشید ،برگه رو ازتون نمی‌گیرم.

و تمام اینجا سرآغاز مصیبت من توی مدرسه می‌باشد ،بای برای همیشه!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_نودونه

به سوال ها نگاه می‌کنم و سرم گیج می‌ره ،دقیقه‌ی بیست و یکم که سهله ،دقیقه‌ی پنجاه و یکم هم نمی‌تونه چیزی به ذهنم بیاره .

خدایا خداوندا چه استقبال گرمی داره ازم می‌شه ،اصلا برنمی‌تابمش به خدا .

هی قدم می‌زنه و از کنارم رد می‌شه و من با لبخند شونه بالا می‌اندازم ،یه یاروی خفنی می‌گفت پذیرش خیلی کلمه کلیدی و مهمیه ،شما اگه این کلمه رو توی بدبختیات بگی به هیچ وجه اذیت نمی‌شی !من نیز الان پذیرفتم که یه خنگ کودنم و بیشتر از دوتا سوال رو نمی‌تونم جواب بدم .فلذا چشمم به زنگ خشک می‌شه!

من به تنهایی اسوه‌ی بدآموزی و نکبت و ظلالتی برای دانش آموزان هستم ،چرا که همین الان اگه یه مرد کور و کچل بیاد خواستگاریم بهش شوهر می‌کنم و می‌رم که دیگه پام رو توی این خراب شده نذارم !

همون مسیری که رفتم رو با خستگی و شل و پل به خونه برمی‌گردم و امیدوارم مامانی سیخ داغ کنه تو باسن اون پسر خاله‌ای که خودش تنهایی تخته گاز تا خونه اومده.

زنگ پایین رو چند بار فشار می‌دم ،مامانی گویا خونه نیست .زنگ بالا رو هم که می‌زنم آبان می‌گه "فقط من خونه‌ام و دلم نمی‌خواد مزاحمم بشی و در رو برات باز نمی‌کنم".

نطفه نحس این به ننه بزرگش رفته انقدر که بداخلاقه !

پشت ِدر وایسادم و نمی‌دونم خسته و گشنه چه خاکی به سرم کنم !عین ِبدبختای ِبی سر سرا تکیه می‌دم به دیوار و می‌شینم زمین ،پاهام رو دراز می‌کنم و با بغض می‌گم :

-تو تهران واسمون ری...ده بودن؟

همون لحظه ماشین یه گاو وحشیانه نگه می‌داره جلوی ساختمون و یه اراذل عین داعش می‌ریزه پایین و سراسیمه می‌گه :

-در رو باز کن لطفا.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صد

می‌خوام با پا بزنم اونجایی که نباید و در آستانه جوانی از نعمت پدر بودنش ،محرومش کنم و بگم "د آخه اگر توانایی باز کردن در و داشتم عین بدبختای بی خانمان اینجا نبودم که با دیدن رنگ پریده اش رنگ منم می‌پره .

لباش به کبودی می‌زنه و مشخصه که حالش چندان خوش نیست !

از روی زمین بلند می‌شم خاک پشتم رو می‌تکونم و همچی که می‌خوام کلید رو از دستش بگیرم عینِ خرس گریزلی با این قد و قامت می‌افته رو من ،به زور خودم و خودش رو سر پا ثابت نگه می‌دارم و با بدبختی تمام در رو باز می‌کنم و تو همون حین می‌پرسم :

-چته داداش؟ ردیفی؟ سالمی؟ یا چی؟ !

جوابم رو نمی‌ده و منم با بدبختی می‌کشونمش بالا و همچین که می‌خوام در خونه‌ی ننش اینا پیاده اش کنم می‌گه:

-منو ببر بالا...

ای بابا با همین فرمون پیش بریم ،می‌خواد تهش بگه یه دستمال نمدار بذار بغل دست آلت تناسلیم بلکه تبم بیاد پایین!

به هر حال از اونجایی که روحیات لطیفم به پتروس فداکار گفته بکش کنار بذار باد بیاد ،با رعفت و عطوفت می‌برمش توی ِطویله‌ی مشترکشون و کمک می‌کنم بشینه روی ِکاناپه .

دست می‌ذارم روی پیشونیش و بله ،واقعا داغه !همون پلن دستمال ٔمدار بغل خصوصیش و اینا رو باید روش پیاده کنم!

-یه لیوان آب به من می‌دی؟

یا جده‌ی سادات عرق سرد نشسته به تن این بچه ،هر چه زودتر باید لخت بشه!

خدایا خودت حافظ چشم های باکره‌ی من باش !خودت دستام رو بگیر که این بچه رو تو این حالت ضعف و بی حالی نمالم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدویک

برای حفاظت از ذهن پاکم در مقابل این افکار شر و پلید ،گام های آرامی به سمت آشپزخانه برمی‌دارم و براش از بطری توی‌یخچال آب می‌آرم .کنارش می‌شینم و از اونجایی که جون تو تنش نیست و منم چون ارواح عمم کراش خاصی روی‌لباش ندارم ، کمکش می‌کنم آب بخوره .

نفس عمیق می‌کشه و بالاخره می‌گه "ممنون "

می‌خوام بگم قابلتو نداشت که یهو چپ می‌کنه و می‌افته رو من ،یعنی در واقع سرش رو می‌ذاره رو پای من و منم که مهربان و دلسوز و خداشناس در حالی که موهاش رو از روی‌پیشونیش کنار می‌زنم می‌گم :

-چیشدی یهو؟ دیشب که خوب بودی...

چشم هاش رو می‌بنده و می‌گه :

-نمی‌دونم خوب نیستم.

با نیتی کاملا خیرخواهانه و به قصد قربت با خدا می‌گم :

-می‌خوای بریم دکتر؟

سرش رو آهسته به نشونه‌ی جواب منفی تکون می‌ده و می‌گه :

-یکم بخوابم خوب می‌شم ،فقط به مامانم چیزی نگو...

اینکه چرا با خاله رودروایسی می‌کنه رو نمی‌فهمم ولی من همچین که احساس کنم گلوم به سمت ِخارش می‌ره یا اصلا قصد حرکت توی ِاون جهت رو داره ، می‌رم می‌خزم بغل ِمامانیم !

دیگه گویا باید دهنم رو ببندم و همونطوری بشینم از زیبایی های ِطبیعی خلقت لذت ببرم !

از این بالا منظره‌ی قشنگی واسه دیدن داره ،مثلِ نیمرخ قشنگی که اصلا نمی‌دونم به کی رفته این وسط !مثلِ لب های زیبایی که استغفرالله و ربی اتوب و الیه !مثلِ باسن گردالی و قشنگ ...پناه می‌برم به خدا از شر وسوسه‌ی ابلیس!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدن "

#قسمت_صدودو

یکم تو همون حالت می‌مونم و واقعا خسته می‌شم ! حساب کنی کله‌اش اندازه‌ی توپ بسکتبالم که باشه پنج کیلو می‌شه !از عرض وسیع شونه هاشم که یه جا افتادن زوی رونم نگم بهتره !فلذا کم کم باید بیدارش کنم بره بغل ننه باباش بخوابه.

دست می‌ذارم روی شونه‌اش و انگار خیس عرقه !چند

ضربه‌ی آروم به همون نقطه می‌زنم و صداش می‌کنم ! جوابی نمی‌ده !

پشمام ،به همون زودی جوان ناکام شد؟ خونش نیفته گردنم مامانی بگه جوون رعنا و رشیدم رو تو کشتی!

باز صداش می‌کنم و تو همون حالت تکونش می‌دم ولی متاسفانه فایده‌ای نداره !جوابی بهم نمی‌ده و من از وحشت آب دهنم رو محکم قورت می‌دم .خم می‌شم روی‌ِصورتش و نفس هاش رو چک می‌کنم که خدا رو شکر از اینجا می‌شه فهمید که هنوز زنده‌است ...

تو خواب ناله می‌کنه انگار ،یه طورایی حرف می‌زنه ولی نمی‌فهمم چی می‌گه ،شکل‌ِ هذیون گفتنه!

به سختی و دشواری و مشقت و اینا ،خودم رو از زیر کله اش بیرون می‌کشم و سرش رو روی‌ِ کاناپه می‌ذارم و خودم جلوی‌ِ کاناپه زانو می‌زنم !

سرش کوره‌ی آتیشه!

گفت به مامانم نگو در حد زر اضافه بود ،مگه نه؟!

از واحدشون بیرون می‌زنم و دوتا یکی پله ها رو پایین می‌رم و به در واحدشون می‌کوبم !هیچکس نیست ،حتی آبانم که قبلا بود ،گویا مُرده!

می‌رم پایین تر ببینم مامانی هست یا نه ولی تو خونه‌ی ما هم کسی نیست .یکم وسط خونه وایمیستم و کلافه به دور و برم نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که چه خاکی باید به سرم کنم و اینطور وقت ها مامانی چیکار می‌کنه که یادم می‌آد یه بار خیلی اصرار داشت واسم شیاف بذاره و من مقاومت کردم !

دکمه های مانتو مدرسه‌ام رو باز می‌کنم و تو همون حالت زیر لب می‌گم "نه این نمی‌شه "باز فکر می‌کنم "شربت !شربت چی بود؟ " !و .راه می‌افتم سمت یخچال!

@Vip_roman

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوسه

تو شلفای یخچال دنبال یه شربت می‌گردم که نمی‌دونم اسمش چیه و وقتی به جعبه‌ی دارو ها می‌رسم ،نیشم شل می‌شه !به طور کلی اگه بخوام حساب کنم به اندازه‌ی بز از اسمشون سر در نمیارم ولی اونی رو که بیشتر از همه آشنا به نظر میاد برمی‌دارم و می‌دوام طبقه‌ی بالا .

دیار هنوز بدحاله و داره ناله می‌کنه !لب هاش خشک شدن و بدنش کوره‌ی آتیشه !شربت رو با هر مکافاتی هست به خوردش می‌دم و بعد زنگ می‌زنم به اورژانس !

من تنهایی از پس ِاین بچه و حال ِبدش برنمیام !

تا اومدن ِاورژانس دکمه های پیرهنش رو باز می‌کنم و مجددا پناه می‌برم به خدا و نگاهم رو حفظ می‌کنم که با توجه به شیش پکاش آلوده نشه !

دستمال ِنمدار پیدا می‌کنم و روی ِپیشونیش می‌ذارم این بین مرتب دعا می‌کنم اتفاقی واسش نیفته !

بالاخره اورژانس سر می‌رسه .دو تا تکنسین وارد خونه می‌شن و با دقت می‌ریزن بالای سر دیار و شروع می‌کنن به معاینه کردنش و سوال پرسیدن از من !

و ای داد بر من !

وقتی شیشه‌ی شربت رو بهش نشون می‌دم ،آقای گرانقدری با اخم و تعجب می‌گه :

-این شربت معده است که دخترجون ،شکمو روان می‌کنه !

موندم بخندم یا بزنم تو سر خودم با این شاهکارم .اما بهترین دفاع حمله است ،به ننه باباش چیزی نمی‌گم و حتی اگه کسیی هم فهمید کولی بازی در میارم!

لحظه‌ی بعد روی ِتخت می‌ذارنش و می‌خوان ببرنش پایین که منم دنبالشون راه می‌افتم !آقای مثلا دکتری که خیلی ام جوون نیست با اخم می‌گه:

-با این سر و وضع میای؟

به خودم نگاه می‌کنم و واقعامایه‌ی تاسفم با این سر و شکل !به جز تیشرتم یه شلوار گشاد متعلق به مدرسه تنمه و دیگر هیچ سریع می‌دوام سمت ِخونه ،لباس می‌پوشم و کنار ِدیار انتهای ماشین می‌شینم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوچهار

شیکمش صدای ِکلاغ ماده می‌ده تو این وضعیت !واقعا یه شربت نباید انقد زود رو این بچه اثر کنه !منم که خودم رو مضطرب نشون می‌دم و هی می‌پرسم " حالش خوب می‌شه؟ "که نگن دستی دستی بچه رو اسهال کردی یا می‌خواستی ازش زهره چشم بگیری یا خصومت شخصی داشتی !

می‌رسیم بیمارستان ،می‌برن این بچه رو اورژانس که براش پرونده باز کنن ،منم هر کی ازم می‌پرسه چه نسبتی باهاش داری میگم نامزدمه .حالا شما یه وقت فکر نکنید عاشق چشم و ابرو چال گونه و باسن گردالی و ایناشما ،نه !فقط حال ندارم هی بگم من چرا با این تو یه سقف در بسته تنها بودم!

دیگه القصه که اورژانس یکم انگولکش می‌کنن و بعد برای پردازش بهتر می‌برنش توی بخش .

گوشی من همراهمه ها ولی نمی‌دونم چرا مثل آدمایی که مهاجرت کردن و توی ِغربتن انقدر تنهاییم و چرا کسی بهمون زنگ نمی‌زنه!

البته بهترم هست اینطوری چون اگه مامانی سر می‌رسید ،می‌خواست تب کردن اینم بندازه گردن من بگه تقصیر تو بود که بچم چنین و چنان شد!

پرستار میاد یکم دارو می‌زنه توی ِسرم و می‌گه: -هر وقت بیدار شد خبرم کن !

اینم که واقعا بیدار بشو نیست چون داره خرناس می‌کشه !تخت بغلی ام یه آقای ِمسنی داره چرت می‌زنه که خیلی خطرناک بهم نگاه می‌کنه!

منم دقیقا نمی‌دونم چرا و چرا همراه نداره .در این لحظه حتی توانایی کشیدن پرده را نیز ندارم .پس تنها کاری که به ذهنم می‌رسه اینه که صندلیم رو تا آخرین جای ممکن بچسبونم به دیار و سرم رو بذارم روی ِ

بازوش.

دیگه آقای مسنم کم کم نگاهش رو می‌ده به افق و خوابش می‌بره آما من از اونجایی که خیلی دلمشغول و خسته‌ام ،در گوشه‌ای از تخت دیار می‌خزم و به زور خودم رو جا می‌دم کنارش ،اینکه عین خرس گریزلی خوابه و الان حتی اگه بهش تجاوز هم کنم بیدار نمیشه ،پس دستِ آزادی که سرم نداره رو می‌ذارم زیر سرم و در آغوش رها می‌شم روی تخت و به ثانیه نکشیده چشم هام گرم می‌شن!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوپنج

نمی‌دونم چه قدر زمان گذشته ،چند ساعت یا چند دقیقه ولی می‌دونم که همه خستگیم دراومده .می‌خوام چشم

باز کنم و خمیازه‌ای عمیق بکشم تا دهنم به اندازه‌ی ورودی غار علیصدر باز بشه اما حس می‌کنم لبام توسط لب های یه نفر لمس شدن !

میخکوب می‌شم سر جام ،یا پنش تن اگه اون پیرمرده باشه چی؟ لای چشمم رو باز می‌کنم و همونطور که خودم رو به خواب عمیق زدم اطرافم رو رصد می‌کنم!

توی دلم دعا دعا می‌کنم اولین بوسه‌ی عاشقانه‌ام با یه پیرمرد منحرف هیز نباشه که بعله ،نخیر نیست .

صورتِ دیار تو نزدیکترین نقطه صورتمه !خدایا ممنونم واقعا که ناامیدم نکردی از درگاه پر از مهرت و خیسیِ اون لب ها واسه لبای یه پیرمرد نبود.

حالا درسته که سرما خورده و اصلا تو این حالت ارتباط دهانی خوب نیست ولی از اینجا به بعدش رو هم به دست تقدیر الهی می‌سپارم و اجازه می‌دم سرنوشت برام بنویسه که خوب می‌نویسه !اما بخش

نجیب روحیه‌ام باعث کوبش قلبم توی ِدهنم می‌شه .دیار به پهلو خوابیده و رو به روی ِمن !انگار اینطوری خوابیده که هر دومون جا بشیم و البته که اینطوری تماس مستقیم تری دارم با بدنش و خب ،تموم بدنم الان که دستش داره لای ِموهام می‌چرخه نبض می‌زنه.

چشم هام رو آروم باز می‌کنم و حالا انگار چشم های ِاون بسته‌ان !همین؟ ادامه نداشت این بازی کثیف؟!

خدایا نکنه مشکل ناتوانی و این داستانا رو داره؟!

همچین که تکون می‌خوره فورا چشم هام رو محکم می‌بندم و اون دست ِدیگه‌اش رو روی ِشونه هام می‌ذاره !یه نفس عمیق می‌کشه و بعد انگار باز می‌خوابه !چون چند ثانیه‌ی بعد صدای ِنفس هاش منظم می‌شن...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوشش

این بشر فقط می‌خواست انگشت کنه تو قلب من و فرار کنه؟ !ما از این داستانا نداریم !منو بوسیده بای پایِ عفت و نجابتم بمونه !این بکارتو با چنگ و دندون حفظ نکردم که الان رو تخت بیمارستان در حضور یه آدم مریض و توسط لب های بیمار یک کرونایی از دستش بدم.

قلبم هنوز محکم می‌زنه و می‌خوام از هیجان گریه کنم ،نه بخندم .اصلا شوکه‌ام ،اصلا تسمه تایم مغزم پاره شده و دارم شادروان می‌شم.

چشم هام بسته‌است ولی دیگه خوابم نمی‌بره !از طرفی هم می‌ترسم تکون بخورم و بفهمه که بیدار بودم ... حالا اینکه چرا می‌ترسم رو خودم هم نمی‌دونم .در اتاق باز می‌شه و پرستار بعدِ کشیدن پرده‌ی سمتِ ما

که نمی‌دونم کی و کـِی کشیده شده می‌گه :

-مریض کدومتونه؟

سیخ می‌شینم سر جام .طی این مرحله که یهو پا میشم و می‌شینم روی تخت البته خطر سقوط مصدوم پیش میاد که به حمد الله کنترلش می‌کنم که شکستگی استخوان های تحتانی هم به دردِسرد مزاج بودن و سرماخوردگیش اضافه نشه.

شالم رو درست سر می‌کنم و می‌گم :

-اینه .

انگشت اشاره‌ام رو از بالا رو به صورتش گرفتم و حتی بهش نگاه هم نمی‌کنم !احساس می‌کنم کل عالم می‌دونن چه غلطی کرده و شاهد دریدن پرده های عفاف و عصمتم بودن !

آمپول ها رو داخل سرنگ می‌کشه و می‌گه:

-بسیار خب ،حالا که مریض نیستی بفرما پایین و

بیدارش کن که داروهاشم بخوره .

با تعجب می‌گم:

-من بیدارش کنم؟

پرستار هم با همین حالتِ من با لحن متعجب می‌گه :

-اگه می‌خوای برقا رو خاموش کنم باز بخوابی !گویا مزاحم استراحتت شدم .

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-حالا دیگه کاریه که شده ،داروهاش چیان؟

می‌خنده و برام توضیح می‌ده که چی رو کِی کوفت کنه .و بعد از تزریق آمپول ها در نصف سرم باقی مانده ،اتاق رو ترک می‌کنه !حالا من موندم و دزدِ اولین بوسه‌ام و داروهایی که باید بریزمشون توی حلقش!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدو هفت

و اولین چالش زندگی من پیش میاد که چگونه این را بیدار کنم که خودم وحشت نکنم و عرق سرد نشینه تو جونم .یه ندایی ام از درون قلبم میاد که هی می‌گه " خاک تو سرت ،دخترای مردم تو دبیرستان شیش تا دوست پسر دارن و به همشونم آره ،یه بوس خشکو معزت نمی‌تونه هندل کنه بدبخت " !حالا اینکه وجدان مردم کارش بیدار کردن و هدایت به سمتِ نیک سرشتیه و مال من چرا انقدر خاک بر سر و منحرفه نمی‌دونم !

دست می‌برم سمتِ دستاش و با انگشت آروم فشارش می‌دم ولی خب جسد تکانی نمی‌خوره !این بار انگشتم رو محکمتر فرو می‌کنم که یهو از جا می‌پره و با صدای بلند می‌گه "آیییی "این رفتار واقعا در شان یه

مرد کامل ِبه بلوغ رسیده نیست !با این غربتی بازیاش آدم رو یاد فاحشه های خیابانی تایلند می‌اندازه.

با تعجب نگاهش می‌کنم و همچنان داره ناله می‌کنه لب برمی‌چینم و می‌گم :

-چته مگه ناخناتو کشیدن؟

نفس عمیق می کشه و به اطراف نگاه می‌کنه و می‌گه :

-اینجا کجاست؟ !

من دست هام رو با شوق به هم می‌کوبم و با هیجان می‌گم :

-حافظه‌اتو از دست دادی؟آخجون !دیالوگ بعدیت اینه؛ باید بگی من "کی ام؟."

اخم می‌کنه و می‌گه:

-نخیر !

می‌دونم کیم فقط نمی‌دونم تو این جهنم دره چیکار

می‌کنم.

من نیشم رو شل می‌کنم و استایلِ سوپر من نه ،از این مرتیکه که شرتش رو رویِ شلوارش می‌پوشه خوشم نمیاد ،استایلِ اقراسیاب به خودم می‌گیرم ،مگه قهرمانای ملی چشونه؟ !و خیلی نرم می‌گم :

-داشتی می‌مُردی نجاتت دادم !

یهو سرم داد می‌زنه :

-تو بیخود کردی!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدو هشت

از این صحنه ها هست که یهو صدایِ کلاغا میاد تو فیلما ،بعد یهو آهنگِ پس زمینه غمگین پخش می‌شه ،

الان تو همون سکانسیم با این تفاوت که من واقعا عصبانیم !

همین چند دقیقه پیش عین یه کفتار هیز بکر و تازگی لبای من رو ازم شکار کرد و حالا یهو پاشده می‌گه من دارم می‌رم کوچه علی چپ و نمی‌دونم از کی اینجام؟!

با حرص نگاش می‌کنم و با همون تناژ صدای بلند غر می‌زنه :

-کی به تو گفته بپری وسط منو نجات بدی؟!

دیگه طاقتم تموم می‌شه و منم عین خودش و دادا‌شم میرغضب نگاش می‌کنم و دست به کمر می‌ایستم و با عصبانیت می‌گم :

-تشکر بلد نیستی گاوی ،اوکی !ماحاصل یه اشتباه و یه شب بیدار موندن نا به جای خالمی باشه ولی حداقل دیگه باید شعورت برسه نجات جون یه آدم...

سرم داد می‌زنه :

-من نمی‌خواستم کسی نجاتم بده!

منم مثلِ خودش داد می‌زنم :

-پس غلط کردی رو پایِ من داشتی میمُردی!

صدایِ در میاد و بعد صدایِ دوتا پرستار که هی می‌گن چتونه و چیه و چرا داد می‌زنید و در دهناتونو ببندید و اینجا بیمارستانه و از این حرف ها که آقا عینِ روانیا یهو آنژیوکتش رو در میاره و پرت می‌کنه رویِ تخت .بعدم لنگون لنگون از تخت پایین میاد و راه می‌افته سمتِ در و به پرستارا اهمیتی نمی‌ده !

خب من نمی‌دونم از اینجا به بعد باید چه واکنشی نشون بدم که یکی از پرستارا می‌گه :

-برو دنبالش این الان حالش خوب نیست دوباره بیهوش می‌شه .

با اینکه دلم نمی‌خواد اما با فاصله‌ی چند قدمی دنبالش راه می‌رم و وقتی متوجهم می‌شه و می‌خواد باز غر

بزنه با حرص می‌گم :

-فکر کردی عاشق چشم و ابروتم که آوردمت بیمارستان؟ !نخیر بدبخت !دلم سوخت واست .

با دست مسیر مخالف رو نشون می‌ده می‌گه :

-دنبال‌ِمن نیا !

دهن کجی می‌کنم و اداش رو در میارم ،چشم هاش رو می‌بنده ،دستش رو بند کرده به دیوار و انگار هنوز بی حاله ،یه آدم تا چه اندازه‌ای می‌تونه احمق و کولی و دیوونه باشه؟ !دیار انتهای اون مقصده!

باز عین وحشیا داد می‌زنه :

-دارم می‌گم دنبال‌ِمن نیا!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدونه

نمی‌دونم باید چیکار کنم ولی خب یه فکری به ذهنم می‌رسه که حتی اگه بیاد موهام رو بکنه به امتحانش می‌ارزه .یهو داد می‌زنم :

-دزدددد ،دزدددد ،داره فرار می‌کنه !

دیار با برگ ریخته نگام می‌کنه و منم لبخند می‌زنم !

نگهبانی که با سوت و اینا دوییده سمتش و خفتش کرده رو نگاه می‌کنم و با یه بغض ساختگی می‌گم "ممنون ، خیلی لطف بزرگی کردین " !

نگهبانه نفس نفس می‌زنه بیخودی !

حالا دیار بی هیچ مقاومتی هنوز تو وحشت و پنیک از دیوانگی من سپری می‌کنه!

می‌پرسه :

-چی دزدیده ازتون؟

من با لبخند ژکوند می‌گم :

-قلبمو .

حالا نگهبان هم دچار شوک بعد صانحه می‌شه و می‌خواد دیار رو ول کنه که می‌گم :

-آقا ولش نکن ،مریضه حالش خوب نیست .داره فرار می‌کنه بره خونه؛ هنوز پولتونم نداده ولش کنی می‌رم به دکتر می‌گما...

اسم دکتر میاد خوف می‌کنه ،محکمتر از قبل دستای این بچه رو می‌گیره و می‌پرسه:

-اتاقش کجاست؟ !

منم به انتهای سالن اشاره می‌کنم و به نگهبانه می‌گم:

-ببرش تا منم زنگ بزنم مامان جونش بیاد مواظبش باشه !

تو همون مسیر که من پشتم به اوناست گوشیم رو توی

هوا از دستم می‌کشه و همراه نگهبان به اتاق کوفتیش می‌ره و منم هر چی تلاش می‌کنم گوشی رو بگیرم فقط به اون دوتا گره می‌خورم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوده

مجرم به محل حادثه برمی‌گرده !

بی‌عنق و اخمو می‌ترکه روی تختش و دست به سینه می‌شینه تا دکتر بیاد !

دکتر میاد و الله و اکبر این همه جلال ،خدایا خداوندا ، این قدِ‌رشید و قامتِ‌بلند چی بود دادی به این زیبا؟ ! الان شل شم یهو تقصیر کیه؟ !

من با چشم های قلبی بهش نگاه می‌کنم و دندونای نیشم

در حال تیز شدنن واسه گاز گرفتن بازوهاش که از زیرِگانِسبزِآستین کوتاه بیرون زدن !

دکتر چیه؟ حوری بهشتی قشنگم به این زشت بدقواره می‌گه :

-فرار کردن تو سن و سال شما اصلا منطقی نیستا...

لبخند می‌زنه‌و یا امام هشتم؛ لبخندش حتی از باسن گردالی و خوش فرم شروینم جذابتره!

من دیگه سر از باسن خود نمی‌شناسم ،می‌افتم جلو و با هولیت بی و حد و حصرم می‌گم :

-منم همینو می‌گم آقای دکتر...

نگاهش می‌افته به من و می‌گه:

-زنشی؟

من سریع واسه از دست ندادن قلبش می‌گم :

-نه خدا اون روز رو نیاره پسر خالمه .

دکتر سر تکون می‌ده و به پرستاری که تازه وارد اتاق شده می‌گه :

-داروهاش رو تکرار کنید.

پرستار می‌گه "چشم "و من ناخواسته زیر لب زمزمه می‌کنم "چشمات دربیان خدا کنه"

دکتر با خنده نگام می‌کنه ،منم یه لبخند ژکوند زیبا مهمون لب هام می‌کنم .

دیار از پشت انگشتش رو فرو می‌کنه توی ِپهلوم و بله گلم !اون بوسه رو باد به دست ِفراموشی سپرد ،دیگه قدر منو ندونستی و همه چیز تموم شد راه برگشتی نداریم.

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدویازده

تا شقایق بود زندگی نکردی ،حالا حسرتِ نداشتن من رو بخور تا جونت دربیاد ای از یاد رفته !

دکترِ خوشگلم که چشمم کف پاش باشه الهی ،امضا می‌کنه چرت و پرتای این غربتی رو و بعدم اشاره می‌کنه به سرمش و داروهاش که کوفت کنه و اینا.منم از اونجایی که حالم یهویی و به طور خودخواسته بد شده عین جوجه اردک راه می‌افتم دنبالش!

حالا بماند که به احمقانه ترین شکل ممکن سمتِ چپم رو می‌گیرم و با ناله می‌گم :

-آپاندیسم ترکیده بیا معاینه ام کن تروخدا .

و اون هم بهم می‌خنده و می‌گه "آپاندیس سمتِ راسته "

و من باز می‌گم قلبم درد می‌کنه و اون می‌گه :

-اونجا معده‌اته .

و منم کفری می‌گم وایسا طبق اون قسم و آیه پزشکی من رو معاینه کن و به ساعتش اشاره می‌کنه و می‌گه :

-دیرم می‌شه.

الان دلم می‌خواد هر چی درد و بلا تو جون شروین هست بریزه تو جون این دکترقلابیِ بی ادبِ پانده‌ی زشت که فقط لبخند می‌زنه و انگار تبلیغ خمیردندونه با اون دندونای لمینت دخترونه‌اش!

اعصابم خرد و خاکشیره ولی وقتی برمی‌گردم تو اتاق لبخند می‌زنم و یه طوری رفتار می‌کنم که انگار من و این دکتره قرار مدار عروسیمونم گذاشتیم !صرفا برای اینکه دیار فشار و با استامینفن بخوره !

بعد هم که لبخندم رو جمع می‌کنم خیلی جدی می‌گم :

-می‌رم خونه به مامانت می‌گم بیاد مواظبت باشه !

اخم می‌کنه و با حرص می‌گه :

-لازم نکرده .

چشم هام رو توی کاسه می‌چرخونم و مثل خودش با اخم و حرص می‌گم :

-اومدیم و تو از اینجا مرخص نشدی و مُردی و سرت رفت زیر گِل و جوون مرگ و شادروان و جوان ناکام و اینا شدی؟ !جواب ِننه باباتو کی بده؟ !مادر بزرگ و پدربزرگ پیرت هشتگ منو پشتگ نمی‌کنن که چرا این بچه‌ی بدبخت من اینجا تنها بود؟

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدودوازده

یتیمانه و غریبانه زل می‌زنه توی چشمام و می‌گه :

-یه دور از جون بگو !

لبخند می‌زنم و جای گفتن دور از جون شونه بالا می اندازم و می‌گم :

-لطفا گوشیمو بده تا یادم نرفته شماره‌اشو سیو کنم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-شماره کیو؟

منم جدی جدی نگاهش می‌کنم و با حرص می‌گم :

-یکی بود منو بوسید ،بعدا به روی خودش نیاورد ، شماره‌ی اونو...

نگاه ازم می‌گیره و انگار که بخواد طفره بره نگاهش رو می‌ده به پتوی نازکی که روی پاهاش پهنه و زیر لب می‌گه :

-سگ تو رو بوس می‌کنه؟

من لبخند دندون نما می‌زنم و با حرص می‌گم :

-دقیقا سگ بوسم کرده !

خودشم خیلی کوتاه و جمع و جور نیشخند می‌زنه و بعد تای ابروش رو بالا می‌فرسته و می‌گه:

-ممنون می‌شم اگه از ماجرای امروز چیزی به بقیه نگی!

چشم هام رو ریز می‌کنم و برای اینکه بیشتر به این داستان بوسه بپردازم می‌پرسم :

-کدومشون؟

چند لحظه سکوت می‌کنه ،به احترام مغز مریض من که روانیش کرده !بعد آهسته و با تاکید و خیلی جدی می‌گه :

-راجع به حال بد من.

-مریضی سخت داری نمی‌خوای خانوادت بفهمن؟ داری می‌میری؟ !

اوکی !من یک چهارپای نجیبم قبول دارم اما قبل از

اون یه کینه ای تمام عیارم که تا روزهای متوالی می‌تونم به یک موضوع وحشیانه بپردازم!

-خواهش می‌کنم به خانوادم چیزی نگو!

خواهش کافی نیست !

بی شخصیتی مثلِ این باید التماس کنه و رویِ دستان پر مهرم بوسه بکاره !از این سو شونه بالا می اندازم و می‌گم :

-به خانواده‌ی تو اوکیه ولی تضمین نمی‌کنم به خانواده‌ی خودم نگ...

هنوز حرفم تموم نشده که خیز برمی‌داره سمتم و دستم رو می‌کشه و در کسری از ثانیه رویِ تخت کنارش نشستم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدن "

#قسمت_صدوسیزده

اونم نه توی یه حالتِ عادی!

تو یه حالتی که یه دستی طوری سفت و محکم نگهم داشته که نمی‌تونم تکون بخورم .حالا جای سرخ و سفید شدن تو این موقعیت دارم تقلا می‌کنم که ولم کنه و هی می‌گم :

-بابا ولم کن الان یکی می بینه فکر می‌کنه باهات صنمی دارم کیسای ازدواجمو می‌پرونی !

اونم عینِ این پسر سکسیا و دافایِ تو قصه ها با فکِ چفت شده و اخمای در هم نگام می‌کنه و حالا که از این فاصله بهش نگاه می‌کنم می‌بینم این چالِ گونه اش به تنهایی دکتر رو غرق می‌کنه توی خودش .خب دیگه الان اون قسمت از داستانه که دست و پام شل شده و یکی تو سرم داد می‌زنه "عروس دومادو ببوس ،یالا ، یالا ،یالا"

-بهشون حرفی نمی‌زنی!

تهدید وار که حرف می‌زنه یه کرم تو عضلات تحتانیم وول می‌خوره واسه لج کردن !با نیش باز می‌گم :

-باشه نمی‌گم !

و در کمال ناخودباوری می‌خندم و باعث هر چه بیشتر ِپریود در اعصاب و رعب و وحشت در رفتارش می‌شم !محکمتر فشارم می‌ده و دیوونه شده ، چون تن صداش زیادی بالا رفته وقتی می‌گه :

-دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-باشه ...باشه ...گفتم که نمی‌گم.

تا می‌خواد خیالش راحت بشه و حرفم رو باور کنه و به ذات ِخویشتن ِابله من اعتماد کنه می‌گم :

-چرا نگم؟ !

توی یک لحظه احساس می‌کنم نه تنها توان مبارزه با من رو از دست داده ،بلکه توانایی ادامه دادن زندگی سگی و نکبت بارش رو هم نداره !از این جهت ،دست های مارافعی گونه‌اش رو از دور من باز می‌کنه و حینی که سعی داره روی تخت دراز بکشه می‌گه:

-بگو بیان این اکسیژنو روشن کنن !

من اصلا درک نمی‌کنم این لکه‌ی ننگ به کی رفته با این ادا اطواراش ،این حرکت رو روی مادربزرگش بزنم ،کوچکترین کارش اینه که بزرگترین فحش دنیا رو تو دامنم می‌ذاره...

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوچهارده

* * *

دیار از بیمارستان مرخص شد !البته به حق و به جا نه ،از اون دکتر زیبارو اصرار و از این بیمار زیباروتر انکار !

من هنوز دلیل این پنهان کاری رو نفهمیدم اما خب امیدوارم دلیلِ ناراحت کننده‌ای پشتش نباشه و من و این شازده صد و بیست سال در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی کنیم و یه عالمه بچه بزاییم !

رسیدیم جلویِ در خونه و همچین که از ماشین پیاده می‌شیم مامانی و شوهرش توام با خشونت فراوان به سمتمون حمله ور می‌شن !

می‌خوام از همین جا تسلیم بشم و دست هام رو بذارم رویِ سرم و در صورتِ لزوم سینه‌خیز حرکت کنم به سمتِ قبرستان که مامانی غافلگیرم می‌کنه و این بار جایِ من یک چک جانانه می‌خوابونه زیر گوش شازده پسرش و دیارِ بدبخت از بیمارستان در نیومده باید

دوباره برگرده همون جا .

بابایی با اخم های در هم بهش نگاه می‌کنه و می پرسه :

-کدوم گوری بودین؟ !

مامانی اخم می‌کنه و به شوهرش تشر می‌زنه که :

-بهت گفتم این سوالو نپرس ،فعلا به ما مربوط نیست دوتایی با هم تنها کجا می‌رن و چیکار می‌کنن؟ !

بابایی سر تکون می‌ده و واسه اون پلیسه که یه مدتی می‌شه تکیه‌به در شاهد و ناظر بر اعمال ماست سوت می‌زنه و می‌گه :

-بدو بیا !

پلیسه با برگ و بار ریخته میاد و می‌گه :

-چی شده حاج آقا؟

بابایی دیدن طفلی رو هل می‌ده جلو می‌گه :

-دنبالِ این شیادِ دختر باز بودی دیگه؟ خودشه !بگیرید ببرید پدرشو درارید.

دیار وحشت زده می‌پرسه :

-چیکار کردم مگه؟ بابابزرگ چرا اینطوری حرف می‌زنی؟ !

بابایی دهن کجی می‌کنه و زیر لب می‌گه :

-منو صدا نکن بابابزرگ پسره‌ی افسارگسیخته‌ی با احساسات مردم بازی کن !

پلیسه از جهت یافتن هر چه بیشترِ این فتنه خانوادگی جلوگیری می‌کنه و می‌گه :

-ازتون شکایت شده و حکم جلبتون رو داریم .

من و دیار با فک باز به پلیس نگاه می‌کنیم و مامانی و بابایی با تاسف خالص !

پلیسه برگه‌ای از جیبش در میاره و می‌گیره رو به

روی دیار و می‌گه :

-خانم آرمیتا بهادری ازتون شکایت کردن!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوپانزده

یه جوری بهش نگاه می‌کنم ،خدا به سر شاهده یه جوری که انگار ازش سه تا بچه دنبالم دارم و یه بچه تو شیکمم و ده ساله ازدواج کردیم و تو سختی ها کنارش بودم و اینا ،به طریقی که خودش سعی در قانع کردنم داره و می‌گه :

-به خدا شریکمه ،من خودمم نمی‌فهمم چرا ازم شکایت کرده !

مامانی عینِ هندجگرخوار دستش رو رویِ دستش می‌کوبه و با تاسف و نفرت می‌گه :

-معلوم نیست چیکار کردی دختر مردمو که حاضر نشده بیاد اینجا ریختِ نحست رو ببینه!

دیار با تعجب می‌گه :

-دختره؟ !

بابایی با اخم و غضب دست به سینه می‌ایسته و بهش می‌توپه :

-زنته دیگه ،خودتم می‌گی شریکته !راست می‌گه حاج خانم ،نگو دختره خوشش نمیاد زنشو اینطوری صدا کنی !

من اما وا رفتم سرِ جام .

منتظرم اطلاعات بیشتری دستگیرم بشه !

نه عاشقِ این ازگلم نه اتفاق و رابطه‌ای بینمونه ولی چرا اینطوری ناراحتم و انگار بهم برخورده؟!

مامانی به آقای پلیس می‌گه:

-بردار ببر اینو دیگه ،سعی کنید مشکل زنو شوهرو حل کنید طلاق آخرین راهه خدا قهرش میاد .

دیار خیلی بدبختانه سعی داره بگه پشتِ این داستان توضیحی هست ولی خب به من چه؟ !مگه من کی‌ام و باهاش چه رابطه‌ای دارم که بخواد واسم توضیح بده؟ ! اصلا وظیفه ای داره؟ !

با شونه‌های آویزون راه می‌افتم سمتِ ورودی ساختمون و بعد هم خودم رو پرت می‌کنم توی خونمون که درش تا انتها بازه .نیاز خونه‌است ،این رو می‌شه از صدایِ آهنگ هایِ کره‌ای که می‌ذاره و صداش رو تا فیها خالدون بالا می‌کشه و با اون صدایِ انکرالاصوات همخونی می‌کنه فهمید!

اگه قبلا بود ،می‌رفتم دو شاخِ سیستم رو می‌کشیدم از برق و بعدش کلی رو مخش یورتمه می‌رفتم ولی الان انگار که اون سیلی رو من خورده باشم و نه دیار ، پرتِ پرتم!

یه لیوان آپ پر می‌کنم و به جای اینکه بخورمش ،آروم روی سرم خالیش می‌کنم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدوشانزده

نیاز از اتاق بیرون میاد و به منکه مات و مبهوت سر جا خشکم زده نگاه می‌کنه و می‌گه :

-مشکوکی !چه نقشه‌ای داری؟

جوابی ندارم واسش !من الان تو این حالتم که خراب شدم فکر کنم !مخم تعطیله کار نمی‌کنه ،می‌دونی؟ !اگه بخوام واقع بین باشم داستان از این قراره که قلبم اصرار داره به این داستان فکر کنیم و مغزم می‌گه نه ،از این جهت توی پردازش دچار مشکل شدم !

دستش رو که جلوی صورتم تکون می‌ده و می‌پرسه:

-خوبی؟ !

توی هوا می‌گیرمش و می‌گم:

-زن داشت؟ !زنش از شکایت کرده بود؟ !اگه زن داره چرا به مامانش چیزی نگفته؟ واسه همینم گفت جریان بیمارستانو به کسی نگو؟ !اگه زن داره چرا هر شب خونه‌ی باباشه؟ خب روزم می‌شه سکس کرد ولی...

با همون استایل شوکه به نیاز نگاه می‌کنم و حرف نیمه‌کاره‌ام رو طور دیگه‌ای کامل می‌کنم که مثلا بگم هیچی واسم مهم نیست !

می‌پرسم :

-ناهار چی داریم؟ !

نیاز سرش رو نزدیک دهنم میاره و بو می‌کنه !

چینی به دماغش می اندازه و می‌گه :

-بوی ِسگ مرده‌ی گشنگی می‌ده!

الان توقع داره دهن ِبدبخت ِسرویس شده‌ی من بعد این همه مصیبت و در به دری واسه یه شغال ِزن دار و بلکم بچه دار و چار صباح دیگه نوه دار ،بوی ِمُشک و عنبر بده؟!

مامانی وارد خونه می‌شه و جوری در رو به هم می‌کوبه که چهارستون خونه می‌لرزه !

نیاز بهش می‌گه :

-مامانی راز چشه؟ چی می.گه زن داره بچه داره؟ کیو می‌گه؟

راه می‌افته سمت ِاتاق بدون اینکه به ما محل بذاره و چند لحظه‌ی بعد با عجله از اتاق بیرون می‌زنه و می‌گه:

-وسایلتونو جمع کنید برمی‌گردیم خراب شده‌ی خودمون!

نیاز با تعجب می‌پرسه :

-چتونه واقعا؟ !چرا هر کدومتون یه جوری خل شدین؟ !

مامانی با تاکید فراوان داد می‌زنه :

-همینکه گفتم ،می‌ریم!

#ستون_پنجم

فصل دوم " :دیدَن "

#قسمت_صدو هفده

بدشانس؟ بدبخت؟ سگ سیاه؟ بیچاره؟ !فلک زده؟ خار؟ همه‌ی اینا برگرفته از زندگیِ مصیبت بارِ منه !یارو تو تو کارتون قورباغه رو ماچ می‌کنه فرداش می‌شه ملکه‌ی یه ملت ،بعد این منو ماچ می‌کنه عینِ آقا هاشم تو سریال خانه به دوش باید التماس بی بیمو کنم که من رو از اینجا نبره!

-به خاطر من؟

مامانی اخم می‌کنه و می‌گه :

-نه کی گفته؟

ولی می‌دونم که می‌خواد ته‌ِتهش مواظب من و نیازی باشه که دستش امانتیم .خودم رو می‌زنم به بی خیالی و من هم مواظب این خانواده می‌مونم ،درست مثل‌ِمامانی و می‌گم :

-مامانی تروخدا آروم بگیر بشین سر زندگیت ،بذار اینجا درسمونو بخونیم .کجا بریم باز هلک و هلک؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و من نیشخند می‌زنم که باور کنه من همون احمق قلبم !تو همون لحظات دراماتیک و حساسی که با عشق بهم نگاه می‌کنن مو های‌ِبافته شده‌ی نیاز و محکم می‌کشم و می‌دوآم سمت‌ِاتاق !

نیاز جیغ می‌کشه و مامانی سرم داد می‌زنه :

-ذلیل مرده!

خب این منم !
کرمو ،رو مخ ،آزاردهنده و نفرت انگیز !

حالا درسته که ویژگی های منحصر به فرد زیادی از قبیل زیباییم دارم ولیکن اینکه آدم باید با بعد منفی خودش هم رو به رو بشه !

نیاز با پشه کشی که از مامانی قرض گرفته وایمیسه تو چهار چوب در و با اون چشم های به خون نشسته بهم زل می‌زنه .بعد هم جیغ می‌کشه :
-هزار دفعه بهت گفتم موهامو نکش!

سر تکون می‌دم و با همون نیش ِشل می‌گم :
-الان شد هزار و یه دفعه !

نفس نفس می‌زنه و در حالی که عین ببر بنگال خیز برداشته سمتم آروم و طوری که مامانی الفاظ رکیکش

رو نشنوه می‌گه :

-الان که اینو کردم تو کو...ت می‌فهمی که کاملا جدیم!

من از رو نمی‌رم !

بعد یه تنفس عمیق می‌گم :

-فکر کردم می‌خوای ازش واسه کتک زدنم استفاده کنی .

اون اما اصلا مواظب سلامتیش نیست ،نفس نفس می‌زنه و همچین که می‌خواد پشه کش رو به حرکت در بیاره صدای جیغ خاله میاد!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدو هجده

خطر از بیخ گوشم رد میشه !بکارت ِباسنم کماکان حفظ می‌مونه و بعد از رفتن ِمامانی و نیاز یه نفس راحت می‌کشم .

همچین که می‌خوام توی ِخونمون احساس امنیت کنم دو مرتبه صدای ِجیغ خاله میاد ،یه زن گرفته پسرش دیگه چرا اینقدر رسوایی به بار میاره؟!

می‌خوام ادای دلشکسته ها و خسته ها رو درارم و ماتحتم رو بذارم زمین و یکم استراحت کنم که بابایی عین ِمیر غضب تکیه می‌ده به در اتاق و می‌گه:

-خالت جیغ زد .

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-طوری نیست ،بالاخره با عروسش کنار میاد.

چپ چپ نگام می‌کنه و مجبورم ماتحتم رو پهن نکرده جمع کنم و برم بالا ببینم چرا خاله جیغ می‌زنه.

درسته که آدم گاوی به نظر می‌رسم اما وقتی مامانی هم جیغ می‌زنه ،خیال آسوده‌ام ناراحت می‌شه و سراسیمه می‌دوام سمت ِپله ها .

در خونشون بازه ،شوهرش جلوی ِدر وایساده و خیلی تاسف برانگیز سیگار دود می‌کنه !

خونشون شبیه مراسم ترحیمه صدای ِگریه های ِخاله میاد که داره با بغض می‌گه :

-حالا چیکار کنم مامان؟ !

مامانی خیلی ناراحت و مغموم دلداریش می‌ده که :

-غصه نخور دورت بگردم.

دوستان و آشنایان؛ این وسط اولین بوسه‌ی من به چخ رفته چرا شماها فاز برداشتین؟!

نیاز دست به سینه بالای ِسرشون وایساده و با اخم

بهشون نگاه می‌کنه .آهسته آستینش رو می‌کشم می‌گم :
-به خاطر دیاره؟

خاله جیغ می‌زنه "دیار کدوم خریه؟ !گلدون دوره‌ی قاجارمو شکونده این دختره‌ی کور"!

واقعا خانواده دوستی صد از ده !بارک الله داره این مادر ،نه؟ !واقعا نمی‌دونم چطوری باید غم از دست دادن یه گلدون اصیل زاده‌ی قجری رو تسلیت بگم اما به هر حال به خاله می‌گم :
-غم آخرتون باشه.

#ستون_پنجم

فصل سوم" :گـُفتـَن "

#قسمت_صدونوزده

خاله خودش رو بیشتر تو آغوش مادرش پهن کرده و

زار می‌زنه .مامانی هم خیلی جدی آرومش می‌کنه و این دوتا بدون اینکه خنده‌اشون بگیره هی پشت هم می‌گن مصیبت بزرگیه .

حالا سوالی که پیش میاد رو می‌پرسم و می‌گم :

-واسه دیار احساس خاصی ندارین؟ نمی‌خواید برید کلانتری؟ کاری کنید؟!

خاله خیلی جدی از مامانی می‌پرسه "مامان این چرا دهنشو نمی‌بنده؟ "نیاز می‌خنده و من ِتحقیر شده با قلبی آکنده از اندوه می‌گم :

-به خدا از خودم بپرسید جواب می‌دم .

نه می‌ذاره نه برمی‌داره تو لحظه و خیلی چست و چابک می‌گه :

-تو چرا دهنتو نمی‌بندی؟!

و بعد باز زار می‌زنه .کاری که از دستم واسه فقدان روحی و مصیبت وارد شده به خاله که برنمی‌آد و در

هر صورت باید به شوهر خاله بپیوندم و سیگار بکشم.

نیاز رو با زنان قومش تنها می‌ذارم و توی ِراه پله به شوهر خاله‌ی ماتم زده ام می‌گم :

-شما واسه دیار ناراحتین؟!

پک عمیقی به سیگارش می‌زنه و در حالی که نگاهش ِماته به دیوار ِسفید رو به روش حرف ِخاله رو تکرار می‌کنه "دیار کدوم خریه؟ اون گلدونو واسه تولدش خریده بودم".

یکم که می‌گذره بیشتر به بهتم دامن می‌زنه و می‌گه :

-هنوز دارم قسطای وامشو می‌دم.

خب خدا رو شکر این خانواده بهم ثابت کردن مادامی که پای ِگلدونشون وسط باشه حتی اگه منم یواشکی شوهر کنم مشکلی پیش نمیاد .

پله ها رو می‌رم پایین ،واقعا این فضای غم انگیز

روحیه‌ام رو خدشه‌دار می‌کنه !اصلا این مصیبت وارده به قدری کمرمون رو شکسته که فکر می‌کنم حالا حالاها نتونیم قامت راست کنیم !

-میای بریم کلانتری؟

واقعا این خانواده هر لحظه بیشتر شگفت زده‌ام می‌کنه .اشک تو چشم هام حلقه می‌زنه می‌گم :

-بابایی من الان قربانی‌ام ،پاشم بیام اونجا چیکار کنم؟

#ستون_پنجم

فصل سوم ":گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست

بابایی بحث خارج از حواشی نمی‌کنه ،یه حساب سر انگشتی و یه دو دوتا چهارتای ساده و بله خیلی خلاصه و کوتاه می‌گه :

-امروز چندم بود؟ !آها بیست و نهم .خب قرار بود پول توجیبی ِاین ماهت فردا واریز...

بیشتر از این نمی‌ذارم ادامه بده و می‌گم :

-الان میام قربونت برم .

لبخند پیروزی که نه ،دیکتاتور وار می‌کاره گوشه‌ی لبش و بعد از اینکه تای ابرو بالا می‌اندازه می‌گه :

-زودتر لطفا !

می‌رم لباس بپوشم و نمی‌دونم واقعا وجود من چه گره‌ای از مشکلات اون مردک ِهول باز می‌کنه و به هر حال به قول شاعر از سر احتیاجه این بدبختیا رو کشیدن .

یه دادم می‌زنه تو راه پله سر ِشوهر خاله و می‌گه:

-آوردی سند؟

دیگه نمی‌شنوم اون چی می‌گه و سراسیمه لباس عوض

می‌کنم و خیر سرم نمی‌دونم کی قراره درس بخونم که داداش گردن کلفت اون مرتیکه‌ی خائن سر کلاس گند نزنه به هیکلم!

پنج دقیقه طول می‌کشه تا کلا لباس بپوشم و با نام و یاد خدا خونه رو به مقصد کلانتری ترک کنیم.

توی راه بابایی مدام آهنگ رو عوض می‌کرد و شوهر خاله تا می گفت بذار باشه بابایی بیشتر لج می‌کرد ! خلاصه که تا به مکان مورد نظر برسیم و پیاده بشم ، سرم داشت از حجم حرف و تفاوت فرهنگی و سلیقه ای منفجر می‌شد.

القصه که با برداشتن گام های بلند به سمت ورودی سعی در کنسل کردن هر چه بیشتر این دو مرد دارم و یا ابلفضل اینجا چه قدر آشناست!

سکانس های گندی که قبلا زدم و افسری که کردارشو آوردم جلوی چشمش را به چشم خویشتن می‌بینم .الا یا

ایحال بازم باید به مسیر ادامه بدم تا اینکه به ورودی می‌رسم و نگهبان ازم می‌خواد وسایلم رو تخلیه کنم و بگم با کی کار دارم و بعد از طی کردنِ مراحل طولانی اداری توی سالن اصلی منتظر می‌مونم تا بابایی بیاد که یهو صدای گریه‌ی یه زن از داخل یکی از اتاقا میاد که می‌گه:

-کمکم کن جناب سروان!با احساسات من بازی شده ، شخصیت و غرور من لگد مال شده!

به صداش نمیاد خیلی جوون باشه...

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست‌ویک

بابایی و دستیار اعصاب‌گند زنش که می‌رسن ،عمو یه کله‌دَر رو بعد دوتا تقه باز می‌کنه و می‌گه:

-سلام .

پلیسه نگاهش به من می‌افته و من لبخند دندون نما می‌زنم؛ بالاخره آدم از طبیعت خودش نباید خیلی خجالت بکشه.

من انگاری که رفیق گرمابه گلستان باشیم ،راه می‌افتم داخل و می‌گم:

-سلام ،خوبین؟ مشتاق دیدار واسه یه کاری خدمت رسیدیم.

طفلکی حتی نمی‌تونه اعتراضی کنه و درمونده می‌گه :

-چه کاری دخترم؟

باز به من گفت دخترم !

شاید هم من زیادی خنگم و این شیطون لنتی دوست داره ددیِ من باشه .نیشم شل می‌شه و می‌گم :

-پسر خالمو آوردن اینجا ،اومدیم ببینیم میشه واسش کاری کرد یا نه .

حالا یه تیم سه نفره رو به روش وایسادن و برگاش از بی تعارف بودن ما ریخته و به دست باد سپرده شده!

هنوز لب باز نکرده که اصلا بپرسه پسر خاله‌ات کیه و چه غلطی کرده که خانمِ میانسالِ سانتی مانتالِ توی اتاق جیغ و شیهه می‌کشه که "واسه چی سرتونو انداختین پایین اومدین تووو؟ داشت مشکل منو حل می‌کرد خیر سرش "!

یا ابلفضل از این سلیطه.یکی به ما زد سه تا به پلیسِ مملکت .پلیس طفلکی با آرامش به این وروره جادوی ناخن بلند گفت:

-خانم بهادری آروم باشید ،به شکایت شما رسیدگی شده و متهم توی بازداشتگاهه.

پلیس می‌گه بهادری و بابایی سریع می‌پرسه :

-اسم کوچیکتون آرمیتاست؟

زنه چپ چپ نگاه بابایی می‌کنه و خیلی خارجی طور می‌پرسه :

*- you?

بابایی خیلی سلیطه وار می‌گه :

-تو زن ِبچه‌ی منی با این سن و سالت مادربزرگ؟ !

این و می‌گه زنه داغ می‌کنه !چشم هاش یهو سرخ می‌شن و دود از کله‌اش بلند می‌شه .دست می‌اندازه پشت ِکمر من ِطفلک بی دفاع و هلم می‌ده رو به جلو ، بعد با همون لحن سلیطه وار ادامه می ده :

-پسر من خودش نامزد داره عین پنجه‌ی آفتاب؛ پاتو بکش بیرون از زندگیش !

مامانننننن !کمکککک !این به من حمله کرددد!

- :*شما؟

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست‌ودو

به خودم میام و موهام تو دستاشه و داره ریشه‌ی سرم رو می‌کنه و من جیغ می‌کشم "کمکککک "

بابایی که خیلی به محرم نامحرم معتقده و جلو نمیاد ، اما عمو که سعی داره زنه رو از من جدا کنه ،نمی‌تونه و خانمه لا به لای کشیدنِ گیسایِ منِ بیه چکم به اون طفلک می‌زنه!

این زنِ مسنِ میانسال خجالتم نمی‌کشه به خدا هی جیغ می‌زنه :

-تو غلط می‌کنی که نامزدشی !این همه خرجشو ندادم که بیفته دنبالِ تو یه الف بچه .

من واقعا از نفس افتادم و داره دردم میاد ،یه نگهبان خلال دندونی هم این وسط داره هی می‌گه :

-خانم نکن جُرمه .

این زنک دیوانه به اون سرباز طفلکم رحم می‌کنه و داد می‌زنه :

-تو گه نخور!

قمر در عقرب؟ !اوضاعِ منِ طفلکه به خدا !یارو یه ماچ می‌ده افشین هی واسش می‌خونه دمش گرم .یه ماچ از ما گرفته طرف ،شکر مامیش گیس تو سرمون نذاشته .

داره اون رویِ سگ آدم خارم بالا میاد ،همون رویی که دندون های نیشم می‌زنن بیرون و ذات خون آشامیم خودش رو نشون می‌ده !

که در عرض سه ثانیه دندونام می‌چسبن به دستش و تامام؛ بازی به نفع من برمی‌گرده !که هی جیغ و داد

می‌کنه "ولم کن وحشی "

ولی کور خونده !وحشی تا اشکش رو در نیاره که دیگه ولکن نیست که !حالا سه چهار نفری می‌خوان من رو عقب بکشن و زنه ام گیسای ِنازنینم رو ول کرده و التماس می‌کنه !

شمارش معکوس و وقتی خالی می‌شم از حرص ولش می‌کنم و با نفرت می‌گم :

-اولا که شما از سن و سالت خجالت بکش مکه کربلا ثبت نام کن وقتی مردی خدا چوب تو آستینت نکنه !

دوما ،اون پسره‌ی زشت نفرت انگیز هیچ نسبتی با من نداره و مرده شور ریخت دوتاییتونو با هم ببره !سوما من از این خانم شکایت دارم!

بغض آلود دستش رو بالا می‌آره و به پلیسه که نیشش بازه و مشخصه از فایت زنانه لذت می‌بره می‌گه :

-منم شکایت دارم.

یه قدم برمی‌دارم سمتش و با تهدید می‌گم :

-چی داری؟ !

با چشم های اشک بار بهم نگاه می‌کنه و جواب نمی‌ده !بابایی آهسته و زیر لب در حالی که شونه هام رو ماساژ می‌ده هی کنار گوشم می‌گه :

-آفرین باباجون !آفرین ...شیر مادرت حلالت .

شیر مادر؟ !خودش بارها گفته من شیرِ گاوِ همسایه‌امون خانوم خانم رو خوردم که انقدر گاوم.

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست‌وسه

-شکایتتو از دیار پس بگیر منم شکایت نمی‌کنم !

دوباره سلیطه می‌شه و انگشتش رو توی هوا تاب می‌ده و با جیغ جیغ می‌گه :

-ابداااا !اون لاشخورِ کلاهبردار باید جواب پس بده.

عمو می‌افته جلو ،سینه سپر می‌کنه و می‌گه:

-طلبش چقده مگه؟ خودم پـَرداخت می‌کنم .

خانمه لبخند می‌زنه می‌گه :

-یک میلیارد البته فعلا !فقط لطفا چک روز بدین بهم!

عمو با صدای ِبلند و قاطعانه ،درست مثل ِیک پدر نمونه که فکر تربیت شدن بچه‌ی بی شعورشه ،انگشت اشاره‌اش رو بالا می‌بره ،یه اخم غلیظ می‌کاره بین ابروهای کمندش و با تهدید و تاکید و تحکم می‌گه :

-کاملاااا درسته !اون لاشخورِ کلاهبردار باید جواب پس بده.

بابایی هم در تایید کلامِ عمو سر تکون می‌ده و می‌گه :

-البته !فقط جناب سرگرد می‌شه واسش سند گذاشت یا

نه؟ !

آرمیتای عزیزم چپ چپ به بابایی نگاه می‌کنه و می‌گه :

-جناب متوجه نیستی من چی می‌گم !اون بیشعوری که با احساسات دوتا دختر جوون و دسته‌ی گل بازی می‌کنه جاش همون زندونه !

دوتا دختر جوون رو دقیقا با کی بود؟ !حالا منکه خودم رو خیلی جوون نمی‌دونم و از همین حالا آمادگی مردن دارم ولی خودش؟ واژه‌ی جوون و پشمام پشتِ هم؟!

بابایی یه نگاه به من می‌اندازه و یه نگاه به این پیر کهنسال و انگار که یک دفعه فکری به ذهنش رسیده باشه رنگ عوض می‌کنه و عینِ مار پوست می‌اندازه .

من این حالت رو می‌شناسم ،نیشخند شیطنت آمیز ، مردمکِ گشادِ چشم هاش و چینی که کنارِ چشم هاش می‌افته ،همه و همه وقتی اتفاق می‌افتن که می‌خواد با

مامانی لاس بزنه!

یا خودِ خدا ،مامانی اگه بفهمه این استایل رو واسه یه مادربزرگ دیگه پیاده کرده آخر عمری مقطوع النسلش می‌کنه!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوبیست‌وچهار

بابایی تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-شما که سن و سالی نداری دخترم ولی بخشش از بزرگانه ...روحت بزرگه !

برگام !بابایی اگه الان و تو این نسل به دنیا می‌اومد باید اسمش رو می‌ذاشتن امیر.یه دویست و شش سفیدم می‌انداختن زیر پاش تو اندرزگو فقط ویراژ بده!

خانمه که اصلا انگار سی درصد مخش یه جا زده شده با لبخندِ شرمگین می‌گه :

-حاج آقا اینطوری نگید خجالت زده‌ام می‌کنید .

حاج آقا رو ندیدی ،خوشحال از مخی که زده نیشش تا بناگوش باز می‌شه و با تکون دادنِ سر و نگاه تاسف بارش به من می‌گه :

-چرا نگم پدرجان؟ !خوبی ها رو باید گفت ،باید به تصویر کشید .شمایی که مهربانی کردی و یک میلیارد تومن سرمایه و زحمتت رو خرج هیکل پسرک بی شعور من کردی ،بگم خوب نبودی؟ !خب پس فردایِ قیامت من پیرمرد چطور جواب پس بدم !

کفِ شوهر خاله بریده !

فکش به اندازه‌ی طول و عرض دیوار چین باز مونده و آقای پلیس مهربون داره با دقت به بابایی نگاه می‌کنه بلکه درس زندگی بگیره .

خانمه هشدار چراغ سبز می‌ده تود درصد از مخش تو دستای پینه بسته و زحمت کش بابایمه !

ریز می‌خنده و با خجالت می‌گه :

-شما که سن و سالی ندارید ای بابا پیرمرد چیه؟!

واقعا حس می‌کنم تماشای از این جا به بعد و این صحنه ها مثبت بیست و چهارساله و البته که به سن من نمی‌خورن !

فلذا اتاق رو ترک می‌کنم و لحظه‌ی آخر می‌شنوم که بابایی می‌گه :

-بله درسته ،حالا شما رضایت می‌دین که پسر من بیاد بیرون کار کنه پول شما رو پس بده دختر عزیزم؟!

خب من نمی‌خوام بدونم که رضایت می‌ده یا نه و از سالن هم خارج می‌شم.

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوبیست‌وپنج

پسر ژاپن می‌تونه از این فاز چصناله و اندوهی که دارم برق یه سال ملتشو تامین کنه !یه طوری‌ام انگار یه شیش قلو ازاین یارو حامله بودم و رفته سرم هوو آورده !تازه هوو رو آورده تو خونه کلنگیمون و گفته با هم زندگی می‌کنید و به خانم کمتر از گل نمی‌گی !

نفس عمیق می‌کشم و روی یکی از پله های محوطه می‌شینم و به نزدیک دست ها خیره می‌شم .

کراش های قابل توجهی نمی‌بینم اما هر چی تلاش می‌کنم .مقداری سرباز نخ دندون می‌بینم و مقداری ملت عصبانی و قدری هم پلیس که مشخصه درجه دارن و هیکلای متناسبی ندارن.

ای بابا ،هیچ جاذبه‌ای نداره اینجا واقعا داره حوصلم سر می‌ره .از جا بلند می‌شم و به نخ دندونی که تکیه داده به ستون می‌گم:

-پیس پیس؟

بهم نگاه می‌کنه ولی جوابمو نمی‌ده ،واقعا خیلی بی ادبه فکر کرده از این جا خلاص بشه و سربازیش تموم شه بهش زن می‌دن؟ سخت در اشتباه با این اخلاق گندش !

یه دفعه می‌زنم زیر کلاهش و کلاهش رو می‌سپرم به دست باد .با حرص نگام می‌کنه و با نیشخند می‌گم :

-حین انجام وظیفه زشت نیست سر من داد بزنی؟

با اخم های در هم می‌گه :

-مریضی؟ !

خم می‌شم و کلاهش رو برمی‌دارم می‌تکونمش و دو دستی تقدیمش می‌کنم .بینیم رو بالا می‌کشم و می‌گم :

-آره دکترا جوابم کردن.

چشم هاش رو ریز می‌کنه و می‌گه :

-برو مزاحم نشو خانم .

یه تار از موهام رو دور انگشت اشاره‌ام می‌پیچم و با تاسف می‌گم :

-حیف شد می‌خواستم بگیرمت .

مخل سگ بهم نمی‌ذاره و واقعا قصد ادامه سربازی داره و نه ازدواج ،هر چی دور و برم رو نگاه می‌کنم سرگرمی دیگه‌ای نمی‌بینم .فلذا برمی‌گردم توی سالن ، حداقل سر و کله زدن با آرمیتا یه هیجانی داشت !

جلوی در اتاق قبل از این وارد بشم می‌بینم که همه نشستن و دیار هم کنار شکر مادرش نشسته .خدای من ،از این مسخره بازیا واسه منم اتفاق افتاد ،قلبم داره تند می‌زنه با دیدن ریخت گُهش!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست‌وشش

تو همون قاب در دست به سینه می‌ایستم و به دیار که داره خیلی زیبا و خوش بیان واسه آقای پلیس مهربان داستانش رو تعریف می‌کنه نگاه می‌کنم .

دیار خیلی جدی و متفکرانه و جذاب و فلان و اینا می‌گه که:

-رابطه‌ی من و این خانم فقط تحت عنوان کار بوده و بس !اگر ایشون از من سفته دارن به دلیل سرمایه گذاریشون روی کاره و مدارکشم موجوده نمی‌دونم چرا وقت من و شما رو گرفتن جدا؟ !

آرمیتا جان مادر با بغض می‌گه:

-کوفتت بشه اون همه رستوران بردمت پسره‌ی نمک

نشناس دله !مامانم گفت از این جوجه سوسول واست مرد در نمیادا ،گوش ندادم .

شوهر خاله می‌گه :

-شگفتا ،مادر در قید حیاتن؟

آرمیتا قاطی می‌کنه و در حالی که با چشم هاش شوهر خاله رو می‌بلعه می‌گه :

-بله به کوری چشماتون !

شوهر خاله مظلومانه سر تکون می‌ده و دیار خیلی جدی به آرمی قشنگم می‌گه :

-لطف کنید این مسخره بازی رو تموم کنید ،برنامه های شرکت رو هوان خودتون در جریان هستین که؟ ! ما فردا جلسه داریم...

زن ِخاله زای من آرمیتا جان طفلکم یهو می‌زنه زیر گریه و می‌گه :

-می‌بینید تروخدا فقط فکر کارشه !

بابایی با اون استایل جنتلمن و لبخند و ادا اطوار این زنک رو دلداری می‌ده و می‌گه :

-دنیا که به آخر نرسیده دخترم ،انشالله روابط جدید !

قسم می‌خورم اگه گوشیم رو دم در نگرفته بودن همین الان فیلم لاس زدنای بابایی رو می‌گرفتم و تا آخر عمرم تهدیدش می‌کردم که به مامانی می‌گم و در خوشی و پول غلت می‌زدم !

آرمیتا اشک های داغ و شوری که بر گونه های کاشته‌شده اش روان شده رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-شما درست می‌گید ولی من اینو نمی‌بخشم .

بابایی خودشم از این فضای چندش ناک منزجر شده . یه چند لحظه وحشتناک به دخترک میانسالش نگاه می‌کنه و می‌گه:

-دخترم اینطوری راه به جایی نمی‌بریم!

پلیس مهربانم تاکید می‌کنه:

-درسته ،شما با شکایت از این آقا فقط کار و شراکتتون رو دچار اختلال می‌کنید .

یه دسته‌ی کوچیک از موهاش رو می‌اندازه پشتِ گوشش و عشوه خرکی میاد ،خدایا منو بکششش در جوانی همچین عرضه ای ندارم که این توی ِصد و بیست سالگیش داره !

-رضایت میدی باباجان؟!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیستو هفت

یه نگاه به چپ و نگاه دیگر به راست و با اجازه‌ی بزرگترا بله و صدایِ سوت زدنِ پدر بی فرهنگش

وسطِ کلانتری !یکم بعد نگاهش می‌افته به من و فقط خیره بهم می‌مونه .الان باید چیکار کنم؟ اشک بریزم زیر لب خدا رو شکر کنم که یه گاوِ بی شعوری مثلِ این نجات پیدا کرده؟

نگاه گرفتم ازشون و خانمه با تهدید رو به دیار تشر می‌زنه :

-برمی‌گردی سر کار طبق قرارمون جلو می‌ری !سر ماه سودم رو وارین می‌کنی حتی یک ثانیه‌ام واست صبر نمی‌کنم.

دیار سر تکون می‌ده ،کوتاه و جدی می‌گه :

-از اولش هم همچین قراری داشتیم !

چینی به بینیش می اندازه و با حرص می‌گه :

-ساکت شو پسره‌ی بی تربیت.

بعد حینی که از جا بلند می‌شه کیف و آرنجش رو با هم می‌کوبه تو سر دیار و با کراهت می‌گه :

-کجا رو باید امضا کنم که این شبو بره به نامزد

وحشیش برسه؟!

حالا با واژه‌ی وحشی مشکلی ندارم به هر حال حرف حقه تلخه ولی چرا نامزد؟ !من نمی‌خوام نامزد این مردک باشم!

* * *

به خانه برگشتیم ،پلکیدیم تا شام ،شام رو دادن خوردیم .دیارم با خودمون آوردیم و از اسارت قانون و چنگال آرمیتا با هم نجاتش دادیم .شوهر خاله نمی‌دونم کِی یه عکس از نو عروسشون واسه خاله گرفته و آورده بود ،خاله با دیدنش بیهوش شد و با تنفس مصنوعی و آب قند به حالت طبیعی برگشت و تا می‌تونست دیار رو نفرین کرد !

القصه که الان بابابزرگ عینِ یه دیکتاتور اصیل رو به روی تلویزیون خاله اینا نشسته ،از جیبش یه فلش درآورده و طبق معمول و برای همیشه داره مختار رو

تماشا می‌کنه و اصلا اهمیتی هم نداره و حتی اگه کسی ناراحت باشه اجازه‌ی جمع کردن و رفتن هم نداره و محکومه به دیدنش!

کتابم روی پامه و دارم تظاهر می‌کنم به درس خوندن اما واقعا دلم می‌خواد برم خونه و بگیرم بخوابم ،گوشیم توی جیب شلوارم می‌لرزه و با دیدن اسم دیار که واسم پیام فرستاده تعجب می‌کنم این عصا قورت داده که تا خونه واسم قیافه گرفت ،چطور شده که حالا واسم می‌نویسه "بیا بالا باهات حرف دارم"

حالا درسته که من خیلی هوَلَم و واسم خیلی سخته که خوددار باشم و قلبم داره توی دهنم می‌کوبه اما قرار نیست هر وقت که دلش خواست و تونست سواستفاده کنه!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوبیست‌ونه

اگه الان رفتم بالا گفت شرمنده تو رو به خدا ولی من جیش کردم به خودم بیا شلوارمو عوض کن تکلیف چیه؟ اینکه تو این دو سه روزه دریغ نکرده هیچی!

سوای اینا همه باید بشینم فکر کنم ببینم چطوری می‌تونم بدون اینکه بمیرم و جوون ناکام بشم ،مختار ثقفی و بابایی رو ترک کنم.

یه نگاه رصدوار به اطراف می‌اندازم و ذهن خلاقم رو به کار می‌بندم ،حالا قیافه‌ام نشون نمی‌ده عین خر تیتاب خورده خوشحالم که می‌خواد باهام حرف بزنه ولی حقیقت و واقعیت یه همچین چیز شیرینیه !

القصه که کتاب رو آهسته می‌بندم و می‌ذارم کنارم ، واسه عادی جلوه کردن فضا دقایقی از وقتم رو اختصاص می‌دم به لاس زدن شیخ مختار و زید جدیدش که دخترخان هم هست.

دیگه چاره‌ای جز این ندارم که عین زن های آبستن دستم رو بگیرم جلوی ِدهنم و بدوام سمت ِدشویی و خدا رو شکر می‌کنم که بابایی مشغول دیدن و نکته برداری لاس های جدید از مختاره و زیر پایی بهم نمی‌زنه تا با مخ بخورم زمین و ملاجم در بیاد !

در رو می‌بندم و احساس عجیبی دارم ،واسه آدم نرگُ‌ریزی مثل من که حتی جبرئیلم از کنارش رد نشده ،خیلی عجیبه که با یه نفر تا این حد احساس صمیمت کنم .

پله ها رو آروم بالا می‌رم و تو همون حین نفس عمیق می‌کشم ،یک ...دو ...سه ...پشت در ایستادم و می‌خوام در بزنم که در باز می‌شه .

با اینکه ازش خوشم نمیاد ولی نیشم ناخواسته شل می‌شه و می‌گم :

-چیکارم داری مصدع اوقات شریفم می‌شی؟!

-من بوسیدمت و بابتش ازت معذرت نمی‌خوام!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوبیست‌وسی

تای ابروم بالا می‌پره !عزیزم کی گفت شما باید معذرت خواهی کنی؟ !اتفاقا خوشحالم که مسئولیت بچه‌امون رو قبول می‌کنی و می‌خوای دستم رو بگیری ببری سر خونه زندگیمون !

گوشه‌ی لبم رو گاز می‌گیرم و منتظرم زانو بزنه و ازم درخواست ازدواج کنه ولی خب فقط از جلوی در کنار می‌ره و می‌گه :

-بیا تو ...بشین یکم.

من برم تو تضمین نمی‌کنم بهش تجاوز نکنما !یعنی تضمینی مبنی بر اینکه اتفاقی بینمون نیفته ندارم ،حالا عین دخترای چشم و گوش بسته در حالی که سردی دست هام رو خودم به وضوح حس می‌کنم وارد مرغدونیِ کثافت گرفته‌ای می‌شم که حالا چون دوست اینجاست می‌تونم تحملش کنم .

اشاره می‌کنه که بشینم و خودش با یکم فاصله کنارم می‌شینه.

جدیه !با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش !یه طوریه که انگار این می‌خواد عروسک ننه‌ی من بشه .

خم می‌شه و آرنج هر دو دستش رو رویِ زانوهاش می‌ذاره ،نگاهش به من نیست و این سیس توی برق وسط این لحظات رمانتیک چی می‌گن؟!

صداش رو صاف می‌کنه و با همون لحن جدی می‌گه:

-نمی‌خوام فکر کنی حالا که دارم به این کار اعتراف

می‌کنم چیزی بینمونه !یا دست کم قراره باشه...

یه چیزی ته ِدلم یهویی هُری می‌ریزه.

با تعجب بهش نگاه می‌کنم و حرفش رو تحلیل ،یکم بعد که به خودم میام می‌پرسم :

-آها یعنی راه می‌افتی تو خیابون ملتو کیس می‌کنی بعدم می‌گی چیزی بینمون نیست ولی دلم خواست؟!

حق به جانب تکیه می‌ده و یه طوری که انگار بخواد بگه من مقصرم می‌گه :

-تو کنارم دراز کشیده بودی !یه واکنش غیر ارادی بود !

واقعا نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و با عصبانیت در حالی که دست هام می‌لرزن و صدام بیشتر می‌لرزه می‌گم :

-سندرم لبای بی قرار داری؟ !غیر ارادی چه کوفتیه؟ !مگه می‌شه که...

بین حرفم خیلی جدی و قاطعانه می‌گه :

این رفتارت بچگانه است !

تن صدام بالا می‌ره و داد می‌زنم :

-چون بچه‌ام !چون مثلِ‌تو با هزار جور آدم نرفتمو بیام و بشینم و پاشم و تهش به این بگم غیرارادی بود و به اون یکی بگم این رابطه کاریه !نه اینکه عاشقت باشم واست بمیرم و الان برم خودمو بکشم که چرا می‌گی چیزی بینمون نیست ولی داره بهم برمی‌خوره ! کاش حداقل عینِ آدمای بی دست و پا می‌گفتی ببخشید !

نه اینکه با این حد از وقاحت بگی غیر ارادی بود و من نبودم دستم بود!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌ویک

ساکت شده !

اعصابم رو خرد می کنه این سکوت ِآزاردهنده‌اش ، اینکه جوابی برای ِحرفم نداره مسخره‌است !نمی‌تونه خودش رو عاقل و بزرگ بدونه اما هیچ جواب قانع کننده‌ای برام نداشته باشه !

انگشت ِاشاره‌ام تهدید وار بالا میاد و بهش می‌توپم :

-شاید من احمق و سرخوش به نظر بیام ولی ابدا یه آدم در دسترس ِبی ارزش و آویزون نیستم اینو یادت باشه و دفعه‌ی دیگه تو ارتباطای این شکلی باهام ،جدا تجدید نظر کن!

نفس عمیق می‌کشه و سر تکون می‌ده !

این یعنی ختم ِکلام ِاین بحث؟ !مگه من حرف هایی که می‌خواستم رو نزدم پس چرا روی قلبم این قدر احساس سنگینی حس می‌کنم؟!

این جهنم دره‌ی طویله رو ترک می‌کنم و مستقیم می‌رم سمت ِواحدمون و بعد اتاقی که اصلا دوستش ندارم !

عمیقا دلم برای محله و خونمون تنگ شده ...دلم می‌خواد با تخته اسکیتم بلوار رو دور بزنم هزار بار و خب ...ولی بالاخره اینجا هم باید از یه جایی شروع کنم .

درسته وقتی برگردم بابایی واسم مراسم ختم با شکوهی می‌گیره اما خب به خطر کردن می‌ارزه این حال!

وصیت نامه‌ام رو از قبل با خط خوش و خوانا و نستعلیق نوشتم و گذاشتم لای کتابام واسه همچین وقت هایی !

فردا مدرسه دارم و انگار توی این لحظه هیچی جز منی که اعصابش خرابه ،مهم نیست !

* * *

امروز اولین روزیه که با نیاز و بابایی توی این شهر دوست نداشتنی به سمتِ مدرسه قدم برمی‌داریم !
مدیونید فکر کنید مشکل جدیم با دیار از خود راضی و روکنده است و نه پایتخت زیبا!

ما خیلی قشنگ و آروم داریم قدم برمی داریم و نیاز هنوز از این حقیقت که اون یکی پسر خاله‌ی به درد نخورش معلم ماست خبر نداره !من هم فعلا بهش نمی‌گم که وسط خیابون شیهه نکشه و از خوشحالی نمیره اما انگار نقشه ام چندان موفق نیست و اسه سورپرایز کردنش چون صدای بوق بوق کردن ماشین آبان میاد از پشت سر و در جواب انکار های ِما اصرار می‌کنه که مسیرمون یکیه و ما رو می‌رسونه !

من هم در این وقت عزیز متوجه شدم انسان خارداری هستم و همه باهام لجن !وگرنه چرا امروز مجازم به سوار شدن و روز قبل نبودم؟!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوسی‌ودو

القصه که با پسر خاله‌ی نخبه ،معلم ،تحصیلکرده ولی بی شخصیتم ،به همراه خواهرم که سر از باسنش نمی‌شناسه و پدربزرگ مهربانم به مدرسه می‌رسیم.

من این مدرسه رو با وجود این ها جهنم می‌پندارم اما گویا ز گهواره تا گور باید دهنم پاره شه واسه جستن دانش !

همچین شل و پل ،آش و لاش از ماشین بدون توجه به بقیه پیاده می‌شم و راه می‌افتم سمت ِنیمکت زیر درخت اون ته ِته ِحیاط !می‌خوام در انزوا و افسردگی خویشتنم بمیرم و برم زیر ِگـِل !

خلاصه روزگار ِبد و غریبیه نازنین ولی خب از

اونجایی که شاعر می‌گه دائما یکسان نباشد حال ِدوران
غم مخور ،با دیدن ِآقایی که از پشت ِبوم مدرسمون
می‌پره پایین و بچه ها جیغ می‌کشن غم نمی‌خورم !

طوریش نمی‌شه فقط یکم لنگ می‌زنه چون پشت ِبوم
وضوخونه خیلی بلند نیست!

دارم به این صحنه‌ی اکشن با هیجان خیره می‌شم و
منتظرم که گارد ویژه بریزه تو مدرسمون و خیز
بردارن سمت این آقاعه که یادم میاد اینجا ایرانه و
نهایت فیلم اکشن خوبی که داشتیم فیلم دکتر قریب بود
اونم اون سکانسی که بچهه شاش بند شده بود دکتر
داشت مداواش می‌کرد!

خلاصه که کیفم رو می‌زنم زیر بغلم و می‌خوام از
انزوا بیام بیرون و برم به کمک این آقایی که انگار
دزده و مهربان ،که ناگهان مردی دراز قد با لنگ هایی
بلند با چند گام تند و تیز خودش رو به این آقای در
حال دوییدن می‌رسونه و دست هاش رو از پشت

می‌گیره!

استاد گند زدن به تموم لحظات هیجان انگیز زندگی‌ِمنه به خدا ،وگرنه تو چیکاااار به کار مردم داری؟!

خلاصه که منم مثل‌ِشما توقع نداشتم داستان اینجا تموم شه ولی گویا هدف نویسنده اینه که از آبان جلوی‌ِچشم های نیاز یه سوپر من بسازه!

من هم این وسط نقش خدنگ رو بازی کردم و باید الان براتون از برق چشم های نیاز وقتی به این حاجی لک لک نگاه می‌کنه و از ذوق می‌میره بگم!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌وسه

زنگ می‌خوره ،مدیر و ناظم و مجمع معلمان گنگستر ما رو کیش کیش می‌کنن سمتِ کلاس هامون .این دافی ام با شکارش اون وسط قیافه گرفته و منتظره پلیس بیاد !

حالا در کنار یاکوزا در حالی که داره لقمه‌ی تخم مرغ آبپزش رو گاز می‌کنه و مصیبت جدیدی رو به روی امروزم باز کرده؛ نشستم و عطر خوب تخم مرغ آبپز رو استشمام می‌کنم !این بچه غول مهربونم هی بهم می‌گه می‌خوری؟ از ترس باسنِ باکره‌ام می‌گم " روزه‌ام"

نیاز وارد کلاس می‌شه از اون جایی که بر خلاف من محبوبه و زود دوست پیدا می‌کنه یه جای خوبِ اوکازیون نزدیکِ شاهزاده‌ی دزدگیرش پیدا می‌کنه !

دیگه کم کم بچه ها باید بتمرگن سر جاشون که معلم بیاد ،منِ طفلک رو هم هنوز سگِ سیاه افسردگی در آغوش گرفته و اینکه قراره آبان هم زنگ اول بیاد سر

کلاسمون یه مصیبت بهم اضافه می‌کنه !

دروغ چرا ولی خب فکرم هنوز خونه‌است ،پیش همون بی شخصیتی که سندرم لبای بی قرار داره !همون بیشعورِ نکبتی که اصلا واسش مهم نیست انگولک کردن احساسات آدمی که تا حالا هیچ چیزی از این قبیل رو تجربه نکرده ،کار بدیه!

از فرط شکست عشقی و لطمه روحی دلم می‌خواد بیست و چهار ساعت تخت بخوابم و خرناس بکشم که بینگ ،صدایِ آبان نیست و یا خودِ خداوندِ ارحم الراحمین !الحق که هیچ در خیری رو به رویِ آدم نمی‌بندی!

من اگه می‌دونستم اینجا از این خبراست که با سر می‌اومدم تهران !به جایِ آبان یه آقایِ میانسالِ جذاب اومده سرکلاسمون !

می‌دونید دیگه خوراکمه این داستان ها ...

بچه ها وا رفته و نالان و افسرده به این مرد زیبا روی خیره شدن و سراغ آبان رو می‌گیرن خودش هم می‌خنده می‌گه "شرمنده دیگه یه امروز تحملم کنید به خاطر آینده اتون " !بعد من بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم با نیش باز می‌گم :

-آقا من به شخصه حاضرم مسئولیتتونو کلا قبول کنم آینده‌ام رو هم بذارم روش !

برگاش می‌ریزه یهو ،سر بلند می کنه می‌گه "کی بود؟ "

همه‌ی نگاه ها می‌چرخه سمت ِمن و من هم که بالاااخره امروز سرگرمی ِمورد علاقه‌ام رو پیدا کردم می‌گم :

-من بودم آقا ...منظورم اینه که اینا قیمت نقل و نبات و اینا رو نمی‌دونن!

این لعنتی جدا نیمه‌ی گمشده‌امه وقتی با خنده می‌گه :

-یادم باشه واست یه نمره‌ی خوب لحاظ کنم!

از رو نمی رم و می‌گم :

-آقا شما چقدر خانواده دوستین !تبارک الله...

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌وچهار

یه چیزایی رو تخته می‌نویسه ،از اونجایی که خیلی اهل درس خوندن نیستم نمی‌دونم چیه و به چی ربط داره !تو همون حین وقتی در ماژیک مشکی رنگش رو می‌بنده می‌گه :

-کی بود گفت رو من کراش داره؟ وقت ثابت کردنه !

یا جده‌ی سادات !

مات و مبهوت بهش نگاه می‌کنم و این استاد اگه اسمش امیر نباشه قطع به یقین به قول نورالدین صدی به نود

امیرپارسا رو شاخشه !

خیلی جدی بهم نگاه می‌کنه و می‌گه :

-کامان گلم ،بیا حل کن اینو واسه بچه ها...

یه اخم ریز بین ابروهام می‌شینه و خودم‌رو می‌زنم به کوچه‌ی علی چپ و می‌گم :

-فاکتورای کراش من خیلی سطح بالاتری داره !

دستش رو روی‌قلبش می‌ذاره و با تاسف می‌گه :

-احساساتم آسیب دید ولی هیچی نمی‌تونه نجاتت بده ، پاشو بیا!

بچه ها دارن می‌خندن و اینجاست که باید بگیم لعنت در بر دهانی که بی موقع باز شود.

خدایا تاوان چشم دریدگی و هرزنگار نگاه کردن ملت رو دارم با جونم می‌دم !خدایا اگه منو نبره پای تخته خدا به سر شاهده رو هیچ بنی و بشری کراش نمی‌زنم !

دارم توی ِدلم ضجه زاری می‌کنم و خب فایده‌ای نداره ،شاعر می‌فرماد گاهی گمان نمی‌کنی و نمی‌شود که نمی‌شود !

دیگه از این جا به بعد ناله جوابگو نیست ،باید برم و غوغا به پا کنم ،البته از در زیر!

پا می‌شم راه می‌افتم سمت ِتخته و تو همون حین به این مردک ِجذاب اما بی شعور می‌گم :

-خدا رو شکر زود شناختمتون و این رابطه عمر چندانی نداشت.

اون می‌خنده ،کل کلاس هم می‌خندن !ماژیک رو با لبخند ژکوند می‌ده دستم و جایی که نگاهم می‌افته به تخته ،اونجاییه که خیلی وحشت زده‌ام می‌کنه !اینا توی کتاب بوده؟ !درس چندمه؟ صفحه‌ی چنده خداجونم؟!

می‌گه :

-بنویس...

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-وایسید اول ببینم اصلا چیه این؟

تخته پاک کن رو ورمی‌داره و خیلی جذاب و دلربا می‌کشه روی ِنوشته هاش !برگام مرض روحی روانیم داره دیوانه!

کنارش عین ِیه سوسک مریض ایستادم و می‌گم :

-باید حفظشون می‌کردم؟

با تخته پاک کن به تخته ضربه می‌زنه و می‌گه :

-برنامه‌ای که برای آیندت داری رو بنویس!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوسی‌وپنج

بدون معطلی می‌نویسم "پلن بزرگ و اولویت اولم اینه که یه شازده‌ی پولدار مخ کنم ،ازدواج کنم و بعد طلاق بگیرم با مهریه‌ام صفا کنم "

با چشم های گرد شده به تخته نگاه می‌کنه و می‌گه :

-جدی که نیستی؟ !رسما احساسات منو کشک فرض کردی !

کلاس می‌ره رو هوا !خودم هم این وسط می‌خندم چون واقعا یه نفر پیدا شده که از من پیله‌تر و خل و چلتر به نظر بیاد!

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-یه پلن دومی هم هست !

مشتاقانه و دست به سینه ،با سر اشاره می‌کنه به تخته

و می‌گه :

-بنویسش !

ماژیک رو مجددا به حرکت درمی‌آرم و می‌نویسم :

-پلن دوم اینه که به پدر شکر بزرگوار پیدا کنم و تا آخر عمر توی پولش غلت بزنم .

تخته پاک کن رو پرت می کنه سمتم و می‌گه "خاک بر سرت کنن با این آینده ساختنت " .

جا خالی می‌دم و تخته پاک کن روی اسم شکر پدر فرود میاد ،فکر کنم از اینکه سن و سالش رو به روش آوردم ناراحت شده ولی نمی دونم چرا نکته‌ی مثبت ماجرا رو نمی‌بینه؛ توی پلن دوم ننوشتم طلاق که ...

می‌گه :

-برو بشین سر جات اینا رو به تباهی نکشون!

یهو فازم جدی می‌شه ،جوری که اصلا نگو و نپرس ،

یه حالت ملکوتی بهم دست می‌ده ،نور از نوک انگشتام می‌زنه بیرون و فلان و اینا ...بعد صدام رو صاف می‌کنم و می‌گم :

-آینده‌ی من روشنه ،قشنگه ،همونطوری که می‌خوام می سازمش !ممکنه خیلی اهل درس خوندن نباشم ولی می‌خوام بگم اگه واقع بین باشیم ،مطلقا آدما از طریق درس خوندن و دکتر شدن موفق نمی‌شن !من نه دوست دارم دکتر شم و نه مهندس ،دلم می‌خواد کار بلد باشم ، کاری که وقت بذارم روش ،دلم می‌خواد یه کافه داشته باشم ،که از صفر تا صدش رو خودم طراحی کنم و بچینم ،دلم می‌خواد عصر که میشه ،یه فنجون قهوه واسه خودم دم کنم و مردمو تماشا کنم .دلم می‌خواد بعد بستنِ کافه ،تخته اسکیتم رو بندازم تو شلوغی خیابونا و با سرعت حرکت کنم .خواهرم مثلِ من فکر نمی‌کنه ، دلش می‌خواد دکتر بشه ،دلش می‌خواد روپوش پزشکی بپوشه ،تلاش می‌کنه ،من می‌بینم که تلاش می‌کنه و احتمالا خانوادم بیشتر از من به اون افتخار می‌کنن اما خب امیدوارم هر دوی ما به موفقیت برسیم!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌وشش

سخنرانی گیرام که تموم‌می‌شه بچه ها سوت می‌زنن و دست و آقای‌ِمعلم انگشت‌ِشصتش‌رو بالا می‌گیره و می‌گه :

-جای تقدیر داری !

من نیشم شل می‌شه و می‌گم :

-یعنی الان دیگه واسه ازدواجمون مشکلی پیش نمیاد؟

می‌خنده و می‌گه :

-برو بشین زبون دراز.

من هم با یک سیس خیلی گنگ راه می‌افتم انتهای‌ِ کلاس و پیش یاکوزا جونم می‌شینم !این طفلکم از

اونجایی که سیگنال های ضعیفی به مخش می‌رسه یه جور می‌زنه رو دو پاره استخون شونه ام و یهو پرت می‌شم جلو ،با هیجان می‌گه :

-آفرین بچه !همینا رو به مامانم می‌گم بلکه دست از سرم برداره !

اِهم اهم !

بنده می‌تونم به عنوان یه الگوی منحصر به فرد برای قشر نوجوان و جوان به جامعه نشون داده بشم ولی کیه که قدرم رو بدونه؟ !

خلاصه که چند نفر دیگه هم میرن پای ِتخته ،از اونجایی که من باعث شدم شجاعتشون رو به دست بیارن ،صادقانه از آرزو هاشون حرف می‌زنن !

از خریدن ِساز با پول توجیبی های مدرسشون و مخالفت خانواده‌اشون می‌گن ،از هر اتفاقی که اونا رو یه من ِدرست نشون می‌ده و نه یه آدم ِتلقینی حرف می‌زنن و به قول شاعر ،این ماییم ،پُره آرزو و دنبال ِ

حالِ خوب !

* * *

طبق بررسی های اخیر من ،هلیا هر چند روز یک بار ناپدید می‌شه !گویا این چند روزه هم رفته یه جا گم و گور شده و به جز مامانی کسی نگران و دلواپس نیست !

حالا اینکه خیلی هم سلطه نداره روی هلیا و هلیا واسه یه اردوی دو ساعته با مدرسه به دست و پاهاش نمی‌افته ،موثره !

من دراز کشیدم روی تخت و نیاز در حال شونه کردن موهاشه !نمی‌دونم کجا می‌خواد بره که چیتان پیتان می‌کنه ولی بالاخره توی این شهر دو سه تا ممد و امیر پیدا می‌شه که با این رل بزنن !

دهنم به اندازه‌ی غار حرا بازه و دارم چپکی و

همونطوری که گردنم از تخت آویزونه خمیازه می‌کشم که یکی در می‌زنه !نیاز بدو بدو راه می‌افته سمتِ در و به اندازه‌ی فواصل دندوناش لایِ در رو باز می‌کنه و با عشوه می‌گه "الان میام ."

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌وهفت

واقعا کنجکاوم بدونم اون کیه که تا این حد از جان ، مال ،ناموس و بیضه هاش سیر شده که تا پشتِ در خونه‌ی ما دنبالِ این سلیطه اومده !عجیبا غریبا که راز تا این حد پتیاره شده.

در رو که می‌بنده دوباره میاد سراغ گیساش ،من نمی‌فهمم چرا وقتی می‌خواد موهاش رو شونه کنه به نیت هزاران پیغمبر ،هزاران تا چیز می‌مالّه به سرش !

بعدِ بافتن مو هاش به مدل های عجیب و غریب ،حالا به بخش مهم لباس پوشیدن می‌رسیم !

یه طوری لباس ها رو با هم ست کرده که الله و اکبر !
به چشم خواهری واقعا زیبا و با کمالاته ،در آخر غسل ترتیبی با عطر و بوسیدنِ گونه‌ی من و آش مالی برای اینکه اگه دیر اومد مامان بزرگ رو کنترل کنم.

من هم که اصلا کنجکاو نیستم و از فضولی نمی‌میرم و حدس نمی‌زنم که صبح یهو عشق آسان نمود اول شده باشه با آبان و الان یهو اینطوری افتاده باشه مشکل هاش می‌گم :

-با کی می‌ری بیرون؟

یهو می‌گه "با دیار می‌ریم بیرون ،واسه پروژه جدید شرکتشون احتیاج به مدل داره ،می‌خواد که من اینکارو انجام بدم ".

می‌پرسم :

-الان می‌ری شرکت؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه :

-نه بابا الان می‌ریم بیرون راجع بهش حرف بزنیم...

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-باشه.

خب هیچ حرف و ایده‌ی دیگه‌ای ندارم .اینکه مغزم هم داره از توی کله‌ام جست و خیز می‌کنه و بیرون می‌پره هم اصلا مهم نیست ،اینکه تعجب کردم و حس بد گرفتم ابدا ناراحت کننده نیست !بخش جالب ماجرا اینه که بعد رفتنش در می‌زنن و من نمی‌دونم حالا باید چطوری وانمود کنم اتفاقی نیفتاده !

در رو محکمتر می‌زنن و انگار نیاز به چیزی جا گذاشته طبق معمول !بازش می‌کنم و آبان با اخم های در هم می‌پرسه :

-گشنه‌ات نیست؟!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوسی‌و هشت

فکر می‌کنم قبلا گفتم ولی الان مجددا تکرار می‌کنم ، چون مسئله‌ی خیلی مهمیه !فلذا حتی اگر از شدت اندوه در حال مرگ باشم هم باز نمی‌تونم در برابر پاسخ دادن به این سوال خودم رو گول بزنم .

سر تکون می‌دم و می‌خوام بگم "خب؟ بعدش؟ "که با همون سیس افاده‌ای و توی ِبرق راه می‌افته سمت ِ خونشون .همین؟ !مرض داری مرد مومن؟ این سوال رو از یه گشنه‌ی به حال خود رها شده بپرسی و بری؟ !

-بیا بالا غذا بخوریم!

یا ابلفضل !چه آپشن منحصر به فردی داره خدای من ! نرم بالا از پشت سر پیرهنشو پاره کنم دست هامو با چاقوی پرتقال خوری ببرم؟ !

-نمیای؟

این انقدر دیوانه است که فضا واسه انکار و اصرار نمی‌ذاره .با همون سر و وضع ،در رو به هم می‌زنم و با هیجان می‌گم :

-اومدم!

واقعا خاله هر چی واسه تربیت اون دوتا بچه هاش کم گذاشته واسه تربیت این بچه زیاد گذاشته !

نمی‌دونم چی باعث شده از من بخواد غذا بخوریم و به هر حال که من هم توی خونمون تنها و توی اون حالت عمرا غذا نمی‌خوردم!

چینی به دماغم می‌اندازم و مشغول ِبو کشیدن می‌شم ، حالا شاید هنوز کاملا آماده نشده که بویی نمیاد ،شاید هم اصلا فست فود باشه کلا...

در خونه رو که باز می‌کنه و بوی ِنفرت انگیز ِنیمرو که به مشامم می‌رسه مات و مبهوت همون جا خشکم می‌زنه .یه چند قدم ازم فاصله می‌گیره و بعد با تعجب و حق به جانب با کلی ادا می‌گه :

-چته چرا نمیای تو؟!

من توی ِسکوت بهش خیره شدم و این ابله پر اعتماد به نفس ِکله پوک می‌گه :

-اومدن دنبال تو یه ایده‌ی احمقانه بود!

الان احمقانه رو که کردم توی ِطحالت وباسنت رو مورد عنایت قرار دادم می‌فهمی مرتیکه‌ی زشت !جیغ جیغ می‌کنم :

-غذا پختم بیا بالا همین؟ نیمرو؟ تخم مرغ؟ !تخمی

سفید که از باسن مرغ می‌افته؟!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوسی‌ونه

خیلی به کتفم وار و حق به جانب می‌گه :

-غذا ،غذاست دیگه این اداها چیه در میاری؟

آدمی که فرق بین پیتزا و تخم مرغ رو نمی‌فهمه و هر غذایی رو هم‌تراز یه غذای دیگه می‌کنه ،جاش وسط بهشته خدا به سر شاهده همون چشم و دل سیر مد خداست و بهشت بر او واجبه !حالا این وسط گشنه و بدبختی که از مدرسه اومده و دیده ننه بزرگ و پدر بزرگش از سر صبح رفتن دربند و فرحزاد گشت و گذار ،خواهر میموتسم با کراشش رفته سر قرار منم!

دست به سینه بهم نگاه می‌کنه و طلبکار می‌گه :

-نمی‌خوام بیای ،برو خونتون !

دیگه داره اون روی ِسگ من رو بالا میاره !یه کاری می‌کنه که نه بذارم و نه بردارم سه دو یک بگم و حمله کنم به ماهیتابه‌ای که روی ِمیزه !

الان فکر کردین عین ِبا شخصیتا وایساده نگام می‌کنه؟ نه اینجا نبرد دو ببر بنگاله ،آن دو گشنه‌ی بدبخت ِ کراش از دست داده سر دوتا تخم مرغ دارن به هم دندان نشان می‌دن ،یکی از اون ها ،وحشی و سرکشه و دیگر عقده‌ای و خسیس !نون ِبربری تو دست ِ یکیشونه و نون سنگک در دست دیگری!

حالا نبرد آغاز می‌شه ،نون سنگکی حیوانی ماده است ،او باید توله های خود را سیر کند !اون یکی نردبونه حیوان دراز پایی نر و ازگل است که اصلا هم جنتلمن نیست خاک تو سرش کنن !حیوان ماده نونو پرت می‌کنه تو ماهیتابه و نصف محتویاتش رو طی

یک حرکت لقمه می‌کنه ،حیوانِ نر عقده ای سرش داد می‌زنه :

-بده غذامو !

این غرش باعث نمی‌شه که حیوان ماده بترسه !نون رو همچنان شکارچی وحشی و نخورده ای به دندون می‌کشه ،حیوان نر به جای خوردنِ نصفه‌ی دیگه قاطی می کنه !خیز برمی‌داره سمتِ ماده‌ی بدبخت و او را خفت می‌کنه !از پشت سر کله‌ی ماده در حصار دست های تنومندشه !ماده واقعا اعصاب نداره چون با آرنج می‌کوبه تو شیکمش و برمی‌گرده که بزنه فکش رو بیاره پایین که تعادلشون به هم می خوره و روی هم ، روی زمین می‌افتن!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گفتَن "

#قسمت_صدوچهل

حالا ما اونجایی هستیم که باید یاعلی بگیم تا عشق آغاز بشه ولی آبان یاعلی می‌گه و من رو به سختی کنار می‌زنه !مردکِ آمپولیِ فیک بدن !دو پاره استخون دیگه این همه ناز و ادا نداره .خلاصه نمی ذاره نگاهمون تو هم گره بخوره و خجالت زده بشیم و گونه های من گل بندازن و اون هم عین فیلم کره ایا بگه وای گرممه!

همچین که منو شوت می‌کنه اونور می‌گه :

-تو چرا هم اسکلی هم وحشی؟ هیچ آپشن مثبتی نداری؟ اون از درس خوندنت اینم از سلیطه بازیات ...

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-دنبال یکی بودم این وسط گهمو بخوره بهش بگم خسته نباشی .الان پیداش کردم .کاملاا خسته نباشی !

با حرص می‌گه :

-بی شعورم هستی !

سر تکون می‌دم می‌گم :

-تایید می‌کنم .

از جا بلند می‌شم ،خودم رو می‌تکونم و خدا رو شکر می‌کنم که جایی نزدیک به گلدون های خاله نیفتادم .

دارم راهم رو می‌کشم که برم و البته که بابت غذا ازش تشکر می‌کنم .

یهو داد می‌زنه :

-وایسا کارت دارم!

یا خود خداوند بزرگ نکنه نقشه های کثافت شوم در سر داره!

آب دهنم رو قورت می‌دم و منتظرم یه کاری کنه که پای چپم از دهنش بره توی بطن راست قلبش که می‌گه :

-میز و جمع کن!

یه آدم چه قدر می‌تونه پتانسیل فراخ بودن داشته باشه؟ !آبان نقطه‌ی اوج اون صفته!

اخم می‌کنم و با غیظ می‌گم :

-آها ،گفتی که چلوکبابای باقی مونده رو بذارم کجا؟

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوچهل‌ویک

-اونا رو نمی‌دونم ولی ظرفارم بشور !

واقعا خر گیرآورده یا احساس می‌کنه خر گیر آورده؟ !

من واقعا حس می‌کنم علاوه به شعورم داره به معده‌ام

توهین می‌شه !یعنی چی که یه کف دست نون و تخم مرغ خوردم و باید سفره جمع کنم و ظرفم بشورم؟ ! الان باید به کجا اعلام خشونت خانگی کنم؟ !دست می‌اندازه یقه‌ی لباسم رو از پس گردنم می‌گیره و می‌گه :

-به هر حال که حمله کردی به غذای عزیزم و دیگه دلم نمی‌کشه بخورمش !

واقعا قیافه‌ام حینی که به این تخم مرغ پخته و نپخته می‌گه غذا دیدن داره !اگه این غذاست فسنجونای مامانیم چی هستن پس؟!

به سمت ِمیز هدایتم می‌کنه و می‌گه :

-جمع نکنی نمی‌ذارم بری !

کاش همون افکار پلید توی ِسرش رو اجرا می‌کرد ، حداقل هشتاد درصد از این ماجرا لذت می‌بردم ،نه اینکه صد و بیست درصد حس ِحمالی بهم دست بده !

با اخم می‌گم :

-ولم کن تا جمع کنم !

دستش که از پس گردنم رها می‌شه ،ماهیتابه رو بلند می‌کنم و از همون قسمتی که غذای دلچسبش باقی مونده می‌کوبمش توی ِصورتش !

خدا شاهده یه جوری غربتی بازی در میاره آه و ناله می‌کنه که انگار داغ بوده!

دیگه موندن جایز نیست و باید فرارررر کنم اما این بشر تو باسنشم چشم داره و دومرتبه از همون قسمت اسیرم می‌کنه !

صورتش رو با دستمال کاغذی روی ِمیز پاک می‌کنه و می‌گه :

-خب پس حموم بردن ِمنم به کارات اضافه شد!

واهای من و این همه خوشبختی محاله !دست هام رو با

هیجان به هم می‌کوبم و در حالی که نگاهِ هیز خریدارانه‌ام روی بدنش چرخ می‌خوره می‌گم :

-کِی ببرمت قناری؟

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوچهل‌ودو

برای چند لحظه شوکه بهم نگاه می‌کنه و زیر لب می‌گه :

-تو واقعا هیچی واسه از دست دادن نداری !

بعد از چند ثانیه که می‌تونه روحیه‌اش رو باز پس می‌ستونه ،با حرص می‌گه :

-جمع کن !

یه تخم مرغ پخته انواع و اقسام لیوان و استکان و

بشقاب رو چیده روی ِمیز !ناچارم دیگه ،مجبورم با همین استایلی که دستش چفته به پس گردن ِلباسم ظرف ها رو جمع کنم و ببرم سمت ِآشپزخونه !

اما اسارت هرگز باعث نمی‌شه از فکر ضربه زدن به دشمن دست بکشم ،فلذا بهش زیرپایی می‌زنم !کله ملق می‌خوره توی هوا و نزدیکه من هم با خودش پرت کنه زمین اما تعادلم رو با استفاده از در و دیوار به دست میارم چون اگه ظرف های خاله بشکنن باید با جوونیم خداحافظی کنم !

ظرف ها رو توی ِسینک می‌ذارم و با جدیت می‌گه :

-بشور !

چپ چپ نگاهش که می‌کنم می‌خنده !این بچه واقعا کلی عقده‌ی درمون نشده داره !وگرنه عادی نیست اصلا این حالتش به خداوندی ِخدا!

اسکاچ رو مملوء از مایع ظرفشویی می‌کنم برای

پرداختن به افکار شومم قربت الی الله !

اول خیلی آروم خودم رو مشغول شستن لیوانی نشون می‌دم که حتی یک قلپ هم باهاش آب نخوردم و شستنش واقعا به اندام های تحتانیم فشار میاره !بعد همون اسکاچ پر از کف رو می‌کوبم وسط صورتش و این دفعه دیگه جیغ زنونه می‌کشه !

دست هام رو می‌شورم و با حرص و خنده می‌گم :

-ببینمت گلم ،چی‌شدی؟!

داره می‌سوزه انگار صورتش !آخی ...طفلی !

بگردمش !...

بعد صورتش رو می‌شوره و در حالی که نالان و زار و خسته است می‌گه :

-بیا برو اینور نمی‌خواد بشوری !

ی‌س !بله !همینه !به قولِ اون مرد بزرگ اسنوپ

سنگ،آی وانت تکنس می !تشکر می‌کنم از خودم ،
چون همیشه این راهکار جواب داده !همیشه طوری
کار کن که ازت بخوان کار نکنی!

صورتش رو خشک می‌کنه و می‌گه :
-خیلی خری ،فقط می‌خواستم تنها نباشم گفتم بیای!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوچهل‌وسه

به هزاران هزار پیغمبری که اومدن رو زمین و
نتونستن اعمال این بزغاله رو به راه راست هدایت
کنن قسم که این راه ارتباط گرفتن با جنس مخالف
نیست !کافی بود بگه چی تنته که منم نشونش بدم و
اصلا عشق آسون نموده بشه!

دم عمیقی می‌گیرم و حینی که هر دو دستم رو لبه‌ی سینک می‌ذارم و سعی دارم به خودم مسلط بشم تا نزنم دهنش رو سرویس کنم می‌پرسم :

-سادیسم داری بدبخت؟

خیلی حق به‌جانب می‌گه :

-درست حرف بزن بچه‌ی بی ادب !

دست هام رو می‌شورم ،عین یه دکتر که باید قبل جر دادن مریض ،دست هاش رو تمیز بشوره و زیر ناخن هاش رو تمیز کنه ،مشغول شستن دست هام می‌شم !

و بعد؛ در حالی که دندون هام چفت شدن روی هم و می‌خوام فکش رو پایین بیارم برمی‌گردم سمتش ،پا بلندی می‌کنم اما خب چندان موفق نیستم ولی به هر مصیبتی که هست یقه اش رو می‌گیرم !

در تلاشم که تعادلم رو حفظ کنم بلکه جذبه‌ام برقرار

بمونه و با اخم های در هم می‌گم:

-برو خداتو شکر کن که بهت نمی‌گم اسکل‌ِپلشت‌ِ چفت‌ِمشنگ‌ِگاگول !واقعا باید خدا رو شکر کنی که فقط گفتم ساسیسمی و نگفتم حمال‌ِبی تکلیف‌ِروانی ! خیلی باااید امیدوار باشی که بهت نگفتم احمق...

چشم هاش دارن چهارتا می‌شن و منم همینطوری دنبال فحش های جدیدم که دست روی‌ِدست هام می‌ذاره و می‌گه :

-فردا امتحان مجدد دارید!

واهای چرچیل‌ِلعنتی!چه قدر سیاست داری تو...الان کاملا خلع سلاح شدم !نیشخند می‌زنه و می‌گه:

-می‌تونم بهت لطف کنم و یه چیزایی بهت بگم که روی‌ِنمره‌ی فردات موثر باشه !

خب این خوبه تا حدودی !میشه بهش گفت معامله !سرم رو کج می‌کنم و می‌پرسم :

-یعنی سوالای امتحانو بهم می‌گی؟ !این شد حرف‌ِ

حساب!

#ستون_پنجم

فصل سوم "گفتَن "

#قسمت_صدوچهل‌وچهار

نیشخندش جمع می‌شه‌و خیلی جدی می‌گه :

-نه !فرمولا رو...

حالا دیگه واقعا باید واسه اتاق عمل آماده بشه این نکبت !با حرص در حالی که دلم می‌خواد بزنم دهنش رو براش آلبالویی کنم می‌گم :

-زحمتت می‌شه،اونا رو تو کتاب نوشته که...

می‌خنده ،یا ابلفضل اینم حتی عین داداش ازگلش خوشگله !خدایا من رو از شر گناهان و وسوسه های پلید تو ذهنم دور کن بذار دامنم پاک بمونه !

دستم رو یهو می‌گیره و دنبال‌ِخودش می‌کشه !هورا ! اتاقش !بالاخره همون لحظه حساسی که منتظرش بودم اتفاق افتاد !بالاخره خدا صدام رو شنید ،این یوسف خوشگل پسر رو گذاشت توی‌ِدامنم ،تو رمانای ایرانی تو این سکانس باید پرتم کنه روی‌ِتخت و روی‌ِبدنم خیمه بزنه .بعد من با دنیای دخترانه‌ام خداحافظی و آیبا کنم!

خب ،یک ،دو ،سه ...وقتی وارد اتاقشون می‌شم به زور فشارم می‌ده عین‌ِمیخ طویله به صندلی میزکارش و می‌گه :

-بشین کتاب بیارم.

فیتیش سکس با کتاب داره؟ !درسته غیر منطقی به نظر میاد اما تو داستان ها هرگز اینطور اتفاق نمی افته که کاراکتر مردش عین این اخته باشن !دیگه تو فیلم های قدیمی کره‌ای هم که مریم پاکدامن بازیگرشونه اینطور وقت ها یه بوسی چیزی هست !

ای بابا ،دادِبر من ،حالا باید چیکار کنیم تو این شرایط و من واقعا دلم می‌خواد فرار کنم اما ناگهان در اتاق قفل می‌شه !

کیف سامسونتش رو باز می‌کنه و یه کتاب کمک آموزشی اندازه‌ی کله اش بیرون میاره و می‌گه :

-با این پیش می‌ریم ،این به دردت می‌خوره!

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-کی گفته من قراره درس بخونم؟!

لبخند می‌زنه و حینی که با انگشت شصت به خودش اشاره می‌کنه با ذوق می‌گه :

-من!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوچهل‌وپنج

آفرین ،احسنت و تبارک الله به همچین موجود شگفت انگیزی !ممنونم که سگ اصحاب کهفی چون من رو به زندگی برمی‌گردونه و باعث می‌شه نکبت و حیف نون نباشم .

بساطش رو پهن می‌کنه جلوم روی ِمیز و می‌گه :

-تو ،همین روزا باید آیندتو بسازی !

از این حرفای انگیزشی ،یه صبح دیگه یه صدایی توی ِگوشم می‌گه و فلان !الان من دلم می‌خواد آینده‌ام رو با فرو کردن ِخودکاری که توی ِدستمه درون ِ باسنش بسازم!

خودش یه صندلی دیگه از ته اتاق کنار وسایل دیار میاره و جلوم می‌شینه .کتاب رو ورق می‌زنه و می‌گه :

-من بررسی کردم که مشکلاتت توی ِچه مباحثی

هستن !

هنگ و گیج نگاهش می‌کنم واقعا توقع نداشتم این سطح احترام و درک رو ازش ببینم.

می‌خوام به شخصیت جنتلمنش احترام بذارم که یهو طبق معمول از دست مادربزرگ پیرم شگفت زده می‌شم چون آبان یه راز عجیب ازش برملا می‌کنه و می‌گه :

-و البته اینکه مامان جونم هزینه اش رو حساب کرده باهام و مجبورم که خنگ و ابلهی مثل ِتو رو تحمل کنم!

خدایا مرسی که هر چی تو زندگی ندارم و هر چی عقل کم دارم عوضش یه دلبر ِهزینه کن دارم واسه خودم .

به تحقیرش توجهی نمی‌کنم ،در واقع فکر فرارم و دارم در و پنجره و کلید و فلان و اینا رو رصد می‌کنم

که ناگهاااان صدای ِباز شدن در میاد و تا می‌خوام خیز بردارم سمت ِدر صدای ِخنده خرابی ِنیاز میاد و با عشوه می‌گه :

-بقیه کجان؟ کسی نمیاد؟

آبان می‌خواد پاشه از جاش و بگه ما هنوز زنده ایم که با غیظ آروم می‌گم :

-بشین سر جات ببینم می‌خوان چه غلطی کنن !

صدای ِدیار میاد که می‌گه :

-فکر نمی‌کنم...راحت باش !

حرف بدی به نیاز زد ،نیاز الان با باسن لخت تو این خونه تردد می‌کنه با این حرف !من چرا هیجان زده ام حالا؟ به احساسات پاکم سوء قصد شده الان باید از فشار این خیانت بمیرم ولی چرا دارم عین ِبز می‌خندم!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوچهل‌وشش

آبان دوباره عینِ‌گراز وحشی خیز برمی‌داره سمتِ‌در که می‌زنم رو دستش با حرص می‌گم :

-بتمرگ سرجات .

خودش هم گویا کرم درونش بیدار شده از اونجایی که نیشخند می‌زنه و سر تکون می‌ده می‌فهمم که فضولی و پلشتی یه ارث خانوادگیه !

دیار یه طوری ازش می‌پرسه :

-چی بخوریم حالا؟ نظرت؟

که می‌خوام برم بگم سوپراایز دست خر بخورید لطفا.

نیاز صداش رو نازک می‌کنه و با عشوه خرکی می‌گه :

-فرقی نمی‌کنه ،هر چی که تو دوست داری!

فرقی نمی‌کنه؟ !به حق هزاران پیغمبر به امید حق تعالی مشروبات الکلی بریزه تو اون حلقومت مست بشی بشاشی تو خودت ببینم واقعا فرقی نمی‌کنه؟!

آبان داره کم کم به مرد مورد علاقه‌ام تبدیا می‌شه چون سرش رو چسبونده به در و دیار می‌گه :

-پس قهوه درست می‌کنم!

نیاز با همون حالت می‌گه :

-موافقم !

کاش می‌شد شیرجه برم توی دهنش و بگم تو همونی نیستی که هی میگی هدف از خلقت قوه چی بوده وقتی انقدر بدمزه‌اس؟!

نیاز در حالی که سعی داره پرستیژ جذاب صداش رو حفظ کنه و همچنان نازک و قناری حرف بزنه با صدای بلندتری می‌پرسه :

-عکسا رو فردا بهم نشون می‌دی؟ !

آبان یهو ذات پلید این دختر رو می‌ریزه وسط و می‌گه:

-می‌خواد بهونه جور کنه واسه قرار بعدی!

تاییدش می‌کنم !این مار افعی قبلا توانایی نشست و برخواست و معاشرت با آدمای زیادی رو داشت!

-گرمه چه قدر اینجا...

آبان به من نگاه می‌کنه و من ناباور زمزمه می‌کنم :

-داره لخت می‌شه؟!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوچهل‌وهفت

صدای دیار میار که می‌گه :

-موافقم..

دوباره ناباور می‌گم :

-اینم لخت شد؟

آبان هم مثلِ من با تعجب می‌گه :

-نمی‌دونم...

بعد دیگه نمی‌شه کنترلش کرد و عینِ ببر بنگالِ غیرتی در رو به ضرب باز می‌کنه و این وسط من یکی از در می‌خورم یکی از دیوار و یکی از آرنج این !تا اتاق رو ترک کنه دهن و فک من و با هم میاره پایین ، جوری خون جلوی چشاش رو گرفته انگار بابامونه !

با همون استایل وحشی و هارش شیهه کشان می‌دوا ِ سمت ِداداش قند عسلش و یه نر و یه ماده و یه کشیده و یه چک افسری و حالا وقت عربده کشیدنه و می‌گه :

-داشتی باهاش چه غلطی می‌کردی؟

حالا اصلا دیار بدبخت سه متر از این سلیطه کوچولو فاصله داره و تمام پوشش کاملا اسلامی و مناسبه!

دیار با اخم و عصبانیت به آبان می‌توپه:

-چته وحشی؟ چرا رم کردی؟

واقعا رم کرده !الان در واقع یه گراز وحشی غیرتی به نظر می‌رسه !نفس نفس می‌زنه و جوابش رو عین یه کودک خردسال می‌ده و می‌گه:

-وحشی خودتی بی ادب !

همین؟ بی ادب؟ !این با فحشای ک دار و کش دار آشنایی نداره؟ جدا آدم خجالت می‌کشه !

یهو نیاز گردن کشان و جست و خیزان از اینکه لحظات رمانتیکش دچار خدشه شده داد می‌زنه:

-شما خونه بودین؟ واسه چی فالگوش وایسادین؟!

صداش مثل اگزوز خاوره مشخصه دلش می‌خواسته لخت بشه .آبان چپ چپ نگاهش می‌کنه و نیاز دست به کمر می‌ایسته و با غیظ می‌گه :

-به تو چه که می‌خواست چیکار کنه؟ اصلا دلش می‌خواد کاری کنه !تو چیکاره ای؟!

یکی این گیس بریده رو جمع کنه از این وسط !

واقعا شرایط روحیم ایجاب می‌کنه از این خونه بیرون بزنم ،فضا فضای جالبی نیست و همونطور که می‌خوام با یه خداحافظی خوشحالشون کنم دیار داد می‌زنه :

-وایسا!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوچهل‌وهشت

الان توقع دارم ادامه‌ی جمله این آهنگ علی عبدالمالکی باشه که می‌گه "باید جواب قلبی که عاشق کردیو بدی" !ولی خب ادامه اش این نیست و با کمال پرویی می‌گه :

-تو اتاق آبان بودی؟

وای حالا چیکار کنم که قرار عاشقانه‌ام لو رفته؟ !دهن کجی می‌کنم و برمی‌گردم سمتش !چپ چپ نگاهش می‌کنم و در کسری از ثانیه جوابش رو می ذارم کف دستش و به سرعت نور می‌گم :

-آره ،توی اتاقش و روی تختش !ببخشید که شستن ملحفه افتاده گردنت داداشت زیادی تو تخت شیطون و بی پرواست!

با تعجب سه تایی بهم نگاه می‌کنن و خب این چه سوالیه آخه !داداش مریم مقدسش رو چه به این گه خوریا آخه!

حتم دارم پیرنش بهشت به حوریا می‌گه به شرتم دست نزنید خجالت می‌کشم!

نیاز زودتر از همه به خودش میاد و با وحشت می‌گه :
-چیزی به خوردش دادین؟ !چیکارش کردی تو؟

این رو تهدید وار به آبانِ بدبخت می‌گه و آبان مونده چی جواب بده !

می‌خوام راهم رو برای بار دیگر بکشم و برم که دوباره ناگهان در ورود سالن باز می‌شه و دوباره از در و دیوار کتک می‌خورم !

هلیا طوری با شتاب وارد خونه می‌شه که یا ابلفضل . جلوی در یه نگاه کلی به هممون می‌اندازه و بعد می‌زنه زیر گریه و پاکوبان می‌ره توی اتاقش!

چند لحظه‌ی بعد از داخل اتاق صدای شکستنی میاد ...

و بعد جیغ هلیا و صدای یه فحش خیلی بد...

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوچهل‌ونه

اولین عاقل جمع فردی‌است به نام"نیاز" که گویا ارتباط نزدیکی به لحاظ ساختار بدنی و فنی با این موجود شوید مغز داره که هلک و هلک راه می‌افته سمت ِدر و تق و تق در و با لنگر می‌زنه و هلیا یهو جیغ می‌کشه :

-کیه؟

نیاز هم از اونجایی که این موجود هم نوع رو خوب می‌شناسه جیغ می‌زنه :

-چته؟

دو برادر پت و متش هم پشت در اتاق می‌ایستند به تماشا هلیا در رو باز می‌کنه و رو به همه‌ی ما می‌گه :

-من حامله‌ام!

داداش هاش که یهو واله و حیران به هم نگاه می‌کنند و متعجبن از این رسوایی و نیاز خیلی جدی عین یه آدم این کاره می‌گه :

-همین؟ کاری نداره بابا می‌اندازیش !فکر کردم حالا چی‌شده !

از شدت فشار به سکسکه می‌افتم ،این بچه چندبار سقط کرده که حالا اینطوری راحت حرف می‌زنه از این جریان .

آبان یهو رگ غیرتش باد می‌کنه و به هلیا می‌توپه :

-گفتی چه غلطی کردی؟

نیاز جای هلیا جواب می‌ده :

-غلطو قبلا کرده الان نتیجه‌اش رو اعلام کرد

خدمتتون .

دیار وحشت زده و ناباور می‌گه :

-راست می‌گی هلیا؟ بیای بگی چالش بود دوربین مخفی بود می‌کشمت به خدا...

واقعا شگفتا !

تو روز روشن میاد می‌گه من حامله‌ام اونم به داداشای گردن کلفتش؟ !این بدبختا سر درگریبان نگاهش می‌کنن که خیلی جدی می‌گه :

-یادم نمیاد باباش کدومه حالا...

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوپنجاه

دارم پر های ریز و درشتم رو از کف خونه جمع

می‌کنم می‌چسبونم به جون و تنم و آبان با کف دست می‌زنه به پیشونیش و با حرص می‌گه :

-چی می‌گی تو؟ میام اون دهنتو پر خون می‌کنما...

هلیا نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-دقیقا نمی‌دونم پدر این بچه کدوم مشکلمه!

آبان داره خیز برمی داره سمتش و نیاز که واقعا توقع نداشته همچین چالش پر شگفتی رو از دست بده بادش خالی می‌شه می‌گه :

-واا الکی گفتی؟ !خیلی بی شعوری ...من فکر کردم دارم خاله می‌شم...

دیار نفس عمیق می‌کشه و سعی داره به خودش مسلط باشه و جلوی آبان رو هم بگیره که حمله نکنه به این روانی!

واقعا تحمل این فضا از توان و درک من خارجه !بدون هیچ نقطه نظری راه می‌افتم سمتِ پشت بوم .این

گوشه‌ی دنج رو تازه پیدا کردم اگه این وحشی های مخل اعصاب حمله نکنن اونجا و به کثافت نکشنش!

تکیه دادم به لبه‌ی پشت بوم و دست در زیر چانه زده و محو تماشای مردم و محله‌ام و دارم از زندگیم لذت می‌برم که یهو یکی از پشت سرم می‌گه :

-اینجایی؟

الان دلم می‌خواد فک این مزاحم رو بیارم پایین !

برمی‌گردم سمتش و با حرص می‌گم :

-نه اونجام!

-یه کاری باهات داشتم...

من با این زشت‌ِبدترکیب کاری نمی‌خواهم داشته باشم واقعا.

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوپنجاه‌ویک

جوابش رو نمی‌دم !در واقع نمی‌خواهم به این چنین بزغاله‌ای اهمیتی بدهم که خودش سنگ پای قزوینم وار میاد کنار می‌ایسته و می‌گه :

-باعث ایجاد سوتفاهم شدم واست !

واقعا این بشر پرو و بی ادبه !

ولکن دیگه اصلا ...ملت رابطه جنسی برقرار می‌کنن می‌رن بچه هاشون رو گردن نمی‌گیرن این یه ماچ کرده ما رو هی می‌ره میاد می‌گه جدی نگیرش !

چپ چپ نگاهش می‌کنم و لبخند می‌زنه !

کی گفته چال‌ِگونه‌اش خوشگله؟ !کی گفته من ضعف لبخند دارم؟ اصلا از کجا معلوم لبخند ببینم شل می‌شم؟ !

-به هر حال که فکر می‌کنم هنوز درگیرشی و از اونجایی که تو سن خاصی هستی و ممکنه هر پردازشی در موردش داشته باشی حس کردم باید حلش کنیم که دچار لطمه روحی نشی !

یه مشت حرفِ عصا قورت داده‌ی اتوکشیده به زبون میاره که دست آخر خودم رو مقصر کنه !خوشم میاد از این استایلِ حق به جانبِ من مقصر نیستم ابدا .

سر تکون می‌دم و در حالی که سعی دارم با بند بند وجودم بهش خالی کنم که رفتارش بده و من هم قصد تمسخر این رفتار زشت رو دارم می‌گم :

-باشه ...باشه ...تموم شد؟ برو خونتون حالا!

لبخندش غلیظتر می‌شه و انگار یه جنگِ نرم رو شروع کردیم و به خون طرف مقابل تشنه‌ایم .

با حفظ همون لبخند در حالی که از حرص داره می‌ترکه می‌گه :

-گفتم سنت کمه پس توقع این رفتار بچگانه رو ازت داشتم!

دیگه نمی‌تونم خودم رو نگه دارم و من ِوحشی درونم برون ریزی پیدا می‌کنه و با صدای ِبلند سرش داد می‌زنم :

-من بچه‌ام یا تو که گندشو درآوردی؟ !خسته شدم از دست رفتار مسخره‌ات!

دست به سینه می‌ایسته و با اون سیس ِپدربزرگانه اش می‌گه :

-توهین نکن راز ،مودب باش !

می‌خوام واقعا هلش بدم از این بالا بیفته کف ِخیابون پ ِهِن گوسفند بشه !

دندون هام رو روی ِهم فشار می‌دم و می‌گم :

-توهین کردن که کار خودته جناب !...وقتی اون قدر وقیح و بی ادبی که حتی بابت کار زشتت معذرت

خواهی نمی‌کنی!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گـُفتـَن "

#قسمت_صدوپنجاه‌ودو

حالا خودمونیم درسته کارش زشت بود اما زیبایی های خاص خودش رو داشت .من عین گاو رم کرده‌ی وحشی نگاش می‌کنم و اون دقیقا آدمیه که توی این لحظه خونسردترینه!

شقیقه هام رو با سر انگشت فشار می‌دم و با صدایی شبیه به غرش می‌گم :

-الان چی می‌گی؟ حرف حسابت چیه؟ چیکار کنم که کلا بکشی بیرون؟

خم می‌شه و کف دستش رو می‌ذاره روی لبه‌ی پشت

بوم .مستقیما به چشم هام نگاه و بعد زمزمه می‌کنه :

-چشمات !طوری بهم نگاه می‌کنن که معذب می‌شم!

تای ابرو بالا می‌اندازم و خب حرف زدن باهام از این فاصله‌ی نزدیک کار قشنگی نیست !می‌خوام عقب بکشم که تعادلم رو از دست می‌دم و یا ابلفضل دارم در اوج جوانی و زیبایی جوان ناکام می‌شم که دستم رو می‌گیره و تقریبا می‌چسبم به بغلش !

تپش قلب می‌گیرم ،سرم گیج می‌ره یه حسی بین ترسیدن و نترسیدن یقه ام رو گرفته !دارم می‌لرزم انگار ...باز هم صدای اون بچه میاد و محکمتر حلقه می‌شن دست هام دور کمرش !گونه هام خیس شدن انگار و مدام زیر لب می‌گم :

-نترس ...نترسیا ...من اینجام...

اینا رو به اون بچه‌ای می‌گم که با موهای آشفته و سر و وضع شلخته جلوم وایساده و حالش خوب نیست !دلم می‌خواد بهش کمک کنم و نمی‌تونم ،زیر آوار

می‌بینمش ،صورتش خونیه؛ می‌ترسم !

از اینکه نتونستم نجاتش بدم عصبانیم ،جیغ می‌کشم ،داد می‌زنم اما کلمات گنگ و نامفهومن می‌خوام برم ، می‌خوام نجاتش بدم اما انگار گیر افتادم و وقتی صورتم رو با دست هاش قاب می‌گیره و مدام صدام می‌زنه برمی گردم و حالا با این حالِ آشفته اینجام...

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌وسه

چند ثانیه نگاهش می‌کنم ،خبری از اون بچه نیست ! اون آوار و اون اتاق تموم شدن و مردی که جلویِ روم وایساده و داره آرومم می‌کنه مدام بهم می‌گه "طوری نیست راز ،من اینجام".

نفسم هنوز بالا نمیاد ،یه بغض خیلی بدی توی گلوم گیر کرده ..بالا اومدنش سخته ...دردناکه ...انگار پر از بوته های خاره این بغض و وقتی از چشمام بیرون می‌ریزه بالاخره می‌تونم نفس بکشم !

اون بچه کابوسِ منه !

نمی‌تونم از دستش راحت بشم و انگار یه جایی از روحِ منم زیر همون آوار گیرافتاده.

تنم می‌لرزه و دیار باز بغلم می‌کنه .آروم می‌شم کم کم اما همچنان گریه می‌کنم!

پشتِ کمرم رو نوازش می‌کنه و می‌گه "آروم باش راز ،تموم شد ...تموم شده راز چیزی نیست که نگرانش باشی" !

دست های سردِ من همچنان چفتن دورِ کمرش و می‌خوام باز هم بشنوم از زبونش که لازم نیست نگرانِ وضعیت و سر و صورتِ خونی اون دختر بچه

باشم...

سرم رو نوازش می‌کنه ،آرومتر می‌شم دیگه از آوار نمی‌ترسم!...

***

-تبش قطع شده مامان؟ !

دستِ مامانی روی پیشونیم می‌شینه و در جواب خاله می‌گه :

-آره ...بهتره.

-بیدارش نکن مامان،نمی‌خواد امروز بره مدرسه . بمونه خونه استراحت کنه...

می‌خواستم بیدار بشم اما از اونجایی که کلام خاله متینه بین حرفش نمی‌پرم و همچنان به خوابیدن پر از کذبم ادامه می‌دم.

چند لحظه‌ی بعد اول صدای ِدر و بعد صدای ِدیار می‌آد ،می‌پرسه:

-حالش چطوره مامانی؟

تا مامانی جواب بده توی ِدل من رخت می‌شورن !
انگار این صدا رو بار اولمه می‌شنوم که صدای ِکوبش قلبم توی ِدهنم رو حس می‌کنم!

#ستون_پنجم

فصل سوم " :گُفتَن "

#قسمت_صدوپنجاه‌وچهار

مامانی با بغضی که انگار دور از جونم ،دور از جونم ،زبونم لال و گوش شیطون کر من رو به قبله‌ام و دیگه هیچ امیدی بهم نیست ،جواب می‌ده :

-اصلا خوب نیست پسرم .دیشب تا صبح سه بار تشنج

کرد...

دیار بدبخت وحشت زده می‌گه :

-ببریمش دکتر خب !

مامانی با بغض ساختگیش ادامه می‌ده :

-نه پسرم ،خودم مواظبشم .وقتی یکی اذیتش می‌کنه زیاد اینطوری می شه تو چیزی گفتی بهش؟ !ناراحتش کردی؟ !

واقعا سیاست صد از ده !یه جوری بچه رو شرمسار می‌کنه که همین الان راه و فاصله‌ای تا النکاح السنتی نداریم!

در تلاشم که نیشم باز نشه و دیار طفلکی با ناراحتی می‌گه :

-فقط یکم حرف زدیم !

خاله با حرص می‌گه :

-مار بزنه زبونتو ذلیل مرده .به اون عمه عفریته مار افعیت رفتی !نیش داره اون بی صاحاب .معلوم نیست چی به بچه گفتی که تا صبح تبش چهل درجه بود فشارش پنج!

با این نشونی هایی که مامانی و خاله میدن ،قاعدتا من الان باید مرده باشم اما خب ادب کردن آدم بیشعوری مثل ِدیار واقعا واسم لذت بخشه !باید یاد بگیره که چطوری با یه دوشیزه زیبا و جوان صحبت کنه!

دیار درمونده می‌گه :

-الان باید چیکار کنیم؟ !

خاله فوری می‌گه:

-من که باید برم کلاس مامانی‌ام خرید داره ،مواظب این بچه می‌مونی تا برگردیم!

زلیخا و اهداف شومش باید جلوی ِخاله و مامانی لُنگ بندازن!

دیار کلافه و طفلک می‌گه :

-ولی آخه سرکار...

مامانی یهو تشر می‌زنه :

-بخوره تو اون سرت !تو وجدان نداری؟ داشتی بچه‌ی منو به کشتن می‌دادی الآن می‌خوای بری دنبال‌ِکار و بارت؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌وپنج

دیار تسلیم می‌شه و خیلی طفلکانه می‌گه :

-باشه باشه ،مواظبش هستم برید شماها !

مامانی یه طوری که نخواد از سر این بچه طفلک

دست برداره با غیظ می‌گه :

-اون زبونتم جمع می‌کنی قربون صدقه‌ی بچه‌ی من می‌ری تا حالش خوب بشه !وگرنه می‌دونم چیکارت کنم بچه سوسول !

سطح تخریب عالی !

یه جوری تحقیر می‌کنه انگار اصلا این بچه رو نمی‌شناسه و خانواده‌اش از توی جوب پیداش کردن!

لای چشمم رو خیلی آروم باز می‌کنم که به اوضاع مسلط بشم ،اول خاله اتاق رو ترک می‌کنه ولی قبلِ رفتن اون هم یه دور دیار رو تهدید می‌کنه و می‌گه :

-نیام ببینم حال بچه بدتر از اینه دیار !که عین عمه‌ات بیچاره‌ات می‌کنم .

یعنی اون عمه‌ی جوون مرگِ دیار رو خاله به کشتن داده؟ !

مامانی هم پشتِ سر خاله اتاق رو ترک می‌کنه و قبل

از اون یه فحش به زبون خاص خودش می‌ده که زیر لب و نامفهومه .

و حالا عروس و دوماد توی این اتاق تنها موندن !ای بابا سقفشم که بسته است و درش رو هم که به رومون می‌بندن و این وسط نکنه شیطون گولمون بزنه .

من از اونجایی که در به خود مریضی زدن یدِ طولانی دارم ،چهره‌ام رو یه حالتی که پر از درد باشه جمع می‌کنم و یه ناله‌ی الکی و نگرانی دیار که می‌ره رویِ هزار و می‌گه :

-وای چیشدی؟

و بعد به پهلو می‌چرخم و مجددا خودم رو به خواب می‌زنم .

نه این هیجانش کمه ،سکته نمی‌کنه .فلذا بدون اینکه خنده‌ام بگیره عمیقا تویِ این نقش فرو می‌رم و با ناله صدا می‌زنم :

-مامانی؟ مامانی جونم!...

حالا دیگه به هم چسبیدن و جفت کردن کیسه های اسپرمش رو می‌شه از فاصله‌ی هزار مترری تشخیص داد .

سرفه می‌کنم و با چشم های بسته همچنان ناله می‌کنم :

-مامانی کجاایی؟ می‌ترسم...

دستم رو که می‌گیره یا ابلفضل...ضربان قلبم رو هزار و آماده‌ی وسوسه شدن می‌شم .خم می‌شه و کنار گوشم آروم می‌گه :

-راز ...من اینجام...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌وپنج

یه حسی در درونم می‌خواد بگه به فلانم که اینجایی ولی قلبم می‌زنه تو دهنش و با یه شعف خاصی می‌گه "جون قناریم ،خوشحالم که اینجایی ،اصلا نایس تو می تی یو " !

دستم رو محکمتر می‌گیره و منم که الان منفعل گناهم و اجازه دادم امیال کثیف به قالبم سروری پیدا کنن ، آروم می‌گم :

-بغلم کن مامانی...

یا ابلفضل که آغوشش رو واسم باز می‌کنه و خب ، درسته که هی فکر می‌کنم تهِ این خواستن توانستن نیست و بن بسته ولی به طرز ابلهانه‌ای دلم می‌خواد این آدم و این بغل رو...

خم شده رویِ تنم ،دست هاش دور بدنم پیچیده شدن و زیر گوشم می‌گه :

-نترس راز ...چیزی نیست...

یه طوری صادقانه قصد داره ازم مواظبت کنه که خجالت می‌کشم بابت این حالت و این دروغی که گفتم!

آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌خوام چشم هام رو باز کنم ولی وقتی ناخواسته یه قطره اشک از گوشه‌ی چشمم سر می‌خوره و پایین می‌ریزه ،همچنان به بستن چشم هام ادامه می‌دم!

عقب می‌کشه و با سر انگشت اشکم رو پاک می‌کنه و زیر لب می‌گه :

-ای بابا توام که کم داغون نیستی...

و من فکر می‌کنم آدمِ تنهایی هستم !

ممکنه که آدم های دورم رو در نظر بگیرید و بگید تو با وجود این ها چطور تنهایی؟ !ولی من می‌گم احساسِ تنهایی به آدمای کنارمون بستگی نداره...

تیر آخر رو وقتی به قلبم می‌زنه که رویِ پیشونیم بوسه

می‌کاره !

توی یک لحظه دنیا از حرکت وایمیسته ...قلبم تند می‌زنه ...نفس هام کند و تند می‌شن و توی پوستم نمی‌گنجم...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌وشش

چشم هام رو باز می‌کنم و با بغضی که توی گلوم لونه کرده می‌گم :

-نکن ...

عقب می‌کشه و من حینی که بینیم رو بالا می‌کشم و سعی دارم از بارش چشم هام جلوگیری کنم می‌گم :

-تروخدا اذیتم نکن...

نگاهم می‌کنه و حرف نمی‌زنه !این کاراش زشتن ، بدن ،وقتی قلبم رو به بازی می‌گیره و بعدش هیچ مسئولیتی رو قبول نمی‌کنه !

بعدش می‌آد و بدون توجه به حال و روزی که من دارم می‌گه "سوتفاهم شد ،من نبودم دستم بود " .

لبخند می‌زنه و می‌پرسه :

-خوبی؟

کورم شده الحمدالله !

الان به این اوضاع من می‌خوره خوب باشم؟!

اشک هام رو با پشت دست پاک می‌کنم و می‌گم :

-خیلی خوبم ،می‌بینی که !...

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-وقتی زبونت درازه یعنی حالت بهتره!

با حرص نگاهش می‌کنم و می‌گه :

-یعنی الان پاشم برم دیگه؟ !

باید خودم رو بزنم به کوچه‌ی علی چپ و بگم :

-پاشو برو به مامانی بگو بیاد ،نمی‌خوام ببینمت .

دست به سینه می‌شینه و در حالی که خیلی پیروزمندانه نگاهم می‌کنه لبش‌رو با زبونش تر می‌کنه و می‌گه :

-از بدروزگار الان تنها کسی که موجوده منم ،مامانی نیست ،هیچکس نیست .

مظلومانه نگاهش می‌کنم و با بغض می‌گم :

-پس پاشو تا نیومده یه چیزی بگیر بخوریم .

رگ خواب یه گشنه‌ی شکمو همیشه تو دستان پر مهر کسیه که واسش خوراکی بخره!

چشم هاش رو ریز می‌کنه و می‌پرسه :

-چی دوست داری؟ !

خیلی منطقی و ملتمس می‌گم :

-ببین اگه خدا رو قبول داری واسم فست فود بخر ، مامانی که بیاد تا یه هفته سوپ و آبگوشت می‌کنه تو حلقم !من تواناییشو ندارم به خدا...

سر تکون می‌ده و گویا به پاس جبران گناهان و اشتباهات بی‌شمارش ،می‌گه :

-اوکیه ،فقط چی می‌خوری؟

با چشمانی مملوء از اشک در راه رسیدن به وصال یار با بغضی ولوله پیدا کرده در گلوگاه می‌گم :

-پیتزا...

منتظره طعم و مزه دلخواهم رو بگم ،بایدی وجود نداره اما سرشار از نباید هستم.

می‌گم:

-جون مادرت ،این پیتزای پستو که مزه آش‌رشته می‌ده رو نگیر ،مرغ و گوشتم نگیر مزه تن ماهی

می‌ده ،پیتزای علف و اسفناجم نگیر .یه چیزی بگیر که خواهر مادر خودت بپسنده .

خنده‌اش می‌گیره و می‌گه :

-چشم ،امر ِدیگه؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌و هفت

یه جوری می‌گه امر ِدیگه انگار هر چی بهش بگم گوش می‌کنه !الان امرم اینه که پرده ها رو بکشی بریم زیر پتو ،میای؟ !نمیای که !چه رسم بدیه این تعارفات ایرانیا ...حالا دیگه به هر حال می‌خزم زیر پتوی ِنرمم و می‌گم :

-مخلفات همه چیز...

می‌خنده و حینی که از جا بلند می‌شه می‌گم :

-یا امام هشتم ،می‌خوای بپیچی بری؟

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-نه ،هستم در خدمتتون فعلا ...برم گوشیمو بیارم که...

بغض دار بین حرفش می‌گم :

-زود بیا تروخدا...

چند ثانیه جدی نگاهم می‌کنه و انگار که دلش واسم بسوزه آروم می‌گه :

-زود میام ،خیالت راحت .

بعد رفتنش به پاس این نازک دلی بغض سگ می‌کنم . حالم داره از وضعیت موجود به هم می‌خوره ،این خونه نشینی اذیتم می‌کنه .من حالم خوبه ،همیشه حالم خوب بوده !همیشه دارم با غولای ِتوی ِسرم می‌جنگم که پخش زمین نشم!

از تخت پایین میام و می‌رم تا یه آبی به صورتم بزنم و بعد به اتاق برمی‌گردم .موهای آشفته‌ام رو شونه می‌کنم و کاش می‌تونستم و اعصابم می‌کشید برم حموم .دارم با خودم غر می‌زنم که صدای ِدیار میاد ،می‌گه :

-بدو بیا غذات رسید.

دو لنگ دارم و دو لنگ دیگه قرض می‌کنم که جستان و خیزان برم سر ِغذا که صدای زنگ میاد .مامانی سر رسیده؟ !این زن الان نمی‌ذاره حناق از گلوی من بره پایین که...

دیار آیفن رو جواب می‌ده و خب خدا رو شکر می‌کنم که مامانی نیست و خاله اومده .توی ِآیفن یه طوری جیغ می‌کشه سر دیار و بهش تذکر می‌ده همچنان مواظب من باشه که دلم واسش کباب می‌شه ...

بالاخره بعد از مدت ها همخونه بودن ،دست از میمون بازی هامون برداشتیم .غذا می‌خوریم ،حرف می‌زنیم و

گویا لحظات کم تنشی رو در کنار خویشتنِ خویشمون می‌گذرانیم.

* * *

مامانی برگشته و طبق تصوراتم در تدارک پختن یه سوپ زهرماریه !نیاز رفته ولگردی و بابایی در حال اره دادن و تیشه گرفتن با دیش ماهواره‌است.

حالا مامانی که نه ولی خودش خیلی از دیدن زنان ترکِ موقشنگ لذت می‌بره اما از ترس باسنش به مامانی می‌گه به خدا دنبال پیام اخلاقی این فیلمام و نه ریختن بیروناشون .

منم که دنبال یه راه فرارم چون مامانی گفته باید بتمرگم توی خونه .تجربه ثابت کرده تنهایی نمی‌تونم از چنگال ننه بزرگم فرار کنم فلذا واسه دیار می‌نویسم " میشه کمکم کنی از خونه بزنم بیرون؟ !مامانی حبسم کرده "

خدا خدا می‌کنم جواب بده...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌و هشت

و جواب نمی‌ده !

واقعا دلم می‌خواد توی همچین لحظاتی که ملت گوشی و اموندەاشون رو جواب نمی‌دن عین یه زامبی بهشون حمله کنم و بگم این بی صاحاب رو خریدی که باهاش خبر مرگتو بهم بدی؟ !

از استرس به جون ناخنام افتادم ،به جرئت می‌توان گفت اگه امروز پام رو از خونه بیرون نذارم به شب نمی‌کشم.

باهاش تماس می‌گیرم ،یک بار ،دوبار و بالاخره وقتی به بیست و پنجمین تماس بی پاسخم می‌رسم رد تماس می‌ده و واسم پیام می‌فرسته "خوابم میاد مزاحمم نشو . "

همین؟ !

چرا این بشر یک دم ابره یک دم سیب زمینی؟ !دارم از حرص دندون قروچه می‌کنم و دنبال ِیه راه چاره‌ام که نمی‌دانم در مغزم چه فعل و انفعالاتی شکل می‌گیره که واسش می‌نویسم :

-اگه نجاتم بدی سه روز تمام به حرفت گوش می‌کنم!

به ثانیه نمی‌کشه جواب می‌ده :

-یعنی هر کاری بگم انجام می‌دی؟ !

با نفرت می‌نویسم :

-بله؟ !

خدا کنه حالا منظورش از هر کاری کثافت کاری و

پرداختن به امور هوای نفس باشه وگرنه از ظرف شستن و فلان اینا خوشم نمیاد ،سختم می‌شه.

-بپوش آماده باش !

خوشم میاد تو کثافت بودن رو دست نداره !حالا خدا می‌دونه قراره چه تاوان سختی بدم ولی خب به هر حال باید در لحظه زندگی کرد!

به قول مامانی هنوز هیچکس روی صبح رو ندیده !در حالی که سعی دارم با این اراجیف خودم رو قانع کنم ساده ترین لباس های ممکن رو می‌پوشم و بعد جمع کردن کوله‌ام ،می‌خزم توی تخت .پتو رو هم تا گردن بالا می‌کشم که اگه مامانی یهو ورود کرد به اتاق دستم رو نخونه .

چند لحظه‌ی بعد در می‌زنن و دیار پشت در ،با هیجان در حالی که سعی می‌کنه خیلی طبیعی رفتار کنه می‌گه :

-مامانی میای بالا؟ مامانم...

تا همین جا برنامه داشته گویا ،چون بعدش لال می‌شه و با من و من می‌گه "مامانم ...مامانم ...آخه ... چیزه ...بابام مامانمو زده " !

وحشت می‌کنم از این دروغ !مامانی یهو به حالت نفس کش در میاد و جیغ می‌کشه :

-بچه‌ی منوووو زده؟ غلط کرده !

و بعد که از لای در خوب نگاه می‌کنم می‌بینم رفت بالا که باسن عمو رو از بکارت در بیاره!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوپنجاه‌ونه

منم با سرعتی بسان پلنگ مازندران می‌دوآم سمت در اما این داستان پایان خوشی نداره ،چون بابایی ازنقشه پلیدمون سر در میاره و دستش رو بند می‌کنه به کوله‌ام و نمی‌ذاره برم .دیگه واقعا داره اشکم در میاد و می‌خوام دو دستی بکوبم تو فرقِ‌سر خودم که کارتش رو می‌ذاره کفِ‌دستم و می‌گه :

-اومدنی یه چیزی بخور باباجون .

می‌خوام تشکر کنم اما خب از اونجایی که مامانی جیغ می‌زنه "دروغ گفتی پدسگ؟ آتیشت می‌زنم ".

سریع بعد از برداشتنِ‌تخت اسکیتم ساختمون رو ترک می‌کنم و تا سر کوچه یک نفس می‌دوآم .

حینی که گوشه‌ای پناه گرفتم و دارم آهسته سرک می‌کشم ببینم داخلِ‌کوچمون چه خبره که می‌بینم دیار و دمپایی مامانی با هم شوت می‌شن وسطِ‌کوچه!

حالا طفلک با زیر شلواری پرت شده تو کوچه و الان از اون موقع هاست که هرچی دافه خدا می‌ذاره سر راهت تا به آدما ثابت کنه نباید ظواهر رو در نظر بگیرن !

مامانی در رو محکم به هم می‌کوبه ،دیارِ طفلکم بدون هیچ وسیله‌ای در کوچه به حال خودش رها شده و می‌دونم که هیچکس جرئت باز کردن در به روی اون طفلی رو نداره.

می‌خوام بپیچم برم ولی خب این رسم جوانمردی نیست!یه سوت می‌زنم که توجهش رو جلب کنم و با دیدنِ من یه جوری خیز برمی‌داره سمتم که باسنم رو برمی‌دارم و می‌خوام فرار کنم که می‌گه :

-وایسا با هم بریم...

همین؟ !همینقدر ریلکس با مسئله‌ای به نام پیژامه برخورد می‌کنه؟ !واقعا و حقا که مرد زندگیه .

تخته اسکیتمو که می‌بینه نیشش شل می‌شه ،از دستم می‌کشدش و عین ِیه گاو وحشی می‌افته تو خیابون باهاش ویراژ می‌ده !این واقعا دوماد ننه بزرگمه از هر نظر !

یکم که شیهه می‌کشه وامیسته و وقتی بهش می‌رسم به مانند خلال دندون پرتم می‌کنه روی ِتخته و حینی که با یه دست بغلم کرده آروم حرکت می‌کنه...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت

سعی می‌کنم تعادلم رو حفظ کنم و در آغوش پر مهر و لطفش غش نکنم !از اونجایی که دستش بالای ِسر سینه‌هام و جایی نزدیک ترقوه و زیر گردنمه ،بسان اسبی که تیتاب دادن بهش حس خوب دارم ،دست ِ

دیگه‌اش رو آزاد می‌کنه و سعی داره تعادلمون رو با همون حفظ کنه .

من نیشم شله و یه قولی چیزی جز زیبایی نمی‌بینم در این لحظات !

کنار گوشم آروم می‌گه :

-آپشنای فیوریت شدنت زیاده ،دارم شل می‌شم در مقابلت .

منم داد می‌زنم :

-شل کنننننن ،رهاااا باششششش !

می‌خنده آروم می‌گه :

-داد نزن آبرومونو بردی...

من مجددا داد می‌زنم:

-یه نگاه به شلوار مامان دوزت کنننننن!

حالا دیگه اونم از خودش دراومده و داد می‌زنه :

-راست می‌گی ،ما دیگه رسوای ِزما...

هنوز حرف از دهنش کامل در نیومده که صدای ِبوق ِ عروس کشون از پشتمون میاد !برمی‌گرده عقب رو نگاه کنه ،یهو داد می‌زنه :

-یا خود ِخدا مامانی!!!

تندتر پا می‌زنه و احساس می‌کنیم الانه که به چنگال کوسه های خلیج فارس بیفتیم که ناگهان قایق موتوریمون چپ می‌کنه ،جفتمون شل و پل و آش و لاش می‌افتیم زمین و البته که برای حفظ بقای جوانیمون باید پاشیم و بدوییم!

یا بهتره بگم لنگان لنگان جست و خیز کنیم ،این بین مامانی و راننده موقرشم شیشه رو کشیدن پایین و داد می‌زنن :

-تخم سگاااا وایسید !

تخم سگا همچنان فرار رو بر قرار ترجیح می‌دن و تا جون در بدن دارن می‌دوآن و این بین از خیابون فاصله می‌گیرن و خودشون رو می‌اندازن تو کوچه پس کوچه های اطراف .مامانی ام پیاده شده و بر خلاف مادربزرگ های مردم که پا درد دارن و پماد دیکلوفناک می‌مالن به زانوهاشون عین اسب عرب دنبالمون می‌کنه .

نتیجه‌ی این تعقیب و گریز ها این می‌شه که انتهای یک کوچه‌ی بن بست خفتمون می‌کنه و من باید فست فود نخورده برگردم خونه سوپ بخورم؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌ویک

* * *

شاید اگه مثلِ آدم سرنوشت نکبت بارم رو می‌پذیرفتم و یک شب سوپ می‌خوردم مجبور نبودم طی یک هفته این زهرمار رو با انواع و مدل مختلف تحمل کنم .به هر حال الان حق هیچگونه اعتراضی رو ندارم ،چون شرایط از اینکه هست بدتر می‌شه .

القصه که الان مغموم و غصه دار نشستم روی‌ِنیمکت کنار دست یاکوزا که زنگ بخوره و اونم هی لقمه‌ی سیب زمینی آبپزش رو بهم تعارف می‌کنه و من هی می‌گم نمی‌خوام !

از لحاظ روحی نیاز دارم به خانه برنگردیم چون دیگه تاب و توان ندارم .الان با این شرایط موجود می‌تونم دخترفراری شم و فردا صبح عکسم رو بزنن تو روزنامه ها .

زنگ می‌خوره و با زانوهای‌ِسست به سمت‌ِسالن گام برمی‌دارم ،حینی که کوله‌ام رو کف‌ِزمین می‌کشم و

یک نفر توی سرم انواع و اقسام آهنگ های غمگین رو زمزمه می‌کنه .

نیاز امروز رو نیومده مدرسه !
کلا مدرسه اومدن این بچه به درد فک و فامیل پدریش می‌خوره اما در حقیقت این نمره های من که مایه‌ی شرمساری خانواده هستن و نه نیاز ،از همین سو مامانی آزادی بیشتری به این کثافت بی شخصیت می‌ده.

پلن خسته ترین مردتنهای شب رو کف خیابون اجرا می‌کنم که دل پسرخاله‌ی هات و جذابم واسم می‌سوزه و پیش پام نگه می‌داره .

با نیش باز شیهه کشان سوار ماشینش می‌شم و انگار تو یه تله‌ی اساسی افتادم ،چون مقصدش خونه نیست و می‌گه باید بره کتاب خونه و چندین کتاب کمک درسی بیاره و بعد از چرب کردن کتاب ها با وازلین آن ها را توی مخ من فرو کنه!

من واقعا پشیمونم و این مسیر دکمه‌ی غلط کردم نداره!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌ودو

می‌خوام موقع پیاده شدن فرار کنم اما از اونجایی که خیلی تیز و بزکوهیه ،دستم رو سفت می‌چسبه !واهای یک مثلث عشقی می‌بینیم اینجا ،همه گرفتار منن !همه می‌خوانْ واسه زیبایی های بی حد و مرزم خودشون رو فدا کنن !همه اسیر منن.

دستم رو محکم گرفته و من دارم در سطح جامعه رسوایی به بار میارم که کی میای منو بگیری؟ ! اینطوری دستمو گرفتی حامله نشم یه وقت؟ !یا مثلا سوال پیش میاد واسم که چه حسی داری؟ الان قلبت

تند می‌زنه؟ !که با گفتن یه "خفشو "باعث می‌شه دیگه رسوایی به بار نیارم و دهن گشاد و فراخم را ببندم!

عینِ سگ سوزن خورده پشت سرش با عجز ناله روی زمین کشیده می‌شم و وارد سالنِ کتابخونه می‌شه و با غیظ می‌گه :

-دستتو ول می‌کنم ولی اگه فرار کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

تهدید به جاییه !

البته که این جمله رو هیچ وقت درک نمی‌کنم .یعنی تا الان با چشم کی می‌دیدم که قراره از این به بعد با چشم خودم ببینم؟ !

دستم رو ول می‌کنه و خب از اونجایی که من هم مثلِ عمر و عاص به عهد خودم وفادار نیستم دارم عقبگرد می‌کنم سمتِ در خروجی که یهو پس گردنم رو می‌گیره و از همونجایی که یقه‌ی مانتوم رو گرفته محکم می‌کشه عقب و می‌گه :

-بهت گفتم که نباید فرار کنی!

راهی نیست ظاهرا ،می‌تمرگه روی نزدیک ترین صندلی و منم مجبورم بشینم کنارش و با اخم آهسته و آروم می‌گه :

-می‌شه حداقل سعی کنی یه نمره‌ی معقول بگیری که مامانی دست از سر جفتمون برداره؟!

هه !احساس گودرت می‌کنم !

تکیه می‌دم به پشتی صندلی و می‌گم :

-من با دست مامانی رو سرم دشواری ندارم .

کلافه دست می‌کشه به صورتش و حرص زمزمه می‌کنه :

-ولی من دارم !

تحمل کردن موجودی مثل تو سخته و می‌خوام از دستت خلاص شم و یه نفس عمیق بکشم

ای داد از این عشقای دوزاری دو روزه ...ای فغان از این احساسات پوچ گذرا...این که دستانم رو محکم گرفته بود؟!

-محض رضای خدا جدی باش راز ،من نیاز رو دوست دارم و بودن با تو تو این شرایط باعث می‌شه فکرای اشتباهی راجع بهم بکنه و دچار سوءتفاهم بشه!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌وسه

گوشام رنگ می‌زنن !این الان جدی بود؟ !دوربین مخفیه؟ ما کی رسیدیم کی وقت کرد عاشق نیاز بشه؟ ! اگر با من نبودش هیچ میلی چرا بیست و چهاری می‌خواست منو تحمل کنه خیلی؟!

یعنی تموم سگ های دنیا باید بیان جیش کنن رو بخت سگیِ من !الان تو این لحظه حتی اختاپوس نر آفریقایی مخاطب خاص داره و منِ بدبخت نه .

حالا درسته که من از این مردک اصلا خوشم نمیاد ولی اینطور شلنگی که روم گرفته باعث می‌شه احساس خیسیِ لزجی بهم دست بده.

حینی که سعی دارم در نقش خواهر عروس عفریت و پلشت به نظر بیام، می‌گم :

-مطمئنی که معیارای نیازو داری؟

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه :

-از دست تو که راحت شدم بیشتر بهش می‌پردازم.

هیچی دیگه الان در نقش خواهر ناتنی سیندرلا مانع روابط عاشقانه خواهرمم !

چپ چپ نگاهش می‌کنم و حق به جانب می‌گه :

-چیه؟ !نکنه ناراحت شدی از اینکه نیاز و دوست دارم؟ کلی فکر احمقانه تو سرت بوده ،نه؟

یا امام رحمت الله علیه !

این چی می‌گه؟ !چرا انقدر اعتماد به نفس داره؟ چی در درون من و خودش دیده که حس می‌کنه حتی مقادیر خیلی اندکی جذاب به نظر برسه؟ !

صدام رو صاف می‌کنم و می‌گم :

-خلاصه داستان می‌دونی چیه؟!

واقعا کار ما بیشعوری محضه !تو محیط کتابخونه داریم حرف می‌زنیم و نگاهِ تیز و برنده‌ی باقی ملت رومونه !از اونجایی که من خیلی مردمیم و احساس بدی بهم دست می‌ده از این کار های زشت ،از جا بلند می‌شم و می‌گم :

-از من بچه درسخون در نمیاد ،وقتتو بذار رو نیاز بلکم بختت باز شه.

-ناراحت شدی؟ !من واقعا معذرت می‌خوام ولی خب احساساتم...

بین حرفش با حرص داد می‌زنم :

-نه به پیغمبر من از تو خوشم نمیاد ،واست آرزوی خوشبختی سعادتمندی و پاره نشدن در جهت ایجاد رابطه با نیاز و دارم.

اون هم از جا بلند می‌شه و راه می افته دنبالم و هی می‌گه :

-ببین واقعا لازم نیست چیزی رو از من قایم کنی ،من در قالب یه دوست کنارتم !هر کاری از دستم بربیاد واست انجام می‌دم ،قول می‌دم!

حالا بماند که روی هیکلمون کلی چشمه و یه عالمه آدم دارن با غیظ و تشر نگامون میکنن!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌وچهار

حالا من هی می‌گم نره ،این می‌گه بدوش !جلوی در کتابخونه برمی‌گردم سمتش ،یه دوتا پله از من بالاتره و مثل نردبون دزدا زل زده بهم .من صدام رو صاف می‌کنم و می‌گم :

-ببین به خداوندی خدا دوس‌ت نداشتم و ندارم .

می‌خنده !

خدایا این چه نونی بود گذاشتی تو دامن من؟ !یه جوری که بخواد بگه مچتو گرفتم دست به کمر می‌ایسته و می‌گه :

-پس چرا به هم ریختی؟

جیغ می‌کشم :

-الان احساس به هم ریختگی تو من می‌بینی؟

سکوت می‌کنه و خوب که دقت می‌کنم خودم هم مقدار خیلی خیلی کمی شواهدی از به هم ریختگی در درون خویشتنم حس می‌کنم!

آب دهنم رو قورت می‌دم و سعی دارم به خودم مسلط باشم و خب نمی‌شه !اگر کلمه‌ای دیگر دهانم را باز کنم ،بدبخت تر از اینی که هستم به نظر میام .

بنابراین جهت ،راهم رو می‌کشم سمت ِخونه و با صدای ِبلند می‌گم :

-فعلا خداحافظ!

دنبالم میاد و چند باری اسمم رو بلند صدا می‌زنه .حالا هی قصد داره این وسط دلجویی کنه و بگه "من واقعا نمی‌خواستم ناراحتت کنم ."البته که اسمش دلجوییه ، رسمش تجاوز به نورون های ِمغزی منه !

تو همون حالت و به یک باره پهو یه ماشین با سرعت بهش برخورد می‌کنه و در کسری از ثانیه کوبیده

می‌شه کف خیابون !

دنیا دور سرم می‌چرخه !وحشت می‌کنم و بدنم یخ زده .اصلا انگار گوشام حجمه‌ی همهمه‌ای که دورمونه رو نمی‌شنون !فقط می‌بینم که پیشونیش خونی شده و خودش از حال رفته!

لال شدم رسما !زهره ترک سر جام خشکم زده و به مردمی که ریختن دورمون ودارن صداش می‌زنن نگاه می‌کنم ...تقصیر من بود؟ پس چرا حالم داره بد می‌شه؟

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌وپنج

* * *

تو راهروی بیمارستان دارم قدم می‌زنم و خودم رو لعنت می‌کنم که چرا نتمرگیدم توی کتابخونه و باهاش درس نخوندم که این بلا سرش بیاد؟ !ناخن هام رو می‌جوام و هر از گاهی می‌شینم و از جا بلند می‌شم . نمی‌دونم باید چیکار کنم ،نمی‌دونستم چه کاری از دستم برمیاد تا اینکه یکی داد زد خانواده اش رو خبر کنید و تنها کاری که ازم برمی‌اومد گرفتن شماره‌ی خونه و خبر دادن به مامانی بود!

همچنان توی سالن قدم می‌زنم و با بغض و گریه منتظر تموم شدن عملشم که یهو صدای جیغ های ممتد و پسرم پسرم گفتن خاله میاد.

نکنه از من جواب بخواد؟ !نکنه انگشت اتهام بگیرن سمت منو بگن تقصیر تو بوده؟ !خاله با دیدنم تند تند به سمتم میاد و من عقب عقب می‌رم .پشت سرشون مامانی از راه می‌رسه ،نگاهش پر از مواخذه است ،

خب ...من ...من ...که ...نفسم تنگ شده انگار !حالم بده !

به دور و برم نگاه می‌کنم و انگار دیوارا هی نزدیک و نزدیک تر می‌شن !بابایی ،شوهرخاله ،هلیا ...نیاز ... دیار ...همه اومدن !همه تو سالن و من انگار این ور تک و تنها گیر افتادم .

سرم رو بین دست هام می‌گیرم ،می‌شینم .نمی‌تونم نگاهاشون رو تحمل کنم ...پر از سوالن !بغضم رو قورت می‌دم ،نگاهم رو زمینه و پشتِ هم تکرار می‌کنم "به خدا تقصیرِ من نبود "و دستِ مامانی که روی شونه‌ام می‌شینه جیغ می‌کشم و رویِ زمین می‌افتم .

خودم رو عقب عقب می‌کشم و همچنان با التماس و بغض می‌گم :

-من نبودم به خدا ...من نبودم...

مامانی صدام می زنه و دیار رو به روم می‌شینه !

صورتم رو با دست هاش قاب می‌گیره و می‌گه :

-ببین منو راز ...به من نگاه کن !نفس عمیق بکش ... نفس بکش...

و من نفس می‌کشم...اگه آبان طوریش بشه مثلِ اون بچه‌ی زیر آوار ،من باید چیکار کنم؟!

دیار سرش رو نزدیک میاره که فقط نگاهم به چشم هاش باشه و نه هیچ جایِ دیگه !

بهم زل زده و من ناله می‌کنم :

-به خدا تقصیر من نبود .

محکم و پر از تاکید می‌گه :

-می‌دونم ،می‌دونم راز ...من اونجا بودم...من دیدمت...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌وشش

@Vip_roman

جدی می‌گه؟ !یا فقط می‌خواد یه حمله‌ی عصبی احمقانه بهم دست نده؟ !مشتم گره می‌شه و روی ِسینه‌ام می‌کوبمش !مامانی صدام می‌کنه و می‌گه :

-طوری نیست مادر چرا خوف کردی؟ !از چی می‌ترسی؟ !

من با لکنت ،در حالی که نگاهم رو بین ِمامانی و دیار می‌چرخونم می‌گم :

-آبان ...آبان نَمیره...

دیار اشک هام رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-فقط پاش شکسته راز !...چرا باید بمیره؟ !

قشنگ حرف می‌زنه !دلم می‌خواد بهش اعتماد کنم .باز اشک هام رو پاک می‌کنه و دستم رو می‌گیره ،دست

هام یخ کردن و گرمشون می‌کنه .کمکم می‌کنه از جا بلند بشم و روی ِصندلی بشینم .خودش کنارم روی صندلی می‌شینه و می‌گه :

-آروم بگیر دختر!

دختر حالا می تونه نفس عمیق بکشه و به زندگی برگرده .دختر حالا صورتش رو زیر دست هاش پنهون می‌کنه و برگشته به حالت ِعادی !دیگه نمی‌ترسه...تصویر اون بچه و اون آوار از پشت پلک هاش محو شدن!

مامانی کنارش ایستاده و داره موهای آشفته اش رو نوازش می‌کنه!

وسط ِاین محشر کبرا صدای ِپرستار ها میاد که می‌گن چه خبره و حالا خاله پیگیر حال ِپسرش می‌شه !بهش جواب درستی نمیدن و خاله عصبی می‌شه و داد می‌زنه :

-بچه‌ی من کجاست؟!

و بالاخره یه پرستار توضیح می‌ده که شدت ضربه زیاد بوده و دارن بعد از گذاشتن پلاتین توی رون راستش ،پاش رو عمل می‌کنن و ما آروم می‌شیم...

این وسط اما من همچنان خودم رو مقصر می‌دونم ! آدمای مثل من اخلاقای بدی دارن !بابت هر چیزی خودشون رو تا سر حد مرگ آزار می‌دن !آدمایی که زیاد فکر می‌کنن ،اوضاع خوبی ندارن...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصتوهفت

ما برگشتیم خونه !اما که می‌گم یعنی ،من به همراه نیاز و هلیا و خاله و مامانی و بابایی و شوهر خاله !فقط

دیار موند که کنارِ تخت آبان باشه .

من هنوز نگاه‌ِهای‌ِسنگین بقیه رو حس می‌کنم و نمی‌دونم چرا نباید دست از سر خودم بردارم!

اولین کاری که موقع برگشتن انجام میدم اینه؛ بر خلاف همیشه که با کتک و چک و لگد از وسط مامانی و بابایی جمع می‌شم و می‌رم توی‌ِتخت ،امشب خودم بی حرف می‌خزم توی‌ِتخت خواب !

جواب گرسنه‌ات نیست؟ بر خلاف همیشه "میل ندارمه "و فقط از نیاز می‌خوام برق رو خاموش کنه ! یه جنگ زرگری راه افتاده توی‌ِسرم و مدام یه نفر می‌گه "به من چه؟ "و یه نفر دیگه با اگه اگه گفتن مخم رو به کار گرفته !

این وسط من هم کاری جز از این پهلو به اون پهلو غلتیدن ندارم!

بغضم رو قورت میدم و سعی می‌کنم از گوشه های ذهنم فرار کنم که نوتیف گوشیم توجهم رو جلب می‌کنه .تلگرامم رو چک می‌کنم و دیار واسم نوشته :

-بیداری؟

براش می‌نویسم :

-نه...

در کسری از ثانیه دومرتبه پیام می‌ده :

-گشنمه.

خنده‌ام می‌گیره یهو وسط این دشواری های مغزی و می‌نویسم :

-شام نخوردی؟

یه عکس از محتوای غذای بیمارستان که شامل یک قطعه دمپایی ابری سرخ شده و چند قاشق برنج شفته‌است می‌فرسته و می‌گه :

-این اسمش شامه؟

همچنان که دارم فکر می‌کنم چی جواب بدم پیام بعدیش میاد :

-پاشو واسم شام بیار!

این واقعا جدیه؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌وهشت

یه دوشیزه زیبا و جوان این وقت شب راه بیفته تو خیابونا واسه یه نره الاغ غذا ببره؟ !تازه اگه مامانی دم در رخصت ِرفتن بده !سعی در نادیده گرفتن خواسته‌ی پوچش دارم که برام مینویسه :

-بیا حرف بزنیم حالت خوب بشه .

کثافد زبون باز ِکار بلد ،این اصلا باید اسمش امیر می‌بوده نه دیار !به این فکر می‌کنم که آیا نیاز به صحبت کردن باهاش دارم یا نه؟ که پیام می‌فرسته :

-در قبال گشنگی من هیچ حس شرمندگی نداری؟ !

چرا دارم !تورون های مغزیم دارن تسمه تایم پاره می‌کنن و من باید یه جوری این شب طولانیو صبح کنم .منتظر می‌مونم که نیاز وارد اتاق بشه و بعد یهو شیرجه می‌زنم روی ِسرش و این غربتیم جیغ می‌زنه مامان بزرگ یه روح اینجاست!

کلا و ذاتا اسکله !با تعجب به میزان حماقتش نگاه می‌کنم و می‌گم :

-من الان کجام روح به نظر میاد؟

میخواد باز جیغ بزنه که می‌گم :

-می‌خوام برم بیمارستان !

یهو پروژه وحشتناک تر می‌شه واسش !به بیرون از اتاق اشاره می‌کنه و می‌گه :

-مامانی می‌کشتمون !

مظلومانه نگاهش می‌کنم و دردمندانه می‌گم :

-همه به من نگاه می‌کنن و دنبال توضیحن ...نمی‌تونم نفس بکشم .کمکم می‌کنی برم؟!

چپ چپ نگاهم می‌کنه و می‌پرسه :

-خب الان بری بیمارستان که کاری از دستت برنمیاد ...

آب دهنم رو قورت می‌دم و در حالی که سعی دارم بگم این تف نیست و یه بغض سهمگین توی ِگلوی ِمنه و داره خفه ام می‌کنه زمزمه می‌کنم :

-ولی اگه اونجا باشم آروم می‌شم نیاز...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوشصت‌ونه

دلش به حال معصومیت آبدوغ خیاریم می‌سوزه و می‌گه :

-کِی برمی‌گردی؟

حالا یکم چاشنی دماغ بالا کشیدن رو هم بهش اضافه می‌کنم که بگم خیلی دلشکسته و مستاصل و اینام که گیر نده و می‌گم :

-صبح زود تو رخت خوابم بیدار می‌شم !

دروغ هم نمی‌گم .

حالا شب رو هر گوری بمونم ،صبح زود خونه‌ام .

دست به کمر می‌ایسته و نیاز از اون آدم هاییه که خدا نکنه یه چیزی ازش بخوای ،دیگه خدارو هم بنده نیست !

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-باید جبران کنیا...

سر تکون می‌دم و می‌گم "باشه "ولی می‌دونم دیگه تمام عمر زیر منت این بشر باقی خواهم ماند و هر غلطی که بکنم بحث امشب رو پیش می‌کشه اما خب چاره‌ای هم ندارم جز پذیرش !

-آماده شو یکم دیگه یه کاری می‌کنم حواسشون پرت شه و تو زود برو.

و بعد اتاق رو ترک می‌کنه !چند ثانیه‌ی بعد صدای جیغ میاد .لای در رو که باز می‌کنم این احمق کودن رو می‌بینم که وسط حال افتاده و پاش رو گرفته !جدا سطح هوشش با کرم برابری می‌کنه !زنیکه تک سلولی نمی‌گه اینا تو پذیرایی دورش رو بگیرن من چطوری باید فرار کنم؟!

داره جیغ می‌زنه :

-آی مامانی پاااام ...آی بابایییییی کمک ...استخوون باسنم رو حس نمی‌کنم .آی لگنم شکستههههه ...حالا چجوری برم توالت؟ !رااااز بیا دیگه...

الان توقع داره من برم؟ !چون بهم چشم و ابرو میاد !با کف دست به پیشونیم می‌کوبم و مامانی خیلی ریلکس در حالی که از کنار جنازه‌اش رد می‌شه می‌گه :

-پاشو بیخود غربتی بازی در نیار هیچیت نیست !

نقشه اوّل با شکست مواجه شد !نیاز هم وقت رو تلف نمی‌کنه و از جا بلند می‌شه و زیر لب می‌گه "حق با شماست ،زیادی اغراق کردم" !

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو‌هفتاد

حالا باید دید پلن دومش چیه !
راه می‌افته سمتِ آشپزخونه ،یکم اطرافش رو نگاه می‌کنه و یه لیوان می‌اندازه رویِ سرامیک و تق لیوان می‌شکنه !دوباره جیغ می‌زنه :
-وای خاک به سرم مامانی این لیوانت که خیلی دوستش داشتی شکست !

یعنی الان سوسک های فاضلاب هم می‌دونن این لیوان ها سطح فرهنگی ارزشمندی واسه مامانی ندارن و معلومه که خیلی بی تفاوت می‌گه :
-درد و بلا بود مادر ،عیب نداره !

کنار شوهرش که داره چرت سنگین می‌زنه جلوش کرده رویِ مبل و نیاز بدبخت داره به هر دری می‌زنه که شرمنده نشه !دیگه می‌زنه به سیم آخر و یه بشقاب برمی‌داره و می‌کوبه رویِ سرامیک .

خون دیگه جلویِ چشم های مامانی رو می‌گیره !زمین

و آسمون چندین درجه دور سرش می‌چرخن !آسمون به زمین میاد ،زمین به آسمون می‌ره ،خورشید می‌ره و ماه در میاد !عین این کارتون ها که یه طلسمی می‌خواد باطل بشه طوفان سهمگینی همه جا رو پر می‌کنه و مامانی عین یه زامبیِ از گور برخواسته با قدم های سنگین و ترسناک به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داره و نیاز جیغ می‌زنه :

-غلط کردمممم !

ولی دیگه واسه هر معذرت خواهی دیره !

متاسفم اما باید توی این شرایط تنهاش بذارم و می‌رم سمتِ در خروج و در کسری از ثانیه خونه رو ترک می‌کنم اما خب متاسفم واسه این جامعه که جوانش منم ،چون گوشیم رو توی خونه جا گذاشتم و حالا نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هفتادویک

به هر حال که باید ساختمون رو هر چه زودتر ترک کنم !اما تا به خودم میام یهو در خونه با شدت باز می‌شه و نیاز به همراه مقداری وسایل که توی دستش چپونده از خونه بیرون می‌زنه!

به من نگاه می‌کنه و جیغ می‌زنه :

-بدو...

بعد خودش در خونه رو محکم می‌گیره و در جواب مامانی که می‌پرسه :

-کدوم گوری می‌ری ذلیل مرده؟ وایسا کارت دارم

می‌گه :

-نمی‌وایسم مااااماااانی ،نمی‌وایسم !برو بخواب تروخدا فردا حرف می‌زنیم منم می‌رم خونه خاله تا آروم

بشی !

مامانی داد می‌زنه :

-آروم نمی‌شم دختره‌ی کور!

تو وسایلی که در آغوش نیازن ،گویا گوشی منم موجوده .خدایا من رو بابت قضاوت بی جای این بنده‌ی حقیرت ببخش !اشتباه کردم گفتم تک سلولیه ! می‌خوام گوشیم رو بردارم که می‌گه :

-اون مال منه!

خدایا برنامه کنسله ،شرمنده نیستم این اسکل از قاب گوشیش هم نمی‌تونه تشخیص بده کدوم مال خودشه؟ !

گوشی رو برمی دارم و می‌گم :

-شب خوبی داشته باشی !

بعد با تقدیر پوچش تنهاش می‌ذارم !از در ساختمون که بیرون می‌زنم تازه می‌فهمم چه غلطی کردم ،راه

می‌افتم قدم زنان برم که گوشیم زنگ می‌خوره و دیاره !باورم نمی‌شه این همه مکافات رو به خاطر این موجود چسونه قبول کردم و الان که بهم زنگ زده تپش قلب گرفتم!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو‌هفتادودو

دقیقا همون لحظه‌ای که دارم تلفنم رو جواب می‌دم به این فکر می‌کنم که آبان بهانه بوده؟ !من واسه یه نفر دیگه این همه تقلا کردم ،مگه نه؟ !و خب خودم از جواب دادن به خودم طفره می‌رم !

ولی جواب‌ِدیار که می‌پرسه :

-این غذای ما چی‌شد پس؟

رو می‌دم و می‌گم:

-دارم می‌رم بگیرم ،چی‌می‌خوری؟!

یهو وحشت زده می‌گه :

-واااقعا؟ داری میای؟

خب این سوال رو خودم هم از خودم پرسیدم و به نتیجه‌ای نرسیدم !واقعا؟ دارم می‌رم؟ !نمی‌خوام لحنم هیچی از درونم رو لو بده ،فلذا صدایی شبیه به " هوم "از گلوم خارج می‌کنم و دیار در ادامه می‌گه :

-بابا تو دیگه چقدر کله خراابی!

دلم نمی‌خواد مدام این حماقتم رو به روم بیاره !ازش طفره می‌رم و می‌گم :

-نگفتی چی‌می‌خوری؟

کوتاه می‌خنده و عین یه عروسی که ازش خواستگاری شده هول می‌شه و می‌گه :

-والا نمی‌دونم ،هر چی صلاح بدونی!

می‌گم "اوکی "و تلفن رو قطع می‌کنم و حالا یه نفس عمیق می‌کشم که برگردم به حالت عادی !و همچنان به انجام دادنِ ابلهانه ترین و شاید هیجان انگیز ترین کار زندگیم می‌پردازم !من دختر سرکشی نبودم ،همیشه در حدی ناپرهیزی کردم که چهارچوب هایِ خونه رو رعایت کنم و حالا که تو این سن و سال و این وقت شب توی خیابونم نمی‌دونم درست چیه و غلط چیه!

به خودم میام و یک ساعت بعد جلویِ ورودی سالن ایستادم و بهش زنگ زدم !انگار اولین باره می‌خوام ببینمش ،انگار تا قبل از این ندیدمش و برای دیدنش هیجان زده‌ام .دست رویِ قلبم گذاشتم و نفس های عمیق می‌کشم .

منتظرم که بیاد و بالاخره می‌بینمش !وقتی من رو می‌بینه ،لبخند می‌زنه و با چند قدمِ بلند خودش رو بهم می رسونه و بر خلاف تصورم بغلم می‌کنه !طوری که

از زمین کنده می‌شم و توی ِهوا می‌چرخوندتم!

انگار دنیا از حرکت وایساده و من تو این لحظه گیر افتادم...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو‌هفتادوسه

چیه می‌گن آدم باید از تک تک لحظات زندگیش استفاده کنه و لذت ببره؟ !من الان دارم همین کار رو می‌کنم می دونم وقتی بذارتم زمین بابت لذت بردن ازش کلی خودم رو شماتت می‌کنم ولی نمی‌تونم جلوی ِخوشحالی ِقلبم رو بگیرم و لبخندم رو پنهون کنم .

وقتی روی ِزمین می‌ذارتم و با کف هر دو دستش بازو هام رو می‌گیره می‌گه :

-اصلا فکرشم نمی‌کردم واقعا این کارو انجام بدی!

چقدر دیگه قراره این جمله رو به شکل و شمایل مختلف تکرار کنه؟ !یک قدم عقب می‌رم و حینی که کیسه های خریدم رو می‌گیرم سمتش می‌گم :

-می‌شه دیگه بغلم نکنی؟ نمی‌خوام دچار سوتفاهم بشم!

مثلِ سگ دروغ می‌گم !امیدوارم که این جمله یادش نمونه !یکم شوکه نگام می‌کنه و من لبخند می‌زنم تو حالی که به دست های بی‌قرارش نگاه می‌کنم می‌گم :

-می‌شه اینارم غلاف کنی؟

دست هاش از من جدا می‌شن و من کیسه رو تکون می‌دم و می‌گم :

-نوش جان!

کیسه رو از دستم می‌گیره و من کوتاه می‌گم :

-باید برگردم خونه ،خداحافظ!

همچین که راهم رو می‌کشم برم ،صدام می‌زنه و راه می‌افته دنبالم .می‌خواد دستم رو بگیره که عقب می‌کشم و می‌گم :

-دونت تاچ می !

خودم از لحنم خنده‌ام می‌گیره !دست هاش رو به‌حالت تسلیم بالا می‌گیره و می‌گه :

-اوکی تاچ نمی‌کنم ولی بیا با هم غذا بخوریم تنهایی نمی‌تونم!

خب ظاهرا پیشنهادش بد نیست اگه وسط غذا یهو رون مرغو از تو دهنم گاز نزنه بگه سورپرایز این بوسه‌ی غیر مستقیم تقدیم به شما جانا!

-فقط چون شام نخوردم این پیشنهاد و قبول می‌کنم!

سر تکون می‌ده و دمق می‌گه :

-چه قدر بداخلاق شدی امشب مناجات !وقتی گفتی

میای خوشحال شدم کلی...

مناجات که در نقش یک دختر جدی و جنگجو ظاهر شده امشب لبخند تلخی گوشه‌ی لبش جا خوش می‌کنه و می‌گه :

-فقط می‌خوام حد و حدودا رو مشخص کنم که آسیب نبینم!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهفتادوچهار

چند لحظه بهم خیره نگاه می‌کنه !

بعد یه نیشخند گوشه‌ی لبش می‌شینه که زار می‌زنه می‌خواد تحقیرم کنه !بهم بگه من یه پسر عوضی ام که دلتو بردم ،می‌برم و تو هیچ کاری ازت برنمی‌آد و

نمی‌تونی جلوی‌ِمن مقاومت کنی!

کنارش غذا می‌خورم و مواظبم ،بهش نگاه می‌کنم و مواظبم ،باهام حرف می‌زنه و مواظبم ،اسمم رو صدا می‌زنه و مواظبم انگار کنار این آدم کاری جز مواظبت کردن از خودم ازم برنمیاد!

می‌خوام ازش خداحافظی کنم که می‌گه :

-نمی‌ذاری بغلت کنم ولی خب خیلی ازت ممنونم !

چپ چپ نگاهش می‌کنم ،سرش رو نزدیک صورتم میاره و با همون نیشخند می‌گه "یه بغل‌ِکاملا دوستانه" .

کوتاه می‌گم :

-خواهش می‌کنم ،قابلی نداشت و نوش جونت !

می‌خوام برم که صدا می‌کنه اسمم رو ،یکم جدی تر از چند ثانیه پیشه .لبخند می‌زنه و می‌گه :

-همیشه واسه همه چی خودتو مقصر ندون!

دارم می‌ترکم ،حواسم پیش ِآبانه و دیار موهام رو به هم می‌ریزه و با خنده می‌گه :

-نگران آبان نباش ،خوب می‌شه مجددا دهنمونو سرویس می‌کنه.

شالی که دور گردنم رها شده رو سر می‌کنم و بعد خداحافظی کوتاه سوار اسنپ می‌شم و برمی‌گردم خونه.

خب چالش اصلی زندگی من از الان شروع می‌شه ! امیدوارم که تا الان مامانی نفهمیده باشه چون اگه یک درصد احتمال بده همچین غلطی کردم حسابم با کرام الکاتبینه!

برای نیاز پیام می‌فرستم "پشت درم ،لطفا بیا درو باز کن "!و چند لحظه‌ی بعد مامانی با چشم های به خون نشسته؛ در رو واسم باز می‌کنه و من قاااالب تهی

می‌کنم از ترس!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهفتادوپنج

دارم لال می‌شم از وحشت و آماده ام با حضرت عزرائیل برم !اخم مامانی هر لحظه غلیظتر می‌شه و من به لحظات پایانی عمرم نزدیکتر می‌شم .

می‌خوام طلب کمک کنم از ایهالناس که دست می‌اندازه گوش پرسینگ دار دردمندم رو می‌گیره و می‌چلونه منم که سست و تسلیم ،در دم می‌گم :

-غلط کردم مادربزرگ عزیزم ...بابا گه خوردم واسه همین روزاست دیگه ...ببخشش از بزرگان مگه نیست؟ خدا خودش گفته ببخش تا بخشیده بشی ... مامانی نکن این کارو با گوش طفلک من !روز قیامت

دهن وا می‌کنه ازش شکایت می‌کنه به چخ می‌ریا .آی آی آیییی آیییی درد داره مامانی حداقل عین ساواکیا دستتو نذار رو زخم جوش نخورده پرسینگم فشار بده ...بابایی کمکککک!

من همچنان دارم اراجیف های بی انتهام رو بلغور می‌کنم و مامانی داره عین یه نگهبانِ درِ جهنم از لباس و هر چیم که می‌شه گرفته و پرتم می‌کنه داخل خونه و می‌خوام حرف بزنم که داد می‌زنه :

-نصف شب کدوم خراب شده ای بودی لکاته؟

نمی‌خوام بگم پیش دیار ولی گویا باید از احساسات پاک مامانی سواستفاده کنم و بگم :

-پیش نامزدم!

نیاز و بابابزرگ تو چهارچوب در اتاق ایستادن و با بغض بهم نگاه می‌کنن !نیاز می‌گه"تو از پسش برمیای قوی باش" .

مامانی با اخم بهش تشر می‌زنه :

-تو در دهنتو گـِل سیاه بگیر که شریک جرم تویی !

بعد برمی‌گرده سمت ِمن و در حالی که دندونای گرگینه‌ای ِبیرون زده‌ی خون آشامیش رو نشون می‌ده می‌گه:

-نامزدت کدوم خریه؟

سعی دارم سرخ و سفید بشم !از اونجایی که همیشه روکنده بودم و پررو یکم ممکنه مصنوعی به نظر برسم ولی این تنها سنگر منه واسه اینکه مامانی دهنم رو مورد عنایت قرار نده ،لبخند ِدخترانه‌ای که نمی دانم از کجا یاد گرفتم می‌ذارم کنج لبم و می‌گم :

-بهش نگو خر مامانی !گناه داره...

دیگه اعصابش بیشتر از این نمی‌کشه !یه دستش دور گردنم حلقه می‌شه و از اونجایی که ماه کامله و اون خوی ِخون آشامیش رو همراه خودش داره می‌گه:

-گفتم کدوم خریه؟

من لبم رو با زبون تر می‌کنم و می‌گم :
-دیار ...خودش بهم گفت دوستم داره.

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهفتادوشش

در واقع دارم زر می‌زنم و فکر می‌کنم تا آخر عمرم از همچین پسر ِلاشی و پلشتی چنین کلمه‌ای رو نشنوم اما این راهیه که من رو امشب به سعادت می‌رسونه . یکم فکر می‌کنه و بعد دستش رو از دور گردنم برمی‌داره و می گه :
-خوش گذشت؟

یعنی صفر تا صد مامانی بستگی به یه جمله داره .در حالی که برگام از شدت اوکی بودنش با چنین مسئله‌ای

ریخته می‌گم :

-مامانی ساعت یک نصفه شب دخترت از بیرون برگشته بهش می‌گی خوش گذشت؟ نظرت چیه همون کاری که داشتی می‌کردیو انجام بدی؟

دستش رو می‌گیرم و می ذارم روی گوشم و می‌گم :

-بیا بگیر بپیچونش؛ منو بزن ،بکش ولی یهو اینطوری مود عوض نکن می‌ترسم!

انگار که یه بطری خمر خورده باشه ،مست و مدهوش از این اتفاق جست و خیزان من رو ترک می‌کنه و با صدای بلند می‌گه:

-سخت نگیر عزیزم !

بعد برمی‌گرده سمتم ،چشمک می‌زنه و بدون اینکه وجود بابایی رو در نظر بگیره می‌گه :

-فقط مواظب باش مادر جون بچه اول زندگی دردسرسازه!

نیاز داره همون جا که ایستاده روده بر می‌شه از خنده و بلبایی گویا دلواپسه که چرا مامانی قرصاشو نشسته خورده !خود مامانی هم عین سیندرلا وقتی از مهمونی برگشته بود و داشت قر می‌داد و می‌رفت توی اتاقش ، همون حالت می‌ره توی اتاقشون!

* * *

-این دختره کیه تو بغل دیار؟

این رو نیاز می‌گه و وقتی تصویری که توی گوشی موبایلشه رو نشونم می‌ده من شوکه می‌شم !یه دختر سانتی مانتال که فرقش با من زمین تا آسمونه و استوری اینستاگرام دیار که برای دختره نوشته "خوش اومدی به زندگیم"

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هفتادو هفت

جا خوردم !

این آدم واقعا غیر قابل پیش بینیه .در حالی که نواحی تحتانی بدنم دارن کز می‌خورن از فرط سوزش می‌گم :

-نمی‌دونم ،به من چه اصلا؟ من یه چیزی گفتم مامانی ولم کنه.

یه طوری نگام می‌کنه که بگه "خر خودتی " و واقعا قبول دارم ،خر منم !

تای ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-باشه پس بهت نمی‌گم که تو استوری بعدیش جلوی دختره زانو زده و داره حلقه تقدیم این پلاستیک خانم می‌کنه.

دهانم از تعجب باز می‌مونه ولی در لحظه خیز برمی‌دارم سمت ِگوشی ِنیاز و استوری ِمذکور رو می‌بینم و بعله !این نگاه سرشار از عشق رو تقدیم این عجوزه زرد عقدی کرده !

حالا طی یک واکنش غیرعادی ،دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-این بزرگتر نداره؟ خواستگاری نباید بره؟ دختره کس و کار نداره؟ اینا فکر کردن اینجا کجاست؟ ایران مهد اسلامه !کو صیغه محرمیت؟ کو خطبه عقدشون؟ اصلا این دختره نامحرمه اینطوری دستاشو عمودی گذاشته رو ک...ونش و تو هوا تابش می‌ده !

واقعا به عنوان کسی که شکست عشقی خورده آدم ِردی و ضد و نقیضی‌ام .نیاز می‌خنده و گوشی رو از دستم ِمی‌گیره که استوریشون رو هزار بار دیگه نگاه کنم و من با حرص می‌گم :

-یعنی چی اصلا؟ ما به جهنم مامان بزرگش نباید به عنوان بزرگتر تو جریان می‌بود؟ می‌ذاشت یهو پذیرا

می‌شد مهر اینو از جان بعد علنی می‌کردن دیگه!

داره ترک می‌خوره از خنده وسط بحران روحی ِمن!

افتادم به جون ِناخنام و حالا باید این وسط وانمودم کنم که به من ربطی نداره و اصلا هم نسوختم !دم عمیقی می‌گیرم و می‌خوام حرف بزنم که یهو در به ضرب باز می‌شه و مامانی می‌گه :

-پاشو بریم بالا ،پاشو باید به خالت بگی ازش حامله‌ای که پوستش رو بکنه !

دوستان معرفی کنم ،اینجا بیمارستان روانی واقع در امین آباد می‌باشد!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هفتادو هشت

-مامانی آروم بگیر تروخدا ،نذار این هیجانات باعث بشن از مسیر خدا و آخرت دور بشی من کار حرام نمی‌کنم ،نذار آبروی ما دست مایه‌ی یه عده معلوم الحال بشه.

بر خلاف تصورم که توقع تقدیر ازش دارم ،طبق معمول تخریبم می‌کنه !شتلق پس گردنی می‌شینه رو گردنِ ظریف خوش تراشم و با حرص می‌گه:

-همین اداها رو در آوردی پسره از چنگت فرار کرد دیگه !

چرا عینِ مادرایِ قاجاری حرف می‌زنه؟ چرا فکر می‌کنه نوه‌ی پلشتش شاهزاده است و من با حامله نشدن ازش به بختم لگد زدم؟ !حالا این وسط حال خودم کم خرابه که این زن ولم نمی‌کنه؟

صدای در میاد و مامانی می‌ره ببینه کیه که خاله با بغض و گریه و شیون خودش رو می‌اندازه تو بغل

مادرش و می‌گه :

-دیدی چه بیچاره شدمممم؟

مامانی از اونجایی که خیلی رکه و بی پرواست شونه های دخترش رو نوازش می‌کنه و با تاسف بی وصفی می‌گه :

-آره مادر دیدم ،ریده شد به زندگیت !

اینو می‌گه و خاله بیشتر ضجه می‌زنه.

خاله داغ دلش تازه می‌شه و می‌گه :

-مامان بدبخت شدم ،بچه‌ام از دستم رفت .

مامانی خیلی مادرانه و با استفاده از احساساتی که باعث می‌شه بهشت رو دو دستی بندازن زیر پاش می‌گه:

-الهی بمیرم واست ،درسته دختر عزیزم بدبخت شدی ،بیچاره شدی ،به خاک سیاه نشستی با اون عروس میمونت.

خاله از مامانی فاصله می‌گیره و دماغش رو بالا می‌کشه .مشخصه مهر مادری مامانی روش تاثیر عمیقی گذاشته و با گریه می‌گه :

-حالا تو خودتو ناراحت نکن مامان ،منم یه جور با سرنوشت شومم کنار میام.

مامانی اشاره می‌کنه خاله بشینه روی مبل و می‌گه :

-لیاقت پسرت بیشتر از این نبود دیگه دخترم عیب نداره ...

خاله با تعجب می‌گه :

-پسرم؟ پسرم چیکار کرده؟ من ...من دارم هلیا رو می‌گم که خونمو کرده تو شیشه با کاراش ...کدوم پسرم؟ چی گفته؟

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هفتادونه

مامانی به من اشاره می‌کنه و می‌گه :

-این بدبخت ذلیل مرده ،این فلک زده‌ی بیچاره عاشق پسر الدنگ تو شد که به این روز افتاده .به قیافش نگاه کن ،شده عین عنتر از مرکز آفریقا !آدم رغبت نمیکنه تو صورتش نگاه کنه .

نیاز داره از خنده شکاف می‌خوره و من با درموندگی دنبال یه آینه می‌گردم که خود بدبختم رو داخلش ببینم ، من الان واقعا شبیع گونه‌ای خاص از میمون هستم؟

این وسط خاله شوکه و وا رفته می‌گه :

-دیار چیکار کرده؟ مامان تو که گفتی نذر و نیازت نتیجه داده و اینا با هم اوکی شدن ،الان چیشده؟ دیار چیکار کرده من نمی‌فهمم؟

مامانی دست هاش رو تو هوا تکون می‌ده و یه جوری

کولی بازی درمیاره انگار که دیار با دوتا بچه سر ِمن هوو اورده و با عصبانیت و حرص می‌گه :

-دیگه می‌خواسته چیکار کنه؟ دیگههه چیکار مونده که نکرده؟ با احساسات پاک دختر من بازی کرده !یه بوتاکس متحرکو ورداشته زده تو پیژش *زیرش نوشته تو مرا جان و جهانی !بچت کور شده خانمم !کور !

خوب نگاه می‌کرد دختره پ ِهن گاوم نبود چه برسه به جان و جهان !

دلم واسه مامانی طفلک کبابه !چقدر به من اطمینان داره که دم از احساسات پاک من می‌زنه !در واقع همیشه ام احساسات پاکی نداشتم و هر از گاهی این حس به فسق و گناه نیز هم می‌کشید .خاله که خیلی سر در نمیاره از حرفای ِمامانی و در واقع نمی‌دونه که مامانی به پیج می‌گه پیژ سردرگم نگاش می‌کنه .

نیاز عکس عروس جدید و میاره ،گوشی تلفنش رو می‌ده دست خاله .خاله با تعجب بهمون نگاه می‌کنه و زیرلب می‌گه:

-من این بچه رو از ختنه گاهش آویزون می‌کنم.

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتاد

حالا خر بیار باقالی بار کن !کوتاه بیا زن این بچه رو از مردونگی ننداز ترو به خدا .

مامانی انگشت شصتش رو بالا می‌گیره و از اونجایی که بین معنی فعلی و معنی قبلی این کلمه هنوز درگیری داره ،اول خیلی کشدار و با تایید و توام با تاکید می‌گه :

-بیه!

بعد یه نگاه به ما می‌کنه و از اونجایی که فهمیده کند زده حرفش رو با صدای بلندتری اصلاح می‌کنه و

می‌گه :

-یعنی منظورم اینه که آفریییین ،آویزان کن یعنی چی که دختر طفلیِ‌منو به این روز انداخته !

دیگه دارم عصبی می‌شم !حس می‌کنم تحقیر شدم و این تقصیر بقیه نیست که من یه گاوی رو دوست دارم که با تمام گاو بودن خویشتنِ‌خویشم ،خودم رو به همه لو دادم .

خاله تایید می‌کنه حرفِ‌مامانی رو و یه چند تا لفظ هم می‌چسبونه تنگش که :

-بی اجازه مادر و پدرش چه گهی خورده !وای به روزش بذارید بیاد خونه ...می‌کشمش !این دختر چیش کمتر از اون...

دیگه نمی‌تونم تحمل کنم و در حالی که سعی دارم نشون ندم چه قدر دنیا به سرم خرابه و چه قدر از زمین و زمان بیزارم می‌گم:

-می‌شه بس کنید؟

توسرم کلی حرفه .الان باید بایستم و بگم کی گفته منو اون آدم عجیبِ‌مودی دیوونه رو دوست دارم؟ ولی خب نمی‌شه !چون نمی‌تونم دروغ بگم .

پس همه چیز رو همونطوری که هست رها می‌کنم و می‌چپم توی دستشویی!

نیاز که فهمیده چه مرگمه ،بهشون تشر می‌زنه :

-راست می‌گه دیگه دارید با حرفاتون بهش توهین می‌کنید!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهشتادویک

من توی‌ِآینه‌ی دستشویی به خودم زل زدم و فکر

می‌کنم از کی دقیقا این حالت واسه من پیش اومده؟ از کی من ِدیوونه‌ی بی پروا شدم این آدم ِحساس ِ زودرنج؟ !انقدر همون جا می‌مونم که بالاخره صدای ِ مامانی در میاد و بعد از چند ضربه‌ی کوتاه به در می‌گه :

-دخترم بیا بیرون مادر !

منم که خرناز می‌کنم و عمرا بیرون برم به این آسونیا جواب نمی‌دم ،یه بار دیگه همین روند رو طی می‌کنه با این تفاوت که این بار دیالوگش عوض می‌شه و می‌گه :

-بیا قربونت برم ،اینطوری نکن عزیزم !

عزیزش جواب نمی‌ده باز؛ این دفعه دیگه مامانی قاطی می‌کنه ،با لگد می‌کوبه در و سرم داد می‌زنه :

-عزیزم لال مُردی اون تو؟

خنده‌ام می‌گیره از دستش .می‌خوام بگم "الان میام "که باز به در لگد می‌کوبه و می‌گه :

-ذلیل بمیری تو ،بیا بیرون دشوییم ریخت .

دیگه واقعا اگه بیرون نرم مرحله بعدی اینه که با لگد در و می‌شکونه میاد تو !بلند می‌شم و از ترس در رو سریع باز می‌کنم و می‌خوام برم که دستش رو جلوم توی ِقاب در می‌گیره و با خنده می‌گه :

-الان مثلا قهری؟

سرم رو به نشونه‌ی جواب مثبت تکون می‌دم ،لب برمی‌چینم و طفلکی وار می‌گم :

-بله خیلی قهرم .بهم برخورده ،ناراحتم ،احساساتم آسیب دیدن و ازتون توقع نداشتم .

تای ابرو بالا می‌اندازه و با تعجب می‌گه :

-اُ چه گه خوریا .

با حرص می‌گم :

-اذیتم نکن مامان بزرگ .

لبخند می‌زنه ،بغلم می‌کنه و موهام رو ناز می‌کنه.از اون بغل های دوست داشتنی و گرم .تقریبا داره یادم می‌ره که اصلا دردم چی بودو مشکل از کجا بود که بغض یاکریمش می‌ترکه و می‌گه :

-صدبار بهت گفتم این لکاته رو اغوا کن با عشوه گری !عین شرخرای لات رفتی اومدی پسره گرخید فرار کرد با یه عجوزه ،حتم دارم جی جیاشم الکیه و با پلاستیک هشتاد و پنج تا سایز درست کرده!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهشتادودو

عقب می‌کشم ،من هم مثلِ خودش لبخند می‌زنم که بگم هنوز محکمم !هنوز همون دختر خله‌ی مامان بزرگمم که از دستم عاصیه !باید برگردم به خودم و هیچ چیز نتونه آرامشِ من رو به هم بزنه !یه نفس عمیق می‌کشم

و می‌گم:

-من خیلی ناراحتم مامانی !

لبخندش محو می‌شه و زیر لب می‌گه :

-خدا لعنتم کنه ،من ِگردن شکسته اوردمت اینجا که خونت بره تو شیشه یا بهترت بشه؟

دستش رو می‌گیرم و می‌گم :

-اما داره؛ مامان جونم ..من حالم بده ولی خوب می‌شم .ولی نمی‌ذارم حالم همیشه اینطوری بمونه !من جوونم ،روزای خوبم واسه الانه ،واسه امروزه ، چطوری از دستش بدم؟ چطوری دل شماهایی که خانواده من و نگران ِمنید رو خون کنم !من یه آدمی رو دوست دارم ولی نه بیشتر از شما ...نه بیشتر از خودم .شمام دیگه حرفی راجع بهش نزنید ،منم واسش آرزوی خوشبختی می‌کنم و قول می‌دم بشم همون دیوونه‌ای که دلت می‌خواد لهش کنی .برای شروع...

یکم به کرمی که می‌خوام بریزم فکر می‌کنم و چون

مامان بزرگ تو این حال معنوی غرقه و دیر به خودش میاد ،الان بهترین موقعیته .

همچین که داره می‌گه :

-قربون دختر گُلم...

بین حرفش موهای گیس بافتش رو می‌کشم و فرار می‌کنم تا بهش ثابت بشه ،دختر گهش هم نیستم چه برسه به گلش!

حرف های چند لحظه پیشش در کسری از ثانیه کاملا از ذهنش می‌پرن و جیغ بنفش می‌کشه :

-مرده شور ببره اون قیافتو رااز !

منم در حالی که پشت در اتاق پناه گرفتم جیغ می‌کشم :

-زبونتو گاز بگیر!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتادوسه

دیگه رحم نمی‌کنه ،به مرده و زنده و صغیر و کبیرم ! بابایی و اجدادش و پدرجدش این وسط با فحشایی که مامانی می‌ده پر پر می‌شن این وسط !

نمی‌دونم می‌خواد حالم رو خوب کنه یا برگرده به قدیم ،هر چی هست پشت ِدر اتاق داره گردن کشان و فریاد کنان جیغ می‌کشه:

-بیاااا بیروووون!

من هم در حالی که بغضم رو قورت می‌دم می‌گم :

-نمی‌خوامممم ،تو الان مسلحی می‌خوای منو بزنی!

ولی من می‌گم قوی شدن یه شبه به دست نمیاد ،شب بخوابی صبح با یه کلیپ انگیزشی بلند شی دنیا رو تغییر بدی !پروسه‌ی قوی شدن یعنی عبور از همون

رنج هایی که باعث تضعیفت می‌شن !روانشناسی زرد می‌گه حذف آدم ها ،نادیده گرفتن رنج هات و کوچک شمردن دردسرای ِآزاردهنده‌ای که باهاشون سر و کله می‌زنی ،به خاطر همینه که الان حین ِلبخند زدن ،اشکم رو پاک می‌کنم و از مامانی بابت تنها نذاشتنم ممنونم!

همچین که دارم مقاومت می‌کنم ،یهو دیگه نمی‌تونم ! قدرت خدا پیرزن چنان ضربتی به در وارد می‌کنه که پرت می‌شم اون ور و در رو جکی چانی باز می کنه ! ا ِینکه هلیاست ،خواهر ِداماد ،به به چه شود !

موهای ِروح مسلکش رو توی ِهوا تاب می‌ده !این مو ها جوری شونه نکرده و در هم فرو رفته‌اند که روغن اصل شترم بیاری باز تغییری حاصل نمی‌شه!

اخم هاش توی ِهمه و نمی‌فهمم چرا همه توی ِاین خونه طلبکارن؟!

با همون اخم و غیظ می‌گه:

-این دختره کیه تو پیج دیار؟

تای ابرو بالا می‌اندازم و دقیقا من چه نسبتی با اون مردکِ شغال دارم که باید بدونم کجاست !

-پس عکس تو رو بک گراندش چیکار می‌کرد؟!

سرجام خشکم می‌زنه؛ وا رفته به هلیا نگاه می‌کنم و هلیا خودش رو پرت می‌کنه رویِ تخت و چند لحظه‌ی بعد صدایِ خرخرش اتاق رو پر می‌کنه!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهشتادوچهار

همین؟ زنیکه پاشو بیشتر توضیح بده !یعنی چی که عکس من بک گراندشه ولی می‌ره شارمیدای عملی

رو به عقد خودش درمیاره .
می‌شینم کنارش هی هل می‌دم بیدار شه ولیکن فایده نداره ،این بیدار بشو نیست .

هر بار که یه تکون بهش می‌دم ،خرناس عمیق تری می‌کشه .القصه که با یه دنیا فکر و دل مشغولی من هم کنارش دراز می‌کشم ،مامان بزرگ هر وقت که مصائت زندگی بهش چیره می‌شه به طرز کتفم واری لش می‌کنه ،می‌خوابه و دیالوگ معروفی رو می‌گه " بخواب که هیچی از خوابیدن بهتر نیست " .

حالا اولاش که می‌خوام بخوابم ذهنم هی سوال پیچم می‌کنه و فضول بازی در میاره و به قولی زر زر می‌کنه که گمراهم کنه و قلبم اونور حالم بده گویان سینه می‌زنه ولی در کل اوضاع تحت کنترله و کم کم چشم هام گرم می‌شه!

* * *

با کنده شدن دست بدبختم از جا اونم وسط یه خواب کثافتِ شیرین ،یهو می‌پرم از خواب و وحشت زده به هلیا نگاه می‌کنم .داره می‌خنده زنگِ روانیِ دیوانه !نفس عمیق می‌کشم ،نفس عمیق ،آره همینه ،خودت رو کنترل کن راز ،طوری نیست این عقلش کمه تو که بزرگی و دیگه این حرفا جواب نمی‌ده و اون گیسای آویزونش از هر دو طرفو می‌گیرم می‌کشم سمت خودم و جیغ می‌کشم :

-چته وحشیییی؟!

حالا همیشه وحشیه ها،الان ولی یه جوری خودش رو متین و موقر نشون می ده که من بیشتر شبیه سگ شکاریِ هار به نظر برسم!

-به نظرت الان وحشی کیه گلم؟

لبخندش !خدایا می‌خوام بزنم توی دهنش !دارم باز نفس عمیق می‌کشم وکظم غیظ می‌کنم که با لبخند شیطنت آمیزش ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-دختره الان خونمونه!

این تو باسنش عروسیه چرا؟ !

-پایه‌ای؟

تازه معنی اون نگاه و لبخند رو فهمیدم؛ این لبخند یعنی امشب اون عروس از هلیا بارداره!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدوهشتادوپنج

یعنی روزگار اون عروس طفلی امشب با سیاهیِ عاقبت هارون الرشید هیچ فرقی نداره چون هلیا ازش خوشش نمیاد .به طرز کلی هر جنبنده‌ای که با هلیا دشواری پیدا کنه رو فقط خدا بهش رحم کنه .

می‌خوام مخالفت کنم و سیس روشنفکری بیام که واهای ِمن ،نه این کار ناشایستیه که می‌بینم من مال این شکر خوریا نیستم و اتفاقا خیلی هم عقده‌ای و عوضی و نکبتم !از این سو همون موج لبخند لب های ِمن هم تحت تصرف در میارن و سر تکون می‌دم و می‌گم :

-هستم.

سوت زنان از تخت بلند می‌شه و می‌ره بیرون و توی همون حین می‌گه :

-بدو دنبالم بیا پس!

و بانام و یاد خدا گزارش امشب رو آغاز می‌کنیم .راز و هلیا وارد خونه می‌شن ،سوژه در چند قدمی ِمامانی نشسته و البته چفت ِبغل ِدیار !سوژه از عکساش خیلی زشت تره ،به قولی یه میمون خاک‌بر سره و از ریختش خوشم نمیاد .خاله تعارف می‌کنه وارد خونه بشیم و بقیه با من احوالپرسی می‌کنن .می‌خوام بهشون تبریک بگم که هلیا وسط حرفم با خنده‌ی پر عشوه‌ای

که اصلا برگام و ازش بعیده می‌گه :

-به دیار تبریک نگو گلم .به این دختر باید تبریک گفت بابت به ثمر نشستن تلاش های بی وقفه‌اش !

و بعد خودش لبخند می زنه و دختره که تازه فهمیده افتاده تو یه جنگ لفظی طاقت فرسا می‌گه :

-ما هر جفتمون خوشحالیم .

این از اوناست که امروز سر در پیجش نزده باشه "و من شر حاسد اذا حسد "فردا حتما می‌زنه.

هلیا یه موز برمی‌داره و پوست می‌کنه؛ موزی که تا نصفه پوست کنده رو می‌گیره سمت دختره و با لبخند می‌گه :

-بهت میاد موز دوست داشته باشی ،می‌خوری گلم؟

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتادو شش

سر ها همه یک باره می‌چرخه سمتِ هلیا و هلیا تازه که می‌فهمه چه غلطی کرده سعی در جمع کردنش داره و می‌گه :

-موز خیلی مقویه گلم !

حالا شما فکر می‌کنید پدر و مادرش چشم و ابرو میان که خودش رو جمع کنه؟ خیر !هرگز !چون بابای گرانقدرش هم همین حرکت رو سر یه موز طفلی می‌زنه و در حالی که عین یه گوریل نر آفریقایی نصفش رو یه دفعه‌ای می‌بلعه به بقیه هم تعارف می‌کنه !ما اینجا مامانی ،بابایی ،نیاز ،خاله و آبان مصدومِ تکه پاره رو داریم که با هم یک دفعه ای این کار رو می‌کنن و هیچکس خنده اش نمی‌گیره هیچ ، دختره طفلی کم مونده گریه هم بکنه!

موز به دست تکیه می‌دن به پشتیِ مبل و هلیا که حالا

به عنوان رهبر گله موزش رو تموم کرده می‌گه :

-گفتی اسمت چی بود؟

دختره آروم زیر لب می‌گه :

-شراره !

هلیا که سوژه بدتری پیدا کرده واسه دیوونه کردن این طفلی دست هاش رو با هیجان به هم می‌کوبه و با شوق می‌گه:

-چه اسم قشنگی داری دلا رو دیوونه کرده !به به دلِ منم الان دیوونه شد.

نیاز عین گوساله بلند بلند می‌خنده .

نامزد بیغش داره به خودش میاد تازه چون شراره با ناز می‌گه :

-دیار؟ مسخره کرد؟

دیار با اخم به هلیا و نیاز نگاه می‌کنه و می‌گه:

-نه عزیزم بیخود می‌کنن !

این وسط نگاهش به من میافته و در کسری از ثانیه چشم هاش به جای دیگه‌ای نگاه می‌کنن و به نوعی از من فرار می‌کنه!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتادو هفت

کار خوبی می‌کنه که فرار می‌کنن اون چشم های دریده‌ی بی شخصیتش !چون برنامه داشتم درشون بیارم بذارمشون کف دستش که دیگه همچین غلطی نکنه!

شراره چون با هیجان می‌گه :

-شما دوقلویید؟

نیاز فورا با خنده می‌گه :

-اینجا هر کی که هست و هر چی که هست دوقلوا !

شراره یه نگاه می‌کنه می‌بینه دیار و آبان من و نیاز دو قلوییم .پس بنابراین می‌تونه اتفاق بیفته و حالا با توجه به درصد اسکلی خودش هم این احتمال رو می‌ده .پس با هیجان به بابایی اشاره می‌کنه می‌گه :

-حتی شما هم؟

بابایی یه لبخند غم انگیزی می‌زنه و با اندوه می‌گه :

-بله پدرجان ،اما متاسفانه برادر دو قلوی من تو بچگی مرد و بچه هاش رو یتیم کرد .

همه چیز خوب بود و داشت باورمون می‌شد که بابایی قبلا یه برادر داشته تا اینکه رسیدیم به خط آخر و دیالوگ بعدی شراره که می‌گه:

-آخی چه غم بزرگی خدا به بچه هاش صبر بده !

الان دیگه حتی دیار هم با تعجب نگاهش می‌کنه و هلیا

که توی این فاصله داشت سیب پوست می‌کند تایید کرد و گفت :

-شراره جون می‌خوام برم دستشویی ،البته گلاب به روت گلم ولی اگه تو پیجت چیزی نمی‌ذاری برم.

شراره با ناز به دیار می‌گه :

-وای دیدی چیشد؟ یادم رفت از خونتون روم تور بگیرم واسه یوتیوبم...

خاله با تعجب می‌گه :

-چی می‌گه این؟ فارسیش چیه؟

اخم هاش تو همه و خیلی جدی قصد داره یه مادرشوهر سلیطه باشه که با دندان عروس رو بدره .

شراره با لبخند می‌گه :

-ویدیو از همه جای خونتون مامان جون...

دیگه صدای آبانم در میاد این وسط و می‌گه:

-زشت نیست؟

شراره یا خیلی اسکله یا خیلی پررو ،چون با هیجان می‌گه :

-نه اتفاقا خونتون خوشگله ،حالا خب پنت هاوس ما یکم بزرگتر و بهتر از اینجاست ولی باز هم خونه‌است دیگه...

بازم خونه‌است دیگه؟ یعنی رفت که با این جمله سند مرگش رو امضا کنه ،چون مامانی چادرش رو گره زد سر کمرش و رفت که با دندون پوره اش کنه!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتادو هشت

اینجا داستان متوقف شد .داستان یعنی مامان بزرگ که با پادرمیونی پدربزرگ سر جاش نشست و رو به

عروس ِزوری چشم و ابرو اومد که یعنی رنگ آخر وایسا دم در اگه مردی !

عروس ِطفلی سرش رو پایین انداخت و دیار با با اخم به همه نگاه کرد که مثلا این چه رفتاریه با عشق من دارید آهای بی تربیت ها !ما نیز هم سگ محلش کردیم و هلیا حینی که از جاش بلند می‌شد تا بره دستشویی ، لیوان شربتش رو که نصفش نخورده بود برداشت و یه طوری که مثلا حواسم نیست ،ریخت رو این شراره‌ی طفلی !

شراره با بغض سگ گفت :

-دیاری...

دیار هم قیافه اش رو عین خر شرک وقتی سعی داشت مهربون و مظلوم باشه اما موفق نبود ،کرد و گفت :

-ببخشید عزیزم ،من به جاش معذرت می‌خوام .

هلیا قیافه‌اش رو به هم ریخت و گفت :

-تو لازم نکرده جایِ من عذر بخوای ،من خودم شیش متر زبون دارم معذرتم نمی‌خوام .پاتو جمع کن که اینطوری نشه...

احتمالا تو این لحظه منفور ترین کاراکتر داستان هلیاست ولی دختره از رو نرفت و اصلا هم عین کاراکترای طفلی نبود ،چون هلیا که داشت رد می‌شد یه زیرپایی واسش گرفت که هلیا مستقیم بره تو شیکم باباش!

این جنگ داشت به درازا می‌کشید ،اصلا داشت جدی تر از این می‌شد که خاله اعلام آتش بس کرد و گفت :

-دخترم دستشویی سرد شد از دهن افتاد !

یه حس چندشی تمام وجود همگی رو فرا گرفت ولیکن خاله لبخند رضایت رویِ لب هاش داشت و عمو هم باید ممتنع می‌بود چون اگه طرف مخالف خاله رو می‌گرفت شب رو باید تو کوچه می‌خوابید !

دیگه یه مدتی سکوت حاکم شد ،مافیا داشت کم کم تو سطح شهر تردد می‌کرد توی این شب آروم که یهو زنگ خورد .

هلیا با سرعت از دستشویی بیرون زد و آیفن رو برداشت و ما هم که کنجکاو بودیم ببینیم کیه کیه در می‌زنه که ما دلمون می‌لرزه!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدو هشتادونه

خیلی خانم وار داشت با طرف حرف می‌زد و دعوتش می‌کرد و ماهم این وسط داریم از فضولی تلف می‌شیم ،تا اینکه آیفون رو گذاشت و گفت :

-بهت تبریک می‌گم مامان جون عمه شوکت اومده .

خاله یهو برگشت سمت عمو و طوری نگاهش کرد که مردی طفلک قبض روح شد !با صدایی لرزان و لحنی هراسان زمزمه کرد :

-من نگفتم بیاد به خدا...

خاله اخم کرد و رو به هلیا گفت :

-ذلیل بمیری؛ تو این اوضاع عمه اتو کم داشتم نطق شیرین کنه!

من متوجه نمی‌شم چرا آدما اینطورین .ببینید اگه حرفی رو عمه بزنه می‌شه دخالت و فضولی و به قول خاله نطق شیرین ولی اگه خاله بزنه می‌شه مصلحت خواهی و خیر اندیشی خواهری دلسوز و مهربان!

تازه اینکه عمه طفلک خودش باید تلاش کنه اطلاعات به دست بیاره ولی مامان گرامی واسه خاله اطلاعیه می‌ذاره .

عمه شوکت میاد و عروس استرسی می‌شه ،با هیجان

می‌گه :

-می‌خواین من و دیار تو اتاقش قایم بشیم؟

مامانی شتلق یه چک می‌زنه روی صورت خودش ، لبش و گاز می‌گیره و می‌گه :

-خدا مرگم بده چه قدر تو بی حیایی !پسر چشم و گوش بسته‌ی منو چیکار داری؟

دیگه الان وقت ورود کردن منه ،چون واقعا نمی‌تونم جلوی زبونم و چشم های از تعجب گرد شدم رو بگیرم و نپرسم :

-الان چشم و گوش بسته رو با این بودی؟

خودِ دیار لب به سخن باز می‌کنه و شرمنده از رفتار های شنیع قبلی می‌گه :

-راست می‌گه خدایی ،چشم و گوش بسته نیستم .

مامانی دستش رو به نشونه‌ی خاک بر سرت بالا می‌گیره و به دیار کاملا این حرکت رو خوب و واضح

نشون می‌ده؛ زیر لب هم غر می‌زنه :

-حالا تعارف نکن پاشو عین بابات یه تخم دو زرده بکار !

با ورودِ مهمون ها به خونه‌ی خاله فرصتی برای جواب دیار نمی‌مونه !عمه شوکت با اخم های تو هم و عصبانیت بی وصفی وارد خونه می‌شه و می پرسه :

-اینجا چه خبر هههه؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونود

یه طوری می‌پرسه که ما از اینکه خبرِ خاصی نیست شرمنده می‌شیم .

عصایِ خوشگل و خفنش رو سمتِ شراره می‌گیره و با

حرص و خشم می‌گه :

-عروس اینه؟

مامانی که خیلی از سیس دعوایی شوکت خانم خوشش نیومده با طعنه و پوزخند می‌گه :

-نه پس ،منم !

شوکت خانم میاد حرف بزنه که اینجا مامانی دوباره یه ضربه‌ی دیگه به حریف وارد می‌کنه و پنج امتیاز رو از آن خودش می‌کنه؛ چون نگاهش و کلامش پر از تاسفه وقتی می‌گه :

-صد و بیست و پنج سالت شده شوکت ،سلام بلد نیستی وقتی وارد جایی می‌شی؟

اولا ،شوکت خجالت می‌کشه که سلام نداده ثانیا سوز در تمام بدنش می‌پیچه چون مامانی ضربه‌ی کاری رو با این اغراق کهن سالی در شوکت خانم به وجود میاره.

@Vip_roman

در این قسمت واسه اینکه روی ِمامانی کم بشه ،فیریک خاصی روی عصا نمی‌زنه و پاتند می‌کنه سمت ِسالن و با صدای ِکولی واری می‌گه :

-چه سلامی ،چه علیکی !

به خاله نگاه می‌کنه و می‌گه :

-آفرین عروس ،خوب حرمت منو نگه داشتین !خوب به عمه‌اتون احترام گذاشتین؛ باریک الله !

داداشش میاد از خانمش دفاع کنه و می‌گه :

-آبجی خانم ما خودمونم دیر متوجه این موضوع شدیم.

شراره با خنده می‌گه :

-آره باور کنید اینا هنوز منو نگرفتن !

عمه شوکت چشم ریز می‌کنه و با عصبانیت به شراره می توپه :

-تو یکی دهنتو ببند !

و بعد به دیار با خشم غرش می‌کنه :

-اگه مرد نبودی بیخود کردی به آترینای من قول ازدواج دادی پسره‌ی شیاد!

شیاد؟ مال یک دقیقه‌ی این مرده !خجالت و حیا که سرش نمی‌شه واقعا این بشر ،به کل عالم هم قول ازدواج داده مردک ِشیاد!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودویک

خاله وا می‌ره ،به سختی می‌تونه خودش رو کنترل کنه و به پسرش حمله نکنه ،عمو با اخم تصنعی می‌گه :

-خجالت نمی‌کشی تو پدرسگ؟

ولی ته دلش انگار من باب این ماجرا خوشحاله!
بالاخره فامیل شدن دوباره با آبجی شوکتش واقعا صبر ایوب می‌خواد.
این وسط آبان مجلس رو بنجس می‌کنه و جای خودش رو به عمه خانم می‌ده که تسلط بهتری روی اوضاع داشته باشه.

عروس طفلی الان دیگه داره با خودش می‌گه این دیوونه خونه کجا بود هر چند که اون از ما دیوونه تره.

شوکت خانم یه نگاه به عروس می‌کنه یه نگاه به دیار و می‌گه:
-این چی داشت که دختر من نداره؟

دیار هم کلافه و کفری از دست خانواده‌ی عجیبش می‌گه:
-قیافه!

یهو مامانی می‌زنه زیر خنده و می‌گه :

-شوکت جون دخترت شبیه خودته؟

این طفلی با این غم چطور کنار بیاد حالا؟ عصبی می‌شه و حرصش رو سر دیار خالی می‌کنه و با غیظ می‌گه :

-قیافه‌رو که خودتم نداری!

من هم حوصلم سر رفته !خسته شدم و تحمل این وضع به قدر کافی واسم سخت هست و شنیدن حرف های صدتا یه غازشون اعصاب می‌خواد .با ببخشید کوتاهی مجلس آشفته‌ی بی در و پیکرمون رو به مامانی و عمه شوکت می‌سپارم که همدیگه رو تا آخرین نفس بـِدَرَن و پناه می‌برم به پشت ِبوم !

هوا رو نفس می‌کشم ،من نباید بغض کنم ،گریه کنم؟ احساس می‌کنم اگه خودم رو نگه دارم منفجر می‌شم از سر درد ،پس احساساتم رو بیرون می‌ریزم و درست

همون موقع که آب دماغم آویزونه یک نفر از پشت سر می‌گه:

-خوبی؟

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودودو

با تموم وجود امیدوارم که دیار باشه !که فقط ببینمش ، که دهنم بسته باشه و حرف نزنم ولی خوب ببینمش ! اما نیستَ ،آبانه با یه لبخندِ کج و نگاهِ کنجکاو !روی قالیچه‌ای که خاله به تازگی پهن کرده دراز کشیدم و خودم رو جمع می‌کنم .می‌شینم و بعد از پاک کردنِ اشک هام می‌گم :

-تو خوبی؟

شونه بالا می‌اندازه و می‌گه :

-که.

اشاره می‌کنم به فرش کوچیکی که جای ِسه چهار نفر رو داره و می‌گم :

-پس بشین !

مردد نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-نیاز...

صدای ِنیاز از چهارچوب آهنی ِدر میاد که با هیجان می گه :

-من اینجام،چی‌شده؟

حالا آبان یه طوری دست و پاش رو گم می‌کنه که انگار از اول لال بوده و قراره لال هم از دنیا بره !من هم این گند رو واسش جمع می‌کنم و می‌گم :

-هیچی بابا من گفتم صدات کنه.

نیاز حینی که به سمت ِمن میاد؛ وقتی به آبان می‌رسه

یکم سَرَش رو کج می‌کنه و در حالی که موهای بلندش رو پشتِ گوشش می‌فرسته می‌گه :

-من پیشش هستم اگه حالت خوب نیست برو استراحت کن .

اینطوری که نیاز با این طفلی رفتار می‌کنه الان حق داره قلبش از توی دهنش بیرون بزنه .آب دهنش رو قورت می‌ده و بعد یه نفس عمیق می‌گه :

-نه خوبم .

همون لحظه در با ضرب به دیوار پشت سرش کوبیده می‌شه ،از اونجایی که آهنیه صدایِ بدی رو ایجاد می‌کنه !

هلیاست؛ یه چراغ خواب بزرگ توی دستشه و یه لبخند بزرگ روی لبش !توی دست دیگه‌اش یه اسپیکر کوچیکه همراه با قر های ریز و رقص گردن میاد سمتِ ما و می‌گه :

-امشب هر کی بخوابه این چراغو می‌کنم توی کو...

نگاهش به آبان می‌افته و لبش رو با زبون تر می‌کنه .
یه مقدار ریزی خجالت می‌کشه و حرفش رو اصلاح می‌کنه :
-فرو می‌کنم توی حلقش !

انگشت اشاره‌اش رو سمتِ تک تک ما می‌چرخونه و می‌گه :
-حق ندارید بخوابید ،با همتونم .می‌خوام برم خوراکی بیارم؛ بیام ببینم نباشید دهنتون گا ...

دوباره به آبان نگاه می‌کنه و آبان با خنده می‌گه :
-راحت باش ،من می‌دونم تو آدم نیستی .

هلیا دهن کجی می‌کنه و با همون لحن پر از تهدید می‌گه :
-فهمیدین دیگه؟

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودوسیه

ما هم که بچه‌های ناز و نازنین ،به نشانه‌ی تایید این بزرگوار همزمان می‌گیم :

-بله ناخدا...

هلیا می‌ره که خوراکی بیاره ،حالا این دو کفتر شکفته نشستن پیشِ هم و نیاز توی گوشیش به آبان یه چیزایی نشون می‌ده و اینم لبخند جنتلمنانه می‌زنه .حالا انگار هیچکس نمی‌دونه این چه وزه‌ایه !روز اولی که دیدیمش چه دریده بازی هایی که در نیاورده...

خلاصه که انگار نه انگار من طفلی شکست عشقی خوردم و زیدم رو اون وسط من لایِ دست و پا دیدم ، خودم هم بدبخت و بیچاره و طفلی اومدم اینجا باد معده بو دار بنالم.

پسر این دوتا سگِ سلیطه یه جوری واسه هم ناز می‌کنن که شگفتا ،دیگه کم کم می‌خوام بغض سگ کنم از فرطِ تنهایی که هلیا میاد .

نه با یه دونه ،نه با دوتا ،یه کارتون خوراکی می‌ذاره اون وسط و نیاز با هیجان می‌گه :

-چه خبررررهههه!

هلیا به من نگاه می‌کنه و یه بسته چیپس پرت می‌کنه سمتم ،لبخند می‌زنه و می‌گه :

-مراسم بخور گلم ،ک...ونِ لقش دنیا دو روزه داریم!

چیپس رو باز می‌کنم که حرفش رو تایید کرده باشم ، بقیه رو هم خودش باز می‌کنه و می‌ریزه تو ظرف بزرگی که با خودش آورده .اسپیکر رو هم روشن می‌کنه و دست آبانی که هنوز داره لنگ می‌زنه رو می‌گیره می‌بره یه چند قدم اونورتر و با آهنگ می‌رقصه !

آبان هم که اصلا معذب و خجالتی ،یه ذره سر جاش آروم قر می‌ده ولی هلیا الله و اکبر ،یه جوری می‌ره پایین میاد بالا مسخره بازی در میاره که الله و اکبر!

نیاز به طور خودخواسته پا می‌شه می‌ره وسط و اینجاست که یخِ آبانم آب می‌شه و با کاسه‌ی باسن شکسته واسمون شیک می‌زنه!

تموم این مدت من هم با هیجان نگاه می‌کنم و از مسخره بازیاشون خندم گرفته ...هلیا با یه آهنگ تموم رقص های‌ِمحلی ایران و جهان و اجرا می‌ره ،آبان و نیاز با هم می‌رقصن و دور هلیا می‌چرخن و ما تو این وضعیم و داریم از خنده ترک می‌خوریم که ناگهان یک نفر مقابلمون می‌ایسته و اون کسی نیست جززززز؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودوچهار

بابایی !

داریم درست می‌بینیم؟ !بابایی با دبه سرکه اشکال دار مادرجان اینجا ایستاده و با اون یکی دستش داره بشکن می‌زنه .حتم دارم که اگه مامانی تو این شرایط اون رو ببینه کتلتش می‌کنه اما حب همسرش فعلا سرگرم شستن پهن کردن خواهرشوهر دخترشه !

خلاصه که معلوم می شه هلیا و آبان به کی رفتن چون بابایی دبه‌ی خمر رو گذاشته زمین و داره با آهنگ " ای یار بلند مشکی پوشم "رقص گردن میاد .حالا همه وایسادیم داریم دست می‌زنیم و حرکات موزون پدربزرگمون رو می‌نگریم .

تو حالتِ اینجا پشت بومه خیلی داره بهمون خوش می‌گذره خاک تو سر دیار اوف نشستیم خوراکی

بخوریم !بابایی میل چندانی به این چیزایی که ما می‌خوریم و اون بهشون می‌گه "آشغال "نداره و ما رو ترک می‌کنه .

هلیا چند تا لیوان یه بار مصرف از سرکه مامانی پر می‌کنه و جلومون می‌ذاره .خودش عین وحشیا لیوانش رو دو سه بار پر می‌کنه و حینی که می‌گه "من ظرفیتم بالاست "به سری پیش و رفتارش فکر می‌کنم.

قبل از اینکه کاملا کله پا بشه از من می‌پرسه :

-تو چی اینو دوست داری؟

خودم رو می‌زنم به کوچه‌ی علی چپ و با تعجب می‌گم :

-این کدومه؟

نیاز هم که مقداری کشفیات زکریای راضی رو خلقیاتش اثر گذاشته ،آستین آبان رو می‌کشه و با اخم می‌گه :

-اینو دوست داری؟ تو غلط کردی!

آبانِ بدبخت ذلیلِ آدم ندیده‌ی بی شخصیت که خر ذوق شده و داره از خوشحالی می‌میره با اون نیشخندِ ندید بدیدش می‌گه :

-بله ،درسته !راست می‌گن ایشون .

هلیا لیوانِ خالیِ اون وسط رو پرت می‌کنه سمت آبانو می‌گه :

-واسه دو دقیقه درتو ببند.

یهو نیاز بی آبرو که تحت تاثر کشفیات زکریای رازی سرخ و سفید شده ،جیغ می‌کشه :

-چیکاارش داری؟ بهش آسیب زدی؟ دردش اومددد!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودوپنج

حالا الاغ بیار و باقالی بار کن !
آبان‌ِپهن مغز چنان سر تکون می‌ده انگار زخم شمشیر خورده !خدا رو شکر حداقل این دوتا اسکل این وسط عاقبتشون بخیر شد و این بنده‌ی حقیر طبق معمول بخت همه رو باز کرد جز خودش!

هلیا یکم جلو میاد و صورت‌ِمن رو با دست هاش قاب می‌گیره و می‌گه :

-دوستش نداشته باش !

لبخند رو لبم می‌شینه و می‌گم :

-ندارم.

ندارم ،ندارم ،ندارم .اون قدر تکرارش می‌کنم که بشه ملکه‌ی ذهنم !اون قدر تکرارش می‌کنم که از سر و قلب و مغزم بره بیرون !

می‌خنده می‌گه :

-آفرین ...کار خوبی می‌کنی ولی داری زر می‌زنی، منو ببین قلبم هنوز پیش سیده .

نیاز می‌گه :

-علی مگه نبود؟

هلیا یه ته لیوان دیگه کوفت می‌کنه و می‌گه :

-حالا هر کدوم از عزیزای دلم ،خیلی فرق نمی‌کنه!

آبان عین دختر خونه خراب کنای ِفیلم های ترکی ، خودش رو زده به بی حالی و سرش رو روی ِشونه‌ی نیاز می‌ذاره .نیاز هم آروم می‌گه :

-پیش پیش پیش بخواب عسلم!

و از الان دلم واسه آبان طفلی می‌سوزه چون فردا که بشه نیاز کلا داستان رو کتمان می‌کنه و هر گونه ارتباط و دلبستگی رو تکذیب !اینو یه بار وقتی دیفن هدرامین خورده بود و به پسره گفت "من مریضم و

دارم واسه درمان می‌رم آلمان "فهمیدم.

خلاصه که هوشیار این جمع منم و من هم حال درست و سرحالی ندارم .همچنان دلم می‌خواد برگردم تو اتاقم و منتظرم هلیا زودتر از جاش بلند شه و این کار زو بکنه که این هم خیلی قصدش رو نداره.

دیار رو یهو بالا سرمون می‌بینم و برگام ریخته ، زودتر از من هلیا می‌پرسه:

-اون زن میمونت کو؟

دیار می‌شینه کنارِ هلیا ،درست رو به روی من و حینی که به چشم هام نگاه می‌کنه می‌گه :

-رفت .

هلیا با لبخند پررنگش می‌گه:

-کار خوبی کرد!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودوشش

دیار جوابی بهش نمی‌ده و در عوض سرش رو با خوردن تنقلات گرم می‌کنه تا اینکه هلیا می‌زنه رو دستش و می‌گه :

-دست خر کوتاه!

طفلک پفک تو گلوش می‌مونه؛ من نیز هم گویا موندنم در اینجا عرصه رو به شش های عزیزم تنگ می‌کنه پس تصمیمم اینه که پاشم برم بخوابم .

هلیا از این تصمیم حمایت می‌کنه و از اونجایی که می‌خواد داداش خائن نکبتش رو تنها بذاره خودش هم از جاش بلند می‌شه و حینی که از کنارش رد می‌شه پاشو لگد می‌کنه.

به چشم و ابروی سلیطه وارانه به نیاز و آبانم میاد که آبان اصلا اهمیتی نمی‌ده و تو این وضعیت در فید کامل ب سر می‌بره .خلاصه که همگی قصد تحقیر این مرد رو داریم و یا امام غریب کارما با پاهای خودش میاد که بزنه به کمرمون !

دوتا دمپایی دستشه که وقتی پرت می‌کنه یکیش فرود میاد تو کله‌ی من و یکی هم سمت هلیا پرت می‌شه که جا خالی می‌ده و می‌خوره پس گردن دیاری که هنوز نشسته و کوفت میخوره!

فکر می‌کنه هلیا این کار رو کرده و چنان عین یک ببر زخمی خیز برمی‌داره سمت هلیا و می‌گه :

-دیگه شورشو درآوردی !

که دمپایی سوم عین بازیکن ذخیره از جیب مامانی در میاد و می‌خوره تو دهنش و مامانی گردن کشان دبه و مخلفات رو می‌بینه و با ذکر یا مهدی ادرکنی جانم

فدای ِایران می‌دوا ِسمت ِشلنگی که خاله هر روز به طور وسواس گونه‌ای باهاش یه تیکه قالی و قالیچه می‌شوره!

خلاصه که مسلمون نبینه و کافر نشنوه که تو سگ سرمای نصفه شب ،با شلنگ آب سرد همه‌ی ما رو خیس می‌کنه و شما فکر می‌کنید راه ِفرار داریم؟ خیر؟ قبل برداشتن شلنگ یه قفل بزرگ نصب کردن به در مادمازل!

هر کی می‌ره یه سمتی قایم بشه پشت خرپشته و فلان و اینا من هم می‌رم سمت ِسرنوشتم و می‌رم به سمت سرنوشتم .البته سرنوشتم من رو پشت ِخودش قایم می‌کنه و می‌گه :

-هیس!

و اینجا پشت ِبوم خونه بغلی ِماست!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودو هفت

این منم ،این شوهرِ مردمه که می‌گه :

-بشین .

من می‌شینم ولیکن هلش می‌دم اون طرف چون این دیگه یک جوان مجردِ زیبایِ خوش هیکل سیکس پک دار که کراش دلبر و زیبای من باشه نیست ،بلکه مردی‌است نابالغ و نفهم که رفته یه دخترِ طفلی دیگه رو وارد زندگیِ نکبتش کرده؛ به علاوه‌ی این ها این جوانک مسموم و عفریته دل یک خانم شیک میانسال رو هم خون کرده و خلاصه که دوستی با ماران را آرزوست از دستِ رفیقانِ عقرب صفت و این ها.

آروم با غیظ می‌گه :

-چته؟

دهن کجی می‌کنم و فقط ادای این مردک رو در میارم.من بلدم جلوی ِدلم رو بگیرم !مثل ِاین همه سال که حتی یه بار نگفتم مامانمو می‌خوام ...یا بابای ِمن کجاست؟!

مامانی تک تک اون مجرم ها رو می گیره و همونطور چسونه واویلا بازی در میاره و داد می‌زنه :

-خداییاا یه مشت مرگ بریز تو داامن من !این کثافتای ِنجاست خوار و ریشه اشون و از زمین بخشکون .

هلیای ِبلبل زبون هم سریع می‌گه :

-مامانی می‌خوای دور از جون بمیری ما رو چرا قربونی می‌کنی؟

مامانی هم با حرص می‌گه :

-دیگی که واسه من نجوشه سر سگ توش بجوشه ، دهنتو ببند ملعون !داشتم چی می‌گفتم؟

آبان جواب می‌ده :

-خدا نسل ما رو بخشکونه؟"

مامانی از همون ادامه‌ی مناجات شروع می‌کنه و در ادامه از خدا می‌خواد :

-الهی و ربی؟ من چه گناهی به درگاهت کردم که این کفار شدن بچه های من؟

صدای نیاز میاد که می‌گه :

-مامانی خودت انگور ریختی تو دبه سرکه غیر انسانی درست کردیا ...گردن بگیر !

مامانی داد می‌زنه :

-خفشو فاسد ،خفشو خدا زده ...از اونجایی که چهار پنج تا گاو تو زندگی منن گفتم شاید تب مالت بگیرید گفتم خواص دارویی داره درست کنم ،نگفتم بیاید بساط لهو و گناه به پا کنید...

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_صدونودو هشت

می‌خوام از جا بلند شم که به گناهم اعتراف کنم ،به هر حال گناهکار بودن بهتر از خائن بودنه اما این یارو دستِ عزیزم رو گرفته و می‌گه :

-بشین تروخدا من حوصله ندارم...

اما وی نمی‌خواهد بشیند ،بره گمشه با اون حوصله نکبتش !با اون یکی دستم می‌زنم رو دستش و می‌گم :

-چخه اونور...

دستش رو عقب می‌کشه و می‌گه :

-نمی‌فهممت !

یا خود خداوند بزرگ !این یه گاگوله اگه گاگول

ندیدین من براتون دارم روایت می‌کنم ویژگی های ایشان را .

مقاومتی نمی‌کنم حتی قصد ندارم خودم رو به کودنی این چنین بفهمونم ،پس لبخند می‌زنم و می‌گم :

-از بس نفهمی!

و در همان حین صدا می‌زنم :

-مامانی؟

جوری برمی گرده این سمت و بهم نگاه می‌کنه که خدا به سر شاهده معده‌ام از ترس یه گوشه کز می‌کنه می‌گه "توروخدا منو نخور ."مادربزرگ مهربونی که مهربونی افسانه‌ای داره یعنی درست مثل ِافسانه ها مهربانی ِواقعی نداره دست به کمر می‌ایسته و نه می‌ذاره و نه برمی‌داره می گه :

-درد هفت رنگ ،کدوم گوری بودی؟

دیار می‌خواد اعلام وجود کنه که با لگد می‌زنم تو

زانوش و آروم می‌گم :

-بتمرگ شما...

و بعد خودم از دیوار پشت بوم آهسته رد می‌شم ،همینم مونده واسم حرف در بیاد که با این پسرک جواهر نشان یه جایی قایم شدم!

دست هام رو روی سرم می ذارم و آهسته به باقی مجرمین نزدیک می‌شم و می‌گم :

-من تسلیمم مادربزرگ عزیز!

-اون یکیتون کوش؟

هلیا سر به سر مامانی می‌ذاره می‌گه :

-اون یکیمون کدومه مامانی همنقدیم دیگه...

نیاز می‌دونه که نباید با دم شیر بازی کنه و سریع می‌گه :

-رفت زنشو برسونه.

@Vip_roman

زنش؟ !چه واژه‌ی زشتی...

#ستون_پنجم

فصل چهارم "خواستَن"

#قسمت_صدونودونه

خدا رو شکر که مامانی یادش نمیاد دوبار دمپاییش دهن چه کسی رو پر ِخون کرده !

یهو داد می‌زنه :

-دستا رو سرتون!

ما طفلکیا عین اسرای جنگی هستیم؛ با خفت و خواری ما رو داره از پله ها می‌بره پایین و گویا امشب از اون شباست که هیچ رحمی به قلبش سر نمی‌خواهد بزند.

نیاز ادای افتادن در میاره که مامانی ولش کنه ،آبان تو هوا می‌گیردش و می‌گه :

-طوریت که نشد !

نیاز هم با حرص آرنجشو به سان خنجری نیشش ز فولاد می‌کوبه تو شیکم این بچه‌ی خود شیرین!

مامانی دستش رو بالا می‌بره و وایسا ببینم ،در ِپشت بوم رو روی ِدیار ِ قفل کرد؟ !آخ آخ آخ کارما چه زود گریبان آدم رو می‌گیره .منم که قصد ندارم بگم کجاست و به به ،تا فردا صبح یخ زده و قندیل بسته‌اش اونجا به نمایش عوام در میاد برگردیم سر ِصحبت های گهربار مامانی که طبق معمول داره تشر می‌زنه که شما گاوین ،شما هیچی نمی‌فهمین ،شماها خجالت سرتون نمی‌شه و از این قبیل سخنان که ما بهش عادت داریم.

مشکل بزرگترها با ما بچه‌ها ،جوونا ،نوجوونا دقیقا همینه ،یا تکرار مکررات نصایح هر روزه رو باید گوش کنیم ،یا هر دقیقه تذکر بشنویم و این وسط هیچ

بزرگتری قصد دوستی با ماها رو نداره و ما حتما باید توی هر زمانی استاندارد چندین سال ِقبل رو داشته باشیم !

البته که یه وقتا بزرگترا واقعا درست می‌گن و وقتی به حرفشون گوش نمی‌دی می‌ری جلو سرت به سنگ می‌خوره و برمی‌گردی ،بهش می‌گن توازن !گاهی بزرگترا درست می‌گن گاهی بچه ها ،نه صرفا فقط یک گروهشون !این همون چیزیه که انسان بودن توصیفش کرده "گفتمان "باید جای جمله هایی مثل "ِ همینکه گفتم "و یا "زندگی خودمه به کسی ربطی نداره "رو بگیره!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_دویست

به هر حال که مامانی از درک چیزی به اسم گفتمان عاجزه و در تربیتش بیشتر جمله‌ی "جنگ جنگ تا پیروزی "بیشتر دخیله!

-کی گفت برید پشت بوم؟ شماها درس ندارید؟ !

هلیا دستش رو بالا می‌بره و می‌گه:

-نه من ندارم خانم معلم .

مامانی که تقریبا به طبقه‌ی سوم رسیده دنبال دمپایی می‌گرده که بکنه تو حلق هلیا و خب اینجا هیچی نیست ،هورا .حالا من نمی‌دونم چرا اجازه استفاده از آسانسور رو بهمون نمی‌ده این زن!

-مامانی نیاز فردا امتحان داره میشه اجازه بدین بخوابه زودتر ،تنبیه باشه واسه یه شب دیگه...

اول به آبان و بعد به نیاز نگاه می‌کنه ،کف دستش رو نشون دخترک عزیزش می‌ده و بعد با لحن پر مهر

مادرانه می‌گه :

-خاک تو اون سرت ،امتحان داری اون بالا چه غلطی می‌کنی؟ بدو بکپ ببینم .

نیاز سریع از لای ِما می‌خزه و می‌ره داخل آسانسور !

من واقعا احساس خرد شدن ِشخصیتی دارم یعنی چی این مقدار تفاوتی که بین بچه هاش می‌ذاره؟!

-مامانی منم تو همون کلاسم امتحان دارم .

مامانی واقعا قانعم می‌کنه وقتی می‌گه :

-کی تا حالا تو درسخون شدی؟

دیگه لال می‌شم و این شکنجه رو می‌پذیرم .آبان و هلیا می‌رن خونشون و واقعا؟ مامانی ازمون نمی‌خواد تا صبح خونه زندگیشو برق بندازیم؟ شایدم فردا این کار رو تقدیممون می‌کنه که امشب شوهر گلش بدخواب نشه؟

جلوی ورودی خونمون ایستادیم و می‌خواد در بزنه ، قبلش برمی‌گرده و بهم نگاه می‌کنه ،نگاهش مهربون می‌شه ...دستش رو می‌ذاره روی شونه‌ام و می‌گه :

-مامانتم عاشق بابای ازگلت بود ،فکر می‌کرد این چه تحفه‌ایه حالا !وقتی شوهر کرد بهش فهمید که ننه‌ی جادوگرش عفریت و غزمیت تربیت کرده تحویل جامعه داده ،زیاد ناراحت نباش مادرجون !

خواهر و مادر دلداری!

#ستون_پنجم

فصل چهارم " :خواستَن"

#قسمت_دویست‌ویک

من واقعا مات و مبهوت وایسادم ببینم آیا بس می‌کنه یا نه ،خب از اون لبخندش معلومه که ابدا قصد بس کردن نداره و صندوق شماره‌ی دو رو انتخاب کرده !

با تاسف یه جوری که من کچل و زشت و چفت و چپل باشم می‌گه :

-حالا دختر عزیزم اون دختره خوشگلتره ،قد و بالاش بلندتره ،سنگینتره حتما به خاطر ایناست ازش خوشش اومده .نه اینکه تو خوب نباشی ،خانم نباشیا نه...

واقعا این زن هیچ ویژگی مثبتی در من نمی‌بینه؟ حتی سوسکم اون بچه‌ی چندش مضحکش رو دوست داره و قربون دست و پای بلوریش می‌ره.

بغض نشسته به کنج گلوم ،جوری آشفته گشتم که اصلا هیچ چاه کنی نمی‌تونه از اون ته درم بیاره ،میزان تخریب خانواده‌ی ایرانی دقیقا همچین چیزیه ،باهاش تو خارج از ایران پناهندگی می‌دن.

یه نفس عمیق که بیشتر شبیه یه آه عمیقه می‌کشه و می‌گه :

-حالا بیا درستو بخون ،قول می‌دم فردا ببرم بیرون واست بستنی بخرم حالت خوب شه.

عین ِگچ دیوار با رنگ پریده بهش نگاه می‌کنم و یا خود خدا من چجور این همه سال در کنار این زن دووم آوردم و از فرط بحران روحی نمردم؟!

در رو هل می‌ده و وارد خونه می‌شه ،اخم می کنه و می‌گه :

-خشکت نزنه ،بیا بگیر بخواب.

خدا به سر آبان که ازش خوشم نمیاد ،شاهده که من اصلا دقتی نکردم و خود ِکلیده داد زد گفت "آهای من اینجام ،مامانی من رو گذاشت تو جاکفشی"!

و اصلا فکرم نمی‌ره سمت ِاون بدبختی که اون بالا گیر کرده و داره استخوناش از سرما می‌ترکه ،می‌رم داخل و به مامانی می‌گم :

-گوشیم جا مونده مامانی !

گوشیم رو از جیبش در میاره و می‌گه:

-خب؟

پسر دیوید کاپر فیلد تناسخ کرده تو روح این مادربزرگ!

پسر تکون می‌دم و واسه اینکه لو نرم آروم می‌گم :

-آخیششششش !

گوشی رو از دستش می‌گیرم و همینکه به اتاقشون می‌ره خیز برمی‌دارم واسه کلید!

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌ودو

اما متاسفانه تیرم به سنگ می‌خوره و مادربزرگ چپ چپ بهم نگاه می‌کنه و واسه اینکه لو نرم می‌گم :

-اومدم برم دشویی ،یه صدایی اومد شما نشنیدی؟

همچنان با اخم های درهم نگام می‌کنه بدان معنی که خودتی و این خودِبیخود به سمت دستشویی گام برمی‌داره و خودش رو اونجا حبس می‌کنه تا دیگه صدایی از بیرون نیاد!

یه ده دیقه‌ای همون جا می‌مونم و راجع به تمام جنگ های ِهسته ای و اتمی ،مشکلات خاورمیانه ،قرارداد ترکمن چای ،لایحه‌ی کاپیتولاسیون و دیگر چیز ها فکر می‌کنم که بلکه ننه بزرگم بره و بخوابه و وقتی خونه در سکوت کامله بیرون می‌زنم که یا امیر عرب یهو جلوم سبز می‌شه و جیغ می‌زنم ،پشه کش رو بالا می‌بره و می‌گه :

-ببند اون دهنتو ،اون تو چیکار می‌کردی؟

آب دهنم رو قورت می‌دم می‌گم :

-دستشویی...

یه جوری نگام می‌کنه که از صد تا فحش بدتره .اخم می‌کنم و می‌گم :

-دارم مواد می‌زنم !جات خالی الان صد و سی گرم کوکائینو کردم تو حلقم ...

یه اشاره می‌کنه به وسایلِ مراقبت پوستی نیاز و می‌گم :

-داشتم به پوستم می‌رسیدم ،کار بدیه؟ آیا بهداشت فردی نباید داشت؟ آیا باید چرک و کثیف بود؟ آیا نباید توی توالت حریم شخصی داشت؟ آیا نباید...

بین این نباید آخریه بی توجه بهم می‌ره بخوابه .همین؟ نه دعوا کردنش ته داره و نه دعوا نکردنش!

خلاصه که به هر ضرب و زوریه کلید رو برمی‌دارم و سریع می‌زنم به چاک آسانسور و خودم رو به پشتِ بوم می‌رسونم!

نمی‌دونم چرا ولی خب بیا بذاریمش به حسابِ حس

حیوان دوستی ِمن که نسبت به یه الاغ سرمایی نمی‌تونم بی تفاوت باشم!

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌وسه

قفل در رو باز می‌کنم و نفس عمیق می‌کشم برای حفظ خویشتن ِخویشم قربتا الی‌الله !

در رو باز می‌کنم و آروم صدا می‌زنم :

-آقای لوبیا؟

جوابی که نمی‌ده با چشم دنبالش می‌گردم و مواظبم که نخورم زمین و بترکم و دومرتبه می‌گم :

-آقای لوبیا؛ مردی؟

نکنه مرده باشه؟ نکنه ازم بخواد مثل ِاون فیلمه با

گرمای تنم نجاتش بدم تا نَمیره؟ !اسمِ نکبت بارش رو که صدا می‌زنم ناله می‌کنه :

-اینجام...

یا امیرعرب ،به همین زودی مرد؟ جوان ناکام مرد؟ حالا چطوری جونش رو نجات بدم؟ چطوری ملت رو خبر کنم اگه مردم اومدن نگن چرا بهش عینک آفتابی ندادی و باعث شدی اشعه‌ی زیبایی تو از پا درش بیاره؟!

-راز...

صدام می‌زنه باز و من باید بیشتر بگردم ببینم کدوم گوشه‌ایه که سر انجام بعد اینکه داره از فرط سرفه کردن می‌میره پیداش می‌کنم و بهش می‌گم :

-در بازه ،لطفا بعدِ اومدنت قفلش کن.

-بشین...

لحنش مظلومه ولی غلط کرده همچین درخواستی داره ،اخم می‌کنم و با غیظ می‌گم :

-برو بابا...

پوزخند می زنم و با حرص ادامه می‌دم :

-خجالتم که نمی‌کشی ،دست بو نمی‌دارای از این کارات !

-حالم بده !

-به درک که بده ،چیکار کنم که بده؟ !چرا به من می‌گی؟

خیلی نامرده وقتی می‌گه :

-اگه بهت ربطی نداره چرا اینجایی؟!

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌وچهار

منم از اون بدترم وقتی جواب می‌دم :

-اوکی دیار ِمای دی ِر ،تو فکر کن گربه !من واسه نجاتش سر از پا نمی‌شناختم و با کله می‌اومدم .چرا فکر می‌کنی موجود خاص و دل انگیزی هستی و اینکارو به خاطر قد و بالای قشنگ و گیسوی کمندت انجام دادم؟

-اینجایی ذلیل مرده؟

من و می‌گی با شنیدن این صدا جوری قالب تهی می‌کنم که اصلا برگاااام .مامانی درون خودش یه شرلوک هلمز ول نکن تو مخی داره که دست برنمی‌داره از کشف معما فاکینگ هرگز !

الانم که گوش راستم رو گرفته و جوری می‌چلونه که اگه رخت بود از تار و پود و سلول به سلول و اتم به

اتمش آب داشت می‌چکید!

حالا چرا گوش راست و چپ نه؟ چون گوشِ چپم با اون حجمه‌ی پرسینگ در مکان های مختلف واسه گناه های نابخشودنی بزرگترمه.

یه پس گردنی هم محض محکم کاری می‌زنه و می‌گه :

-تو غلط کردی اومدی اینو نجات بدی !

درسته ،الان که دارم فکر می‌کنم غلط خیلی زیادی کردم که اومدم جان شیرینم رو واسه این ازگل به خطر انداختم .مامانی با حرص و خشم به سان یه اژدهای آتشین داد می‌زنه :

-این و از عمد گذاشتم اینجا تا صبح به غلطی که کرده فکر کنه بعد توی گاو میای نجاتش بدی؟ عقل تو کله‌ات هست؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و با ناراحتی و پریشانی و پشیمانی ناشی از نجات دادن یک موجود

تنفر انگیز می‌گم :

-نه مامانی جونم ،بارها ثابت کردم که جایِ عقل پِهن تو سرمه.

-توام میتمرگی کنار همین تا آدم شی!

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌وپنج

دستام می‌چسبن به پاهاش و عینِ گناهکارای چوسان قدیم که ملتمس می‌گفتن لطفا رحم کنید سرورم بدبختانه می‌گم :

-مامانی اینجا سرده بخدا ،دشوییم می‌گیره.

آفرین راز ،کاملا قانع کننده بود ،الان حتما قبول می‌کنه و می‌ذاره بری تو تختِ خواب نرم و گرمت دراز بکشی.

همونطور که فکر می‌کردم گلاب به روتون یه بیلاخ نشونم می‌ده و می‌گه :

-به کلیه هات بگو شبِ سختی در انتظارشونه !قرار نیست آرامش داشته باشن تا خودِ صبح !

یا خداوندی خدا این چه غلط محضی بود که من کردم . مامانی یه شوت محکمم نثارم می‌کنه و می‌ره که در رو قفل کنه .حالا در جواب التماس های‌ِمنم می‌گه " خفه شو ناله کرده همسایه ها خوابن" .

حالا اینکه ناله کرده چیه؟ از اون نفرینای خاص محلِ زندگیش در ایام جوانیه یا ولایتِ اصالتشه.

هیچی دیگه ،من موندم و این بابا !اینم که یه عالمه اخم کرده و عصبی شده .منم دلم می‌خواد بکوبم تو دهنش دندوناش رو از دست بده که دفعه‌ی دیگه نره قایم شه.

چپ چپ نگام می‌کنه و می‌گه:

-چیه؟

منم که کلافه و عصبی سیمای مغزم اتصالی می‌کنه و مثل ِخودش چشم دریده و طلبکار می‌گم :

-اصلا تو آدمی!

خدای ِمن عین یه باسن بچه‌ی لجباز دهن کجی می‌کنه و ادامو در میاره و می‌گه :

-نه تو خوبی!

منم با حرص و خشم در حالی که می‌شینم زمین و خودمو بغل می‌کنم که از سرما نمیرم می‌گم :

-خاک تو سرت اسکل!

انگشت اشاره‌اش رو میاره تا دم چشمم و تهدید وار می‌گه :

-فحش نده ها...

منم که دیگه از سرما خون به مغزم نمی‌رسه یه دسته از موهاش رو می‌گیرم تو دستم و تا جون دارم

می‌کشم ،واقعا منظره‌ی جالبیه چون به حالت کف گرگی کف دستش رو صورت منه و داره صورتم رو هل می‌ده عقب و داد می‌زنه :

-ولم کن بیشعور...

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌وشش

جیغ می‌کشم :

-خفشو میمون ،عمرا ولت نمی‌کنم زشت ِبدترکیب .

پسر واقعا این یه رگ دخترونه در خودش داره ،که اونم گیس ِگلابتونم رو می‌گیره و می‌گه :

-فکر کردی خودت خوشگلی؟ سرندی پیتی مناطق ِ محروم؟

اگه الان دعوا نمی‌کردیم ،حتما به این جمله می‌خندیدم ولی الان که جنگه ،باید موهاش رو محکمتر بکشم و همچنان جیغ می‌زنم :

-برو بمیر...

با طعنه و پوزخند در حالی که دندونای نیشش زیر نور این ماه بیرون زده می‌گه :

-چشم،امر دیگه؟ !

در یهو با لگد باز می‌شه و خاله داد می‌زنه :

-ساکت شید آبرومونو بردین!

دیار با حرص می‌گه :

-ولکن تا ول کنم .

منم بدون توجه به سرخ و سفید شدن خاله می‌گم:

-خودت اول ولم کن!

خاله سرمون طوری داد می‌زنه "بسه "که شلوارمون

خیس می‌شه !دستامون کنار می‌ره از کله‌ی هم دیگه و در خودمون خزیده می‌شیم .

خیالش که از سکوت ما راحت می‌شه می‌خواد بره که من طفلی وار می‌پرم سمتش و می‌گم :

-خاله قربونت برم منو ببر تروخدا...

شونه بالا می‌اندازه و با تاسف می‌گه :

-اجازشو ندارم .

دیار جای ِمن به خاله التماس می‌کنه :

-بذار بره تو سوییت مامان ،اینجا مریض می‌شه.

عخی چه مهربون !بخورم این روحیه‌ی مهربونتو که فکر کردی عین ِزن عنترت منم خر می‌شم.

خاله یکم نگام می‌کنه و می‌گه :

-بیا بریم...

من ولی لج می‌کنم با دیار و فقط چون دلم نمی‌خواد هیچی به حرفِ اون باشه می‌گم :

-من نمی‌خوام برم سوییت تنهایی می‌ترسم .

کو کجا می‌گن خاله نصفِ مادره؟ !رفت در و بست و گفت "پس همینجا بمون "و من دوباره با این مردکِ نامحرمِ متاهلِ چشم دریده تنها شدم .نشستم یه گوشه و زانوهامو بغل کردم که گرمم بشه ولی جوری بهش نگاه می‌کنم که ببر مازندران به آهوی کلاردشت نگاه نکرده !منتظرم یه کلمه حرف بزنه تا از وسط بشکافمش!

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌و‌هفت

عینِ یه جنتلمنِ واقعی ،هودیش رو از تنش در میاره و

می‌گیره سمتم ،می‌گه :

-بپوش سرده.

هودی رو نمی گیرم و همراه با دهن کجی می‌گم :

-وای من فکر کردم گرمه.

دستش توی هوا مونده و از اونجایی که از شرمنده کردن آدم ها خوشحال نمی‌شم می‌گم:

-خودت بپوش ،دم مراسمای مهم زندگیت سرما نخوری عین بز بیفتی تو عکسات.

-حسودیت شده؟

این رو در حالی می‌پرسه که نیشخند قشنگ کنج لبشه ، یه چند ثانیه مات می‌مونم ولی خب به خودم میام و نگاهم رو پهن زمین می‌کنم و می‌گم :

-نخیر !دلم واسه اون دختره می‌سوزه که عکسای عروسیش با وجود دماغ قرمز تو..

بین حرفم می‌گه:

-می‌خوای بهمش بزنم؟

-اِ،پس به خواستِ‌منه؟

می‌خواد جواب بده که با حرص و خشمی که نمی‌تونم جلوش رو بگیرم بهش می‌توپم :

-منو انقدر آویزون خودت دیدی؟

جوابی نمی‌ده و من واقعا عصبی تر می‌شم .آب دهنم رو قورت می‌دم و انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار جلوی صورتش تکون می‌دم و می‌گم :

-ساکت شو وگرنه چشماتو در میارم می‌ذارم کفِ دستت!

باز نیشخند می‌زنه و زیر لب می‌گه :

-چشم.

دوستان یه مریض سادیسمی اینجاست !اصلی ترین

مشخصه‌ای که داره اینه ،از اذیت کردن دیگران ،علی الخصوص من لذت می‌بره.

شاید چون سنم کمه انقدر احمقم ،شاید چون بار اولمه گیج و پرتم از همه چیز!شاید چون تو همین دفعه‌ی اول کیش و مات شدم نمی‌دونم باید چطور رفتار کنم اما به هر حال سعی می‌کنم باهاش کنار بیام و بپذیرم و از این آدم دور باشم !نمی‌خوام حالا که من انتخابِ آدم مورد علاقه‌ام نیستم ،همه چیز رو خراب کنم...

صبح آفتاب زده و نزده در حالی که نمی‌دونم کی خوابم برده و کی این مردک هودیش رو انداخته روم از خواب بیدار می‌شم که از نیاز کمک بخوام اما خب در پشتِ بوم بازه.

#ستون_پنجم

فصل چهارم" :خواستَن"

#قسمت_دویست‌و‌هشت

هودیِ این مردک رو رویِ خودش می‌اندازم و می‌رم پائین .وقتی در خونمون توسط بابایی باز می‌شه؛ اولین کاری که می‌کنم اینه "پرت کردنِ خودم رویِ تخت " .
و همینکه چشمم گرم می‌شه ساواکِ دوران ها با صدای بلند به در می‌کوبه و می‌گه:
-بیدارشید مدرسه دیر شد!

***

روسریش سبزِ کله غازیه ،مانتوش سبز مغز پسته‌ایه ، جورابش سبز آبیه و کیفش سبز فسفری خودش رو شبیه خیار کرده که فقط بره تو مخ مامانش !حالا هی می‌ره میاد می‌گه "من خیلی خوب شدم ".که کسی جرئت نکنه نظر منفی بده .

خاله که می‌دونه چه آفتیه هی بهش گفت نمی‌خواد بیای اما هلیا بهش گفت میام و سر انجام آماده شد اونم با این

تیپ .شاید باورتون نشه ،من هم باورم نمیشه که نیاز هم همین تیپ رو زده ولی با رنگ زرد.از اون عجیبتر آبانه که همین استایل رو روی خودش پیاده شده فقط با رنگ آبی و حتم دارم نیاز ازش خواسته و نتونسته بگه نه!

هر سه تاشون عین جعبه مدادرنگی جلوی در وایسادن و دارن خاله رو از حرص کبود می‌کنن .

من که بهونه کردم و گفتم درس دارم ،نمی‌تونم بیام . خاله هم از بقیه خواست تا بمونن پیش من اما انگار پلن دیگه‌ای دارن .

دارن می‌رن خواستگاری رسمی و انگار جدی جدی همونی که یه بار اتفاق می‌افته واسه من در آغاز به پایان رسید.به بقیه نشون نمی‌دم اما واقعا یه حجم سنگین از درد رو روی قلبم حس می‌کنم و بدی مغز اینطور وقت ها اینه که مدام اون خاطره ها رو توی ذهنت کنار هم می‌چینه و تو مجبوری وانمود کنی که

اوضاع رو به راهه !

همه حاضرن فقط منتظر عمه خانومِ هلیان و تیر خلاص به خاله وقتی زده می‌شه که عمه خانم با تمِ قرمز آماده شده ...مامانی از این زن خوشش نمیادا ولی با این حرکت خودش رو تو دل مامان بزرگِ بنده جا کرده.

انگار فقط من نیستم که از این خواستگاری و پیوند ناگسستنی خوشحال نیست !دیار که با گل و شیرینی وارد خونه‌ی خاله می‌شه و بقیه قربون صدقه‌اش می‌رن ،یه نفر خودش رو می چپونه تو اتاقِ خاله...

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وپنجاه

اون یه نفر باورش نمی‌شه تا این حد شکننده شده باشه !یه آدمِ پرروی ِلجباز که از همه چیز جون سالم به در برده انگار اینجا کم آورده ،انگار زور غم بیشتر از همیشه بهش رسیده و انگار قلبش مچاله شده !

همه رفتن و خب هیچکس حتی مامانی بهم سفارش نکرد که تو این تنهایی چیکار کنم ،مامانی همیشه می‌گفت به گاز دست نزنم و این بار نگفت !همه می‌رن و من آهسته خونه‌ی خاله رو ترک می‌کنم و می‌خوام برم خونه‌ی خودمون که می‌بینم در قفله !در ِبالا هم که بسته شده و باید با این وضعیت تو راه پله بمونم !

واقعا باورم نمی‌شه که این بلا رو سرم آوردن !دارم از شدت ِناراحتی و خشم منفجر می‌شم و با لگد به در می‌کوبم .

نفس عمیق می‌کشم و می‌خوام بهشون زنگ بزنم که بادم میاد گوشی ِبدبختم توی ِاتاقم به شارژر وصله ! حداقل دو ساعت اونجا می‌مونن و من باید طی این دو

ساعت با شلوار باب اسفنجی و بلوز آقای خرچنگ تو راه پله مضحکه‌ی ملت بشم .

جلوی در می‌شینم و زانوهام رو بغل می‌کنم واقعا توقع نداشتم که مامانی انقدر راحت ولم کنه به حال خودم و بره تا به مراسم پسر گل کثافدش برسه !

یهو می‌زنم زیر گریه ،با صدای بلند !اصلا انگار تموم طلبم از دنیا رو باید همین امشب تسویه کنم ...حالم خوب نیست و اشک هام بدون اینکه بخوام سر ریز شدن !

"دوست داشتن "این بلاییه که سر آدم میاره !قلب انقدر چسونه واویلا و سلیطه‌است که اگه یه چیزی باب میلش نباشه کل اعضای بدن رو سمی می‌کنه واقعا عضو عقده‌ای بدنه !

سرم رو روی زانوهام می‌ذارم با گریه و صدای بلند می‌گم :

-الهی دوهزارتا سکه بخوان ازت نداشته باشی باز بیفتی زندان!

دماغم رو بالا می‌کشم و می‌گم:

-خدا کنه سینی از دست دختره بیفته رو پاهات بسوزی بترکی بم...

وسطِ ناله نفرینم یه نفر صدام می‌زنه و وقتی سر بلند می‌کنم یه جوانک زیبا و رعنا می‌بینم که یه دستمال گرفته سمتم و می‌پرسه:

-حالتون خوبه؟

#ستون_پنجم

فصل پنجم "نداشتَن:"

#قسمت_دویست‌وده

دیگه وقتی داری با این شمایلِ نیکو می‌پرسی خوبی؟

مجبورم خوب باشم دیگه !دستمال رو ازش می‌گیرم و می‌خوام مواظب زبونم باشم که لکنت نگیره و شصت پاش نره تو چشمش که کنارم رم دو زانو می‌شینه و می‌گه :

-کمک لازم ندارین؟

خیلی دلم می‌خواد بگم چرا اتفاقا واسه کشتن اون بزِ بوقلمون و سر به نیست کردن جسدش نیاز به دستیار دارم ولی خب انگار نباید خاطر این زیبا رو مکدر کنم .آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم :

-پشتِ در موندم...

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-اگه قفل نباشه می‌تونم بازش کنم.

این ذات کیم کارداشیانیم که وقتی یه پسر خوب می‌بینم صدام ناخودآگاه قشنگ می‌شه به کمکم می‌شتابه و می‌گم :

-قفله متاسفانه ...تا دو سه ساعت دیگه هم نمیان...

دست به سرش می‌کشه و می‌خواد فکر کنه که چه کاری از دستش برمیاد و من هم دارم دعا دعا می‌کنم که به قول یه دوستی بازیچه هوسرانی این خوشگله بشم که تیرم به سنگ می‌خوره و می‌گه :

-می‌خواید بیاید واحدِما؟

تا اینجاش خیلی هم بد نبود ،نه؟ !ادامه‌اش ولی یه درام تکراریه.وقتی می‌گه :

-فقط مامان بزرگم خونه‌است.

سر و کله زدن با انواع زن های میانسال اصلا تخصص منه !ولی خب به هر حال حتی اگه خوشم نیاد مجبورم چون این بچه حیفه رو زمین بمونه .

-نمی‌خوام مزاحم بشم...

حینی که سرپا می‌ایسته و قودای من قد و بالای زیباش رو نگاه کن ،چه سری ،چه دمی ،چه تیپِ قشنگی ،چه

کت چرمو چه استایل سیاهی ،عجب کلاغی به به ...
داشتم می‌گفتم حینی که سرپا می‌ایسته می‌گه :
-ابدا مزاحم نیستین اینجا نشستن صورتِ خوشی نداره.

آره بابا منم موافقم ،از جا بلند می‌شم و موهای بازم رو می‌فرستم پشتِ گوشم و می‌پرسم :
-شما تازه اومدین؟

کوتاه می‌خنده و می‌گه :
-یه هفته‌است که برگشتیم ،اینجا بودیم ولی ایران نبودیم .

یکی به من بگه الان تو این یک هفته چه غلطی می‌کردم که این لعبت چشم رنگی رو ندیده بودم تا حالا؟

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌ویازده

-می‌خواین بهشون خبر بدین؟ من اینطوری معذبم !

جاااان دختر ِبا شخصیت ِاتوکشیده باشه .خیلی ناز و گوگولی لبخند می‌زنم ،حالا اون موقع که عین ِاسب دهنم بازه و شیهه می‌کشم رو بعدا نشونش می‌دم در مواردِ بیشتر ِرفت و آمد .

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-چون اکثر اوقات تنهاست ،خیلی هم خوشحال می‌شه شما رو ببینه .

حالا در پس صحنه صدای " ِعروس خانوم خونه‌ی بخت مبارک ،نشستنت به تاج و تخت مبارک "رو داریم و اصلا یه وقت خدای ناکرده فکر نکنید این خارجه رفتنش تاثیری در علاقه‌ی من بهش داره ها.

@Vip_roman

ابدا عینِ گوسفندای خالم نیست که از پله آدم زو بکشونن بالا !یه جنتلمن تمام عیاره که اول وایمیسته من برم داخل آسانسور و بعد خودش!

نگاهش هم می‌افته به شلوار لباسم و یه لبخند کوچولو رو لبش می‌شینه .آخی عدیدم ،چه کیوت !بذار با هم بیشتر آشنا شیم بعد ازدواج شرکت باب اسفنجیمم نشونت می‌دم بیشتر بخندی!

تا بخوایم برسیم طبقه‌ی خودشون می‌پرسه :

-شما چند وقته اینجایید؟

واقعا لحنم پر می‌شه از تاسف ،ابدا و اصلا خوشحال نیستم و دلم می‌خواد برگردم خونه‌ی خودمون ،شهر عزیزِ خودمون پیش معلمایِ زیبای با صفاش .

-یکی دوماهه ،خیلی نیست.

-با دیار نسبتی دارید؟

یعنی الان تو این لحظه عرفانی و عاشقانه باید اسم نکبت اون مردک رو بیاره؟ چپ چپ که نگاهش می‌کنم طفلی جفت می‌کنه و در جهت دفاع از خودش می‌گه :

-قصدم فضولی نیست اصلا ...دیار دوستمه ...یه طورایی با هم بزرگ شدیم به خاطر همین می‌پرسم.

بفرما ،یعنی نویسنده از ابتدای داستان یه کیس خوب سر راهِ من نذاشته !اینم که خوب و موجه به نظر میاد دوست دیرینه‌ی اون میمونه و احتمالا به خاطر روابط دوستانه‌ی مستحکمش منو بده سگ بخوره .

بی حوصله در حالی که با ناخونام ور می‌رم می‌گم :

-پسر خالمه.

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-خیلی خوشبختم.

منم که بادم خوابیده و الان دیگه اصلا هیجان زده نیستم زیر لب می‌گم "منم همینطور "

و جالبه بدونید سیس ِدختر با شخصیتمم جاش رو می‌ده به یه بانوی شرخر که تکیه داده به دیواره‌ی آسانسور و به خون این یارو تشنه‌است!

#ستون_پنجم

فصل پنجم “ :نداشتَن”

#قسمت_دویست‌ودوازده

آسانسور نگه داشته شده و من همچنان عین کسی که به قاتل پدرش نگاه می‌کنه به این بچه نگاه می‌کنم ،طوری که خوف می‌کنه و می‌گه :

-طوری شده؟ خوبی؟

واقعا مغز من خط قرمزی دال ِبر یکم خودداری

نداره .خیلی طلبکار می‌گم :

-نه !

و بعدش ناراحت و دمق آسانسور رو ترک می‌کنم .دلم می‌خواد همین حالا پله ها رو برم پائین ولیکن نشستن کف راه پله‌ی سرد باعث اسهال شدن باسنم می‌شه .از این جهت با همون اخلاق گندم پشت در ایستادم و منتظرم در بزنه ولی در رو با کلید باز می‌کنه و من وحشت زده یهو سیخ می‌شه گردنم و چشم هام درشت می‌شن .این کثافت می‌خواد عفت من رو لکه دار کنه؟

فکر کنم مقصودم رو می‌فهمه که مظلومانه می‌گه :

-گوشش سنگینه بخدا ،بعضی وقتا سمعکشو نمی‌ذاره اسیر می‌شیم .

در رو که باز می‌کنه اشاره می‌کنه و می‌گه :

-بفرمایید...

سر می‌کشم ببینم واقعا مادربزرگی در کار هست یا نه

که یه پیرزن گوگولیِ خوشگل با لباسایِ گل گلیِ رنگی آروم آروم میاد سمتِ در و با غیظ به پسره می‌گه :

-صد دفعه نگفتم در بزن؟

پسره می‌خنده می‌گه :

-بله چشم .مامانبزرگ مهمون داریم.

به من اشاره می‌کنه و می‌گه :

-دخترخاله‌ی دیار هستن ایشون!

دیگه واقعا عصبی می‌شم اما یه حسی درونم می‌گه شاید سرنوشتت اینجا بود بدبخت کظم غیظ کن از سینگل به گوری در بیای !چار روز دیگه همه کلاغ عاشقن و تو عقاب مفلوک!

لبخند می‌زنم؛ دست راستم رو بالا می‌برم و سعی دارم مجددا دختر شیرینی باشم و می‌گم :

-سلام .

به سر و وضعم با تعجب نگاه می‌کنه و می‌گه :

-سلام عزیزم ،خوبی؟ بیا تو گلم.

مردم مامان بزرگ دارن ما هم مامان بزرگ داریم واقعا داره حسودیم می‌شه و از این به بعد بخاطر مادربزرگ مهربونشم که شده با این آدم رل می‌زنم!

#ستون_پنجم

فصل پنجم "نداشتَن":

#قسمت_دویست‌وسیزده

گل به همراه سنبل می‌ره داخل !

یکم ادای معذب بودن در میاره و حالا باید بگرده دنبالِ‌یه توضیح خوب که آبروش نره .مادربزرگ مهربون راهنماییم می‌کنه که بشینم و به این پسرکِ یالغوز می‌گه :

-برو برای مهمونمون کافی بیار پسرم.

واقعا مادربزرگ خوبی داره ،مامانیِ من فقط دمنوش ! خارشتر ،گل گاوزبون ،مریم گلی و گلِ زرد و اون علفایی که بز تو کوه نمی‌خوره رو دم می‌کنه می‌ده به خوردِ ما!

جونم واستون بگه که لباساشم نابه ،یه پیرهن آستین سه ربع سبز خوشرنگ به همراهِ دامن ستش به تن کرده و یه تلِ همرنگ اینا زده رو موهایِ یک دست سفیدش!

الان مرددم بینِ مامانبزرگش و خودش کدوم رو انتخاب کنم به خدا .

-اسمم حناست ،اسم شما چیه گلِ من؟

لبخند می‌زنم می‌گم :

-راز !

یهو پسره می‌زنه زیر خنده !خانم نویسنده من عصبانیم

واقعا چرا هر چی گاوه می‌ذاری سر راه‌ِمن؟ !

مامانبزرگ حنا خانم بهش می‌گه :

-زهرمار !

و با اخم اشاره می‌کنه که بدو قهوه‌اتو بیار بابا .پسرک می‌ره و حنای زیبای دل ها می‌گه :

-راحت باش مادر خیلی معذب نشستی!

به من می‌گی معذب؟ از اینجا تا فردا خنده‌های کوچک و ریز ریز که به آن بادمعده بودارخند می‌گویند.

-شرمنده که مزاحمتون شدم .من و خواهرم دوقلوییم ، اینه که وقتی می‌رن بیرون چک نمی‌کنن که هر دومون باشیم خواب بودم دیدم رفتن...

حنا جونم می‌خنده و اون خروسک بی محل‌ِموقشنگ در حالی که سینی توی‌ِدستش رو جلومون‌و روی‌ِمیز می‌ذاره می‌گه :

-فکر می‌کنم برای دیار رفتن خواستگاری !

یعنی می‌میره حرف نزنه این نکبت !

من چپ چپ نگاهش می‌کنم و حناخانم می‌گه :

-یاد بگیر شمام.

پسرک که هنوز نفهمیدم اسمش چیه می‌گه :

-من هنوز دختر مورد علاقمو پیدا نکردم.

کوری؟ منو به این قشنگی و زیبایی و جذابی نمی بینی؟

حنا خانم رو به من اما خطاب به اون می‌گه :

-سپهر جان خودت زشتی دخترا نگات نمی‌کنن الکی بهونه میاری!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وچهارده

دهن بی چفت و چاک من یک آن باز می‌شه و می‌گم :
-نه به خدا خوشگله !

حنا خانم ریز می‌خنده و پسرک زیباش درشت !حالا من هم این وسط موندم چطوری آب بشم برم توی زمین .

حتم دارم که قطع به یقین لپ هام گل انداختن و در حالی که یه دختر کاملا نجیب به نظر میام خجالت می‌کشم .

-درس می‌خونی عزیزم؟

ممنونم ازش چون قصدش نجات وی از این وضعیت اسف باره !که من هم برای فرار از جوی خجالت آور

که چشم دریدگیم کار دستم داده فوری می‌گم :

-بله بله درس می‌خونم ،خواهرمم می‌خونه.

حنا خانم "اهوم "آرومی می‌گه و طوری کنجکاو بهم نگاه می‌کنه که منتظر ادامشه و من اما از گفتنِ رویاهام به دیگران خسته نمی‌شم ،با اینکه مردم از شنیدن حرفام زیاد خوشحال نمی‌شن :

-من خیلی شاگرد درس خونی نیستم ،مامانبزرگم می‌گه جایی اینو نگو بذار ولی خب فقط درس می‌خونم چون دلم نمی‌خواد آدم بیسوادی باشم .سواد خیلی خوبه ها ،دکتر مهندس شدن ...ولی خب من حالم اینطوری خوبه که کارای مورد علاقه‌ی خودمو انجام بدم .

با چشم های ِگرد نگاهم می‌کنه ،خب واکنش همه همینه ،یه سریا بعدش آدمو نصیحت میکنن که وای نه درس بخون ،یه سری هم نظرشون کلا راجع ب من عوض می‌شه .لبخند دست و پا شکسته‌ام روی ِلبم می‌شینه و می‌گم :

-شوکه شدین؟

تعجبش تبدیل به شوق می‌شه و می‌گه :

-اینکه تکلیفت با خودت مشخصه خیلی خوبه عزیزم .

لبخند می‌زنم و خب این خوشحال کننده‌است ،حداقل یک نفر بهم احترام می‌ذاره.می‌پرسه :

-کار مورد علاقه‌ات چیه؟

این پسرک هم بحث واسش جالب به نظر رسیده که داره خیره خیره نگاهم می‌کنه ،خدایا لطفا دلش رو ببرم ،باشه؟

-خب خیلی زیادن ،یکی از کارایی که خوشحالم می‌کنه کار کردنه ولی بابابزرگم باهاش مخالفه چون دوست داره ما رو لای پر قو بزرگ کنه.

حنا خانم مهربون یه نگاه به سپهر می‌کنه و می‌گه :

-اون وقت تنها کاری که نوه‌ی من دوست داره انجام بده کار نکردنه.

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وپانزده

خندم می‌گیره ولی به زور سعی می‌کنم آرام ،ریز و نخودی بخندم .

-تا حالا باهاشون راجع بهش صحبت کردی؟

لب می‌گزم و می‌گم :

-از این بحث خوششون نمیاد ،پس ترجیح میدن خیلی بهش گوش نکنن.

سر تکون می‌ده و در حالی که دستِ‌من رو بین دست هاش می‌گیره می‌گه :

-باید بهت افتخار کنن و البته تو هم باید ازشون ممنون

باشی که انقدر خوب بزرگت کردن ،بستری که بچه ها داخلش رشد می‌کنن خیلی مهمه.

من هم سر تکون می‌دم و حرفش رو تایید می‌کنم !
بابایی بهترین بوده واسه من !یا دستِ‌کم همینکه ما رو پذیرفتن و وجود داشتن که بپذیرن باید ازشون ممنون باشیم وگرنه ممکن بود زندگیِ‌مایی که مادر و پدر نداشتیم نابود بشه .

سپهر ابرو بالا می‌اندازه و متفکر می‌گه :
-بله درسته ،گفتین بستر؟

حنا خانم اخم می‌کنه و می‌گه :
-بستر برایِ‌آدمایِ‌سختکوش مثلِ‌خاکیه که گیاه رو بزرگ می‌کنه ولی برای تنبلا معنیِ‌تخت خوابو می‌ده.

سپهر خنده‌اش می‌گیره و می‌گه :
-واقعا حاضرِ جوابی حنا جون ،دهانم بدوختی!

حنا جونم دیگه اهمیتی به این پسرک نمی‌ده و رو به من می‌گه :

-صبر کن عزیزم !

شمایی که توی این سن نه جوونی و نه نوجوون ، بیشتر از بقیه تحت فشاری .خب خانواده می‌ترسه شما رو کاملا رها کنه و شما هم طبعا دلتون می‌خواد مثلِ یک آدم بزرگ با شما رفتار بشه و دیگران فکر نکنن که کودک هستین !از یه جایی خانواده مجبور می‌شه شما رو رها کنه .صبر کن اما دست از تلاش برندار و پرواز رو یاد بگیر.

-چرا از این شیش متر زبونی که داری فقط تیکه و طعنه‌اش به ما می‌رسه حنا؟

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وشانزده

اینجای داستان حنا خانم باید عصبانی بشه و اون فنجون رو تا ته حلق این پسر فشار بده و هر چه التماس کرد ولش نکنه ،یعنی در حقیقت اگه مامانی من بود این کار رو می‌کرد و بلکم کار های بدتری رو ولیکن این زن مهربون لبخند می‌زنه و می‌گه :

-پاشو شامو سفارش بده.

اینجاست که می‌شه متوجه شد هر مادری روش های خاص خودش رو برای شکنجه کردن داره؛ حالا یکی مالی و یکی معنوی و من جا داره از مادربزرگ مهربونم تشکر و قدردانی کنم که شکنجه‌اش معنویه و تا به حال نگاهِ سرد و هیزی به کارتم ننداخته .

پسرک غمگین و لب برچیده می‌ره شام سفارش بده و حنا جون به من می‌گه :

-شامو با ما باش .

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-نه ممنون ،تا اون موقع برمی‌گردن.

یکم دیگه اصرار می‌کنه و یکم دیگه منم انکار می‌کنم و بالاخره دست از سرم برمی‌داره و منم که به حلال حروم معتقدم و نمی‌خوام پسره هی نگاه لقمه هام کنه و بگه کوفت بخوری ،دال رو بر رفتن می‌ذارم .حالا اگه مامان جون زودتر گروهان رو از خونه‌ی اون دختره برگردونه خیلی بهتر می‌شه .

حنا خانم سینی خالی و محتویاتش رو به آشپزخونه برمی‌گردونه و اجازه می‌ده یکم نفس بگیرم .منم نگاهم رو پهن می‌کنم دورتا دور خونه و به کارای ِدستی که روی ِدیواراست نگاه می‌کنم !

در هپروت خویشتن ِخویشم و اصلا به وجود نکبت مردی که بهش علاقه داشتم و الان خواستگاری یک نفر دیگه‌است فکر نمی‌کنم آره جون عمه‌ام که ناگهان سپهر کنارم می‌شینه و می‌گه :

-این خیلی عجیبه که آدمی مثل ِدیار داره زن

می‌گیره ،نه؟

انگار از ته دلم یکی می‌گه:

-نه اتفاقا از آدم مریض بیشعور ،بی تربیت و بی شخصیت و غزمیتی مثلِ اون برمیاد!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویستو هفده

من دیگه گندمو زدم ،حالا تو هی بیا بگو لال شه زبونی که نمی‌فهمه کجا حرف بزنه و کجا نزنه !

نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-اوه چه دل پری داری !

واسه جمع کردن گندم بهش نگاه می‌کنم و حق به جانب

می‌گم :

-می‌شناسمش خب ،پسر خالمه.

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-واسه همینم نرفتی باهاشون؟

به عنوان یک تازه وارد زیادی فضوله و زیادی حدس هایی که می‌زنه رو بلند بلند به زبون میاره ،فلذا ایگنورش می‌کنم و جوابی واسه سخنان بیهوده‌اش به زبون نمیارم که دوباره می‌پرسه :

-می‌خوای با من اوکی بشی؟ من خیلی نجیبم !

با تعجب بهش نگاه می‌کنم و برگام در حال ریزشن و نمی‌فهمم این چرا این مدلیه و با احساسات بکر و دست نخورده‌ی دخترانه‌ی من چیکار داره که می‌خنده و می‌گه :

-فکر می‌کنم احتیاج داشتی اینو بشنوی !

نگاه ازم می‌گیره و لبخندش کم کم جمع می‌شه :

-ولی نه از زبون من.

من سکوت کردم و واقعا دلم نمی‌خواد پیش یه آدم تازه وارد سفره‌ی دلم رو باز کنم که می گه :

-اگه یه وقتی حس کردی لازمه که بهش ثابت کنی تو رو از دست داده ،من می‌تونم بهت کمک کنم .

می‌پرسم :

-چرا؟

چون واسم عجیبه اینکار !مگه این آدم از دوستی با دیار حرف نمی‌زنه؟ !

-چون دوستمه و باید به خودش بیاد ،باید برگرده از جایی که جایگاهش نیست !باید تو نقطه‌ی درست زندگیش بایسته .

من همچنان توی سکوت و بهت به این آدم چشم دوختم و حالا انگار یکم می‌تونم بهش اعتماد کنم .دستم رو

می‌گیره و من رو دنبال‌ِخودش می‌کشه...

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وهجده

به خودم میام و می بینم که توی‌ِاتاقشم وحشت زده می‌گم :

-چیکار می‌کنی؟

در تراس رو باز می‌کنه و بهم اشاره می‌کنه برم اونجا .می‌خنده و می‌گه :

-ای بابا تو خیلی نجیبی ،خجالت کشیدم اصلا.

اول خودش وارد تراس می‌شه و وقتی با خنده می‌گه :

-اینجا واسه هیچ نیت شومی جا نیست"

من هم دنبالش می‌رم .به هر حال باید ببینم هدفش از این کار چیه؟ او واقعا سرده و از اونجایی که پوشش مناسبی ندارم خودم رو بغل می‌کنم .دست هاش رو فرو می‌کنه توی جیب شلوارش و شونه هاش رو بالا می‌بره و شمرده شمرده می‌گه :

-من از قبل می‌شناختمت.

می‌خوام بپرسم از کجا ،که اشاره می‌کنه به طبقه‌ی پایین و می‌گه :

-از اینجا...

یه قدم می‌رم جلو که نگاه کنم ببینم چی می‌گه و از کجا من رو می‌شناسه ولی می‌ترسم و می‌گم :

-می‌خوای پرتم کنی پایین؟

باز می‌خنده و در حالی که به تراس خاله اشاره می‌کنه می‌گه :

-از اینجا .

موهام رو می‌فرستم پشت گوشم و می‌گم :

-منو اونجا دیدی؟

ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-نه خودتو نه ...اولش صداتو شنیدم بعدش فیلمتو تو گوشیِ دیار دیدم.

تموم تنم یخ می‌کنه ،آب دهنم رو قورت می‌دم و با ترس و لرز می‌پرسم:

-چه فیلمی؟

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌ونوزده

رنگ و روی پریده‌ام رو که می‌بینه از من شوکه‌تر می‌گه:

-نه ببین جدا چیز بدی نبود .

می‌خنده و داره یه طوری توضیح می‌ده که منو آروم کنه ولی من هی استرسی تر می‌شم و از اونجایی که سه تا احمق دیگه گاه و بی گاه تو سیر داستان دیوونم می‌کنن ،کنترل آرنجم از دستم در می‌ره و می‌خوره تو پهلوش و با حرص می‌گم :

-حرف بزن !

وای باورم نمی‌شه که بغض می‌کنه !دردش گرفته جدا .ناز بشی الهی کوچولو !

من دارم پر از حرص نگاهش می‌کنم و اون معصومانه می‌گه :

-ای بابا دهنت سرویس دیار ،خانم شما فکر کن دلیلی که یه ازگل ساعت سه نصفه شب میاد می شینه تو این سگ‌ِسرما فیلم خندیدن و جشن و خیز کردن شما رو می‌بینه چیه؟ احتمالا دوستت داره دیگه ،فقط نمی‌دونم چرا الان رفته خواستگاری !

من الان باید خوشحال شم که یک نفر در خلاء خودش من رو دوست داره ولی دائما عذابم می‌ده؟ !الان باید احساس خوبی داشته باشم که انقدر فریبم می‌ده؟ !

توقع داره شاد بشم و بگم ای وای چه قدر خوب و عالی اما این واکنش آدمی که واسه خودش ارزش قائله نیست !وقتی همه می‌دونن که من دیار رو دوست دارم و دیار می‌ره خواستگاری یه نفر دیگه ،چه اهمیتی داره که تو خلوت خودش منو دوست داره یا نه؟ حتی من فکر می‌کنم این بدترین کار ممکنه چون نه تنها برای من ارزشی قائل نیست ،حتی داره یک نفر دیگه رو هم گول می‌زنه .

می‌خوام از تراس برم بیرون که می‌گه :

-ناراحت شدی؟

برمی‌گردم و در حالی که نمی‌دونم چطوری باید بغض کوفتیم رو قورت بدم می‌گم :

-نه خیلی خوشحالم فقط روم نمی‌شه برقصم!

دستم رو می گیره و می‌گه :

-وایسا راز...

راز می‌ایسته تا ببینه این غریبه دقیقا هدفش از این همه فداکاری و جان فشانی چیه؟!

-اون تو رو دسترس می‌بینه که جلو نمیاد ...بیا با هم حقشو بذاریم کف دستش !

تای ابرو بالا می‌اندازم و می‌گم :

-این وسط چی به تو می‌رسه؟ !

بدون تامل می‌گه :

-گفتم که ،دوستمه!

-آدم دوستشو بازی می‌ده؟

نفس عمیق می‌کشه و جدی شده ،انگار که واقعا

مصممه :

-آدم دوستش رو از مسیر اشتباهی در میاره!

#ستون_پنجم

فصل پنجم“ :نداشتَن”

#قسمت_دویست‌وبیست

-کی گفته مسیرش اشتباهه؟ شاید خوشحال باشه ،شاید راضی بشه شاید...

بین حرفم می‌پره و با همون لحن مصمم می‌گه :

-خوشحال نیست ،خوشحالم نمی‌شه تا وقتی که یواشکی تو رو دوست داره .

می‌خوام بگم می‌تونست یواشکی نباشه !می‌تونست دست از این قایم باشک بازی برداره ،می‌تونست منو عروسکِ خیمه شب بازی خودش ندونه و فقط یکم

واسه همین علاقه ای که فکر کرده داره ولی دروغه و همش کشکه ارزش قائل بشه!

می‌خوام بگم ولی قفله دهنم چون مغزم خاموش شده و قلبم داره ازم خواهش می‌کنه که کاری کنم !چون خسته شدم از این همه آزار و دلم می‌خواد یکم تلافی کنم .
چون بدون فکر و مقدمه قلبم جایِ عقلم تصمیم می‌گیره و می گم :

-قبول می‌کنم.

ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-درستشم همینه .

شونه بالا می‌اندازم و سردرگم در حالی که به درستی یا غلط بودن تصمیمم فکر می‌کنم و از همین حالا بابتش پشیمونم می‌گم :

-حالا باید چیکار کنیم؟

-بهت می‌گم ،کم کم !

@Vip_roman

حنا خانم صدامون می‌کنه و می‌پرسه :

-بچه ها کجا رفتین؟

سپهر جواب می‌ده :

-الان میایم.

و بعد تلفن همراهش رو سمتِ من می‌گیره و می گه :

-شمارتو بزن واسم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم که عصبی می‌گه :

-می‌خوای عین جنگجویان گروه دامول با دود و آتیش به هم پیام بدیم؟ !بزن دیگه شمارتو...

با تردید شماره‌ی تلفنم رو براش وارد می‌کنم و میدم بهش .یه تک زنگ می‌زنه و بعد سیوم می‌کنه ،خیلی کنجکاوم بدونم اسمم توی‌ِتلفنش چیه ولی نشونم نمی‌ده و می گه :

-برو پیش حنا فکر بد نکنه.

مثل خودش می‌خندم و در حالی که دست به سینه می‌ایستم می‌گم :

-قرار شد بقیه راجبمون فکر بد کنن!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویستوبیستویک

نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-آفرین از همین الان فرو رفتی تو نقشت.

سر تکون می‌دم و اول تراس و بعد اتاق عجیب غریب با فضای دارکش رو ترک می‌کنم .مثل اتاقای پینترستی یه عالمه نقاشی عجیب غریب چسبونده به دیوار و پوسترای انیمه‌ای ،بعد اون وقت ما یه بار پوستر بی تی اس چسبوندیم به اتاق مامانی هر صبح که ما رو

می‌دید می‌گفت آدم خوبه در قلبش به‌زوی یکی باز باشه نه یه لشکر!

حنا جون داره میز می‌چینه و با دیدنم می‌گه:

-بیا بشین عزیزم الان غذا می‌رسه.

من معذبم و واقعا دلم نمی‌خواد باعث زحمت بشم و از طرفی هم نمی‌تونم از خونشون برم و خب از یه سمت دیگه دارم کاری رو انجام می دم که سپهر گفته با اینکه خیلی امید و میلی به انجامش ندارم .

روی صندلی می‌شینم و می‌گم :

-ببخشید حناجون ،باعث زحمت شدم.

اخم ظریفی بین ابروهاش جا خوش می‌کنه و می‌گه :

-از این حرفا نزن ،من خیلی خوشحالم که یه دوست خوب پیدا کردم .

من رو می‌گی گل از گلم می‌شکفه و با نیش شل

نگاهش می‌کنم و حنا جونم می‌پرسه :

-دوستیم دیگه ،مگه نه؟

سپهر همونطوری که صندلی رو عقب می‌کشه و تو همون حین به سالاد روی میز ناخنک می‌زنه می‌گه :

-می‌شه رو دوستتون کراش داشته باشم؟!

حنا جون جوری نگاهش می‌کنه که خودش رو خیس کنه ،اما خب این بچه پرو تر از این حرفاست .صدای زنگ آیفون که میاد سپهر از جا بلند می‌شه و می‌ره که سفارشاتش رو بگیره .حنا جون می‌شینه رو به روی من و می‌گه :

-همیشه‌ام تنبلی نمی‌کنم ،غذاهای شمالی رو خوب می‌پزم ،حتما واست درست می‌کنم.

سپهر با بوی خوش زیبایی وارد خونه می‌شه و در رو می‌بنده !به نظرم خیلی هم اوضاع خوبیه ،فست فود که هست ،دوست جدیدمم که هست ،منم که تنها نیستم و دارم سعی می‌کنم واسه آدمی که خردم کرده ناراحت

نباشم!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وبیست‌ودو

بعد شام و بعد جمع کردنِ میز در حالی که زمین داره تکونم می‌ده که پاشم برم تو همون راه پله وایسم ،از جا بلند می‌شم که خداحافظی کنم و حنا خانم با تعجب نگام می‌کنه .هنوز از دهنم حرفی در نیومده که سپهر می‌گه:

-حنا جون میشه دوست شما یعنی کراشم رو یه چند لحظه ببرم توی اتاقم؟

حنا جون میاد حرفی بزنه که سپهر پیش دستی می‌کنه و مثالِ بره‌ای بی‌چشم داشت می‌گه :

-در رو باز می‌ذارم شما نظارت کن ،قول می‌دم

شیرین زبونی نکنم ولی اگه دیگه خودش عاشقم شد کاری از دستم برنمیاد.

حنا خانم می‌خنده و بهم می‌گه :

-برو مادرجون حتما حوصلت سر رفته؛ سرگرمت می‌کنه.

سپهر با خنده و ناراحتی در هم آمیخته می‌گه :

-من دلقک سیرکم خانم بزرگ؟

فکر کنم نقطه ضعف حناجون خانم بزرگه که با اخم می‌گه "بی ادب "

سپهر راه می‌افته سمت ِاتاقش و می‌گه :

-بیا س‌ر مگو ،بیا اینجا سر به مهر ،بیا...

ای بابا بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر ،یه عمر مردم رو مضحکه کردی این بابا شد کارما زد به کمرت که!

توی اتاقش آدم خوف می‌کنه ،دارم با دهن کجی و چپ چپ به اشکال روی‌ِدیوار نگاه می‌کنم و کاملا از قیافم معلومه که خوشم نیومده و در واقع این بی ادبیه ولی اونم آدم جنتلمنی نیست و به لباسای فانتزی ابلهم نگاه می‌کنه و می‌گه:

-قشنگ مشخصه اینجا استایلت نیست ،بشین ولی.

خودش می‌شینه پشت‌ِمیز سیستمش و اشاره می‌کنه روی‌ِتختش بشینم .من هم معذب به دور و برم نگاه می‌کنم و می‌گم :

-به توام نمیاد انقدر خشن باشی...

نیشش شل می‌شه پسره‌ی بی ادب و می‌گه :

-متاسفانه هستم ،بدم هستم .حالا بعد ازدواج باهام بیشتر آشنا میشی.

می‌خوام حرف بزنم که جلوتر از من می‌گه :

-دوست داری تو کافه‌ی من کار کنی؟!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وبیست‌وسه

حقا که همین الان بهش دل می‌بندم ،این زیبارو کافه ام داره؟ !

چنگ لای‌ِموهاش فرو می‌بره و در حالی که با نوک‌ِ پاش رو زمین آروم ضرب گرفته می‌گه :

-یه مدت نبودم خیلی پیچیده تو هم ،نیاز به کمک دارم.

هیجان خونم می‌رسه به اوج؛ نیش‌ِبازم رو نمی‌تونم کنترل کنم ابدا .با ذوق می‌گم :

-جدی می‌گی؟!

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-کاااملا .

یکم فکر می‌کنه و ادامه می‌ده :

-اینطوری دیارم شک نمی‌کنه .

من اما جدی می‌شه لحنم و می‌گم :

-واسم مهم نیست اون چی فکر می‌کنه ،من دلم می‌خواد باهات دوست باشم ،تو کافه ات کار کنم و این هیچ ربطی به اون نداره.

با اینکه برام خیلی سخته و باید بغضم رو قورت بدم و جونم در بره تا حرف بزنم ولی حرفم رو می‌زنم :

-من نمی‌خوام احساسشو قلقلک بدم بلکه دوستم داشته باشه و بهم توجه کنه...این می‌شه آویزون شدن ،می‌شه سطحی بودن ...شاید خیلی دوستش داشته باشما ولی دلم می‌خواد مثل دوتا آدم عاقل تصمیم بگیریم.

سر تکون می‌ده و متفکرانه می‌گه :

-خیلی فهمیده‌ای من دیگه *nmt

من اما سکوت کردم بلکه بغضم نترکه و فقط خدا می‌دونه بابت امشب و از سمت دیار چه زجری کشیدم!

-یعنی نمی‌خوای رفتارشو تلافی کنی؟

بدون تامل می‌گم :

-وقتی خودم این همه درد کشیدم چطوری دلم میاد همه‌ی این درد و به اون بدم؟ به علاوه ...اون آدم داره ازدواج می‌کنه و دیگه تموم شده تلافی من فایده ای به نفعم نداره و ترجیح می‌دم اگه قراره وارد رابطه بشم با چشم باز اینکارو کنم.

ابرو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-درستشم همینه .پس در مورد کار حرف بزنیم ، تایمای آزادت و بگو...

:*نمی‌تونم

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وبیست‌وچهار

از کار حرف می‌زنیم و من چه قدر خوشحالم که دنبالِ‌یه شروعِ‌تازه‌ام با اینکه دلم خیلی شکسته !من ناراحتم ،من دلتنگم ،من احساس در هم شکستگی عمیقی دارم ولی خودم رو از خاطرم نبردم .باید سر پا بمونم چون مثلِ‌همیشه ،مثلِ‌مامان و بابا یه آدم مورد علاقه‌ی دیگه رو برای همیشه از دست دادم و خب این که خواسته‌ی من نبوده که به خاطرش خودم رو شماتت کنم!

سپهر تایم کاری فردا رو می‌ذاره برای‌ِبعد از مدرسه . بهم قول می‌ده اگه قراره دستپخت مامانی رو از دست

بدم ،واسم جبرانش کنه.

از پنجره‌ی اتاقش می‌شه سر و صداهای توی کوچه رو شنید .

داماد به همراه خانواده عزیزش برگشته و من لبخند زنان می‌گم :

-وقت رفتنه .

سپهر از پشت میزش بلند می‌شه و می‌گه :

-بزن بریم .

متعجب می‌پرسم :

-تو کجا؟

اخم می‌کنه و می‌گه :

-به عنوان کارفرمات باید خودمو به خانوادت معرفی کنم.

چشمک می‌زنه و در حالی که کت ِچرمش رو از چوب لباسی چنگ می‌زنه و می‌پوشه لبخند زنان می‌گه :

-مخصوصا به پسر خالت.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گم :

-من نمی‌خوام اونا بفهمن سرکار می‌رم.

سر تکون می‌ده و می‌گه "اوکی "اما همچنان آماده می‌شه و تا به خودم بیام دستم رو می‌کشه و از خونشون می‌بره بیرون !این وسط فقط یه فرصت کوتاه بهم می‌ده که از حناجون خداحافظی کنم و دمپایی هام رو بپوشم .

با همون ظاهری که مایه‌ی مباهات و شرمساریه پله ها رو پایین می‌ریم و این آدم از تکنولوژی استفاده از آسانسور کاملا بی اطلاعه !در وهله ی اول پسرخاله‌ی عزیز تازه دامادم رو می‌بینیم .من که صحبتی باهاش ندارم و نگاهشم نمی‌کنم ولی سپهر

بهش تبریک می‌گه و به زور دستِ‌من رو توی‌ِدستش نگه می‌داره و ابدا برای چشم های پرسشگر دیار اهمیتی قائل نیست!

#ستون_پنجم

فصل پنجم " :نداشتَن"

#قسمت_دویستوبیستوپنج

چون بدون توجه به اون همچنان من رو دنبال خودش می‌کشه و هنوز خیلی ازش دور نشدیم که اسمم رو صدا می‌زنه !لحنش طوری غمگینه که دلم می‌خواد بمیرم .بغضم رو قورت می‌دم و برمی‌گردم سمتش ... اینجا باید به خودم بیام که نگم جانم و خیلی سرد بگم "بله؟ "اونم به گره‌ی دستت هام توی‌ِدست این تازه وارد نگاه کنه و تلخ بگه "هیچی . "

من هم شونه بالا می‌اندازم و همون کاری رو انجام

می‌دم که اون از قبل انجام داده.

توی طبقه‌ی خودمون به خاله و شوهر خاله و هلیا می‌رسم .هلیا با تعجب بهمون نزدیک می‌شه و سرتا پای سپهر رو بررسی می‌کنه و عین ِسگ های ِپلیس دورش می‌چرخه و بدون سلام و علیک می‌گه :

-تو همون سپهری که همیشه دستت تو دماغت بود؟!

سپهرم با حرص نگاش می‌کنه و می‌گه :

-توام همون دختره‌ی بی تربیتی که موهاتو قیچی کردم؟

هلیا لبخند زنان با حرص می‌گه :

-آره خودشم ،خیلی ساله که منتظرم دستتو بشکونم.

این آشنایی داره تبدیل می‌شه به فایت !اینا کم مونده هم دیگه رو پاره کنن !این طرفم خاله نگاهش می‌افته به دست ِمن تو دست این پسره و عین یه چسونه واویلای واقعی داد می‌زنه :

-ما نبودیم چیکار کردی راااز؟

سپهر نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-اومد خونه‌ی من.

خاله طوری به صورتش با کف دست می‌کوبه که صدای شپلقش راه پله رو برمی‌داره و من به جای اون دردم میاد!

عمو جوری نگران و دلواپس می‌گه :

-راز این چی می‌گه؟

که واقعا باید از خودم خجالت بکشم و بگم :

-به خدا مامان بزرگش خونه بود.

خاله یه نفس راحت می‌کشه و بالاخره مامانی وارد ساختمون می‌شه و خیلی ریلکس می‌گه :

-تو اینجا بودی؟

سپهر دست بالا می‌کنه و با خنده می‌گه :

-سلام مامان بزرگ !

مامانی شاخکاش فعال می‌شن و با دیدن این بشر کنار من شاداب و خندان می‌گه :

-سلام پسر گلم!

#ستون_پنجم

فصل پنجم "نداشتَن:"

#قسمت_دویست‌وبیست‌وشش

پسر گلِ طفلکی من که نمی‌دونی مامانی واست چه نقشه هایِ شومی داره؛ الهی بگردم و پاره پاره بشم واسه معصومیتت !

طی همین چند ثانیه معلوم می‌شه هلیا به کی رفته ، چون مامانی هم همون قدر با شدت و قوت این بچه رو

بررسی می‌کنه و دیگه وقتی خیالش راحت می‌شه از بابت چه سری چه دمی عجب پایی ،عقب می‌کشه و با صدای ملیح می‌پرسه :

-گفتی اسمت چی بود؟ !

سپهر اسمش رو می‌گه و مشغولِ صحبت کردن با مامانی می‌شه ،من طفلکی ام منتظرم بابایی در رو باز کنه تا برم خونمون و قبلش از سپهر خداحافظی می‌کنم و از مامانی تشکر بابت توجه و علاقه‌ای که به من داره.

می‌خوام برم تو اتاقم که نیاز عین مار افعی فس فس کنان دنبالم میاد و با تعجب و ذوق و هیجان می‌گه :

-این کی بود؟

چراغ اتاق رو روشن می‌کنم و می‌خزم رویِ تخت حینی که چشم هام رو می‌بندم می‌گم :

-یه نفر که وقتی همتون رفتین منو برد خونشون که تو راه پله نمونم.

نیاز متوجه ناراحتیم نشده و همچنان هیجانش بالاست و می‌پرسه :

-دیارم دیدتون؟

جدی نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-بله دید .

و بغضم می‌ترکه و نیاز بغلم می‌کنه .

الان بغل نمی‌خوام یه دنیا گلگی دارم وقتی می‌گم :

-تو چرا رفتی باهاشون؟

نیاز هم بغض می‌کنه و با لحن خجالتزده‌ای می‌گه :

-الهی دورت بگردم ،ببخشید...

نمی‌خوام ببخشم ،نمی‌خوام حرف بزنم .تا اطلاع ثانوی می‌خوام انقدر ناراحت باشم که بمیرم !از پوست کلفتی خسته‌ام و با شدیدترین لحن ممکن دوست دارم لوس و ننر باشم.

-راز یه چیزی به نظرم مشکوکه!

#ستون_پنجم

فصل پنجم" :نداشتَن"

#قسمت_دویست‌وبیست‌و هفت

عقب می‌کشه و خیلی متفکر و جدی می‌گه :

-این دختره کلا عجیبه ،اصلا مثلِ آدمایی که دارن ازدواج می‌کنن نیست .

دماغم رو بالا می‌کشم و می‌گم :

-تایپ دیار ک..خله ،از دخترای خنگ خوشش میاد.

نیاز کنارم روی تخت می‌شینه و انگار که دنبالِ یه داستان عمیق تو این ماجرا بگرده ،آب دهنش رو قورت می‌ده و یکم چاشنی واویلا مصیبتا می‌ریزه تو

صداش و می‌گه :

-مامان بابای دختره‌ام یه حالین ،اصلا انگار نه انگار خواستگار اومده واسه دخترشون !باورت می‌شه طی مدتی که ما اونجا بودیم دختره مدام داشت استوری می‌گرفت؟ اصلا اینکه ما چه فکری می‌کنیم واسش مهم نبود ،نمی‌دونم چطوری بگم ولی فکر می‌کنم این داستان بو داره!

با اینکه دارم از فضولی دریده می‌شم و دلم می‌خواد از این مجله کاراگاهی سردر بیارم اما خودم رو به کتفم نشون می‌دم و می‌گم :

-خلایق هر چه‌لایق !

بعدم خودم رو می‌زنم توی‌ِبرق و در درونم اشک می‌ریزم .یک مقدار خیلی ریزی بابت سرکار رفتنم خوشحالما ولی مقدار زیادی از قلبم بابت دیدن‌ِاون مردک‌ِزشت دراز بدقواره ی متعفن ناراحته و خب همیشه اولش سخته .

وقتی یه آدمی رو از دست می‌دی ،اولش انکار می‌کنی !حالا فرقی نداره اون آدم مرده باشه یا فقط از زندگی تو رفته .اولش نه گفتن به تموم شدنِ داستانتونه و بعد دروغ گفتن به خودته !بعد وقتی می‌بینی نه کم کم همه چیز داره جدی می‌شه و اتفاقا خیلی هم دردناکه ، سعی می‌کنی زنده بمونی !این درد داره غرقت می‌کنه ها ولی سعی می‌کنی حتی شده زیر آب دووم بیاری ... مرحله‌ی بعدی پذیرشه ...پذیرفتن مثلِ خارپاشنه‌ایه که کم کم وجودش رو درون خودت قبول کردی !درد داره ولی هست ...من نمی‌دونم الان تو کدوم مرحله‌ام اما فقط می‌دونم بابتِ از دست دادن آدمی که جزو مهمترین آدم های زندگیم بوده ناراحتم!

#ستون_پنجم

فصل "سی و سوم" :نَشُدَن

#قسمت_دویست‌وبیست‌و هشت

* * *

-قوقولی قوقو صبح شده
بع و بع و بع ببئیه بیدار شده
واق و واق و واق هاپوئه چشش وا شده
پنجره ها رو رو به حیاط باز کنید ،زندگی رو دوباره آغاز کنید ،به همه بگید...

به اینجای زنگِ ساعتم که می‌رسه احساس می‌کنم یک نفر با راندن سخنان زشت و دارای فساد اخلاقی ساعت گوشیم رو قطع می‌کنه و با حرص کوله‌اش رو پرت می‌کنه سمتم و غر می‌زنه :
-پاشو دیرت شد نکبت

واقعا اعصاب نداره ،جدا این حالات مناسب یک جوان نیست.

در حالی که من در آرامش روحیِ کامل از جا بلند

می‌شم و آروم آروم لباس عوض می‌کنم این دختر عین یه ببر گرسنه و زخمی داره بهم نگاه می‌کنه و در حالی که بغض به گلو داره می‌گه :

-برو گمشو ازت متنفرم ...یه روز جمعه خواستم بکپم چرا نذاشتی آشغال؟!

نیشخند می‌زنم و در حالی که لباس های جدیدی که مامانی به خاطر شرایط روحی غرق در اضطراب و ناراحتیم واسم خریده رو پوشیدم دور خودم می‌چرخم و می‌گم :

-چطور شدم؟

به قد و بالام با نفرت نگاه می‌کنه و در حالی که رو سرش پتو می‌کشه جیغ می‌زنه :

-الهی تو خیابون با همون شلوار سفیدت پریود بشی !

این آدم واقعا خواهر من نیست ،دشمن خونی و قسم خورده‌ی منه وگرنه داشتن چنین خواسته‌ای آیا درسته؟ !

لباس هام رو عوض کردم و از اونجایی که مامانی با سپهر دشواری خاصی نداره؛ به دروغ بهش می‌گم بیرون باهاش قرار دارم و هیچ حرفی از کار نمی زنم!

و حتم دارم اگه بفهمه دخترش با این تیپ سانتی مانتال رفته سرکار ،جفتمون رو از نقاط خصوصی و عمومی بدنمون آویزون کنه!

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وبیست‌ونه

وی خوشتیپ و زیبا از در خونه بیرون می‌زنه و نخیر !مثل ِاینکه این قصه درست بشو نیست .یه اجل معلق که اتفاقا خیلی هم زشته و من ازش خوشم نمیاد

جلوم ظاهر می‌شه و در حالی که کله اش توی گوشیشه مسیرش رو طی می‌کنه تا جلوی در !بعد برمی‌گرده سمتم و مطمئن می‌شه من رو دیده با تعجب نگام می‌کنه و می‌پرسه :

-اول صبح با این قیافه؟

اخم می‌کنم و می‌گم :

-به تو ربطی نداره !

و عین یه بی شخصیت گاو صدامو می‌اندازم رو سرم و می‌گم :

-سپهر جان ،کجا موندی پس؟!

اینجا از حرارت می‌ترکه گویا !چون بلند شدن دود از کله‌اش رو می‌بینم و نیشخند زنان می‌گم :

-کاری داری؟

همچنان با حرص نگام می‌کنه و چرا یه آدم تازه نامزد شده نباید حلقه دستش بندازه؟ لبخندم عمیقتر می‌شه و

می‌گم :

-با من؟ سپهرم؟

این میم مالکیت رو از کدوم قسمت طحالم در میارم و می‌چسبونم به سپهر نمی‌دونم اما هر چی که هست به هدفم می‌رسم و با نفرت و خشم می‌ذاره و می‌ره !

حالا درسته که فاز برداشتم نمی‌خوام حرصش بدم ولی خداییش خیلی حال می‌ده!

سپهر عزیز با اون استایل کلاغ وارانه سرتا مشکی پوشیده‌اش از آسانسور بیرون می‌پره و می‌گه :

-شنیدم منو مال خودت کردی!

دهن کجی می‌کنم و می‌خنده .سلام می‌کنه و کیف گیتارش رو روی شونه‌اش به حرکت در میاره تا جای درستی بایسته .

در ورود رو برام باز می‌کنه و می‌گه:

-یادت باشه این قدم اوله .

با تعجب بهش نگاه می‌کنم و با لبخند ادامه می‌ده :

-واسه استقلال ،استقلال خیلی مهمه ،بهت اعتماد به نفس می‌ده.

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی

اما من الان تو این لحظه دلم نه استقلال می‌خواد و نه حرفِ‌قشنگ !حتی دلم دیار رو هم نمی‌خواد ،من فقط می‌خوام برگردم عقب !انقدر عقب که تو بلوار با اسکیت بردم عین دیوونه ها ویراژ بدم و مامانی رو زهره ترک کنم .دلم می‌خواد سر به سر معلما بذارم و دختر عجیب و شلوغکار کلاس و مدرسه بمونم .

دلم می‌خواد برگردم به همون شهر و همون خونه !
همون جایی که مامانی واسه ناراحتیم غصه نمی‌خورد و بابا به خاطر آلودگی هواش مدام سرفه نمی‌کرد اما خب زندگی هیچوقت رو به عقب حرکت نمی‌کنه و مجبوری از مسیری که حتی گاهی خودت انتخابش نکردی لذت ببری ،در حالی که تحمل کردنش دردناکه و به آینده امیدوار باشی!

تا سرکوچه پیاده می‌ریم و سپهر می‌گه اینجا ماشین نداره .صبر می‌کنیم تا اسنپ برسه و خب دیار رو همچنان در حال تردد توی سطح شهر می‌بینیم .با همون نگاهِ پر از حرص و خشم بهمون نزدیک می‌شه و در کمال تعجب بی هیچ سخنی رد می‌شه و می‌ره !

خب بهتره که تمومش کنیم چون ادامه دادنِ این داستان به نفع...

دستم از پشت کشیده می‌شه و می‌گه :
-باید باهات حرف بزنم !

علت این رفتار عجیب چیه؟ !فقط خدا عالمه .
دستم رو از دستش محکم بیرون می‌کشم و با عصبانیت می‌گم :

-چته؟

-اینو می‌شناسی؟

جواب می‌دم :

-اولش تو رو می‌شناختم؟ نه !یکم گذشت با ذاتِ خرابت آشنا شدم ،با اینم آشنا می‌شم ،دیگه؟

-برگرد خونه راز!

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌ویک

دلم می‌خواد به خاطر لحن ِپر از تحکمش یه لگد جانانه حواله‌ی فک و دندونش کنم !دارم از خشم منفجر می‌شم و سرش داد می‌زنم :

-نمی‌خوام ،به توچه؟ !

می‌خواد حرف بزنه ولی ِمن ِبمب ساعتی نمی‌ذارم و همچنان با تن صدای ِبلند حرفمو ادامه می‌دم :

-بین ما مگه جز دوست داشتن ِیه طرفه‌ی من چیزی بوده که الان پیله کردی؟

اون هم مثل ِمن داد می‌زنه :

-بوده !

پوزخند می‌زنم و ازش فاصله می‌گیرم :

-آره خب راست می‌گی !از سمت ِتوام یه سری چیزا بوده ،مثل ِنامردی ،بی معرفتی ،اذیت و آزار ...ببخشید که فراموش کردم!

سپهر دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-ماشین اومد راز ،بیا بریم!

من رو سوار می‌کنه و خودش دست روی شونه‌ی دیار می‌ذاره و با طعنه می‌گه :

-زشته یه مردِ متاهل دنبالِ دخترای دیگه بیفته!

دیار با اخم های در هم نگاهش می‌کنه و حرفی نمی‌زنه !نمی‌فهممش !درکش نمی‌کنم ،این پیله کردن به منی که هیچوقت بهم حسی نداشته رو !این گیر دادن؛ این حساس شدنِ احمقانه و سرم رو به شیشه تکیه می‌دم و نفس می‌کشم بلکه بتونم زنده بمونم تو این شرایط!

سپهر کنارم روی صندلی عقب می‌شینه و می‌گه :

-آروم باش ،این تازه اولشه !

برمی‌گردم سمتش و دلواپس می‌پرسم :

-اولِ چی؟

من می‌ترسم از اول و آخرِ و وسط و همه چیزِ قلبم به همراه اتفاق هاش!...

#ستون_پنجم

فصل ششم "نشدن:"

#قسمت_دویست‌وسی‌ودو

تموم مدتی که داره وظایفم رو بهم یادآوری می‌کنه ، مات و مبهوت موندم !حتی وقتی داره کار مورد علاقه‌ام یعنی درست کردن قهوه به اشکال مختلف رو یادم می‌ده حواسم سرجاش نیست !دلم می‌خواد برگردم به چند ساعت و دقیقه‌ی قبل و همچنان با دیار بحث کنم!

دلم می‌خواد همچنان این بحث لعنتی رو کشش بدم بلکه بفهمم درد و مرگ آدمی که می‌گه شاید من رو دوست

داشته از رها کردنم چی بوده و باورم نمی‌شه که توی این بی حوصلگی ،لحظه شماری می‌کنم که به خونه برگردم تا بخزم توی تختم و هیچکاری نکنم.

و خب انگار شکست با تو چنین کاری رو انجام می‌ده ،توان ادامه دادن رو ازت می‌گیره و اما چون باید زندگی کنی همچنان زنده می‌مونی!

نمی‌دونم سپهر متوجه این بی حالی و بی حوصلگی می‌شه یا چی که من رو زود برمی‌گردونه خونه و ازم می‌خواد استراحت کنم!

احساس نفرت انگیزی نسبت به خودم دارم ،من باید به خودم فکر کنم و نه اون آدم اما فکر می‌کنم ،من باید قوی باشم اما افسرده و بی رمق طاق باز خوابیدم ،من باید پاشم اما ...دست می‌برم سمت چشم هام اشک هام رو پاک می‌کنم و دلم می‌خواد برگردم به خودم؛ به منی که حتی اگه غصه‌ی عالم به دلش سنگینی می‌کرد اما همیشه لبخند می‌زد !

من عجیب دلم واسه لبخندِ خودم تنگ شده.

همینطور تو این فاز افسردگی و اینا دارم غلت می‌زنم که در به ضرب باز می‌شه و نیاز جیغ می‌زنه :

-پاشو یه خبر مهم دارم واست!

#ستون_پنجم

فصل ششم "نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌وسه

این استایل و این حالت یعنی دردسر !وی اصلا کنجکاو نیست و ترجیح می‌ده هر خبری جز خبر سقط شدن دیار رو نشنیده بگیره .

دست هاش رو با شوق به هم می‌کوبه و با هیجان می‌گه :

-کنجکاو نیستی؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-جدا نه.

بعد سرم رو زیر پتو فرو می‌کنم و به تاریکی اون زیر خیره می‌شم .دوباره دارم غرق افسردگی می‌شم که با باسن می‌شینه رو کمرم و داد می‌زنه :

-خبر خوب اینه که می‌ریم مسافرت !

این رو دوست داشتم خوب بود .سرم رو از زیر پتو بیرون می‌برم و می‌پرسم :

-کجا؟ کِی؟ و با کی؟

بالاخره رضایت می‌ده باسن مبارکش رو برداره و این زیر فشارم نده و برام توضیح بفرمایَد که:

-من ،ننه بزرگم ،پدر بزرگم و تو ...

تا اینجاش خوب به نظر میاد و کم کم فضا دارک

می‌شه وقتی ادامه می‌ده :

-خالت ،شوهرش ،توله هاش ...در مورد عروس میمونش اطلاعی ندارم ولی بهت قول می‌دم هرکس نذاره بهت خوش بگذره رو بدرم ،خب؟!

بهش نگاه می‌کنم و مغموم می‌گم :

-نمیام .

اخم می‌کنه و می پرسه :

-چه مرگته...؟

می‌خوام یه چیزیو بهونه کنم و خب حتی حوصله اینکار رو هم ندارم .به ناچار مجددا سرم رو زیر پتو فرو می‌کنم .نیاز پتو رو کنار می‌زنه و با غیظ می‌گه :

-تو گه خوردی نمیای با دهن دیار !

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-مشکلم وجود اون نیست ،واقعا حوصله ندارم.

نیاز یهو به در نگاه می‌کنه و داد می‌زنه :

-مامانی ،این داره مقاومت می‌کنه باید بیهوشش کنیم!

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌وچهار

مامان بدون در نظر گرفتن حالِ خرابم ،یه دمپایی ابری رو مستقیما پرت می‌کنه تا از چهارچوب در رد بشه و بره توی‌ِدیوار تا من بفهمم یک من ماست ،چه قدر کره داره و از گفتن هر گونه حرف نفاق آمیز و خیانت برانگیزی پرهیز کنم .

رازِ با خنده می‌گه :

-پاشو ساکتو ببند چیزی جا نمونه.

با اینکه حسش نیست ولی فکر نمی‌کنم خیلی هم بد

باشه این اتفاق ،شاید حالم بهتر بشه کمی!

جلوی ِکشوها نشستم و نمی‌دونم چیا باید بردارم و چیکار کنم که نیاز شروع می‌کنه به پخش کردن لباسام توی ِهوا و دست آخر وقتی لباسا رو تا می‌کنم و چمدونمون و می‌بندم می‌گه :

-وسط چمدون مرز بین لباسای ِماست ،من حق استفاده از لباسای تو رو دارم اما تو هرگز!

لبخند می‌زنم ،اون داره تموم تلاشش رو واسه این اتفاق انجام می‌ده!

دست به کمر می‌پرسم :

-چرا اونوقت؟

خم می‌شه و به مردمک چشمش اشاره می‌کنه و می‌گه :

-چونکه چشمام خیلی سیاهه!

این دفعه ناخودآگاه لبخند می‌زنم ،بدکن ِزور و دردسر ، از اینکه کم کم داشت یادم می‌رفت یه خانواده دارم خیلی شرمنده‌ام.

چند ساعت بعد همه چیز حاضره !

من ،مامانی ،بابایی ،خانواده‌ی خاله و یه جمدون که حکم سوپر مارکتو داره و من دقیقا نمی‌دونم چرا وقتی مقصدمون شماله باید تن ماهی داشته باشیم تو اون چمدون!

کم کم همه جلوی در می‌ایستیم و این وسط خبری از دیار و زنش نیست!...

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌وپنج

@Vip_roman

خب حداقل اینجا شانس آوردم که آینه‌ی دق ندارم و قرار نیست سفر زهرمارم بشه !خاله و شوهر خاله و دختر و پسر عزیزشون چمدان و وسایل رو بار ماشینشون می‌کنن و جلوتر راه می‌افتن !ما اینجا موندیم چون بابایی و مامانی سر اینکه کی پشت ِفرمون بشینه به تفاهم نرسیدن !

مامانی اصرار داره که جاده های چالوس و مازندران و گیلان و رشت و گرگان و تمام نقاط شمال کشور رو عین کف دست می‌شناسه و این در حالیه که ما سالی یک بار بیشتر شمال نرفتیم و تمام این مدت هم با اتوبوس در حال مسافرت بودیم.

من و نیاز تصمیم می‌گیریم که وسایل رو سوار کنیم ، حالا بالاخره یا راه می‌افتیم یا نه ،این بیرون موندن وقتی همسایه ها بهمون زل زدن واقعا آبروبر و زشته!

آبان طفلی هم این وسط خیلی زور زد که بیاد سوار

ماشین ما بشه ولی نمی‌دونم چرا هلیا در نقش یک خواهر دلتنگ و دلواپس دستش رو دور گردنش حلقه کرد و در حالی که اونو با خودش می‌کشید و می‌برد گفت "اونجا جای یکی دیگه‌است" !

خلاصه که می‌خوام در صندوق رو ببندم که یه نفر نفس زنان پشت سرم ظاهر می‌شه !به خیال اینکه سپهره با لبخند برمی‌گردم که ببینمش و ازش خداحافظی کنم ولی با دیدن دیار گویا باید سلام بدم .

رنگش پریده و حالش خوب نیست انگار .

با وحشت نگاش می‌کنم و بریده بریده می‌گه :

-مامانم به شما ...کلید نداده؟

دلم یهو مثل سیر و سرکه می‌جوشه؛ دستش زخمیه انگار .حالش خوب نیست و طی همین چند لحظه از نگرانی تلف می‌شم!

نیاز با حرص بهش می‌گه :

-برخرمگس معرکه تف بیاد ،کجا بودی تو یهو عین اجل معلق رسیدی؟

مامانی جست و خیز کنان خودش رو به نوه‌ی عزیزش می‌رسونه و می‌گه :

-مادر چرا رنگ به روت نیست؟

بابایی جلو می‌افته و در رو باز می‌کنه به ما می‌گه :

-همینجا وایسید الان میایم.

و دیار رو از پله ها می‌بره و بقیه نه ولی منکه بهشون نزدیکم می‌شنوم که می‌گه :

-قرصتو نخوردی بابابجان؟

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌وشش

قرص؟

نمی‌تونم سرجام بمونم ،باشه قبول !اون همسر کس دیگه‌ایه و من فقط نگران ِقوم و خویشمم !دنبالشون راه می‌افتم؛ وارد واحد ما شدن و لای ِدر بازه .

دیار دستش رو روی ِقلبش گذاشته و داره سینه‌اش رو چنگ می‌زنه .بابایی یه قرص ریز و قرمز رو زیر زبون دیار می‌ذاره و بهش می‌گه :

-اینو بخور بعدش می‌ریم بیمارستان.

دیار سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و مظلوم و سر به زیر می‌گه :

-خوبم...

بابایی دست روی پیشونی دیار می‌ذاره وه درجه حرارت بدنش رو چک کنه .بعد باهاش مخالفت می‌کنه و می‌گه :

-باید معاینه بشی پسر!

دیار مجددا با تکون دادن سرش مخالفت می‌کنه و آروم نفس عمیق می‌کشه .قلبم داره خودش رو به در و دیوار می‌کوبه و نمی‌دونم اگه الان برم داخل چی می‌شنوم اما فقط تنها کاری که از من توی این لحظات برمیاد ، دلواپس بودن و گریه کردنه!

بابایی دستش رو روی شونه‌ی دیار می‌ذاره و می‌گه :

-باید هر چه زودتر واسه عمل آماده شی پسرم.

دیار با چشمای پر از اشک به بابایی نگاه می‌کنه و قرصی که باید زیر زبونش بمونه تا آب بشه ،اجازه‌ی حرف زدن بهش نمی‌ده !

بابایی به چشم های دیار نگاه می‌کنه و با تحکم می گه :

-بچه ها رو می‌فرستم برن ،من و تو با هم می‌ریم بیمارستان .وقتی برگشتن به مادرت بگو تا کارای لازم

رو انجام بدم.

دیار بدون توجه به حرف های بابایی بغضش رو به همراه ته مونده قرص قورت می‌ده و می‌گه :

-تمومش کردم بابایی !بیشتر از این نمی‌تونستم راز و اذیت کنم...

#ستون_پنجم

فصل ششم "نشدن":

#قسمت_دویست‌وسی‌و هفت

سر در نمیارم از حرفاشون ،دیار مریضه؟ !بابایی می‌دونه و ما نمی‌دونیم؟ !بابایی از همه چیز خبر داشته و ما نداشتیم؟ !دیار باید عمل کنه؟ !چی و کجا رو؟!

چرا به اذیت شدنِ من اهمیت می‌ده؟ !چی رو تموم کرده؟

طی چند ثانیه کلی سوال دامنِ قلب و مغزم رو گرفتن و نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ !بابایی دیار رو بغل می‌کنه و آروم زمزمه می‌کنه :

-بهت گفته بودم باید باهاش روراست باشی و به جایِ اون تصمیم نگیری !این اتفاق از اولم اشتباه بود ... خوب کاری کردی تمومش کردی باباجان...

سرم داره می‌ترکه و مامانی پشتِ سرم ظاهر می‌شه و با صدای بلند رو به بابایی و دیار می‌گه :

-چطور شدین؟ نمیاید؟

منم از کنار دست مامانی سر می‌خورم و می‌رم سوار ماشین می‌شم .چشم هام داد می‌زنن چند ثانیه‌ی قبل چیکار کردم و سر همین نیاز با دیدنم قاطی می‌کنه و می‌گه :

-این کرمو نتونست دو دیقه تو رو اذیت نکنه؟

داره می‌ره که خشتک دیار رو برایش مزین به پاپیون کنه که جلوش رو می‌گیرم ک می‌گم :

-من خوبم ،باور کن !

بعد هم سرم رو تکیه می‌دم به پشتی صندلی تا حرف هایی که شنیدم رو هضم کنم!

قبول نیست !نباید اینطوری می‌شد ،من باید همچنان از دیار عصبانی و متنفر می‌موندم ،نه اینکه بفهمم یه مرگیش هست و تنها چیزی که در نظر گرفته دور کردنِ من از خودش به خاطر وجود همین درد و مرگه!

سرم داره می‌ترکه و تا سوار شدنِ بقیه گریه می‌کنم.

سرم به اشکام گرمه که در باز می‌شه و دیار سوار می‌شه ،کنارِ من می‌شینه و بابایی به نیاز می‌گه :

-بشین خودمونو یه خالت می رسونیم تو با اونا بیا .

نیاز هم جیغ می‌زنه :

-این کلاشو نذار ور دلِ دخترات ،بفرستش پیش مامان

جونش !

بعد هم به دیار می‌توبه :

-نامزد عزیزت می‌دونه ورِدل ما نشستی؟

دیار برمی‌گرده سمتش و جدی می‌گه :

-نامزدی در کار نیست ،به هم خورد!

خواهر زبون دراز من کم نمیاره و می‌گه :

-تا دل کل دخترای شهر و نشکنی دست بردار نیستی اخه!

#ستون_پنجم

فصل ششم" :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌و هشت

برمی‌خوره بهش !

حالا هر چه قدر که دلیل موجه داشته باشه واسه این کار ولی نیاز درست می‌گه .من از همشون نگاه گرفتم و نمی‌دونم الان باید از دست کدومشون شاکی باشم .

دیار پیاده می‌شه و می‌گه :

-من با ماشین خودم میام بابابزرگ ،اینطوری نمی‌شه !

نیاز هم با شوق و حرص جواب می‌ده :

-آره آفرین برو زودتر چون بمونی زنده موندنت رو تضمین نمی‌کنم!

نیاز سوار می‌شه و در رو محکم به روش می‌بنده طوری که دل و جیگر ماشین بریزه بیرون !البته که الان مامانی دندون رو جیگر می‌ذاره وگرنه در شرایط عادی این کار باعث نیشگون گرفتن بار می‌شه !

این وضعیت رو دوست ندارم ،دلم می‌خواد با صدای بلند بزنم زیر گریه و به خودم تشر بزنم که تو قاراشمیش زندگیت عاشق شدن چه غلط اضافه‌ای بود

و خب دست من نبوده !من حتی نمی‌دونم چرا این آدم رو دوست دارم؛ چون مهربونه؟ چون قیافه‌خوبی داره؟ چون...

بابایی در سمت راننده رو باز و رو به عقب به من و نیاز نگاه می‌کنه ،اخم هاش تو همه ،بالاخره اون کسیه که از راز نوه‌ی عزیزش باخبر بوده با تشر به نیاز می‌گه :

-این چه کاری بود کردی؟

نیاز که از رو نمی‌ره ولی ما تا حالا بابایی رو این قدر عصبانی ندیدیم .

نیاز بغض کرده و از اونجایی که نور چشمی بابایی بوده ناراحته از این تشر ولی همچنان استوار و مغرور جیغ جیغ می‌کنه :

-خوب کردم بابایی !لیاقت یه آدمِ عوضی همینه!

رو می‌کنه سمتِ مامانی و می‌گه :

-خانم بیا شما بشین من با اون بچه برم !

نیاز یهو داد می‌زنه :

-یا ابلفضل ،بابایی غلط کردم ،تروخدا نرو...

قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم می‌گم :

-بمون بابایی ،من باهاش می‌رم!

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وسی‌ونه

این تصمیم یک دفعه‌ای رو واسه‌ی این گرفتم که لازم بود حرف بزنم !الان دیگه اگه حرف بزنم و بهش بگم چرا اینکارو باهام کردی ،جای یه زن دیگه رو تنگ نکردم .

نیاز از پس گردنم می‌گیره و می‌گه :

-کجا می‌ری دیوونه؟ خر همون خره ،حتی پالونشم عوض نشده ...واسه چی می‌ری پیشش؟!

اشک نشسته تو چشمم ولی با پشت دست پسش می‌زنم و می‌گم :

-نگران نباش ،فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.

هنوز نگرانه و وقتی بهش می‌گم "قول می‌دم" فقط سعی می‌کنه ولم کنه تا راحتتر برم اما ابدا صورتش آروم و بدون تشویش نمی‌شه !

نفس عمیق می‌کشم و راه می‌افتم سمتِ ماشینش .سوار می‌شم و در رو با حرص به محکمترین حالت ممکن می‌بندم و با تعجب می‌گه :

-تو کجا؟

ماشین بابایی به سرعت برق و باد راه می‌افته و وقتی

بهش نگاه می‌کنم شونه بالا می‌اندازم .داره می‌ترکه از حرص و با اخم می‌گه :

-چرا اینکارو می‌کنی؟

سکوت می‌کنم و مجبور می‌شه راه بیفته و یه جوری با تجهیزات حرکتی ماشین رفتار می‌کنه انگار ارث پدرش رو خوردن!

نگاهش می‌کنم ،دارم فکر می‌کنم که از کجا حرفم رو شروع کنم ،به خاطر چی یقه‌ی این احمق رو بگیرم و به خاطر کدوم گندی که بالا آورده مواخذه‌اش کنم .

-اگه فکر کردی حالا که بهم زدم می‌تونی خودتو...

بین حرفش می‌گم:

-خفه شو !

نمی‌دونم چرا ولی حس می‌کنم لازم بود چون داشت باز به همون حجمه‌ی حماقت ادامه می‌داد .

با چشم های درشت نگام می‌کنه و با تعجب می‌گه :

-چه قدر بی ادبی!

بی ادب یهو گریه می‌افته و زیر لب می‌گه :

-خیلی بدی!

بیشتر متعجب می‌شه ،طوری که اگر بسان درختی در تابستان پر از برگ بود ،مزین می‌شد به شکل و شمایل درختی در خزان و باد برگ هاش رو با خودش می‌برد!

وی اشک هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-باید بهم می‌گفتی چرا ولم می‌کنی...

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل

باز برمی‌گرده به همون لحنِ طلبکار مثلا عصبانی !
جدی می‌شه باهام و من از این حالت که می‌دونم پشتش یه دنیا در همشکستگی و دروغه بدم میاد.

صداش رو صاف می‌کنه و می‌گه:

-قبلا بهت نشون دادم ،یه نفر دیگه رو دوست دارم !به عصبانیت امروزمم نگاه نکن ،باهاش آشتی می‌کنم.

من سکوت کردم و اون با یه دنیا تلخی می‌گه :
-فکر می‌کنم این خیلی قانع کننده‌است !

اگه نمی‌دونستم پشتِ این اتفاق چه داستانیه ،حتما کلی خرد می‌شدم ولی الان فقط ناراحت می‌شم و می‌گم :
-لازم نیست به چیزی وانمود کنی!

عصبانی می‌شه و داد می‌زنه :

-تو غرور نداری؟ دست از سرم بردار...

یه قطره اشک از روی‌ِگونه‌ام آهسته سر می‌خوره و می‌چکه رو دست هایی که به هم چفت کردم و زیر لب می‌گم :

-من همه چیو می‌دونم .

سرم رو بالا می‌گیرم ،یه نفس عمیق می‌کشم و دونستن‌ِ این ماجرا اصلا حس خوبی بهم نمی‌ده؛ حتی اگه فرصتی باشه که بهش برسم !

-حرفاتون با بابایی رو شنیدم پسر خاله !الانم فرصت رو غنیمت نشمردم که تا به هم زدی بیفتم دنبالت ... فقط می‌خوام بهت بگم اگه می‌خوای ازم دور باشی اوکی ولی فقط به خودم بگو ،من نه بچه‌ام و نه اون احمقی که تو ذهنت ازم ساختی.

سرد و ساکته،حس حرف زدن باهاش راجع به دردش مثل‌ِ سرزدن شبونه به یه خونه‌ی متروکه است ،همون

قدر ترسناک.

-با خودت این قدر بد نباش !

چنگ فرو می‌بره لای موهاش و کلافه است ،دنبالِ کلمه می‌گه؛ دنبالِ حرف !ولی این حس تشویش مگه زبون سرش می‌شه که کلمه داشته باشه .

من دست رویِ دستش می‌ذارم .رویِ دنده‌است و داره می‌لرزه انگار ،لبخند رو لبمه وقتی ازش می‌خوام به خودش فکر کنه و تصمیم بگیره .اما کاش دهنم رو می‌بستم چون عصبی ترش کردم و می‌گه :

-الان خوشحالی که پایِ مریضی در میونه؟

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل‌ویک

دیگه نه !

با اینکه صدای ِشکسته شدن ِقلب ِکوفتیم و اسه بار هزارم رو می‌شنوم اما دیگه نمی‌خوام یه آدم ِتیکه پاره باشم و سرش داد می‌زنم :

-حرف دهنتو بفهم!

نمی‌فهمه انگار !

چون از بین دنیا دنیا کلمه گشته و بدترینش رو پیدا کرده که همچنان از من دور وایسه !که عقب بکشم و دست از سر خودش و قلب مریضش بردارم.

دستم رو برمی‌دارم و شیشه رو پایین می‌دم ،باید باد بخوره به کله‌ام که بتونم با این آدم ِخسته و فراری خوب حرف بزنم !آرامش خاطر بهش بدم که از فرارش جلوگیری کنم.

-من نه از مریضیت خوشحالم و نه از به هم خوردن ِنامزدیت!

برمی‌گردم سمتش و با حرصی ترین لحن ممکن می‌گم :

-توام همچنان واسم یه آدمِ عوضی و بی تربیتی که علاوه بر من دلِ یه دختر دیگه رو شکستی!

پوزخند می‌زنه !انگار بالاخره برخورده بهش!

-اصلا هم دنبالِ فرصت نیستم که خودمو سبک کنم و دنبالت راه بیفتم که منو بخوای !خواستن و داشتنِ من لیاقت می‌خواد که تو نداریش!

قفل شدنِ فکش و ساییده شدنِ دندون هاش رویِ همدیگه ،خبر از عصبانیت شدیدش می‌ده .بغضم رو پایین می‌فرستم و زیر لب می‌گم :

-فقط اومدم بهت بگم ،به خاطر من چیزی رو تحمل نکن !اینو از خودم در نیاوردم ،خودت به بابایی گفتی ، منم شنیدم ...همین !بین من و تو تا آخر دنیا دیواره !... یه دیوارِ سختِ بتنی!

#ستون_پنجم

فصل ششم "نشدن:"

#قسمت_دویست‌وچهل‌ودو

هیچی نمی‌گه و درسته که می‌ترسونتم اما باعث می‌شه ممنونش باشم ،چون بیشتر از این جون تو تنم نیست که باهاش بحث کنم !چون بیشتر از این نمی‌تونم تقلا کنم واسه احساساتم و شاید درستش اینه که باید عشق رو گذاشت درِ کوزه !

سرم رو به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دم و اخم می‌کنم، نمی‌دونم شاید نباید به روش می‌آوردم که می‌دونم چه خبره و چرا این آدم ،از اون آدمِ فوق العاده مهربونِ جنتلمن تبدیل شده به این یاغیِ ردی!

خاطره های کوتاه و قشنگی که باهاش داشتم ،پشتِ

پلکم جون می‌گیرن و چه قدر ناراحتی رو از ته قلبم حس می‌کنم!

چشم هام رو می‌بندم و دلم نمی‌خواد به هیچ ماجرایی فکر کنم ،نفس عمیقم شکل ِآه می‌شه بازدمش و من خستم ،دلم می‌خواد بخوابم...

* * *

چشم که باز می‌کنم ماشین یه گوشه پارک شده ،یه پتوی ِسبک روی ِمن انداخته و خودش نیست !دور و برم رو که نگاه می‌کنم یه منطقه‌ی جنگلی می‌بینم.

نمی‌دونم رسیدیم یا نه نگاه ِمتعجم داره از هر طرف بیرونو نگاه می‌کنه و از اونجایی که دیار رو نمی‌بینم کم کم دارم می‌ترسم !

می‌خوام پیاده شم ولی اگه خرس منو اینجا بخوره چی؟ !اگه مالاریا نیشم بزنه؟ اگه در اوج جوانی و زیبایی ناکام بمیرم چی؟ ولی من ناکام نمی‌شم ،از

اونجایی که یه بوسه‌ی ریز داشتم باید رو اعلامیه‌ام بزنن جوان نیم کام.

آب دهنم رو قورت می‌دم و عین فیلم ترسناکا هر آن منتظرم که یه هیولا ،خودش رو به شیشه‌ی ماشین بکوبه و جیغ بزنم که ناگهان در باز می‌شه و وحشت زده داد می‌زنم :

-تروخدا منو نخور...

حالا چشمام بسته‌است و من هم غرق در توهماتم که دیار آهسته می‌گه:

-با کی اومدیم سیرده به در...

دلم می‌خواد زانوی چپم رو فرو کنم ته حلقش ،دهن کجی می‌کنم و نگام رو می‌دم بیرون پنجره و دیار می‌گه :

-تو بدترین جای ممکن ماشین خراب شد .

با وحشت برمی‌گردم و نگاش می‌کنم و می‌گم :

-پس چرا تو جنگلیممممم؟

#ستون_پنجم

فصل ششم "بنشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل‌وسه

اخم می‌کنه و جوابی نمی‌ده .
دیگه واقعا بیشتر از این تحمل کردن این آدم جایز نیست ،می‌گردم ببینم گوشیِ عزیزم رو از تو جیبام پیدا می‌کنم یا نه که بله ،من اون کوفتی رو تو ماشین بابایی جا گذاشتم.

مثلِ خودش اخم می‌کنم و می‌گم :
-گوشیتو بده لطفا !

لطفا رو طوری ادا می‌کنم که از صدتا فحش بدتره .
تلفن همراهش رو با صفحه‌ی باز جلوی صورتم تکون

می‌ده و می‌گه :

-آنتن نداره .

وای این چه غلطی بود من کردم؟ من چرا باید با این آدم هم مسیر می‌شدم؟ چرا دلم واسه این زشت‌ِبدترکیب سوخت؟ !خدایا من نمیرم توروخدا

از فرط استرس به جون‌ِناخنام افتادم و می‌گم :

-نکنه عین‌ِفیلم ترسناکا شبو قراره اینجا بمونیم .

واسه عوض کردن‌ِمودم با نیشخند‌ِکنج لبش می‌گه :

-ولی من نظرم رو یه درام ترکیه‌ایه !یه کلبه پیدا شه اینورا ،گرما رو خودمون داریم.

با حرص نگاش می‌کنم و می‌گم:

-از اولم چشمت دنبال عفت و نجابت من بود .

نیشخندش فقط چند ثانیه‌ی دیگه روی‌ِلبش استوار می‌مونه و همین خوبه .

یکم بعد در رو باز می‌کنه و می‌گه :

-بشین ببینم می‌تونم به بابایی زنگ بزنم یا نه!

منم که ترسو ،آویزون می‌شم به دست های پرتوانش و می‌گم :

-تویوخدا منم ببر.

سر تکون می‌ده و می‌گه "پیاده شو"

منم جستان و خیزان می‌پرم پایین و می‌چسبم بهش ! علی الحساب دیوار بتنی به کتف راستم من از هوهوی باد می‌ترسم ،چه برسه به ببر مازندران که ممکنه بیاد من رو بخوره!

پتو رو عین چادر سرم کردم و عین جوجه رنگی محکم چسبیدم به بازوی ایشان و می‌گم :

-دنبال چی باید بگردیم؟

با تکیه به همون نیشخند کثافت می‌گه:

-کلبه‌ی چوبی متروکه دیگه!

#ستون_پنجم

فصل ششم "نشدن":

#قسمت_دویست‌وچهل‌وچهار

البته حالا من هم با دست پس می‌زنم و با پا پیش می‌کشم .همچنان آویزونم ازش و وقتی خش خش برگ ها زیر پام رو می‌شنوم ،منتظرم یه مار افعی چیزی از اون زیر بپره بالا و پامو گاز بگیره!

-یه سوال ازت بپرسم؟

ذهنم خیلی درگیره و باید جوابش رو بشنوم؛ باید بشنوم تا بفهمم و بتونم هضم کنم که علت این همه آسیبی که به من زده چیه؟

یکم نگام می‌کنه و زیرلب می‌گه :

-بپرس !

اب دهنم رو قورت می دم و من باید توقع شنیدن هر جمله‌ای رو داشته باشم ،باید برای هر حرفی آماده باشم و کلمات رو توی ذهنم کنار هم می‌چینم و بعد به زبون میارم :

-اگه فقط مشکل بیماریته ،چرا ازدواج کردی؟

یکم نگام می‌کنه و دیگه به راه رفتنش ادامه نمی‌ده . انگار برای جواب این سوال باید بیشتر فکر کنه یا شاید داره به چطوری بیان کردنش فکر می‌کنه و می‌گه :

-الکی بود.

با تعجب زل زدم بهش و برای چند ثانیه انگار تموم اعضای بدنم از کار افتادن بعد بدون اینکه دست خودم باشه یه پس گردنی محکم می‌زنمش و جیغ می‌زنم :

-خاک تو سرت .

با حرص می‌گه :

-نزن وحشی !

و من در حالی که با نفرت و خشم بهش نگاه می‌کنم می‌گم :

-می‌زنم ،خوبم می‌زنم !مرده شور اون ریخت نحستو ببرن .دختر مردمو بازی دادی که چی؟ منو دیوونه کردی که چی؟ کی گفته من از تو خوشم میاد؟

می‌خنده و در حالی که عین پرکاه از زمین بلندم می‌کنه می‌گه :

-الان بزن.

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل‌وپنج

پاها و دست هام رو طوری غلاف کرده که زدنش مساوی می‌شه با تقلای بیخودی ،پس بهش می‌گم :

-ببین یا گازت می‌گیرم یا منو بیار پایین !

یکم از مسیر رو طی می‌کنه و بعد من رو روی‌زمین می‌ذاره ،چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-مطمئنی اسمت امیر نیست؟

مجددا می‌خنده و دست هاش رو روی‌شونه هام می‌ذاره .دست هاش رو کنار می‌زنم و می‌گم :

-خجالت نمی‌کشی؟

لبش رو با زبون تر می‌کنه و می‌گه :

-تو چرا تو توهمی؟

اعصابم رو خرد می‌کنه !بدنم می‌لرزه از فرط‌حرص و می‌گم :

-طبق معمول اونی که تو روَ توست داره و آویزونه منم !منم که سیریش و هول توآم ،منم که...

بین حرفم بغلم می‌کنه و من تقلا می‌کنم که ولم کنه !من نه این آغوش و می‌خوام و نه این آدم رو ،کنار گوشم زمزمه می‌کنه :

-یه لحظه به حرفم گوش بده !

هلش می‌دم عقب اما اون قدر زور داره که حتی یه میلی متر هم عقب نمی‌ره .با بغض می‌گم :

-نمی‌خوام ،ولم کن!

محکمتر بغلم می‌کنه و می‌گه :

-فقط یه لحظه !

عقب می‌ره و می‌گه :

-اون دختر مدلِ محصولِ منه .این ماجرای نامزدیم باهاش یه جور تبلیغات بود تو صفحه‌ی اینستاگرامش .

دینگ دینگ ،مغزم از کار افتاد .روی دو زانو می‌شینم و می‌گم :

-خیلی بدی!

رو به روم می‌شینه و می‌بینم که سیبک گلوش رو قورت می‌ده و می‌گه :

-می‌دونم ...ببخشید...

جوابی برای ِببخشیدش ندارم و سکوت می‌کنم!

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل‌وشش

اول باید فکر کنم ،باید سنگین سبک کنم !باید ته این ماجرا رو بفهمم و به همه چیزش فکر کنم !این ماجرای ِدروغی ،این تبلیغات ِالکی جیگر من رو خون

کردن و اگه امروز از زبون بابایی نشنیده بودم هیچ وقت مریضیش رو هم باور نمی‌کردم!

دست دراز می‌کنه و دستم رو می‌گیره ،یه چند لحظه چشم هاش رو روی هم می‌ذاره و بعد طوری که اون هم مثل من خسته و کلافه باشه ،می‌گه:

-حتی اگه تا آخر عمرم تلاش کنم ،نمی‌تونم آسیبی که بهت زدم رو جبران کنم راز...

از جام بلند می‌شم و حینی که راه می‌افتم تا خودم رو هم از دست این گرگ بی تربیت نجات بدم هم این جنگل خراب شده لب می‌زنم :

-معلومه که نمی‌تونی!

دنبالم راه می‌افته و اسمم رو صدا می‌زنه ، برنمی‌گردم ،باهاش حرف نمی‌زنم ،نمی‌خوام صدایی ازش بشنوم و نهایتا دستم رو می‌گیره و محکم می‌کشه من رو سمت خودش!

حالم بده ،دلم نمی‌خواد هیچ مسیری رو باهاش ادامه بدم چه برسه به مسیر زندگیم اما کماکان مثلِ سگ دروغ می‌گم و بادمعده می‌نالم !

قبل از اینکه لب هام گرمیِ لبش رو حس کنن ،دوباره می‌گه :

-ببخشید !

و بعد عمیق من رو می‌بوسه !

این بار با دفعه‌ی قبلی فرق داره ،محکم بغلم کرده ، دستم از لایِ زیپ باز کاپشنش رویِ قلبشه ،ضربان تند قلبش رو می‌تونم حس کنم و حتی اگه اون پسر بدیه ، این بوسه رو می‌خوام!

سرش رو عقب می‌بره ،فقط یکم !

به چشم هام زل می‌زنه و می‌گه:

-دوستم داشته باش راز...

اوکی ،خودشیفته‌ی کودن !امر دیگه نداری؟ !تو این شرایط مردم می‌گن دوستت دارم ،این شتر می‌گه منو دوست داشته باش !خجالتم نمی‌کشه از این رفتار و کردارِ کَدی وارانه.

#ستون_پنجم

فصل ششم " :نشدن"

#قسمت_دویست‌وچهل‌وهفت

دارم آماده می‌شم که ازش بابت اینکه لب های ارزشمندش منت به سرم گذاشتن و من رو بوسیدن تشکر می‌کنم که نزدیکِ صورتم زمزمه می‌کنه :

-چون من خیلی دوستت دارم !

باورم نمی‌شه که این حرف رو بالاخره از زبونش شنیدم !چشم هام دارن یه چیز خیسی مثلِ جیش از

خودشون تراوش می‌کنن!

دلم می‌خواد محکم بخوابونم زیر گوشش و بگم منم همینطور اسکل !

بعد یه لگد محکم بزنم تو زانوش و بگم خاک تو سرت که انقدر لفتش دادی مرتیکه‌ی میمون درختی !

همینطوری من دارم تا مرز سلاخی کردنش تو ذهنم پیش می‌رم که پیشونی بزرگوارش رو می‌ذاده رو پیشونیم و می‌گه:

-تو برای من خیلی عزیزی!

حالا باز خوبه عزیزش بودم و به این روز افتادم ،اگه ازم متنفر بود چه بلایی سرم می‌آورد؟ !

صدام رو صاف می‌کنم و طی یک تصمیم آنی می‌زنم تو برجکش و می‌گم :

-متاسفم ولی من دوست ندارم.

با تعجب ،خراب ،داغون و پاره بهم نگاه می‌کنه و ناباور و بدبخت و بیچاره زمزمه می‌کنه :

-چی؟

لبخند می‌زنم و یه چند ثانیه از این منظره لذت می‌برم و بعد می‌پرم تو بغلش و از گردنش آویزون می‌شم.

دست هاش دور کمرم حلقه می‌شن و توی هوا می‌چرخونتم و من داد می‌زنم :

-چون عاشقتم ،مرتیکه‌ی بی تکلیف نکبت!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وچهل‌و هشت

یه چند لحظه در حالی که بین زمین و آسمون معلقم ،

فکر می‌کنم و به این نتیجه رسیدم که این چه غلطی بود من کردم؟ چرا عینِ دخترای ِسخت به دست بیا نگفتم بین ما همه چیز تموم شده تا اون به پام بیفته و التماسم کنه؟ چرا یه کاری نکردم که دست هام رو ببوسه و زجه بزنه و در خین خودش غلتان بشه که من مال او بشوم؟ !

می‌زنم سر شونه‌اش و می‌گم :

-هی یو ،منو بذار زمین !

یه چند ثانیه بعد روی ِزمین رو به روش ایستادم و براش خط و نشون می‌کشم که :

-اگه فکر کردی منم عین خرابای دورت آدم آسون و خود قالب کنی ام سخت در اشتباهی !دوست داشتن من به این معنی نیست که همچنان هر بلایی که دلت می‌خواد سرم بیاری ،یونو؟

سر تکون می‌ده و من از این سکوت استفاده کرده و در حالی که انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار بردم بالا و

توی چشمش فرو کردم می‌گم :

-بار آخرتم باشه که جای من تصمیم می‌گیری !اذیتم کنی می‌رم با همون راک استار عزیزم رل می‌زنم که بسوزیو بمیری!

اخم می‌کنه و زیر لب می‌گه:

-چی؟

پسر از خوف اخم و صدای هیولاییش نیشخند می‌زنم و می‌گم :

-همین دیگه ،سلامتی.

خیز برمی‌داره و می‌خواد به سان یه ببر درنده بهم حمله کنه که می‌دوام .اون بدو و من بدو ،سکانس خودِ فیلم های ترسناکه ،یه هیولا دنبالمه که بگارت و نجابت من واسش یک شوخی بیش نیست!

پام گیر می‌کنه به یه شاخه و شپلق ،دوتا تاب تو هوا می‌خورم و شل و پل می‌افتم زمین!

اونم نگرانم می‌شه مثلا و خودش رو بهم می‌رسونه و در حالی که من منتظرم خودشو فدای پای آسیب دیده‌ام کنه می‌گه :

-چی گفتی تو؟

واقعا شوخی و خنده رو این آدم جواب نمی‌ده ،منم از اونجایی که پام دردگرفته و از ساید مسخره‌ی دلقکم دست کشیدم می‌گم :

-گفتم که خیلی زود دیر می‌شه ،پشیمون می‌شی و آدم زندگیتو از دست می‌دی !اوکی؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وچهل‌ونه

در برابر دختر فرهیخته و فهمیده‌ای مثل من زبان به

کام گرفته و به خویشتنِ خویشم نگاه می‌کنه و بعد سعی داره کفشم رو در بیاره و خدایا خدایا؛ لطفا جورابم بو نده !

و خب خدا رو شکر از اونجایی که از کشویِ نیاز جوراب برداشتم یه جوراب نو و تمیز درون پامه و آبروم نمی‌ره به یغما .

جوراب عزیز نیاز رو در میاره و می‌گه :

-نشسکته باشه..

منم درمونده و نالان می‌گم :

-اگه شکسته باشه من توالت فرنگی نمیرما...

یه چند لحظه نگام می‌کنه و می‌خنده...

واقعا این دغدغه‌ی پوچی نیست که با من اینطور رفتار می‌شه ،گاهی یه نفر مسافرتش به خارجه رو کنکل می‌کنه فقط واسه اینکه نمی‌تونه با توالتای اونور اُخت

بشه!

پام رو که تکون می‌ده از درد شیهه می‌کشم ،نفس های ممتد می‌کشم و در تلاشم که به جیغ تبدیل نشه آه و ناله‌ام چون تو فیلم های ترسناک ببر مازندران همین وقتا سر می‌رسه!

یکم به پای ظریف و عزیزم نگاه می‌کنه و می‌گه :

-فکر نمی‌کنم شکسته باشه.

بعد کمک می‌کنه از جا بلند بشم و می‌گه :

-از بس که تو سرتقی !

می‌خوام جوابش رو بدم اما واقعا نایی در من نمونده. داره کمکم می‌کنه که روی پا بایستم ولی زهی خیال باطل ،گوشت رو دادن دست گربه و وی ابدا حتی قصد برداشتن یک قدم دیگه با این پاها رو نداره چون خیلی بیشتر از این حرف ها چسونه واویلاست!

در یک فرایند جنتلمنانه و فردین وارانه بغلم می‌کنه و می‌گه :

-محکم بشین ،با هم می‌ریم.

آفرین ،سزای ِکار های شومت رو الان می‌بینی ملعون !دست هام دور گردنش حلقه می‌شن و مثل یک جوجه‌ی کت و بال شکسته آرام و سر به زیر سرم رو روی ِشونه‌اش می‌ذارم و می‌گم :

-بیا برگردیم.

من واقعا هم انرژیم ته کشیده و هم گشنمه و هم نیاز به خواب ِطولانی مدت ِزمستونی برای باز پس ستانیدن ِ توانم دارم و این پسر من رو کجا می‌بره واقعا؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم" :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه

یکم جلوتر می‌ریم و می‌گه :

-هیچی نیست چرا...

راست می‌گه خب ،این چه جنگلیه که نه مارپیتون داره و نه پلنگ و نه ببر و نه اژدها !جنگلم جنگل های قدیم ،آدم می‌رفت خودش رو می‌انداخت تو دهن خرس؛ یعنی چی واقعا؟

به دور و برش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-بهتره برگردیم !

جی جینگ اینجای داستان تو فیلم های ترسناک باید گم بشی ،بعد دیگه همه باید بمیرن جز یه نفر که اونم دم صبح پیدا می‌شه پلیس میاد و نورای رنگی و آژیر پلیس و از این اتفاق ها.

من همچنان سرم رو به روی شونه‌اش گذاشتم و در مسکوت ترین حالت عمرم احساس گشنگی عمیقی

دارم .الان واقعا کلافه‌ام و ابدا حوصله‌ی بحث و جدل ندارم وگرنه قطع به یقین تا الان یه پس گردنی نثارش کرده بودم .

من رو می‌ذاره زمین آروم؛ کنار یه درخت و خودش اطراف رو نگاه می‌کنه .چند قدم که ازم دور می‌شه چشم هام رو می‌بندم و اشهدم رو می‌خونم آما ناگهان صدای خوشحالش میاد که می‌گه :

-پیداش کردم.

حالا می تونم با استرس بیشتری بمیرم .چند قدم رفته رو برمی‌گرده و با هیجان می‌گه :

-همینجاست راز !بلندشو...

یا مرتضی علی ،یه غلطی داره می‌کنه این مرد .کمکم می‌کنه که از جام پاشم و با تکیه دادن به خودش بایستم و می‌گه :

-قبلا اینجا اومده بودم.

خیلی خوشحال به نظر می‌رسه ،گویا کلبه‌ی متروکه‌ی مورد علاقه اش رو پیدا کرده .نیشش جمع نمی‌شه و همچنان لبخند روی‌لب هاشه ،سلام شرمساری ،سلام فکر های‌کثافت‌بی شرف‌بی حیای‌لختی پتی !خداحافظ امتحان های‌طاقت فرسا و آزاردهنده ،سلام شوهر ، سلام زوجتک النفسی...

دارم این اراجیف رو توی‌ذهنم بلغور می‌کنم که می‌گه :

-کیوسک جنگلبانی همینجاست ...کمکمون می‌کنه !

چپ چپ نگاهش می‌کنم ،نه این واقعا بنده‌ی برگزیده‌ی خداست و دست‌کمی از یوسف‌پیغمبر نداره ،تبارک الله!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ویک

مامانی کجاست که ببینه نجیب زاده زاییده!

هیچی دیگه از اینجا به بعدشم که معلومه ،ما می‌ریم جنگلبانی ،از اونا درخواست کمک می‌کنیم !نه خبری از ببر مازندران هست نه خبری از کلبه‌ی متروکه این حرفا واسه من زوده و دهنم بوی ِشیر می‌ده ،شمام اگه منتظر خوندن مطالب خاک بر سری بودین برید خجالت بکشید ،ما از اوناش نیستیم !

خلاصه که با هر ترفندی هست برمی‌گردیم به آدرسی که بابایی بهمون داده و باورتون نمی‌شه اگه بگم این ویلا متعلق به آدمیه که دیار با دیدنش کف و خون بالا میاره؛ یعنی سپهر!

البته که خودشم اینجاست و دست به سینه جلوی ِدر کنار بقیه ایستاده و به من و دیار نگاه می‌کنه و برای درآوردن حرص این بچه هی می‌گه "خوش اومدی عزیزم ".

من ِپاترکیده‌ام وقتی لنگون لنگون و با کمک دیار وارد حیاط بزرگ و زیبای ویلای سپهر می‌شم ،سپهر جانم هی می‌گه :

-حالت چطوره؟ اذیتت که نکرد؟

حالا هی دیار این وسط فشاری می‌شه و منم با لبخند ژکوند می‌گم :

-نه اصلا...

اونم با نگاه ِپر از آرامشش رو به دیار می‌گه :

-آره خب ،نهایت تلاشش رو کرده .

و بعد به پاهام اشاره می‌کنه ،الان جنگ ِسرد بین اینا درگرفته و دارن با چشم و ابرو واسه هم خط و نشون می‌کشن !

وجود سپهر اینجا ،خیلی عجیبه واقعا ولی عجیبتر از اون وجود ِحنا خانمی که توی ِورودی در ایستاده

عجیبه اما خوشحال کننده‌است!

نیش ِمنم که شل و باز دارم بهش نگاه می‌کنم و با هیجان می‌گم :

-واااای شمام اینجایید؟

با پای بدبخت ِفرسوده‌ام خودم رو بهش می‌رسونم و از گردنش آویزون می‌شم که خاله می‌پرسه :

-با خاله‌ام دوستی تو؟

خاله؟ یا مرتضی علی این زن خواهر مامانیه؟ مامانی که خواهر نداشت ،خودش گفته بود ...دارم نسبت ها رو بررسی می‌کنم که عمو هوشنگ می‌گه :

-خاله‌ی عزیزم با همه زود می‌جوشه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ودو

وی داره اتفاق های اخیر رو بررسی می‌کنه و در تعجبه که چرا هیچکس تا به حال به این نکته اشاره نکرده که با کمک و همراهی ِحنا خانم وارد خونه می‌شه و کمکش می‌کنن روی ِکاناپه بشینه .

اول از همه نیاز بیخ گوشم می‌شینه و سریعا عین مار با اون نیش و کنایه‌ی زهرآگین می‌گه :

-باهاش غلطی که نکردی؟

بقیه‌ام کم کم بی اهمیت به من مشغول ِکار خودشون می‌شن و حنا جونمم می‌گه :

-باید به غذا سر بزنم!

سپهر و دیار واسه هم خط و نشون می‌کشن و مامانی و خاله هم میرن کمک عزیز دل ِزیبام ،حنا خانم.

هلیا نیز جناح چپ هیکلم رو در بر می‌گیره و می‌گه :

-چی‌شد؟ کجا رفتین؟

لبخند می‌زنم ،دست روی‌ِشکمم می‌کشم و با ناز می‌گم :

-نه ماه دیگه معلوم می‌شه !

نیاز یه پس گردنی می‌زنتم که کله‌ام پرت می‌شه سی کیلومتر جلوتر و از پشت سرم هلیا هم اونو می‌زنه و می‌گه :

-چیکارش داری تو سلیطه؟

نیاز دندون های‌ِخون آشامیش رو به هلیا نشون می‌ده و می‌گه :

-به اون داداش سیریشت بگو دست از سر این بچه برداره .

حالا دیار داره به این دوتا وحشی نگاه می‌کنه و هلیام در جواب نیاز یه ضربه کاری به قلبش می‌زنه و می‌گه :

-عه؟ اگه داداشم بده تو چرا از گردن اون یکی آویزونی؟

تبارک الله واقعا ده امتیاز می‌گیره .نیاز چپ چپ به دیار نگاه می‌کنه و می‌گه :

-اون آدمه عین این شیاد نیست!

اصلا الان سوال پیش میاد ،اون آدم کجاست؟

سپهر خودش رو وارد این دعوا می‌کنه و با لبخند در حالی که انگشت شستش رو به نشونه‌ی لایک به نیاز نشون می‌ده می‌گه :

-منم موافقم.

هلیا دهن کجی می‌کنه بهش و می‌گه :

-کی با تو بود؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وسه

سپهر قاطعانه جواب می‌ده :

-دقیقا همین ،کی با تو بود؟

صد از ده امتیاز مثبت تعلق می‌گیرد به سپهر و نیش زهرمار گونه‌اش .هلیا بی اهمیت به بقیه من رو می‌کشه سمت خودش و می‌گه :

-اینا رو ولشون کن خوش گذشته بهت ،مگه نه؟

حالا من باید بگم تشنه و گشنه تو جنگل های شمالِ کشور در حالی که پام ترکیده بود واقعا لذت بردم از اون ماجراجویی؟

به جایِ من دیار وارد این جنگ لفظی می‌شه و می‌گه :

-بله ،همینطوره ،مگه نه عزیزم !

نیاز می‌خواد خیز برداره سمتش که من محکم می‌گیرمش و خواهر عصبیم سرش داد می‌زنه :

-این عزیز تو نیست کثافتِ خائن!

سپهر هم سرتکون می‌ده و می‌پرسه :

-زنتو نیاوردی مسافرت؟ می‌دونه که به یکی دیگه می‌گی عزیزم؟

هلیا هم می‌خواد خیز برداره سمتِ سپهر ک اونم می‌گیرم و واقعا دارم لذت می‌برم ،تاکنون این همه سرم دعوا و جنگ و جدل نبوده؛ خوشحالم که اینا دارن به ارزش های‌ِمن واقف می‌شن و قدرم رو می‌دونن !

دیار به سپهر جوابی نمی‌ده و من این سکوت عاقلانه‌اش رو می‌پسندم!

هلیا با حرص به سپهر نگاه می‌کنه و چیزی نمونده تا طوری به سمتش حمله کنه که شیش تا مثل منم نتونن

جلوی اون رو بگیرن!

دم عمیقی می‌گیرم و تشکر می‌کنم از این همه علاقه که نیاز و هلیا همزمان می‌گن "تو خفه شو "درسته ، باید عامل فتنه دهنش رو ببنده و توی ِسکوت از دیکتاتوری حاکم لذت ببره!

فلذا در خویشتن خویشم ساکت موندم که نیاز دست می‌اندازه و از پشت ِسر موهای ِهلیا رو می‌کشه و جیغ می‌زنه:

-این داداش شغالتو جمع می‌کنی یا نه؟

هلیا سر همون نگاه ِوحشتناک رو از سمت ِسپهر کج می‌کنه سمت ِنیاز و می‌گه:

-خاک تو سرت کنن وحشی!

و اینگونه نبرد خونینی شکل می‌گیره و...

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وچهار

و همه در حال دریدن همدیگه‌ایم که ناگهان مامانی عربده می‌کشه :

-بسه !

همه سر جای خود ساکت و لالمونی مسلک قرار می‌گیرن و هیچکس جرئت عرض اندام نداره .مامانی اشاره می‌کنه سمت ِدر خروج و می‌گه :

-حرکت کنید.

این ملعونین ِبی حیا زیر لب هی می‌گن :

-چی و چیکار کنیم و اینا؟

که مامانی رو وادار می‌کنن واضحتر صحبت کنه و البته رساتر ،خیلی محترمانه می‌گه :

-گمشید بیرون وحشیا.

هه سپهر فکر کرده با اون رودربایستی داره ،چون خیلی جدی می‌پرسه :

-با منین؟

مامانی سکوت کرده و حنا جون با کفگیر آهنی از آشپرخونه میاد و می‌گه :

-بله خود شما ،تشریفتو ببر عزیزم!

واقعا ما انقدر بدبختیم که تنبیهاتمون گریبان تفریحاتمون رو هم می‌گیره .این طفلکیا که البته انگار از خداشونه می‌رن سمتِ اتاقاشون که حاضر بشن و این وسط من مظلومانه به مادربزرگ مهربونم می‌گم :

-منم با این پا برم؟ دلت میاد؟

مامانی لب به طعنه باز می‌کنه و با اخم های در هم می‌گه :

-به این عاشق پیشه هایِ بی عرضه‌ات بگو کولت

کنن!

سپهر می‌خنده و می‌گه :

-من؟ عمرا !

منم دهن کجی می‌کنم و در حالی که سعی دارم با ادب باشم اما چشمام جار می زنن که از حرفش خوشم نیومده می‌گم:

-منم قصد افتخار دادن به تو رو نداشتم!

دیار با نیش باز بهم نگاه می‌کنه و انگار که از فرو ریختن رقیبش خوشحال باشه می‌گه :

-بمون ،برم آماده بشم می‌برمت.

فکر کردین به همین سادگی تموم می‌شه؟ خیر !مامانی آژیر می‌کشه "از حالا تا پنج دقیقه‌ی دیگه وقت دارید حاضر شید وگرنه تو هر اتاقی که باشید درشو روتون قفل می‌کنم تا شب "!

بخدا چنگیزخان مغول با اسرا اینطور رفتار نمی‌کرد!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وپنج

همه در حال آماده شدن و تیپ زدن ،منم اینجا پای آسیب دیده‌ام رو انداختم رو میز و دارم باندی که خاله بهم داده رو می‌بندم دورش و از پنج دقیقه تو این راه استفاده می‌کنم که خاله با یه عصا میاد پیش عروس گلش و می‌گه :

-خب ،جونم؟

دور و برم رو نگاه می‌کنم و می‌گم :

-چی شده؟ صدات نکردم که خاله...

لبخند می‌زنه !از اونا که من می‌دونم چه غلطی کردی

و می‌گه :

-دیروز چیشد خاله جون؟ کجا رفتین؟

نیشخند می‌زنم و می‌گم :

-به همین زودی نوه می‌خوای خاله؟

لبش رو گاز می‌گیره و می‌گه :

-چقدر تو بی حیایی دختر...

نیشم رو شل می‌کنم و این یه اصل مهمه ،فکر کنم قبلا گفتم ولی جهت تاکید بیشتر می‌گم ،مامانی میگه هر وقت دلت نخواست به سوال ِیه نفر جواب بدی ،جواب ِ چرت و پرت بده!

خاله که از رفتار عروسش خیلی خوشش نیومده سر تکون می‌ده و می‌گه :

-مواظب خودت باش !

بعد هم همونطور که من رو به حال خودم رها می‌کنه

می‌گه :

-هر چند دیارم که هست خیالم راحته نمی‌ذاره آب تو دلت تکون بخوره قشنگم.

خیلی دلم می‌خواد بگم این مدت اصلا نذاشته آب تو دلم تکون بخوره ،کاملا درسته ولی سرکه و جوش شیرین چرا ،با اینا زیاد تکون داده دلم رو ...پنج دقیقه‌ی بعد در حالی که مامانی شماره معکوس گذاشته همه حاضر و آماده جلوی در وایسادن و مامانی با لبخند به سمت در اشاره می کنه و می‌گه :

-لِتس گو...

منم عین تیمور خان لنگ با عصای عزیزم راه می‌افتم دنبال اون ها و مامانی تا با آغوش باز خیابون های شمال کشور رو اشغال کنیم و همین جا کارتون خواب بشیم !حالا اینکه اینجا بارون زیاد میاد و کارتون آدم رو خیس می‌کنه هم بماند.

جلوی در همه تیپ زده و آماده ایستادن و من عین گاو

پیشونی سفید بهشون نگاه می‌کنم .هلیا به ساعت مچیش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-حالا کجا بریم؟

سپهر جواب می‌ده :

-من یه جایی سراغ دارم.

آبان و نیاز عین نامزدایی که بعد سالها دوری و ناراحتی تازه به هم رسیدن می‌گن :

-بریم یه جای آروم.

بعد حرف همو تایید می‌کنن و قربون هم می‌رن.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌وشش

خلاصه که هر کس نظری می‌ده و این جانب هم عینِ بیچاره ها زمزمه می‌کنه :

-می‌شه لطفا بریم جایی که پله نداشته باشه؟!

بعد اون ها بی اهمیت به من شروع به نقشه کشیدن می‌کنن و این وسط سپهر خیلی جدی به من می‌گه :

-بیا بریم راز...

دستش رو که دراز می‌کنه سمتم هلیا می‌زنه رو دستش و می‌گه :

-دستِ‌خر کوتاه عزیزم !

سپهر دهن کجی می‌کنه و از اونجایی که چشم های خشمگین دیار هم خوب نگاش می‌کنن می‌گه :

-خیلی خب ،همتون بیاید دنبالم.

راه می‌افته و ساختمون رو رد می‌کنه ما هم به دنبالش !پشتِ‌ساختمون یه ساختمون کوچیکتره که کلیدش هم دستِ‌سپهره .در رو باز می‌کنه و می‌خواد

بفرما بزنه که هلیا جلوتر از همه وارد خونه می‌شه و می‌گه :

-آخجون ،اصلا حس بیرون رفتن نبود.

سپهرم با صدای بلند و همراه با طعنه طوری که بهش بفهمونه مشتاق دیدارش نبوده ،می‌گه :

-خیلی خوش اومدی!

خلاصه که هممون حالا عین بز نشستیم رو به روی هم و سکوت پیشه کردیم که آبان از سپهر می‌پرسه:

-مزاحمت که نیستیم؟

سپهر دست به سینه می‌شینه و می‌گه:

-هستین !

هلیا جواب می‌ده :

-همینه که هست!

گویا مشخصه این دعوای زرگری از خیلی وقت پیش

ادامه داره و خواهد داشت.

-من گشنمه...

این رو من ِبی نوا می‌گم و سپهر با نگاه تحقیر آمیزی رو به من اما خطاب به دیار میگه :

-دو متر آدم کنارت بوده گشنه برگشتی خونه؟

بعد دیار جوابش رو می‌ده :

-خرس که نمی‌تونستم شکار کنم وسطِ جنگل !

خیلی عجیبه که سپهر تایید می‌کنه و می‌گه :

-درسته.

نیاز از روی ِکاناپه بلند می‌شه؛ در کیفش رو باز می‌کنه و تا برگه های ِپاسورش رو می‌ذاره زمین همه شیرجه می‌زنن روی ِزمین و کنارش می‌شینن!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌و هفت

تجربه قبلا ثابت کرده که تا قبل از بازی همه با هم می‌جنگن ،بعد بازی گویا آرام می‌شن!

جونم براتون بگه که اینا دارن بازی می‌کنن و من ِ مصیبت زده آرام می‌خزم از جمعشون می‌رم بیرون که به دست و پای مامانی بیفتم تا یه لقمه نون بهم بده.

عصا رو زدم زیر بغلم و توی ِحیاط قدم می‌زنم که یاااااخداااااوند زمین و آسمان ها ...سگ !یه سگ ِ بزرگ !یه سگ گنده داره بهم نگاه می‌کنه !آب دهنم رو قورت می‌دم و ملتمس بهش می‌گم :

-منو نخوریا ،باشه؟

سگه چپ چپ نگام می‌کنه و فاصله‌ای با مرگ و سکته قلبی و جوان ناکام شدن ندارم .بابایی می‌گفت هر وقت سگ بهت حمله کرد باید بشینی !خب اگه من نشستم و این اومد من رو از وسط پاره کرد اون موقع چه خاکی تو سرم کنم؟ !

دارم اشهدم رو می‌خونم ،اگر بار گران بودیم و رفتیم ...اگر نامهربان بودیم و یا مرتضی علی سگه پارس می‌کنه و من بیشتر زهر ترک می‌شم .حالا این وسط باید جیغ بکشم ولی نمی‌دونم چرا لال موندم !

سگه یک دو سه رو می‌گه ،گرم می‌کنه و خیز برمی‌داره سمتم و منم از اون ته ته گلوم یه جیغ فرابنفش می‌کشم و با عصایی که تو دستم می‌کوبم تو سرش و چشم هام رو بستم که می‌رم تو آسمون ها !

خیلی زود سگه پاره‌ام کرد ،نه؟ !توقع نداشتم عزرائیل بی احوالپرسی انقدر سریع من و ببره با خودش !

-پسرم ساکت!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌و هشت

پسرم ساکت؟ این خودش کیه که پسرش کی باشه؟
چشم باز می‌کنم و می‌بینم عین ِکوآلا چسبیدم به سپهر ! سگه شل و پل نشسته رو زمین و به ما نگاه می‌کنه!

خیلی زشته که بدنم با مغزم هماهنگ نیست ،اصلا به من نگفت قراره از جایی بکشیم بالا که من کمتر بترسم!

همچین که چشم باز کردم ،بنا به تعهدی که به اون دیلاق دارم می‌گم :

-خجالت بکش ،منو بذار زمین!

چپ چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-یه نگاه به وضعیتت بکن بعد حرف بزن !

من که کم نمیارم به هر حال ولی اجازه می‌دم بقیه‌ی مردم تلاش خودشون رو بکنن!

-بگو این بره !

کم کم بقیه هم می‌ریزن بیرون که ببینن چه خاکی تو سر من شده !سپهر سادیسمی می‌خنده و من جیغ می‌کشم :

-بگو این بره ،می‌ترسم ازش !

با اون خنده‌ای که الهی روی آب تکرار بشه مجدد می‌گه :

-راز تو اینو زدی ،چطور ازش می‌ترسی؟

می‌خوام با دندون از وسط بشکافمش که می‌ترسه طفلی ،آخی !به سگِ نره خرش می‌گه :

-برو عزیز دلم ،برو بابایی!

من یواش یواش میام روی زمین و به بقیه‌ای که کنار وایسادن تا سگه بره بعد بیان جلو نگاه می‌کنم و می‌گم :

-مرده شورتونو ببرن!

این هیولایی که الان در این قاب می‌بینید گشنه‌است و اگر تا لحظاتی دیگه بهش غذا نرسه چنان خینی به پا می‌کنه که نگو و نپرس!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وپنجاه‌ونه

دارم عینِ قاتل به مقتول نگاهشون می‌کنم که نیاز می‌گه :

-بیا تو راز ،الان برات غذا سفارش می‌دم .

عین یه مجنونی که گروگان تو بغلشه باهام رفتار می‌کنن و من جیغ می‌زنم:

-من غذای خونگی می‌خوام !

وضعیت اسف باریه ،توقع نداشتم به همین زودی هندونای نیشم بیرون بزنه !

هلیا که خدای نکن شر می‌شه ها و سلیطه هاست ملتمس می‌گه :

-بیا خودم می‌رم از مامانی واست می‌گیرم.

می‌شینم رو زمین ،پاهام رو دراز می‌کنم و زار می‌زنم یه طوری که انگار مادرم رو تازه از دست دادم !

واقعا تصویر عجیبی از خودم به نمایش گذاشتم ولی شاید باور نکنید ،از کنترل خودم خارجه!
دیار می‌خنده و من با گریه زار می‌زنم:

-نخند ،باهات کات می‌کنما !

خنده‌اش رو جمع می‌کنه و جلومیاد ،کنارم می‌شینه و می‌گه :

-می‌برمت بیرون بهت غذای خونگی می‌دم ،دوتایی می‌ریم .

من با گریه می‌گم :

-من غذای مامانیو می‌خواااام!

صدای حناجون میاد که می‌گه :

-بچه ها واستون ناهار آوردم !

اسم ناهار که میاد یکهو از زمین کنده می‌شم ،سیخ سرپا می‌ایستم و یه ژست شیک‌ایه لبخند ژکوند و می‌گم :

-حناجون شما چرا زحمت کشیدین؟!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت

وی یه همچین کاراکتری داره ،همین قدر طفلی و

زیبا .

بوی غذا بهم می‌زنه و مست و مدهوش می‌شم !همه به حنا جون کمک می‌کنن تا سینی توی ِدستش رو ببرن خونه و این میون بعد وارد شدن ِبقیه ،سپهر صدام می‌زنه ،سرعتم رو کمتر می‌کنم و وقتی باهام وارد خونه می شه کنار گوشم می‌گه:

-توقع نداشتم انقدر احمق باشی!

چپ چپ نگاهش می‌کنم ،الان دقیقا با کدوم کارمه؟ ! فرار کردنم از دست ِسگش یا روی زمین پلکیدن و غلت زدنم از گشنگی؟ یا شایدم شکستن پام تو وضعیت اسف بار دیروزم؟ نمی‌دونم بخش حماقت های برونیم چنان اتفاق های زیادی رو شامل می‌شه که خودم هم نمی‌دونم با کدومشونه ولی دلیل نمی‌شه بهش نگم :

-وا چیکار کردم مگه؟

از قدیم گفتن بهترین دفاع حمله است !به دیار اشاره می‌کنه و آروم می‌گه :

-به همین زودی کوتاه اومدی؟

خب فهمیدم از کجا ناراحته ولی نمی‌دونم باید بهش بگم دیار مریضه یا نه !نمی‌دونم اصلا لازمه که قانعش کنم احمقم یا نه؟ !

سر تکون می‌دم و می‌گم:

-فکرامو کردم ،جوانبو سنجیدم .

تحقیر آمیز نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-آهان ،درسته!

به این ربطی نداره و چرا این همه خودش رو دخالت می‌ده؟!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌ویک

اصولا از آدمایی که از شرایط خبر ندارن و راجع به همه چیز طوری نظر می دن که گویا همه چیز رو از قبل می‌دونن ،حتی اگر خودم باشم ،خوشم نمیاد !

باهاش بحث نمی‌کنم و قدم اول برای ِدوست داشتن خودم ،اینه که یاد بگیرم توضیح اضافه‌ای برای ِکسی نداشته باشم !

تو دوتا راه داری ،یا دیگران را قانع کنی ،یا نکنی !من ترجیح می‌دم به دومی فکر و عمل کنم ،انگار جایی که ایستادم انتهای خط فکری منه و خسته شدم از توضیح دادن به بقیه!

جوری سر این سفره ناهار می‌خورم که انگار تیر خوردم !در حالی که معده‌ام داره می‌گه به ابلفضل من دیگه جا ندارم بشقاب قبلی رو هم دادم به کبد تو خودش جا کنه و باقی بچه هارم هضم نشده فرستادم تو روده آخرین قاشق باقلاقاتقمم می‌خورم و به سپهر می‌گم :

-واقعا مادربزرگ خوبی داری دایی جان !

لبخند می‌زنه و جوابی نمی‌ده ،هلیا هم خیلی جدی بهش می‌گه :

-لالی؟ جوابشو بده .

سپهر همون لبخندشم از رو لبش جمع می‌کنه و برای اینکه روی هلیا رو کم کرده باشه مقدار کمی از زبونش رو بیرون می‌فرسته!

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌ودو

الان اگه گفتین وقت چیه؟ قدم بزنیم تو مراتع سرسبز شمال؟ نه !بریم لب دریا؟ نه؟ بریم تو بازارای محلی بگردیم؟ باز هم نه !الان وقت چُرته؛ چرت !جوری بیفتی رو شیکمت و خرناس بکشی که انگار مُردی.

من که مصدومم ولی بقیه سفره رو جمع می‌کنن و از اونجایی که سعی دارن متمدنانه رفتار کنن ،هرکس گوشه‌ی یه کار رو می‌گیره!

مثلا دو بمب خنثی نشدنی تصمیم می‌گیرن ظرف بشورن ،به نام های هلیا و سپهر .
این چالش در نهایت استرس داره به انجام می‌رسه ، عجیبه که هر دو سکوت کردن!

نیاز حینی که چایی درست می‌کنه اونا رو سخت زیر نظر گرفته تا وضعیت رو مهار کنه !من پشت کانتر و روی کاناپه سنگر گرفتم ،هر دو برادرش از درگاه آشپزخونه وضعیت رو بررسی می‌کنن.

همه چیز در سکوت پیش می‌ره تا اینکه هلیا لیوان رو به سینک می‌کوبه و با نشون دادن دندون های نیشش به سپهر می‌گه :

-انقدر ...آبت...نپاش!...

الان توقع داریم سپهر بگه "اوکی "یا مثلا نگه "اوکی "ولی دست از کارش برداره اما هرگز چنین اتفاقی نمی‌فته و این موجود کرمو با نیش باز ،آب بیشتری رو به هلیا می‌پاشه ،اونم در حینی که داره قاشق می‌شوره !

من یقراء فاتحمه‌الصلوات دوستان !گلچین روزگار عجب خوش سلیقه‌است!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌وسه

هلیا صبر می‌کنه تا غلطی که سپهر جوون مرگ در حال انجامشه تموم بشه ،یه نفس عمیق ،یه گارد اساسی و تمام !کله‌ی سپهر زیر شیر آب غرق می‌شه و بمب خنده‌ی ما هم منفجر!

مرحوم مغفور در تلاشه که خودش رو نجات بده و هلیا افتاده به زور زیر سینک نگهش داشته !حالا یه زیر خم ،مرحوم به بازی برمی‌گرده و حالا اونه که کله‌ی هلیا رو زیر آب فرو می‌بره اما سخت در اشتباهه ،چون زیاد نمی‌تونه این کار رو انجام بده و هلیا گازش می‌گیره !

دو موجود روانی خیس داون به هم نگاه می‌کنن که هلیا لیوان پر از آب رو می‌پاشه تو صورت سپهر ، اینجا دیگه نیاز سرشون جیغ می‌زنه :

-خیسم کردین وحشیا!

سپهر با حرص و خشمی باورنکردنی کارای هلیا رو تکرار می‌کنه ،نه این واقعا بازیکن قابلی نیست ،هیچ ایده‌ای از خودش نداره.

هلیا کار رو تموم می‌کنه ،یه لگد می‌زنه تو ساق پای سپهر و تامام ،سپهر ناله می‌کنه و شَل و پِل !

من از پشت کانتر می‌گم :

-نگران نباش خواستی بری دستشویی بهت عصامو قرض می‌دم !

با حرص نگاه من می‌کنه ،من که پای شما رو نشکوندم گل من ،پس چته؟

هلیا پیشبندش رو محکم می‌کوبه روی ظرفشویی و می‌گه :

-خودت بشور !

اما زهی خیال باطل، قهرمان به میدان برمی‌گرده دست می‌اندازه بازوی هلیا رو می‌گیره می‌کشه سمت خودش و می‌گه:

-بمون گندتو جمع کن !

هلیا به سیبیل رو سیبیل برادرش نگاه می‌کنه و می‌گه :

-شما دوتا هیچی نمی‌خواین بهش بگین !

آبان مظلومانه می‌گه :

-اول تو حمله کردی !

دیار هم بی توجه بهش می‌خوابه!"

نیاز آشپزخونه رو ترک می‌کنه و هلیا با فشار دست های تنومند سپهر دور بازوش مجبور می‌شه به رینگ برگرده .

اخم می‌کنه و می‌گه:

-چیکار کنم؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌وچهار

سپهر همونطوری که هلیا رو محکم گرفته ،از کشوی پاخور زیر کابینت یه طی بیرون می‌کشه و می‌ده دستش بدون هیچ حرفی !

هلیا طی رو می‌گیره و همیچین که داره خودش رو مشغول تمیز کاری نشون می‌ده ،چهار پنج تا فحش هم می‌ده !

دوباره خونه در آرامش فرو می‌ره تا اینکه هلیا یه لیوان رو از کابینت بغل سینک زمین می‌اندازه و لیوان به هزار قسمت تبدیل می‌شه !بعد هم می‌خنده و می‌گه :

-آخ ببخشید ندیدم.

سپهر بی تفاوت مشغول شستن باقی ظرفها می‌شه و هلیا مجدد این کار رو انجام می‌ده !
خیلی عجیبه که سپهر سکوت کرده و چند ثانیه‌ی بعد ، اپل واچِ عزیز و گرون قیمت هلیا که قبل شستن ظرف ها از دستش باز کرده شسته می‌شه و بالایِ آبچکون کنار ظرف ها قرار می‌گیره !

اینجا شاهد یه جیغ و یه پس گردنی به سپهر هستیم و

سپهر که شعور و غرور مردانه‌اش اجازه‌ی زدن رو بهش نمی‌ده تو فکر این می‌مونه که چطوری تلافی کنه!

چند ثانیه ای شاهد سکوت سپهر و جیغ جیغ های هلیا هستیم و یه کاسه تخمه کم داریم .

چون به شدت این داستان واسمون جذابه !

هلیا نفس های عمیق می‌کشه و با حرص جیغ می‌زنه :

-شیطونه می‌گه دسته‌ی طی رو بکنم تو...

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌وپنج

حرفش رو نا تموم می‌ذاره ولی سپهر چریک با خنده می‌گه:

-این طی تو دهنت جا نمی‌شه !

منظورش از "دهنت "یکی از اعضای بدنِ خودشه که در واقع هلیا قصد داشت این دسته‌ی طی رو در آنجا فرو کند!

حالا جونم واستون بگه که هلیا سرخ و سفید می‌شه و سپهر آرومه همچنان .آشپزخونه رو می‌خواد ترک کنه که سپهر آروم می‌گه:

-گوشیتم کثیف بود شستمش!

یه چند ثانیه‌ای تا به خودمون بیایم ،با لبخند گوشی رو از قسمت سوکت شارژرش زیر آب می‌گیره!

ما اینجا هلیا رو از دست دادیم و کمی بعد سپهر رو ، چون دیگه نمی‌تونه تحمل کنه و دگدون های گرگینه ایش قبل از این که ماه کامل بشه بیرون میان و

می‌چسبن به دستِ سپهر و سپهر هم با استفاده از موهایِ خیس هلیا سعی داره اون رو از خودش جدا کنه!

اینجا دیگه ما یه ذره تلاش می‌کنیم قائله رو ختم به خیر کنیم .از اون دور نیاز داد می‌زنه:

-موهاشو نکش وحشی!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌وشش

حالا اصلا هم مشخص نیست که کی وحشیه و کی عین ببر بنگال دست این بنده خدا رو داره می‌خوره آبان هم یه چند باری اسم هلیا رو صدا می‌زنه و خب انگار چیز مهمی نیست ،چون بعدش سرش رو توی

گوشیش فرو می‌کنه !

اینجاست که سپهر به خودش میاد ،باید خودش رو از شرایط بحرانی این چنین نجات بده و تصمیم می‌گیره که دماغ هلیا رو محکم بگیره و فشار بده !

بعد هلیا عقب می‌کشه و جیغ می‌کشه :

-خاک تو سرت بدبخت عقده‌ای!

سپهر دهن کجی می‌کنه و می‌گه :

-خودتی ،وحشی زمخت !

هلیا انگشت اشاره‌اش تا نزدیکی های چشم این مادر مرده پیش می‌ره و بعد داد می‌زنه:

-ها؟ چیه؟ چون عین خرابایِ دورت نازک نازک باهات حرف نزدم آدم حسابت نمی‌کنم می‌سوزی؟

ما اصلا توقع نداریم این جمله رو بشنویم ولی سپهر حتی از منم عقده‌ای تره !با حرص و خشمی فرای انسان ها ،بسان گوریل های زمان دایناسور ها ،با صدایی سهمگین چون رعد و برق و گردباد می‌گه :

-زمختی چون آینه‌ی دوچرخمو شکوندی !

اینجا دیگه من و نیاز می‌ترکیم از خنده !هلیا نیشخند می‌زنه و با آرامش کامل می‌گه :

-تازه ماشینتم خط انداختم!

بعد شونه‌اش رو می‌گیره سمت ِسپهر و با خنده می‌گه :

-بیا کتفمو بگیر!

#ستون_پنجم

فصل هفتم "طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌و هفت

اینجا دیگه این کاربر به ملکوت اعلی می‌پیونده ،جای عصبی شدن بغض می‌کنه !عین دخترایی که تو پشت بام تهران ازشون خواستگاری می‌کنن از شدت بغض دست روی دهنش می‌ذاره و یه نفس عمیق می‌گیره و بعد با ضجه و زاری می‌پرسه :

-چطور تونستی؟

خیلی عجیبه که آدم وحشی و سلیطه‌ای مثل ِاون الان آرومه و داره از هلیا اینطور مظلومانه سوالش رو می‌پرسه !هلیا مات و مبهوت بهش نگاه می‌کنه و سپهر یهو می‌خنده ،نیشش تا بناگوش بازه وقتی با لحن ِ عوضی وارانه‌اش زمزمه می‌کنه :

-منکه ماشین ندارم.

هلیا چپ چپ نگاهش می‌کنه و می‌گه :

-پس با خر اومدی؟ با ماشین اومدی دیگه !...

سپهر دست به سینه می‌ایسته و شونه بالا می اندازه ، یکم خودش رو در حال فکر کردن نشون می‌ده و می‌گه :

-ها اونو می‌گی؟ اونکه مال حناجونمه خیلی هم رو ماشینش حساسه !

ناک اوت !هلیا واقعا اینجا از درون تهی می‌شه و سپهر که حالا خودش رو پیروز میدان دیده لبخند زنان در حال ترک کردن صحنه‌است که هلیا جیغ جیغ کنان دنبالش می‌ره!

خونه توی سکوت عمیقی فرو می‌ره و آبان و نیاز بدون هیچ حرفی خونه رو ترک می‌کنن و اصلا هم

معلوم نیست می‌رن دیت عاشقانه!

این وسط فقط منم که با مردآزما رل زدم انگار ،دارم با اخم های درهم نگاهش می‌کنم که بفهمه چه غلطی کرده ولی اون مار مرده با چشم های ِگرد شده می‌پرسه :

-جانم؟

منم با حرص می‌گم :

-جانت؟ جانت از مانحتت در بیاد.

این الان ماه عسل ِعاشقانه‌است؟ این چه انتخاب زجرآلودیه واقعا؟ نگاه ازش می‌گیرم و در حال خودخوری و ناراحت بودنی بس عمیقم که یهو از زمین ِکنده می‌شم و توی ِبغل نرم و گرمش فرو می‌رم .بعد حینی که خونه‌ی این موجودات رو ترک می‌کنیم آروم کنار گوشم می‌گه :

-حواسم هست.

منم حواسم بهش هست و از اونجایی که نگرانشم می‌گم :

-بذارم زمین خودم میام .

می‌خنده و می‌گه:

-اگه فرار کردی و نیومدی چی؟

و دقایقی بعد ما به سان دو کفتر عاشق صحنه رو ترک کردیم!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وشصت‌و هشت

بدرود درس ،بدرود مدرسه ،سلام شوهر ،سلام شام چی بپزم ناهار چی بذارم !سلام لباس شستن و پهن کردن ،سلام ظرف شستن و ظرف جمع کردن ،سلام خونه داری و رفت و روب ،سلام ...این ماجرا به سمت و سوی خوبی نمی‌ره و یهو می‌خوام کنسلش کنم که می‌گه :

-اول بریم یه چیزی بخوریم !

خب من ضعف غذا دارم و از اونجایی که حرفش کاملا متین به نظر میاد تاییدش می‌کنم .اینکه کجا بریم و چی بخوریم می‌افته به گردن خودش چون بالاخره همه‌ی کارهای سخت رو من نباید انجام بدم ،نمی‌شه که هم این رلش باشم هم یه جای مناسب بلد باشم؟ !خودش باید عشقش رو با پیدا کردن یه غذای خوشمزه بهم نشون بده !

خلاصه که ما از خونه و از اون موجودات فاصله گرفتیم؛ الان کنار دریاییم و باورم نمی‌شه که یه کمپ دونفری کوچیک اینجا راه انداخته !

این آدم می‌تونه قلب من رو داشته باشه چون تک تک جزئیات رو رعایت کرده .

همه چیز صندوق عقب ماشینش بوده و با لبخند بهم نگاه می‌کنه ،غذایی که جلومه رو خودش واسم درست کرده و این فوق العاده است .

اما باید بگم من همچنان یه دختر دست نیافتنی و جذابم .

دست زیر چونه‌اش زده و داره به زیبایی های خدادای من نگاه می‌کنه ،منم که خوشم نمیاد یه نفر لقمه هامو بشماره می‌گم :

-مشکلی داری عزیزم؟

نیشخند می زنه و نگاه از من می‌گیره ،مشغول بازی کردن با غذاش می‌شه و چرا عین دخترایی که رو یکی کراش دارن رفتار می‌کنه؟ تو الان زید منی مرد ،باید من رو ببری هتل شبونه واست عربی برقصم این مسخره بازیا چیه در میاری؟!

-داشتم فکر می‌کردم دقیقا از کی دوس‌ت دارم؟

عین‌ِیه گاو گشنه در حالی که شیش تا لقمه با هم توی‌ِ دهنمه می‌پرسم :

-تو مگه دوستم داری؟

درسته ،واقعا خودم هم بابت آسیب زدن یه‌چنین لحظه‌ی دراماتیکی خجالت می‌کشم و غذا می‌پره توی‌ِ گلوم و این طفلی هم بهم دوغ عالیس می‌ده که خفه نشم.

بعد از آروم شدنم لبخند می‌زنم و برای جمع کردن گندی که زدم می‌گم :

-ببخشید هل شدم؛ از کـِی؟

می‌خنده و زیر لب می‌گه :

-از همین خل بودنت خوشم میاد .

مامانی کجاست ببینه جوون با این بر و رو ،قد و بالا و کمالات و اینا از خل بازیای من خوشش میاد که این قدر بهم گیر نده و نگه خانم باش و عاقل باش و از این حرفا!

#ستون_پنجم

فصل هفتم “ :طلوع”

#قسمت_دویست‌وشصت‌ونه

موهام رو می‌فرستم پشتِ‌گوشم ،درسته که من یه تخته‌ام کمه ولی تا حالا چه کسی رو دیدین که بگه ماست من ترشه؟ لبخند می‌زنم و در حالی که در آرامش دست هایی که تا چند لحظه پیش تا زانوشون تو غذا بودن رو با دستمال پاک می‌کنم و می‌گم :

-این توهینتو نشنیده می‌گیرم عزیزم.

می‌خنده و می‌گه :

-یا ابلفضل کارم دراومد .

این بساطمون رو جمع و اون بساطمون رو در جهت تفریح پهن می‌کنیم .دیار داره کم کم تبدیل به آدمی می‌شه که می‌تونه زخم هایی که زده رو تیمار کنه!

اما من الان و تو این لحظه دارم فکر می‌کنم آیا من همونی هستم که اون لازم داره؟ آیا من همونی هستم که می‌تونه کمک کنه روی پاهاش بایسته و سلامتیش رو به دست بیاره؟ !همیشه احساساتِ عمیق به یه آدم این شکلیه !اکثر مادرا فکر می‌کنن که مادر خوبی نیستن !خیلی وقتا تو تاریکی شب گریه می‌کنن و به خودشون قول می‌دن که فردا مادر بهتری باشن و آدمی که عاشقه فرقی نداره زنه یا مرد ،انگار مادره!

بساطِ بعدی ما یه پتوی گرم و نرم ،چایی یه شاخه نبات و یه دنیا آرامشه !یه مقداری تنقلاتم پشت ماشین بود که من گفتم بدون سرکه های مامانی نمی‌تونم بخورم و یه باکس گل رزم بود که اونم مهم نیست چون خوردنی

نبود.

به همه‌ی اون موارد یه بغل گرم و نرمم اضافه می‌کنم و حینی که از شدت شوق چشم هام رو بستم می‌گم :

-یه بار بخشیدمت !

صدای نفس عمیقش رو می‌شنوم و بعد از قورت دادن بغض تف مالی توی گلوم می‌گم :

-دفعه‌ی دیگه این بلاهایی که سرم آوردی رو تکرار کنی ،بخوای اذیتم کنی یا بهم آسیب بزنی ،با دندون می‌شکافمت !اون لحظه مهم نیست چه قدر دوستت دارم ،مهم نیست تا کجا پیش رفتیم چون من فقط به خودم فکر می‌کنم ،خب؟

لب هاش پیشونی من رو لمس می‌کنه و آروم می‌گه :

-معذرت می‌خوام !

-خیلی بده که بدترین اتفاق دنیا توسط تو واسه‌ی من بیفته ...اون شب من مردم...

#ستون_پنجم

فصل هفتم "طلوع"

#قسمت_دویست‌و هفتاد

این بار لب هاش گونه‌ام رو لمس می‌کنن و مجددا می‌گه:

-غلط کردم.

چشم هام رو باز می‌کنم و با خنده می‌گم:

-حتما ماچ بعدی رو لبامه و می‌خوای بگی یه چیزی خوردم؟ ها؟

می‌خنده و سرش رو عقب می‌بره ،یه چند ثانیه می‌خنده و چه قدر خوبه که اون هم احساس شاد بودن رو کنار من داره ،خاک تو سرش که این رو زودتر نفهمیده!

-چطوری می تونی تو لحظه‌ی احساسی یه چیزی بگی آدم بترکه؟

سرم رو کج می‌کنم و می‌گم :

-مامانم وقتی ما رو باردار بوده؛ شکر پنیر زیاد خورده واسه همینه من انقدر با نمک و شیرینم.

محکمتر بغلم می‌کنه و می‌گه :

-درست می‌فرمایید ،دستش درد نکنه که همچین حلوای قندی رو گذاشت تو دامن ما .

حلوا؟ خبر نداره هنوز !اوایل رابطه‌است کله اش داغه .نمی‌دونه قراره روزی هزار بار دهنش رو براش به آلبالو مزین کنم .روزی دوهزار بار انقدر کرم بریزم که عصبانی بشه و از عصبانیت کبود بشه !

نیشخند می‌زنم ،یه زن باید همیشه تودار باشه و از نقشه هاش حرفی نزنه .دستم رو می‌گیره و یه انگشتر از یه جعبه بیرون می‌آره ،انگشتره رو فرو می‌کنه تو

انگشتم و می‌گه :

-اونکه دادم به اون دختره بدل بود.

واقعا کودن تر از این بشر هست؟ !خب خفشو مرد کسی مجبورت نکرده که حرف بزنی .

یه چند لحظه نگام می‌کنه و بعد از ترس آب دهنش رو قورت می‌ده و می‌گه :

-به خدا شوخی کردم بخندونمت.

خب تو همچین لحظه‌ی دراماتیکی پوره‌اش نمی‌کنم و می‌ذارم واسه یه لحظه‌ی مناسبتر .

دوربین صدا ،حرکت ،میاد جلو که ماچم کنه و لب های سرخِ عزیزم رو مزین به لب های قلوه‌ای مردانه‌ی صورتی کمرنگش که انگشت اشاره‌ام رو می‌ذارم روی لبش و می‌گم :

-برو اونور مسواک نزدیم .

حقشه ،می‌خواست حرف اون دختره رو پیش نکشه که

منم با ریختن زهر تو جام شرابش ازش انتقام نگیرم .

سه دو یک ،حمله رو نمی‌گه ولی تو چشم هاش می‌بینم که به خونه‌ام تشنه‌است و شروع می‌کنه به قلقلک دادنم و من از خنده ریسه می‌رم و جیغ می‌زنم که ولم کنه...

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هفتادویک

* * *

بعد از این دیت رویایی ،سگ و خسته و برمی‌گردیم و جالبه که مادربزرگای مهربون این خونه دیگه کاری باهامون ندارن و با خیال راحت می‌تونیم یه گوشه بتمرگیم.

من که با پاهای ترکیده اصلا پانشم برم تو دست و پاشون دعامم می‌کنن !نیاز و آبان هنوز بیرونن و من به همراه یه جفت سگ و گربه که دارن به هم دندون نشون می‌دن و دهن کجی می‌کنن ،سمت دیگه‌ی سالن نشستم .

هلیا و سپهر ،معرفی می‌کنم دوموجود که هیچوقت نمی‌تونن کنار هم بتمرگن و کاری به کار همدیگه نداشته باشن!

من طفلی رو دیار گذاشت و رفت و گفت زود برمی گرده و حالا باید این دوتا رو تحمل کنم !

هلیا که از جنگ بی کلام خسته شده چراغ اول رو روشن می‌کنه و می‌گه :

-چیه؟ چرا ارث باباتو از تو صورت من می‌خوای؟

سپهرم جواب می‌ده :

-تو قیافت از ارث بابای من گذشته ،شبیه بقیه‌ی پول

ماستی !

هلیا دهن کجی می‌کنه و واسه اینکه تحقیرش کرده باشه جواب می‌ده :

-تو خوبی عوضش؛ قیافت عالیه ،دانشمندای خارجی اضافه دماغتم گذاشتن رو زبونت دوختن که یه وقت کم نیاری!

اینجا من واقعا نمی‌تونم مقاوت کنم و از خنده می‌ترکم؛ این جواب واقعا عالیه!

خود سپهر هم در حالی که سعی داره جلوی خنده‌اش رو بگیره بهش می‌گه :

-اینو کسی می‌گه که زبونشو با سیم جمع کن کنترل نکنن که مبادا تو جمع حرف بزنه ،نشه گندش رو جمع کرد !

هلیا دست به کمر نگاهش می‌کنه و خیلی جدی می گه :

-جواب ابلهان خاموشی‌است .

واقعا عجیبه که سپهر چند لحظه سکوت می‌کنه و بهش خیره می‌شه ،یعنی کم آورد؟ یعنی تموم؟ جنگو واگذار کرد؟!

-چیه چرا هیچی؟نمی‌گی؟

این رو هلیا می‌پرسه و سپهر بی نظیره وقتی چریک جواب می‌ده :

-خودت گفتی جوابِ ابلهی مثلِ تو خاموشیه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم" :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هفتادودو

حس بچه‌ای رو دارم که وقتی وسط دعوای بزرگترا

داره گریه می‌کنه و از مامانش آویزون شده بهش گفتن تو دیگه چی می‌گی بابا؟

با کلافگی بهشون نگاه می‌کنم و جایی که قراره هلیا حرف بزنه یه دمپایی ابری صاف از کنار گوشم و وسط اون دوتا رد می‌شه و مامانی مرموزانه می‌گه :

-دست از جر دادن دهن همدیگه بردارید !

خدا رو شکر می‌کنم که بالاخره یک نفر پیدا شد و ما را نجات داد!

هلیا اما افسارگسیخته‌ای بیش نیست و اهمیتی به اون دمپایی نمی‌ده !دست به سینه و با یه گارد عصبی سلیطه بهش هشدار می‌ده :

-واست بهتره که معذرت خواهی کنی همه چیز تموم شه!

راست می‌گه منم شاهدم ،اگه کار به جنگ تن به تن بکشه اتفاقای خوبی در انتظار سپهر نیست .سپهر

پوزخندی رو روی لباش کاشته و به هلیا نگاه می‌کنه که من می‌دونم گور خودش رو با دست خودش کنده .

هلیا از جاش بلند می‌شه و سپهر گارد محافظتی می گیره و دستش رو روی سرش سپر می‌کنه که هلیا با خنده از کنارمون رد می‌شه !یا ابلفضل این هیچکاری نکنه از همه کار کردنش ترسناکتره .

سپهر بعد رفتن هلیا احساس آرامش می‌کنه و از من می‌پرسه :

-حالت چطوره؟

سر تکون می‌دم و آروم لب می‌زنم "خوبم؟ "

نزدیکتر بهم می‌شینه و می‌پرسه :

-همه چی خوب پیش می‌ره؟ مشکلی که نداری؟

یکم نگاهش می‌کنم و بعد جواب سوالش رو می‌دم :

-هر چه قدر مشکل دارم به اندازه‌ی همون دلخوشی

دارم .ممکنه هر اتفاقی بیفته که همه چیز خوب پیش نره ،شاید هم نه ،همه چیز خوب پیش بره ولی من حالم خوبه و امیدوارم !

آروم می‌خنده و می‌گه :

-تو این چند روز خیلی بزرگ شدی!...

خدا به سر شاهده که این کاری که هلیا می‌کنه ظلم اعیانه !یه پارچ یخ و آب رو از بالا یه دفعه ای می‌ریزه روی سر این بچه و می‌گه :

-اینم واسه اینکه آدامس نفرت انگیزتو چسبوندی به موهام ،بیشعور!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وهفتادوسه

خدای ِمن اینا خیلی عجیبن!

قشنگ یک لول دیگه از دیوونه بودن هستن .من آروم از سپهر فاصله می‌گیرم و دست های ظریف و نحیفم به نشانه‌ی تسلیم بودن بالا می‌رن .آب دهنم رو قورت می‌دم و هرگونه نسبت رو با این دو نفر تکذیب می‌کنم .

هلیا عین ضحاک بالای سر سپهر ایستاده و سپهر داره می‌لرزه از سرما .

یک ،دو ،سه !گروه ضربت وارد عمل می‌شه و در حالی که هلیا رو دنبال خودش می‌کشه می‌گه :

-خجالت نمی‌کشی تو ذلیل مرده؟ آبرو نذاشتی واسه من.

مامانی داره سرخ و سفید می‌شه و حنا خانم می‌خنده و می‌گه :

-اگه یه نفر از پس سپهر بربیاد همین دختره !

مامانی چونان مادری بی رحم هلیا رو پشت در می‌ذاره و هلیا با نیش باز عین هیولای فیلم های ترسناک صورتش رو می‌چسبونه به شیشه و گویا از کارش لذت برده .

سپهر پا می‌شه که بره تو اتاقش ،حنا خانم تند و سریع می‌گه :

-کجا؟

سپهر به سر و وضعش اشاره می‌کنه و می‌گه :

-معلوم نیست؟ دارم می‌رم لباس عوض کنم !

حنا خانم اخم می‌کنه :

-خودتم بیرون !

سپهر با تعجب بهش نگاه می‌کنه و حق به جانب تیشرت ِمشکی ِخیسش رو تکون می‌ده و می‌گه :

-حنا جون فازت چیه عزیزم؟ سرده منم خیسم ،همین

الان یه پارچ یخ ریختن رو سرم !

حنا خانم با اخم های در هم بهش می‌توپه :

-توام آدامس چسبوندی به مو هاش!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هفتادوچهار

سپهر چند لحظه سکوت می‌کنه و برای تمدد اعصاب دست به صورتش می‌کشه !خیلی بچه‌ی مغروریه من بودم به دست و پای مامانی می‌افتادم درز انگشتاش رو ماچ می‌کردم بارها می‌گفتم غلط کردم ولی با این وضع بیرون نمی‌رفتم !این سلیطه با اون سلیطه انداخته شدن بیرون و چند دقیقه‌ی بعد حتی پشت شیشه هم نبودن !

به امیدخدا تنها کسی که تو این جمع پارتنر داره و تنها کسی که تنهاست منم .دیگه چاره چیه؟ باید تحمل کرد انگار .گوشیم رو باز می‌کنم و آغاز فرو رفتن تو اینستاگرام و افتادن تو مسیرِ بی انتهای اکسپلور رو به خودم تبریک می‌گم !

همچین که دارم از زندگی لذت می‌برم یه نوتیف میاد بالایِ صفحه‌ی گوشیم که برگ و بارم رو می‌ریزونه .

انگار از طرف یه نفر تگ شدم یا واضحتر بگم یک نفر تو استوریش نام زیبای من رو برده و وقتی اون استوری رو باز می‌کنم وحشت زده یه صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم ،نامزدِ الکیِ دیار داره با آهنگ :

"چنی کالیدور دلگیر و سخته ♪♩

بو ملاقاتم هر روز هفته ♫

تکو تنیا بیمه نیرم مه غمخوار ♫

چنی وتن نکه کردم مه هر بار " ♪♩

خون گریه می‌کنه این دختر !اسم من بدبختم تگ کرده نوشته این عوضی عشقم رو از دزدیده !

یا خداوندیِ خدا این دیگه چه جورشه !حالا موندم به اون سیس و این آهنگ و این ناراحت بودنِ عجیبش بخندم یا از دست فحش هایی که چپ و راست تو دایرکت بهم می‌دن گریه کنم؟!

من واقعا نمی‌تونم تحملش کنم ،شماره‌ی دیار رو می‌گیرم و جواب نمی‌ده !اصلا معلوم نیست کجاست!...

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وهفتادوپنج

حالا سوایِ ناراحتی با تعجب به این وضع می‌نگرم !

این زنک عفریته چرا واقعا باید صفحه‌ی من رو تگ کنه و چنین بی آبرویی رو با سطح خز بودن خودش نشان مردم بده؟ !

مجددا شماره‌ی دیار رو می‌گیرم و این بار خیلی کوتاه می‌گه :

-جلوی درم ،الان میام.

گوشی رو قطع می‌کنه و چند لحظه بعد که خودش رو می‌رسونه خونه لبخند روی ِلبشه و یه عالمه خرید توی ِدستش !خوشحاله انگار ،این رو می‌شه از برق توی ِچشمش خوند و من نمی‌دونم تو این وضعیت بهش بگم که این دختره چه غلطی کرده یا نه؟

محتوای خریدش یه عالمه سوغاتیه .یه سری رو برای خانواده‌ی خودمون و یه سری رو برای دوستا و همکاراش گرفته ،واسه منم چیزی در نظر نداره که خاک تو سرش بعد حسابش رو می‌رسم .

حالا دارم فکر می‌کنم من چجوری باید از این شرایط

عبور کنم که گوشیش زنگ می‌خوره و جی جی جینگ صدای جیغ دختره رو حتی از این فاصله‌ام می‌شه شنید!

دیار انگار تازه داره می‌فهمه اون سلیطه خانم چیکار کرده که اخم هاش تو هم می‌ره و چند لحظه‌ی بعد یه صدا شبیه عربده از گلوش خارج می‌شه که بهش تذکر می‌ده اسم قشنگ من رو به دهنش نیاره .یه جوری تهدیدش می‌کنه که من هم می‌ترسم هم قربون دست و پای بلوری این پسر می‌رم .از طرفی این هیجان هم براش خوب نیست و دارم وحشت می‌کنم طوریش نشه .بقیه با تعجب به دیار با نمک و با شخصیتم نگاه می‌کنن و احتمالا فکر می‌کنن که دعوا اصلا بهش نمیاد!

اما یه حس بدی داره اذیتم می‌کنه ،اینکه وجود من باعث شده رابطشون بهم بخوره؟ یه عالمه سوال توی سرمه و الان فکر می‌کنم باید از خجالت بمیرم .واسه همین بیشتر توی مبل فرو می‌رم و ساکت می‌شم !

مکالمه‌ی دیار و دختره که تموم می‌شه ،صدای ِگریه‌ی بلند من به گوش می‌رسه !من واقعا چه مرگمه؟!

#ستون_پنجم

فصل هفتم "طلوع":

#قسمت_دویست‌و‌هفتادوشش

گریه که نمی‌کنم قطعا چون دارم با صدای ِبلند از ته وجودم عر می‌زنم و اشک و دماغ و آب دهنم آویزون شده و هیچکس هم جز بانی ِمجلس جرئت نزدیک شدن بهم رو نداره !

من واقعا آدم بدی‌ام؟ !خونه خراب کن و زندگی خراب کنم؟ !اینا واقعی بوده نامزدیشون؟ نکنه دیار الکی گولم زده؟ چپ چپ نگاهش می‌کنم و با گریه می‌گم:

-برو گمشو ازت خوشم نمیاد .

دستم رو می‌گیره و زورکی در حالی که نصفم رو زمینه و نصفم تو آسمون داره تاب می‌خوره می‌گه :

-بیا بریم حرف بزنیم .

من همچنان عر می‌زنم :

-چه حرفی؟ آبروی من رفت تموم شدددد....

جالبه که هیچکس هم خودش رو وارد این بحث نمی‌کنه !توی اتاق وقتی در رو می‌بنده بالاخره من رو زمین می‌ذاره و با لبخند می‌گه :

-اول گریه نکن !

می‌خنده؟ !

وضعیت مصیبت وار و بدبختانه‌ی من خنده داره؟

اشک هام رو پاک می‌کنه و یه چندتا دستمال رو با هم عمودی و افقی می‌کشه روی صورتم .

وقتی بهم نگاه می‌کنه که گریه‌ام تموم شده و سکسکه

می‌کنم .نفس عمیق می‌کشم و اون گونه‌ام رو می‌بوسه و می‌گه :

-این کارا رو واسه دیده شدن می‌کنه ،تقصیر تو نیست !

من همچنان عین بدبخت ها بهش چشم دوختم و حس یک دختر جوون ولگرد که وارد زندگی یه پیرمرد معصوم پولدار شده تا کانون گرم خانواده‌اش رو بهم بزنه دارم .

-اون منو دوست نداشته و نداره ،منم همینطور !

نزدیک بهم می‌ایسته و در حالی که بغلم می‌کنه تا حسابی خر بشم می‌گه :

-می‌دونی که من کیو دوست دارم؟

دوباره گریه ام می‌گیره و عین بچه ها فین فین می‌کنم و می‌گم :

-نه من در جریان نیستم !

از اونجایی که کلید روی ِدره در رو قفل می‌کنه و بغلم می‌کنه؛ روی ِتخت فرود میام و در حالی که کف هر دو دستش روی ِتخته و خم می‌شه روی ِصورتم می‌گه :

-اوکی در جریان می‌ذارمت!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وهفتادوهفت

به به چه جریان ِمناسبی رو هم برای ِاینکار انتخاب کرده !همونی که می‌خواستم ،اصل ِفیلم های ِهالیوودیه این پسر !داره کم کم با زانو می‌آد که رمان رو از رده سنی پانزده سال به ترتیب بکشونه سمت ِهجده و بیست و یک و بیست و پنج سال که اصلا دیگه قابل خواندن نباشه که ناگهان در طوری به لرزه در میاد که بچه‌هاش توی ِلونه‌اشون می‌میرن و دیار دیگه عمه

می‌شه و هر چی که داره کَنده!

صدای جیغ نیاز میاد که داد می‌زنه :

-گریه‌اشو درآوردی عوضی؟ خاک تو اون سرت کنن کثافت !

یه لگد جانانه‌ی دیگه سمت در حواله می‌شه و نیاز داد می‌زنه :

-باز کن می‌خوام پاره ات کنم !

حالا خودمونیم کدوم آدم عاقلی با پای خودش در رو باز می‌کنه که پاره بشه؟!

دیار پرو پرو جواب می‌ده :

-باز نمی‌کنم ،بمون همون جا فشار بخور !

بعد نیاز خیلی نرم می‌گه :

-یدکش دستمه احمق ،می‌خوام بهت فرصت بدم خودتو جمع کنی !

چه جالب ،فکر همه چیزم کردن .دیار بدون توجه و اهمیت به شلنگ تخته انداختن های نیاز کنارِمن دراز می‌کشه و دستش رو زیر سرش جک می‌کنه !همچنان نیشخند رویِ‌لبشه !به کلیدی که از این سمتِ‌رویِ‌دره نگاه می‌کنه و می‌گه:

-نمی‌تونه بازش کنه .

حالا این از نیاز نمی‌ترسه من که می‌ترسم !نیمخیز می‌شم که بلند شم در رو باز کنم اما با صدایِ‌مامانی سر جام خشک می‌شم :

-این در چرا قفله؟

نه عصبانیه نه شوکه !لحنش پر از تهدیده !خب خدارو شکر در رو که باز کنم تا فردا آدم هست که از وسط بشکافتمون ،یکم اومدیم ناراحت باشیم ازش فیلم جنگی دراومد.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هفتادو‌هشت

* * *

ما الان تهرانیم !
از اون شب اگه واستون بخوام بگم همینقدر کافیه که علاوه بر پای ترکیدم دستم هم ترکید !

حالا با کت و بال بسته و شکسته می‌رم مدرسه و برمی‌گردم و مثل ِالاغ درس می‌خونم !تصمیم گرفتم آدم ِبیخودی نباشم ،حتی اگه دکتر شدن جزو آرزوهام نباشه باید درس بخونم چون لازمه که آدم باسوادی باشم !چون الان که دانش آموزم باید همین کاری که مقابلمه رو به بهترین نحو انجام بدم .در کل هر آدمی با هر شغلی وقتی درس بخونه دیدگاه بهتری داره.

فقط دیگه نمی‌خوام یه دنیا فشار روی‌ِخودم خالی کنم . خیلی ساکت و آروم و آتش نسوزانده دارم تسبت می‌زنم و خیلی جدّی به آینده‌ام فکر می‌کنم که نیاز حاضر می‌شه تا بره بیرون !

قصد داره تحریکم کنه تا قلمم را زمین بگذارم و بروم اما من با این باد های موسمی نمی‌لرزم .مامانی خونه نیست شانس گند منه البته ،یه روز که نه سرم تو گوشیه نه دنبال خرابکاری‌ام من رو تو این استایل ببینه!

در می‌زنن و بابایی در رو باز می‌کنه ،عمو به همراهِ خاله میان تو و نیاز ازشون خداحافظی می‌کنه و می‌ره !حالا این وسط من هم به روی‌ِخودم نمیارم که خونه‌ام تا درس بخونم.

خاله انگار متوجه من نشده و به بابایی می‌گه :

-به نظرت نباید بهشون بگیم بابا؟

بابایی دمق جواب می‌ده :

-زوده !

عمو انگار طرفِ خاله است چون دنبالِ حرف اونو می‌گیره :

-ولی بابابزرگ لازمه که اونا بدونن!

نمی‌دونم چی رو به کی باید بگن ولی انگار اوضاع خوب نیست ،چون بابایی عصبی می‌شه و با غیظ می‌گه :

-اگه گذاشتن رفتن پیش اون چی؟!

خاله جواب می‌ده :

-ما بهش قول دادیم؛ بعد هیجده سالگیِ بچه ها بهشون راجع بهش بگیم.

از جام بلند می‌شم و می‌رم توی پذیرایی ،وقتی من رو می‌بینن رنگشون می‌پره و انگار توقع نداشتن خونه باشم ،به بابایی نگاه می‌کنم و می‌پرسم:

-چی‌شده بابایی؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم “ بطلوع”

#قسمت_دویست‌و‌هفتادو‌نه

* * *

هیچوقت بابایی رو تو چنین حالتی ندیدم !

رنگش عینِ گچ دیوار سفید شده و لب هاش انگار هیچ جون و رمقی برای حرف زدن ندارن ،مردمک چشم هاش بزرگتر شدن و چند لحظه‌ی بعد دستش رو رویِ سینه‌اش می‌ذاره و قلبش رو از روی پیراهن چنگ می‌زنه.

نمی‌تونم این حالش رو ببینم و نَمیرم .جیغ می‌زنم ،

صداش می‌زنم و می‌دوآم سمتش !جونم داره در می‌ره واسه حال‌ِبدش .خاله جیغ می‌زنه :

-زنگ بزنید اورژانس ...بابا ...بابا دورت بگردم طوری نیست!

من از بابایی شوکه‌تر و پریشونترم ،که زانو زدم جلوی‌ِپاش و دارم می‌میرم و می‌ترکم از بغض ،خاله می‌ره تا براش یک لیوان آب بیاره و عمو داره برای اپراطور اورژانس آدرس می‌فرسته!

بابایی دستم رو می‌گیره ،نفسش سخت بالا میاد ولی انگار تقلا می‌کنه که باهام حرف بزنه!

نمی دونم تو این وضعیت جهنمی چیکار می‌تونم بکنم

جز گریه و اینکه سرم رو نزدیک گوشش ببرم تا به حرفش گوش کنم و صدای بابایی قلبم رو پاره می‌کنه وقتی می‌گه :

-اگه من رفتم خاله واست می‌گه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم "طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتاد

* * *

بیشتر گریه می‌کنم و در حالی که هق می‌زنم می‌گم :

-این چه حرفیه بابایی...

خاله آب رو آروم آروم می‌ده که بخوره و انگار حالش بهتر می‌شه .

نفس هاش آرومتر میان و می‌رن .خاله دستگاه دیجیتالیه فشار خون رو براش میاره و فشارش رو می‌گیره؛ وقتی دستگاه می‌گه "فشار خون بالای ملایم "خیالش راحت می‌شه و تو همین حین اورژانس می‌رسه .

وضعیت بابایی رو چک می‌کنن و بعد از تزریق یه سرم می‌رن و حالا ما همه ساکتیم تا بابایی بتونه استراحت کنه !

دیگه واسم مهم نیست که راجع به چی و کی و کجا حرف می‌زنن ،مهم نیست که چیزی ازمون مخفی مونده !

وقتی بابایی رو با حالِ خراب دیدم دنیا به سرم خراب شد و فقط حال اون واسم مهم شد.

صدای موبایلم که میاد ،برمی‌گردم توی اتاق تا بهش

جواب بدم ،شماره‌ی دیار رو که روی صفحه می‌بینم جواب می‌دم و بدون معطلی می‌پرسم :

-کجایی؟

صدای گریه دارمو که می‌شنوه دلواپس می‌گه:

-خونه‌ام ،تازه رسیدم .چیشده؟

و من با همون وضعیت می‌رم طبقه‌ی بالا و در می‌زنم.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌وهشتادویک

* * *

در رو که باز می‌کنه با گریه بغلش می‌کنم و چه قدر خوشحالم که دارمش!

اولش سوالی نمی‌پرسه ،فقط بغلم می‌کنه و موهام رو نوازش می‌کنه .خم می‌شه و کنار گوشم می‌گه :

-طوری نیست راز ،من هستم.

"من هستم "راز طفلی که من باشم ،توی چنین شرایطی به شنیدن این جمله نیاز داره.

بغلش واسم دنیاست و دریا ،اینکه هست خیلی خوبه ! خیلی وقت ها بوده که من از شدت تنهایی خودم خودم رو بغل کردم و تو فرقی نمی‌کنه چند سالت باشه یا چند نفر دورتن ،یه وقتا نیاز داری به این آدمِ نزدیک!

وقتی یکم آروم می‌شم می‌گم :

-الان بهترم ،خوبم .

یکم خودم رو عقب می‌کشم و اون در حالی که گونه های خیسم رو دست می‌کشه می‌پرسه :

-حالا می‌گی چیشده؟ نصف جونم رفت.

یاد مریضی قلبیش می‌افتم و می‌ترسم که بهش استرس بدم .دستش رو می‌گیرم و می‌گم :

-می‌شه بریم بالا؟ بهت می‌گم...

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-یه چند لحظه وایسا برم کلید بیارم.

منتظرش می‌مونم و برای اینکه نره پایین مجبورم این کار رو انجام بدم و این اجبار باعث می‌شه که باز گریه‌ام بگیره.

#ستون_پنجم

فصل هفتم" :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادودو

* * *

پله ها رو آروم آروم می‌رم بالا ،دلم نمی‌خواد هیچ اتفاقی واسه آدم های امن زندگیم بیفته.

آروم آروم دنبالم میاد و با خنده می‌گه :

-داری با پاهای خودت می‌ری تو لونه‌ی گرگ؟

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-خیلی بی ادبی!

حالا که جلویِ در ایستادیم ،خم می‌شه و در حالی که نگاهِ مستقیمش از پشت سر به نیمرخمه می‌گه :

-بی ادب؟ واسه یه دیقمه !بیا تو بیبی گرل بیا اینجا لاست *نشی کارت دارم.

می‌دونم که واسه آروم کردنِ من این حرف ها رو می‌زنه .در رو باز می‌کنه و من مجددا با طویله‌ای که نه‌سر داره نه ته مواجه می‌شم.

با اینکه خودم انسان شلخته‌ای هستم اما از دست این همه چرک و عفونتی بودن به ستوه میام و با حس چندش واری که در سراسر وجودم به جریانه می‌گم :

-تروخدا این جهنمو تمیز کنید !انگار سگ مرده توش بوی جسد می‌ده.

شرمنده به دور و اطراف نگاه می‌کنه و در حالی که

چنگ فرو می‌بره لای ِموهاش می‌گه :

-درست می‌گی ولی برای ِتمیز کردن ِیه طویله اول باید گاوشو بیرون کرد؛ من نمی‌دونم چطوری هلیا رو بیرون کنم !

دست هام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می‌برم و می‌گم :

-آقا پلن تمیزکاری کنسله من اصلا توان در افتادن با هلیا رو ندارم .

دست هاش دور کمرم قفل می‌شن و با خنده می‌گه :

-با من چی؟

امون نمی‌ده جوابش رو بدم ،لب هام گرمی ِلب هاش رو حس می‌کنن و من برای ِبوسیدنش روی ِنوک پاهام وایسادم .دست هاش همه جای ِبدنم به حرکت در میان و وقتی زیر ِتیشرتم تردد می‌کنن بدنم مور مور

می‌شه .می‌خوام عقب بکشم ولی انگار واسه این حرفا دیره !روی‌کاناپه می‌خوابوندم و در حالی که روی‌بدنم خیمه زده با اون لبخندِیه وریش بهم نگاه می‌کنه و می‌گه :

-بالاخره موفق شدم!

Lost: :*معنی مفقود،گم شده ،از دست رفته ،یا زیان دیده می‌دهد.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوسه

* * *

سرش رو توی گودی گردنم فرو می‌کنه و برای چند لحظه ،هیچکاری جز نفس کشیدن انجام نمی‌ده !همونجا آروم زمزمه می‌کنه :

-خیلی خوبه که مال منی راز!

بعد که سرش رو عقب می‌بره نگاه مستقیمش روی صورتم رژه می‌ره و سر انگشت اشاره‌اش رو آروم روی لب هام به حرکت در میاره .

دست دیگه‌اش هنوز زیر لباسمه .
من تا حالا با هیچکس این قدر پیش نرفتم و یکم که نه ،خیلی معذبم .

آب دهنم رو قورت می‌دم و خودم رو آماده می‌کنم که با خجالت بگم "می‌شه بس کنیم؟ "

اما خب مجددا با بوسه‌ی عمیقش ساکت می‌شم .

بعد از لب هام ،گونه‌هام و پیشونی و زیر گردنم رو هم می‌بوسه و بعد سرش رو عقب می‌بره.

نیشخندش هنوز گوشه‌ی لبشه و وقتی می‌گه :

-واسه جوجه‌ای مثل شما همین مقدار کفایت می‌کنه!

چشم هاش برق می‌زنن.

از جا بلند می‌شه :

-چی می‌خوری؟

و بهم فرصت می‌ده تا خودم رو جمع و جور کنم و بشینم.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوچهار

* * *

دست هام روی‌ِصورتم نشستن و دارم از خجالت آب می‌شم اما حس خوبی که داره احساساتم رو قلقلک می‌ده تو سراسر وجودم تزریق شده !

اون حالا کنار‌ِمنه ،برای‌ِمنه و با هیچکس دیگه‌ای ازدواج نمی‌کنه و همین باعث می‌شه حالم بهتر بشه.

با دوتا ماگ تو دستش برمی‌گرده از آشپزخونه و یا

خدای آسمان ها ،ماگی که تو دست منه روش نوشته "ماگ هلیا ،اگه جرئت داری بهش دست بزن " .

من ِطفلی وحشت زده به ماگ و دیار نگاه می‌کنم و اون یک هو می‌زنه زیر خنده !آخه خنده؟ پای جون ِمن وسطه !

یهو در با کلید باز می‌شه و نیاز تو قاب در وامیسته ! پشت ِسرش هلیاست .

نیاز جیغ می‌زنه :

-بابایی اون پایین حالش بده و شما اینجا لیلی مجنون پارتی گرفتین؟ واقعا خجالت داره!

بعد از گفتن این جمله می‌ذاره و می‌ره و هلیا با یه لحن توبیخگر به دیار می‌گه :

-واقعا واست متاسفم دیار !اینو حتی منم می‌فهمم که هر چیزی یه وقتی داره.

بعد اون هم ناپدید می‌شه و این وسط دیاری که با تعجب به جای خالیشون نگاه می‌کنه از من گردن شکسته می‌پرسه:

-بابایی حالش بده؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوپنج

* * *

جلوش می‌ایستم که ببینم خدایی نکرده وضعیتش بد نشه

و اما انگار جای مریض بودن عصبانیه!

من بغضم می‌ترکه و می‌گم :

-به خدا ترسیدم حالت بد بشه که نگفتم ،قبل اومدنت ، اورژانس اومد حالش بهتر شد که اونا رفتن .به خدا واست نگران بودم.

اشک هام رو خودم پاک می‌کنم و اون ماگ ها رو کنار می‌ذاره و بغلم می‌کنه.زیر گوشم می‌گه :

-می‌دونم ،خوب کاری کردی کار درستو انجام دادی.

چند بار نفس عمیق می‌کشه و می‌گه :

-ما باید مواظب هم باشیم راز ،تو بهترین کارو انجام دادی .

من بیشتر گریه می‌کنم !تا حالا هیچکس تا این حد بهم

حق نداده و وقتی زمزمه می‌کنه :

-ازت ممنونم که مراقبمی!

تیر خلاص رو به قلبم می‌زنه !

به قول ِسهراب سپهری "در رگ هایش من بودم که می‌دویدم" !

من احساسی که لازم داشتم رو ازش گرفتم و باید به همین اندازه و بلکه بیشتر بهش برگردونم !به نظرم عشق همینه ،یه جام پر و سر ریز آب که باید به هم دیگه بدیم و مواظب باشیم چیزی ازش نریزه !هر بار که مقداری ازش بریزه باعث دلخوری می‌شه.

دستم رو می‌گیره و از اینجا بیرون می‌زنیم این بار با آسانسور می‌ریم و تا رسیدن به خونه‌ی ما حرفی نمی‌زنه

#ستون_پنجم

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

فصل هفتم " :طلوع"

@Vip_roman @Vip_roman

#قسمت_دویست‌و‌هشتادوشش

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman

***.

دیار توی پذیرایی کنار بابایی می‌شینه و من می‌رم توی اتاق هنوز هیچکاری نکردم که نیاز می‌گه :

@Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @Vip_roman @

حرص می‌گه :

-من تا فهمیدم بابایی حالش بده خودمو رسوندم ،نرفتم تو خونه خالی نامزد بازی !

نباید راز ِدیار رو بهش بگم ولی اگه نگم تا ابد از هم متنفر می مونیم .

از طرفی اون خواهرمه و نصف این رفتار ها به خاطر دلهره‌ایه که از بابت رابطه‌ی من و دیار داره .

در اتاق رو می‌بندم و می‌گم:

-یه چیزی بهت می‌گم به هیچکس نمی‌گی ،خب؟

چپ چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه:

-چرا اینطوری می‌کنی؟

یه نفس عمیق می‌گیرم و صحبت کردن راجع به

مریضی دیار همنقدر واسم سخته !

دستم روی شونه اشه و کنار گوشش آروم می‌گم:

-قلبش مریضه نیاز...

با تعجب سرش رو عقب می‌بره و می‌گه :

-از کِی؟ بابایی که مشکلی نداشت ...رفته دکتر؟

با کف دست به پیشونیم ضربه می‌زنم و آروم لب می‌زنم :

-بابایی نه احمق ،دیار و می‌گم.

بر خلاف تصورم می‌خنده و می‌گه :

-خوشبختم منم همینطور !

وحشت زده بهش نگاه می‌کنم و شونه بالا می‌اندازه :

-منم یه چند باری خواستم یکیو از سرم باز کنم واسه همین از این دروغا گفتم .اوکیه ،سالمه هیچیش نیست.

کاش واقعا همینطوری بود ،اون موقع قول می‌دادم که هیچوقت از دستش ناراحت نشم !

-از بابایی شنیدم ،الکی نیست مطمئنم.

شوکه می‌شه ،آب دهنش رو قورت می‌ده و چند ثانیه‌ای رو خیره به من ساکت می‌مونه ،بعد سراسیمه می‌پرسه :

-خب الان دارو مصرف می‌کنه؟ چشه اصلا؟

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-دارو که مصرف می‌کنه ولی باید عمل بشه ،واسه

همین نمی‌خواستم بدونه بابایی حالش خوب نیست من خیلی ترسیده بودم.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و هشتادو هفت

بر خلاف تصورم که فکر می‌کنم قدری انسانیت در وجودش داره و متاسفانه اصلا هم نداره ،دست به سینه می‌ایستد و با اخم های در هم غر می‌زنه :

-خاک تو سرت کنن با این سلیقه‌ات که بین پیغمبرا جرجیس و پیدا کردی عاشقش بشی !
این همه پسر تو این شهر بزرگ ،اینجا به این

بزرگی ،پایتخت کل کشور باید عاشق همین یکی بکشی که کلکسیون امراض جسمی و روحی رو داره؟

من واقعا ساکت می‌شم ،راست می‌گه خب !

کاری که من کردم همینه ،پیدا کردن عشقی که بهم برد بده تحت هر شرایطی!

یه نفس عمیق می‌کشه و می‌پرسه :

-لابد مامان باباشم نمی‌دونن !

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و در حالی که عصبانیه و واقعا دلش می‌خواد من رو جوری بزنه که صدای سگ پاسوخته بدم با صدای بلندی که سعی در کنترلش داره می‌گه :

-مگه تو مادر ترزایی که می‌خوای به داد مردم برسی اونم تا این حد !خب احمق اگه این طوریش بشه که ننه

باباش اول یقه‌ی تویی رو می‌گیرن که عین اسم‌به دردنخورت درد این بچه رو نگه داشتی!

اون واقعا یه مامان تموم عیاره !هر چی فکر من به این حرف ها قد نمی‌ده ،اون پر قدرت جوانب همه چیز رو در نظر می‌گیره !

درمونده‌ام،واقعا ،نمی‌دونم باید الان چیکار کنم و اگه دیار بفهمه که به مادر و پدرش این موضوع رو گفتم حتما واکنش خوبی نداره و همه چیز همین جا شروع نشده برامون تموم می‌شه ،می‌پرسم :

-الان می‌گی چیکار کنم؟

اخمش غلیظتر از قبل می‌شه و لب می‌زنه :

-با اون چشمای مظلومت به من نگاه نکن مار‌زنگی!

مار زنگی؟من تصورم از این چشم ها و این لحن مظلوم یه چیزی شبیه گربه‌ی چکمه پوشه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادو هشت

-تو اون قدر خری که قطعا کات نمی‌کنی ،درسته؟

لب هام می‌لرزن و می‌گم :

-وای نه کات چیه؟ ولش کنم؟

با کف دست به پیشونیش ضربه می‌زنه و در حال تلاش کردن برای تمدد اعصابه!

-کات نکن ،خودتم لازم نیست بری به همه بگی چه دردی داره ولی مجابش کن که با خانواده‌اش حرف بزنه !

چون اگه بخوان بعدا تو رو مقصر بدونن ،تو و اونا رو با هم پاره می‌کنم ،خب؟

تند تند سر تکون می‌دم و به نظرم نیاز درست می‌گه ! خاله حق داره بدونه پسرش داره چه غلطی می‌کنه و حالش چطوره !

من هم اگر جای اون باشم بعدا از این پنهون کاری ناراحت می‌شم .

* * *

اگه ازم بپرسن همین الان چی خوشحالت می‌کنه می‌گم اول سلامتی ،دوم سلامتی ،سوم سلامتی چهارم پول اون هم خیلی زیاد!

اگه ازم بپرسن به نظرت معنای زندگی کردن چی می‌تونه باشه می‌گم ،اینکه ما تنها میایم ،تنها می‌ریم ولی واسه آدمای عزیزی که کنارمون زندگی می‌کنن و اما همخون مان رنج می‌کشیم خیلی عجیبه اما خب انگار معنی زندگی همینه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌و‌هشتادونه

تو این اتاق ،شب قبل از عمل دیار من و اون با همیم !
از دکتر خواهش کردم که اینجا بمونم و اونم با یه دلیل بد قبول کرد !

گفت هر اتفاقی ممکنه بیفته ،پس بهتره امشب و کنارش باشی !
درسته که حرفش خیلی اذیتم کرد اما باعث شد اهمیت امشب واسم هزار برابر بشه .

یه نفس عمیق می‌کشم و وارد اتاق می‌شم،نگاهش به بیرون از پنجره‌است ،می‌پرسم :

-سردت نشه.

سرش برمی‌گرده سمت من ،خوب بهم نگاه می‌کنه و می‌پرسه :

-برو یه چیزی بخور راز ،اذیتم نکن!

اینکه من چیزی نخورم اذیتش می‌کنه باعث می‌شه لبخند بزنم و بغضم رو نگه دارم .

خدا می‌دونه چه قدر استرس دارم و چه قدر تحت فشارم اما دلم می‌خواد امشب خیال اون از بابت همه چیز راحت باشه .لبخندم رو پررنگ تر روی لبم می‌کارم و می‌گم :

-من گشنه می‌مونم؟ من اگه گشنه بمونم تبدیل می‌شم به سگ قفقازی !واسه اینکه دندونای نیشم بیرون نزنه غذامو خوب می‌خورم نگران نباش!

نیشخند می‌زنه ،انگار خیلی حالِ حرف زدن نداره .
کنارش رویِ تخت می‌شینم و می‌گم:

-از اینجا که مرخص می‌شی میای منو بگیری؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم ":طلوع"

#قسمت_دویست‌ونود

شوکه نگام می‌کنه و مغموم و معصوم زمزمه می‌کنم :

-تروخدا تا امتحان نهایی نیومده بیا منو بگیر ،من

طاقت درس خوندن ندارم.

می‌خنده و سرش رو می‌اندازه پایین،می‌دونم که داره زمان می‌خره تا لبخندش رو هر چه زودتر از روی لبش جمع کنه و پناه ببره به همون ناراحتی و ترس !

دست هام باز می‌شن از هم و بغلش می‌کنم ،باید بدونه که من و آغوشم اینجاییم ،کنارش!

سرم رو به پشت‌ِشونه‌اش تکیه می‌دم و اینطوری انگار بهتره چون اون گریه‌ی من رو نمی‌بینه .

-می‌ترسم راز!

از دهنم در می‌ره و با گریه می‌گم :

-منم...اگه اتفاقی واست بیفته من...

یهو به خودم می‌آم و سرم رو عقب می‌برم و با حرص

به خودم می‌گم:الهی مار زبونتو بزنه ،خاک تو سرت کنن جای دلداری دادنته !

بعد اشک هام رو پاک می‌کنم و به جای جمع کردن گندم بدتر پهنش می‌کنم و غر می‌زنم :

-چرا می‌ترسی؟ نترس خب .تو می‌ترسی منم می‌ترسم بعد گریه‌ام در میاد.تو بیشتر می‌ترسی بعد من باید دلداریت بدم بعد...

همه‌ی این حرف ها رو لا به لای گریه هام می‌گم و اون بغلم می‌کنه !

انگار من احتیاج بیشتری به این آغوش داشتم و دارم .

می‌خنده و کنار گوشم می‌گه :

-من می‌خوام بیام بگیرمت ،پس هیچ اتفاقی واسم نمی‌افته ،خب؟

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودویک

سکوتِ من باعث می‌شه بیشتر حرف بزنه ،که انگار با امید دادن به من خودش هم امیدوار می‌شه و می‌گه :

-من می‌خوام باهات زندگی کنم ،هر روز ببینمت ،هر روز کنارت باشم !

سرم رو کج می‌کنم که خوب ببینمش و می‌پرسم :

-سر کار نمی‌خوای بری؟ همش می‌خوای بمونی ور دل من؟

این بار روی ِموهام بوسه می‌زنه و زمزمه می‌کنه :

-همش ور ِدل توام ،خیالت راحت باشه.

حواسش رو پرت می‌کنم از داستان ِغم انگیزی که امشب ازش خیلی می‌ترسیم :

-اتفاقا خیالم ناراحت شد ،من از مردای تنبل خوشم نمیاد .

مرد باید هر روز که از سرکار میاد جوری خسته باشه که تا صبح عین ِسنگ بیفته!

یکم من رو از خودش فاصله می‌ده و می‌گه :

-من عین ِسنگ بیفتم؟ تا صبح؟ صبحم پاشم برم سرکار دوباره تا شب؟ این چه زندگیه؟ خواهر برادریم؟ هیجانش کو؟

یکم فکر می‌کنم و تازه یادم می‌افته که منظورش چیه و بر خلاف تصوراتم که همیشه فکر می‌کردم یه دریده‌ی پر رو و روکنده‌ام اما ،دارم از خجالت ذوب می‌شم .
آب دهنم رو قورت می‌دم و دیگه لال می‌میرم جدا واقعا نباید اصلا دهن باز کنم من صلاحیت توان دادن ماهیچه‌ای به نام زبون توی دهنم رو ندارم .
این سکوت دل انگیز رو که می‌بینه ،می‌خنده ،با صدای بلند !که وی بیشتر و بیشتر از خجالت آب بشه و بمیره.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودودو

بعد محکمتر بغلم می‌کنه و می‌گه :

-کوچولوی کیوت !

با منه؟ پس چرا نیاز همیشه بهم می‌گه نره خر زبون نفهم؟!

کنار گوشم زمزمه می‌کنه :

-اگه نموندم مواظب خودت باش ،بهم قول بده !

این بی شرف چرا با من اینطوری می‌کنه؟ !
وسط فاز احساسی و عاشقانه پایان تلخش می‌کنه .

بغض گلوم رو می‌خارونه تا به گریه سفارش کنه و می‌خوام ازش جدا بشم که محکم همونطوری نگهم می‌داره و حرفش رو ادامه می‌ده :

-بهم گوش بده راز،هیچی نگو !

یه نفس عمیق می‌کشه و ادامه می‌ده :

-قول بده که ناراحتیت به خاطر من زیاد طول نکشه ، قول بده که همیشه خوشحال باشی ،قول بده همون قدر شیطون و شلوغکار بمونی ،عین همون روزی که واسه اولین بار دیدمت.

انگار گلوی اونم پر از بغضه ،خش می‌افته به صداش ،قورتش می‌ده و با اون صدای آروم و خسته زمزمه می‌کنه :

-اگه رفتم ،تو بمون و به جای منم زندگی کن ،به جای منم خوشحال باش !باشه؟

@Vip_roman

من با گریه زمزمه می‌کنم :

-دیار نگو...

موهام رو آروم ناز می‌کنه و می‌گه :

-قول بده راز!

حالا وقتشه که‌توی چشمای‌گریونم نگاه‌کنه و بیشتر دیوونه بشم ،لب هام می‌لرزن و جون می‌کنم تا بگم :

-قول می‌دم!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودوسه

دست می‌بره سمتِ اشکای داغی که شرشر دارن از چشم هام می‌بارن و می‌گه :

-اما اگه موندم...

من منتظر به لب هاش چشم دوختم و اون به جای حرف زدن می‌خنده و بعد من رو می‌بوسه !

بوسه‌ای که عمیقه ،دنیا دنیا حرف توشه و غمای زیادی که تو دلم نشسته رو با خودش می‌بره .
تو همون حین که بوسه هاش رویِ لب و گونه‌ی من ادامه دارن کنار گوشم زمزمه می‌کنه :

-منتظر فصل دومم باش!

من به اون جمله های "اگه نموندم "فکر نمی‌کنم ، می‌خوام با همه‌ی وجودم منتظر فصل دوم زندگیم با این آدم بمونم !

آدمی که بغلش واسم خودِ زندگیه ،امنیته ،شور و شوقه ،امیده ،انگیزه‌است و انگار از همون اول که به دنیا اومدم خدا این آدم رو برای‌ِمن کنار گذاشته بوده!

چندتا تقه به در می‌زنن و یه پرستار وارد اتاق می‌شه ، بابای دیار اتاق خصوصی و وی آی پی بیمارستان رو برای‌ِپسرش گرفته ،اون هم به اندازه‌ی من ترسیده و دلش می‌خواد نهایتش رو برای‌ِپسرش وسط بذاره .

خانم پرستار میاد کنار تخت و من پایین می‌پرم از

روی ِتخت ،آنژیوکت دیار رو چک می‌کنه و می‌گه :

-بهت گفتم که؛ چیزی نباید بخوری!

دیار سر تکون می‌ده و می‌گه :

-حواسم هست .

به من نگاه می‌کنه و تاکیدوار می‌گه:

-براش بهتره که الان استراحت کنه ،عمل سختی در پیش داره.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودوچهار

می‌خوام جوابش رو بدم که شروع می‌کنه به توضیح دادن ،اینکه چه موقع از صبح باید بیدار بشه ،براش لباس میارن و لباسش رو باید عوض کنه ،اینکه عملش حدودا چند ساعت طول می‌کشه و آخر همه‌ی حرف هاش می‌گه "نگران نباش و به خدا توکل کن" !

من به حرفش گوش می‌دم !

الان تو این شرایط و تو این لحظه به تنها کسی که می‌تونم التماس کنم تا دیار رو کنارم داشته باشم فقط خداست!

بعد رفتن پرستار ،دیار دراز می‌کشه و اشاره می‌کنه که من هم کنارش بخوابم.

من مردد اون کنار ایستادم و می‌گم :

-نمی‌شه من بیام ،باید راحت بخوابی !

حالا دارم زر می‌زنما ،تو دلم ولوله است که بخزم تو بغلش .

نیشخند می‌زنه و در حالی که به بازوی دراز شده‌اش اشاره می‌کنه می‌گه :

-تو نیای نمی‌خوابم!

من هم جست و خیز کنان می‌پرم بغلش و پتو رو تا دماغ جفتمون بالا می‌کشم و می‌گم :

-شب بخیر.

یکم سرش رو رو به من بالا می‌گیره و می‌پرسه :

-شب بخیر چیه؟ بخوابیم یعنی؟

-پرستاره گفت باید بخوابی !

-من نمی‌خوام بخوابم.

-چیکار کنیم پس؟

-حرف بزن باهام که خوابم نبره .

من احساس مردن می‌کنم،پسترم از خواب می‌ترسه چون فکر می‌کنه ممکنه آخرین شب عمرش باشه!

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودوپنج

@Vip_roman

این بدترین تجربه‌ایه که می‌تونستم تو این سن داشته باشم!

امید دارم ولی خیلی می‌ترسم ،می‌دونی؟ تا فردا نشه ،تا عملش تموم نشه خیالِ من راحت نمی‌شه !

دستم رو روی ِسینه‌اش می‌ذارم ،روی ِقلبش و بهش می‌گم :

-من چیکار کنم که نترسی؟

فرو دادن بغضش و تکون خوردن سیبک گلوش میشه درد و تا مغز استخونم تیر می‌کشه !یه نفس عمیق می‌کشه و می‌گه :

-همینکه اینجایی خیلی خوبه ،اگه تنها بودم حتما از فکر و خیال می‌مردم !

لبخند می‌زنم ولی کاسه‌ی چشمم پر از اشکه!
تلاش می‌کنم که گریه نکنم و اون انگشت هاش رو لا
به لای موهای من به حرکت در میاره.

-اگه بچه دار شدیم اسمشو من میذارما!

یک دفعه گردنم رو بلند می‌کنم و می‌گم:

-امر دیگه نداری گلم؟ نه ماه واست نگهش دارم با یه
عالمه درد بزام اسمشو تو بذاری؟
رو دل نکنی یه وقت!

می‌خنده و می‌گه:

-می‌خوام اگه دختر شد اسمش و بذارم نماز با خالش و
مامانش ست بشه،راز و نیاز و نماز!

لب برمی‌چینم و می‌گم:

-خودتو مسخره کن بی ادب .

لبخندش پررنگ می‌شه و می‌گه :

-اگه پسر شد می‌ذارمش زکات.

دهن کجی می‌کنم و مثلا قصد دارم که خودم رو ناراحت و عصبانی جلوه بدم اما امید خوبه ،اشتیاق خوبه ،فکر فردا آرومم می‌کنه ،تصور آینده واسم عزیزه.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودوشیش

@Vip_roman

می‌گه :

-اگه فکر کردی من بیام بگیرمت درس خوندن واست کنسل می‌شه سخت در اشتباهی !

اخم می‌کنم :

-پس قراره به چه دردی بخوری؟

حق به جانب و جدی می‌گه :

-راز جدی ام !عصبانیم نکن .

چپ چپ نگاهش می‌کنم و زیر لب غر می‌زنم :

-حالا خر بیار باقالی بار کن یه آقا بالاسر به ناظمای خونه اضافه شد!

به پهلو می‌چرخه و هر دو دستش رو دور بدنم حلقه می‌کنه و من تو بغلش گم می‌شم تقریبا !

-بعدشم من اگه تو رو بگیرم یه چند سالی همچنان مهمون خونه‌ی بابایی و مامانی هستی عزیزِ من !

یا خدا این آدم کلا قصد نداره من رو ببره سر خونه زندگیمون!

-تو باید بچگی کنی راز ،جوونی کنی ،من نمی‌خوام دنیایِ قشنگی که تو این سن باید بسازی رو با خودخواهی خرابش کنم !

زیر لب می‌گم :

-زبونت زبونت...

می‌خندم و ادامه می‌دم :

-دارم خر می‌شم!

اون هم می‌خنده و می‌گه :

-همینو می‌خوایما.

#ستون_پنجم

فصل هفتم " :طلوع"

#قسمت_دویست‌ونودو هفت

یه نفس عمیق می‌کشم و می‌گم :

-ببین من نمی‌خوام درسمو ول کنم اما لطفا ازم توقع بیست گرفتن نداشته باشید ،
خواهش می‌کنم !من دلم می‌خواد کار کنم ،مستقل باشم ، روی پای خودم وایسم .کافه بزنم ،قهوه های مختلف درست کنم ،سرم رو با آدما و آهنگا و پادکستا گرم کنم .
می‌دونی چی می‌گم؟ من نه واسه هندسه ساخته شدم نه واسه زیست و شیمی !من...

یکم مکث می‌کنم و ادامه می‌دم :

-مثلِ هر آدم دیگه‌ای آرزوهایِ خودمو دارم .واسه رسیدن به همشونم تلاش می‌کنم ،قول می‌دم.
اما لطفا با منی که نمی‌تونم کتابایِ درسی رو از بر بشم عینِ احمقا رفتار نکنید !

یکم سکوت می‌کنه و بعد با عصبانیت می‌گه :

-کی به تو گفته احمق؟

من الان یه خاطرخواه دارم که به خاطرم تیزی می‌کشه وای چه زیبا !شونه بالا می‌اندازم و می‌گم :

-همه !وقتی نیاز درس می‌خونه و من نه ،فکر می‌کنن من یه آدم ولگرد الاف دوره گردم که قراره کارتون خواب بشم!

یه طوری بغلم می‌کنه که انگار حل شدم تو این آغوش !چونه‌اش رو اروم روی سرم می‌ذاره و می‌گه :

-همه غلط کردن .

-دیار تو از کی فهمیدی منو دوست داری؟

سوال شوکه کننده‌ایه انگار ،چون باعث می‌شه چند دقیقه‌ای رو سکوت کنه و بعد جواب بده :

-از همون اولش!

من هیجان زده می‌پرسم :

-اولش کجاست؟

بعد موهام رو پشت گوشم می‌اندازم و منتظر شنیدن یه داستان قشنگ می‌مونم .

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-همون اولین بار که دیدمت!

#ستون_پنجم

فصل هفتم "طلوع":

#قسمت_دویست‌ونودو هشت

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-من و نیاز شبیه همیم ،الکی نگو !چطوری می‌شه با یه بار دیدن یکی عاشقش شد؟

می‌خنده و انگار که از مرور اون لحظه و اون روز لذت ببره ادامو در میاره و می‌گه :

-می‌شه لطفا در این لگنو باز کنی؟

من با تعجب بهش نگاه می‌کنم و می‌گه :

-اینو تو گفتی ،مگه نه؟ من از تو خوشم اومد.

دارم خر ذوق می‌شم !

تا حالا هیچکس عاشق خل و چل بازی های من نبوده .
دستم رو روی دهنم فشار می‌دم که شیهه نکشم و دیار با هیجان می‌گه :

-داشتی غر می‌زدی و ساکا رو جا به جا می‌کردی؛ خیلی ناز بودی !تازه اون موقع که بابایی گفت مگه دستشویی نداشتی خجالت کشیدی ،اونجا خیلی خوب بودی !

با کف دست به پیشونیم ضربه می‌زنم و می‌گم :

-چیزیو از قلم نینداختی ،اینو چرا تو این لحظه‌ی حساس و مبارک می‌گی اخه؟

-الان متوجه شدی از کجا؟

سر تکون می‌دم و دوباره با خودم ذوق می‌کنم و از ذوق غش می‌کنم!

-ولی خب باید ازت معذرت بخوام ،تو تموم اون لحظه هایی که ناراحت بودی داشتم درد می‌کشیدم .

اخماش تو هم می‌رن و عصبی غر می‌زنه :

-گردن اون سپهر لاشخورم باید می‌شکستم !

جهت بیشتر غیرتی کردنش کرم می‌ریزم و می‌گم :

-نگو اینطوری ،سپهر خیلی بچه‌ی خوبیه !

با اخم های در هم بهم نگاه می‌کنه و می‌گم :

-واقعا ممکن بود مخم رو تحت اختیارش بذارم!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_دویست‌ونودونه

طوری چشم هاش ریز می‌کنه و یه اخم قول پیکرم می‌کاره وسط ابروهاش و با خشمِ بی نهایتی می‌گه :

-منو تحریک نکن راز!

نیشم رو شل می‌کنم :

-تحریک بشی چیکار می‌کنی؟ من بدم نمیادا...

یه نفس عمیق می‌کشه که کظم غیظ کنه و نزنه لهم کنه .محکمتر بغلم می‌کنه و می‌گه :

-اگه بیدار نشم منو یادت می‌ره ،نه؟

دلم می‌خواد بزنمش که از این حرفا نزنه ولی حرف ته دلشه و اگه نگه دلش درد می‌گیره !
بغلش می‌کنم ،محکم و محکم و محکمتر .بهش می‌گم :

-دیار می‌شه به بیدار نشدن فکر نکنی؟

لبخندش اون قدر دردناکه که قلبم رو مچاله می‌کنه :

-آدم باید احتمالات رو هم در نظر بگیره!

اینکه به این احتمالات بها می‌ده منو می‌کشه .دستم رو روی ِسینه‌اش می‌ذارم و می‌گم :

-من تو رو خیلی می‌خوام.

دیار من بلد نیستم حرف ِعاشقانه بزنم ،بگم قلبم با تو اکلیلیه پروانه تو دلم می‌ره میاد ولی اینو می‌دونم که تو باید همیشه باشی !همیشه‌ی همیشه .حتی یه درصدم به این احتمالا فکر نمی‌کنم چون می‌خوام هر روز ببینمت .تا اونجا که اسم بچه هامونو بذاری نماز و ذکات و می‌خوام ببینم ،بعدشم می‌خوام ببینم ،فرداش ، پس فرداش ،همه‌اش !پس از من نپرس که تو رو یادم می‌ره یا نه من فقط می‌خوام امیدوار باشم ،خب؟!

روی موهام بوسه می‌زنه و بهم می‌گه :

-چشم!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصد

انگشت اشاره‌ام رو تهدید وار فرو می‌کنم تو چشمش و می‌گم :

-دهنتو می‌بندی و می‌خوابی که خسته نباشی ،پرت و پلا بگی پامو می‌کنم تو دهنت ،شنیدی؟

سر تکون می‌ده و می گه :

-بله چشم!

از ته قلبم بهش می‌گم :

-چشمات سلامت .

و توی دلم می‌گم "خدا کنه همیشه چشمات پر از نور باشه که من ببینمشون " !

* * *

چشم که باز می‌کنم هول و هراسون از جا بلند می شم و دنبال ِدیاری می‌گردم که نیست .حالم بد می‌شه یهو ، یه حال بدی میاد و می‌پیچه تو گلوم ،بغض می‌کنم .

از روی تخت پایین میام و دنبال کفشام می‌گردم .
موهای مزاحمم رو می‌اندازم پشت گوشم و خم می‌شم که زیر تخت رو نگاه کنم و این کفشای کوفتی پیدا بشن !

سرم رو که بالا می‌گیرم روی تخت یه تیکه کاغذ می‌بینم و یه جعبه .

هر دوتاشون رو برمی‌دارم و لای کاغذ تا شده رو باز می‌کنم که بخونمش.

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدویک

نوشته :

-به نام خدا
و برای عزیز دلم راز؛

دلم می‌خواست این نامه رو تو شرایطی بخونی که من رفته باشم ،می‌دونی که؛ من خیلی نجیب و خجالتی‌ام . الان دیگه توی اتاق عملم ،حتما بیهوشم و نمی‌دونم چه

قدر از عمرم باقی مونده .زندگیم داره عین ِفیلم هیجان انگیز ،عین فیلمی که تهش رو نمی دونم جلو می ره و نمی‌دونم باید باهاش چیکار کنم .

اما حب خوشحالم که تو توی ِقلبم زندگی می‌کنی و وجود داری .همیشه فکر می‌کردم به خاطر این مشکلی که دارم هیچوقت هیچکس رو توی ِقلبم راه ندم و اما حالا خوشحالم که می‌بینم تصمیمش با من نبوده و قلبم تو رو انتخاب کرده .

اگه برگشتم که ...بهت نمی‌گم چه برنامه های ِفوق العاده‌ای واسه خودمون دارم .اما اگه برنگشتم زندگی تو باید ادامه داشته باشه .واسم گریه کن اما خودتو فراموش نکن.

واسم ناراحت باش اما فقط یه تیکه از دلت رو واسه من بذار با باقی مونده‌اش خوشحال باش و به آرزوهات برس .چه قدر متشخص و متین حرف می‌زنم ،به به . ای جونم چه پسری شدم ،نه؟ !

راجع به اون باری که بوسیدمت و کلی شر و ور گفتم بعدش ،گه خوردم .واقعا می‌خواستمش و می‌خواستمت .خیلی هم خوش گذشت عمری باشه جبرانش کنم .

دیگه اینکه دلم می‌خواد یه روزی توی‌لباس عروس ببینمت و تو گوشیم سیوت کنم "منزل ."اگه تونستی مواظب مامانمم باش ،فکر می‌کنم تنها کسی که اندازه‌ی تو حالش خرابه ،مامانم باشه.

نگران‌ِ هر جفتتونم .
واست یه کادو گذاشتم ،دلم می‌خواست خودم بندازمش گردنت ولی خب ترسیدم این لحظه رو خیلی تو ذهنت مرور کنی !
فعلا یا کلا خداحافظ" .

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

@Vip_roman

#قسمت_سیصدودو

دستام می‌لرزن ،برای بار دوم این نامه رو تا انتها می‌خونم و چه قدر عجیبه که هم می‌ترسونتم و هم واسم قوت قلبه !انگار تردید و ترس و امید دیار رو با هم حس می‌کنم.

با همون پاهای برهنه و نامه به دست می‌دوام و از اتاق بیرون می‌زنم ،تو ی سالن سراسیمه دنبال اتاقی که باید می‌گردم.

یه لحظه وامیستم و فکر می‌کنم تا یادم بیاد اون اتاق عمل کوفتی که دیار نشونم داد و گفت ازش خیلی می‌ترسه دقیقا طبقه‌ی چندم این جهنم دره بود.

سرم گیج می‌ره ،حالم بده .کاش می‌شد یه چند ساعتی تا عمل دیار تموم بشه می‌مردم و بعد اگه اون برمی‌گشت

و اگه حالش خوب بود منم برمی‌گشتم .

دستم رو روی ِسرم گذاشتم و به دور و برم نگاه می‌کنم .با همون حال زار و نزار راه می‌افتم سمت ِ آسانسور و نمی‌دونم چطوری و چرا اما یهو بغضم می‌ترکه و وقتی خودم رو لا به لای ِمسافرای کابین جا می‌دم با صدای بلند گریه می‌کنم .

طبقه‌ی بالا ،توی ِاون راهروهای ِگوفتی ،بین همهمه‌ی مردم صدام می‌پیچه و گم می‌شه ولی من خالی نمی‌شم از گریه و بغض و ترس !

خاله رو می‌بینم که روی ِصندلی نشسته ،تکیه داده به دیوار و چشم هاش رو بسته.

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوسه

انگار زیر لب داره ذکر می‌گه چون تسبیح دستشه .
خودم رو بهش می‌رسونم ،کنارش می‌شینم و حرف های ِدیار تو سرم مرور می‌شن که من باید مواظب مامانش باشم.
صداش می‌زنم "خاله؟ "

چشم هاش رو باز می‌کنه و نگاهش رو می‌چرخونه سمت ِمن ،لبخند می‌زنه و می‌گه :

-بیدار شدی؟

تو دلم می‌گم "کاش خواب به خواب می‌رفتم "که دم ِ رفتن دستش رو نگرفتم و بهش نگفتم نترس عزیز دلم من همیشه با توام!

بدون اینکه سوال دیگه‌ای بپرسه بغلم می‌کنه و می‌ذاره

خالی بشم از گریه و غصه.

گریه هام که تموم می‌شن سرم رو روی شونه‌اش می‌ذارم و همچنان با بغض به مسیر عبور مردم از این سالن چشم می‌دوزم .خدایا می‌شه که ما هم با خوشحالی این سالنو ترک کنیم؟

چشم هام رو روی هم می ذارم و خب دوباره چشمه‌ی اشکم می‌جوشه .خاله دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-یه چیزی رو باید بهت بگم راز .

من که دیگه جون شنیدن راز های دردناک قایمکی رو ندارم ،سرم رو بلند می‌کنم و می‌پرسم :

-چی خاله؟

خاله بدون اینکه جوابم رو بده دنباله‌ی حرف خودش رو می‌گیره :

-هم به تو و هم به خواهرت.

#ستون_پنجم

فصل هشتم “:غروب”

#قسمت_سیصدوچهار

با هدایت دستش دوباره سرم رو روی شونه‌اش می‌ذارم و آه عمیقی می‌کشه.

حالش خوب نیست ،ابدا خوب نیست و من نمی‌تونم بهترش کنم ،ازت معذرت می‌خوام دیارِ عزیزم!

خاله بغضش رو قورت می‌ده و می‌گه :

-الان وقت مناسبی نیست خاله جون می‌دونم .همه‌ی ذهنت درگیر دیارِ منه ،می‌دونم ولی دیگه بزرگ شدی و وقتشه !اگه بهت نگم از زبون اونا می‌شنوی .

بینیش رو بالا می‌کشه و می‌گه :

-اونا طور دیگه‌ای بهتون می‌گن ،یه طوری که از بابایی بدتون بیاد.

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشه ،شوکه شدم این همون حرفی نیست که بابایی موقع گفتنش حالش بد شد؟ خب من چطور می‌تونم از بابایی متنفر بشم؟ زیر لب زمزمه می‌کنم :

-الهی من بمیرم اگه بابایی بخواد غصه‌ی منو بخوره!

خاله هم مثل من زیرلبی می‌گه :

-خدا نکنه .

یکم مکث می‌کنه و جون من به لبم میاد ،هول و هراسون اسکام رو با پشت دست پس می‌زنم و می‌گم :

-خاله اونا کین؟ بگو دیگه !چی قراره بهم بگی؟

خاله سرم رو به سرش می‌چسبونه و با گریه می‌گه :

-خانواده پدریتن دوزت بگردم.

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوپنج

بیشتر از اینکه وحشت بکنم تعجب می‌کنم ،ما خانواده‌ای داشتیم که این همه سال از هم بی خبر بودیم؟!

ما که نمی‌دونستیم و اونا چرا سزاغی ازمون نگرفتن؟ در کسری از ثانیه سرم پر می‌شه از سوال ،از فکر و

خیال .

ولی یه نفس عمیق می‌کشم نگاهم رو می‌دم به در بسته‌ی اتاق عملو می‌گم :

-من الان حوصله‌ی خاله بازی و فامیل بازی و آدم جدید ندارم خاله...

بغضش رو قورت می‌ده و می‌گه :

-می دونم قربونت برم ولی اونا می‌خوان ببینتتون .

از کنارش بلند می‌شم و می‌گم :

-من نمی‌خوام ،من حوصله ندارم .اصلا الان وقت گفتنش نبود .

از دست اونم کلافه می‌شم ،پر پر زدن ِمن واسه پسرش رو نمی‌بینه که ذهنم رو شلوغتر می‌کنه؟

-بابا ازم خواست قبل از اینکه اونا بیان پیشت بهم بگم .عمه‌ات می‌خواست...

بین حرفش می‌گم :

-کسی که ادعا می‌کنه عمه‌ی منه و نگران و دلتنگ منه غلط کرده تا الان زحمتمو گذاشته واسه اون پیرمرد و پیرزن!

خاله سکوت کرده و انگار مونده بین دوراهی !که کنترل اشکش دست ِخودش نیست .

منم همینطور ،بی مهابا اشک می‌ریزم و چرا تموم نمیشه بارش این چشم ها؟!

-نیازو نمی‌دونم ولی من آدم فرصت طلب دور و برم نمی‌خوام .آدمی که صبر کنه بزرگ بشم هلو بپر تو گلو بشم بعد بیاد بگه سلام نوه‌ی عزیزم.

خاله سر تکون می‌ده و می‌گه :

-باشه عزیز دلم ،باشه قشنگم .

از توی یک ساک دستی کوچیک که متعلق به همین یمارستانه یه دمپایی بیرون میاره و جلوی پام می‌ذاره و می‌گه :

-بپوش خاله.

دمپایی رو پا می‌کنم و از اینکه مال دیارن قلبم بیشتر فشرده می‌شه .می‌پرسم :

-خاله چه قدر دیگه طول می‌کشه؟

لبخند می‌زنه :

-واسه ما خیلی.

@Vip_roman

#ستون_پنجم

فصل هشتم " :غروب"

#قسمت_سیصدوشش

کنار پاهاش روی‌زانو می‌شینم ،سرم رو روی‌پاهاش می‌ذارم و می‌گم :

-خاله من می‌ترسم.

دلش می‌خواد بگه "منم همینطور "

ولی حرفش رو عوض می‌کنه و واسه امید دادن به هر دوتاییمون می‌گه :

-خدای‌ما و دیار خیلی بزرگه!

خاله راست می‌گه هر دقیقه هزار سال طول می‌کشه ، اون قدر فشار رومه که دارم منفجر می‌شم .دلم می‌خواد با صدای بلند داد بزنم ،جیغ بکشم ولی اون قدر پوستم کلفت شده که حتی حمله‌ی عصبی هم بهم دست نمی‌ده بلکه یکم سبک بشم .

یکم بعد بابایی هم بهمون اضافه می‌شه و برای من و خاله آبمیوه خریده که فشارمون نیفته .

کنار من می‌شینه و دستم رو می‌گیره ،می‌پرسه :

-دختر بابا چطوره؟

دختر بابا برعکس همیشه که تخسه ،برعکس همیشه که می‌ریزه توی دلش و به بابایی حرفی نمی‌زنه که غم تو دلش نشینه این دفعه می‌ترکه تو بغل بابایی و می‌گه :

-بابایی من...

بگم خسته‌ام؟ بگم می‌ترسم؟ بگم حالم بده؟ فایده نداره .
لبم رو روی هم فشار می‌دم و گریه هام تموم نمی‌شن .

بابایی موهام رو نوازش می‌کنه و می‌گه :

-تو دختر منی بابا ،یادت رفته؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدو هفت

-اینا کین که می‌خوان ما رو ازت جدا کنن بابایی؟

بابایی اخم می‌کنه انگار و می‌گه :

-خیلی بیخود می‌کنن جداتون کنن باباجون ،فقط

اینکه...

بین حرفش مکث می‌کنه و انگار گفتن همچین راز به درد نخوری سخته واسش !شاید اونم مثل من ترسیده از این وضعیت .

-من بهشون قول دادم که وقتی هیجده سالتون شد ،اگه خواستین باهاشون برین ،برید .باهاشون آشنا بشید .

-تا الان کدوم گوری بودن؟

بابایی می‌گه :

-خارج از کشورن بابایی ،یه عمه و یه مادربزرگ مسن داری که از ما خیلی شکسته‌تره .

پوزخند می‌زنم :

-آها یعنی الان باید قانع بشم که هیجده سال هیچ نوع

ارتباطی نمی‌تونستن بگیرن؟ این همه شما رو اذیت کردیم ،بچه بودیم هزارتا بهونه می‌گرفتیم از شما دوتا بابا می‌خواستیم مامان می‌خواستیم ،خاله ،عمو ،عمه ، دایی ...همه زورمون رو سر شما بود اینا کدوم گوری بودن؟

بابایی متاسف می‌گه :

-باید از خودشون بپرسی ،حرفشون رو بشنوی !

پیشونیم رو روی شونه‌اش می‌ذارم و می‌گم :

-من نمی‌خوام ببینمشون بابایی ،نذار بیان تو زندگیم.

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

#قسمت_سیصدو هشت

شونه‌هام رو در بر می‌گیره و من رو عقب می‌بره ، لبخند می‌زنه و می‌گه :

-من گردن شکسته کجا گذاشتم دخترمو اذیت کنن باباجون؟

لب می‌زنم :

-هیچ جا .

دماغم رو بالا می‌کشم و می‌گم :

-تو همیشه مواظبمی بابایی !

اشک هام رو با دست های زمختی که دلم می‌خواد هزار بار واسه این همه سال زحمتی که باهاشون کشیده بمیزرم ،پاک می‌کنه و می‌گه :

-پس نترس!

می‌خوام بگم تا تو هستی از هیچی نمی‌ترسم که یهو چند تا دکتر و پرستار با هم می‌دوان سمت‌اتاق عمل.

می‌ترسم ،من خیلی می‌ترسم !
اون قدر که می‌خوام بدوام سمت ِدر اتاق و بابایی نمی‌ذاره !

اون قدر که تموم تنم یخ زده از وحشت ،از ترس ِاز دست دادن .
صدای کوبش قلبم رو توی ِدهنم می‌شنوم ،خسته‌ام و حالم بده ،می‌ترسم و جونم داره در میاد .می‌ترسم و گریه می‌کنم و از بابایی می‌پرسم:

-چیکارش کردن؟ چی‌شده بابایی؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

#قسمت_سیصدونه

بابایی داره جوابم رو می‌ده ،حرف می‌زنه و من نمی‌شنوم ،خوب نمی‌بینم و تار می‌بینم .همه چیز زشت و بد و سیاهه ،تاره ،دوستش ندارم .سرم داره تیر می‌کشه از درد و صدای ِجیغ خاله میاد ...

***

همه سیاه پوشیدن !

دورمون شلوغه ،ترسناکه .صدای ِقرآن میاد .دست ِنیاز یه سینی خرماست و به آدمایی که دور تا دور قبر دیار ایستادن تعارف می‌کنه .

صدای ِگریه‌ی خاله میاد ،خودم؟ بی صدا گریه می‌کنم . فقط هر از گاهی یه دم عمیق می‌گیرم و هق می‌زنم که

لا به لای این همه بغض و درد خفه نشم !

خاله داره از ته قلبش واسه عزیز دردونه‌اش زار می‌زنه ،انگار هوا ابریه .

روی ِخاک ِبی رحمی که دیارم رو ازم گرفته دست می‌کشم و زمزمه می‌کنم :

-خیلی نامردی...

یه مشت از خاکش توی ِدستمه ،طلب کارم ازش !من منتظرش بودم و قرار نبود تهش برگشیم به اینجا ، اینطوری از هم جدا بشیم !
چشم های ِخیسم اون قدر پر اشکن که هیچی جز قهوه‌ای خاک و نمی‌بینن !

سرم رو می‌ذارم روی ِخاک و گریه می‌کنم ،دوباره زمزمه می‌کنم :

-خیلی بی معرفتی ،قهرم باهات!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

#قسمت_سیصدوده

قلبم داره می‌ترکه از درد و نمی‌دونم چرا گریه من و سبک نمی‌کنه .این بار با صدای بلندتری حرف می‌زنم :

-تروخدا بیا منم با خودت ببر دیار...

خاله از هوش می‌ره ،دورش رو می‌گیرن و بهش آب قند می‌دن .چشم های همه سرخه .هلیا کنار مامانش نشسته و بر عکس ما ،جلوی بقیه گریه نمی‌کنه.

چشم هام رو می‌بندم،نمی‌خوام چشم های پر از اشک

بقیه رو ببینم ،نمی‌خوام خاله رو ببینم و حرف دیار یادم بیاد ،من نمی‌تونم مواظب خاله باشم ،واسه‌ی این کار زیادی خسته و پریشونم .

گریه هام شدید می‌شن ،دلم واسش تنگ شده !
دلم واسش اون قدری تنگ شده که دوست دارم همه‌ی عمرم رو بدم و همون شب قبل رفتنش رو دوباره زندگی کنم!

صداش می‌کنم :

-دیار...

و دلم می‌خواد جواب بده و بگه جانم !
کاش وقتی چشم هام رو باز می‌کنم اینجا باشی!

یه نفر صدام می‌زنه ،صدای مهربون مامانی رو می‌شنوم.

تکونم می‌ده ،می‌خوام بمیرم مامانی ولم کن !

محکمتر تکونم می‌ده ،این بار انگار از روی‌یه بلندی پرت می‌شم ،یهو چشم هام باز می‌شن!

#ستون_پنجم

فصل هشتم “:غروب”

#قسمت_سیصدویازده

آب دهنم رو قورت می‌دم ،گلوم می‌سوزه ،جیگرم هم !

گریه هام از رویا به واقعیت میان ،طول می‌کشه تا بفهمم خواب بودم و الان بیدار شدم.

دستش رو می‌گیرم و می‌گم :

-مامانی دیار...

چشم های خیسش رو باز و بسته می‌کنه و می‌گه :

-عملش تموم شده مادر ولی هنوز به هوش نیومده .

سرجام می‌شینم و می‌خوام این سرم کوفتیو از دستم باز کنم و مامانی نمی‌ذاره.
بغلم می‌کنه و می‌گه :

-بمون مامانم ،فعلا که نمی‌ذارن ببینیش!
بمون تموم شد یا هم می‌ریم .

بغلش انگار دواست ،آب روی آتیشه .باعث می‌شه بترکم و حرف بزنم :

-مامانی خواب دیدم مرده.

هق می‌زنم و ادامه می‌دم :

-تو خوابم مرده بود ،همه واسش گریه می‌کردیم .سیاه تنمون بود ...مامانی به خاکش دست زدم ...دیار

نبود ...زنده نبود...

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

#قسمت_سیصدودوازده

می‌دونم که مامانی هم تو ذهنش هزار دفعه این خواب من رو تجسم کرده اما الان همه دردم اینه که آیا خواب ِمن فقط رویا بوده؟
نمی‌تونم باور کنم حرف ِمامانی رو ،باید با چشم های ِ خودم نوار سبز رادیکال مسلک و ببینم که آروم و منظم رو صفحه‌ی مانیتور حرکت می‌کنه !

خودم باید ببینم این لحظه رو که اگر چه غم انگیزه ولی حداقلش اینه که عزیز دلم هنوز نفس می‌کشه !

تنم رو عقب می‌کشم و می‌گم :

-به خدا ،به جون بابایی به جون نیاز حالم خوبه دیگه غش نمی‌کنم بذار برم ببینم دیار کجاست .

مردد که نگام می‌کنه التماسش می‌کنم :

-تروخدا مامانی ،اون دفعه ترسیدم که بیهوش شدم من حالم خوبه .

می‌گه :

-وایسا مادرجون پرستارو صدا کنم .

از اتاق که بیرون می‌ره انژیوکت رو از دستم بیرون می‌کشم و لنگون لنگون فرار می‌کنم .می‌ترسم که بیان و بگن صبر کن ،نمیشه ،الان وقتش نیست !باید بمونی تا حالت بهتر بشه و این دلی که شده اندازه‌ی انگشت دونه دیگه طاقت صبر کردن نداره .

پله ها رو بالا می‌رم ،پایین میام ،نمی‌فهمم کجام !دستم رو به نرده ها می‌گیرم و هول و هراسونم .نمی‌دونم باید کجا برم ،شاید می‌دونم و مغزم از کار افتاده ...

حالم خیلی خوش نیست .سرم گیج می‌ره ،این خواب واضح بود ،اون قدر واضح که از شدتِ فشاری که بهم آورده رگای سرم دارن تیر می‌کشن!

دارم پله ها رو بالا می‌رم که تنه‌ی یه زن بهم می‌خوره ،نگام می‌کنه و می‌خواد حرفی بزنه که حالِ زارم باعث پایین آوردن گاردش می‌شه.

آستینش رو می‌گیرم که نره ،ازش می‌پرسم :

-خانم شما می‌دونی کجا باید برم؟

احساس می‌کنم این دردناکترین جمله‌ایه که تو کل زندگیم از دهنم خارج شده .

می‌پرسه :

-کجا می‌خوای بری؟

درمونده نگاهش می‌کنم و الان باید توضیح بدم ،نه؟ !

بغضم رو قورت می‌دم و می‌گم:

-قلب عزیزمو عمل کردن ،الان بیهوشه شما می‌دونی کجا...

-راز؟ خودتی؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوسیزده

وسطِ‌محشر کبرای زندگیم حوصله‌ی چاق سلامتی ندارم ،حوصله‌ی حالت خوبه و مامانیت چیکار می‌کنه ندارم ،حوصله‌ی اون بگه سلام برسون و من جواب بدم بزرگیتونو می‌رسونم ندارم .من الان خسته ،کلافه‌ام اون قدر که هیچ فرقی با مرده جماعت ندارم .

می‌خوام راه عوض کنم و برم .از خیر گرفتن جواب بگذرم و دستم رو بند آستین یه نفر دیگه بکنم که هول

و هراسون می‌گه :

-وایسا عزیزم ،صبر کن !

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-خانم من الان حوصله ندارم؛ می‌شه آشنایی باشه واسه بعد؟

انگار غصه‌دار می‌شه چشماش و با اندوهی که توی لحنشه زمزمه می‌کنم :

-بعد این همه سال که دیدمت ،بذارم واسه بعدا؟

شوکه و گیج نگاهش می‌کنم ،دنبال راه فرار از این مخمصه‌ام که نیاز رو می‌بینم .

صداش می‌زنم و می‌گم :

-نیاز تروخدا منو ببر پیش دیار .

نیاز بی توجه به حرفِ من خانمه رو صدا می‌کنه :

-اِ عمه پیداش کردی؟

می‌خوام بگم "عمه کدومه؟ عمه چیه؟ "که حرفای خاله و بابایی یادم میاد .تعجب می‌کنم از نیازی که داره با لبخند این زن رو نشونم می‌ده و می‌گه :

-با نگار خانوم آشنا شدی؟

دهن کجی می‌کنم بهش !نگار خانوم؟ کِی اینو دید که شد عمه و نگارخانوم؟!

چشم هام رو روی‌هم می‌ذارم و دلم می‌خواد وقتی بازشون می‌کنم هیچکس رو نبینم و خب غیر ممکنه ، چون نگار جون‌نیاز به خودش اجازه می‌ده که ازم بپرسه :

-خوبی قشنگم؟

دستش که میاد نزدیک دستم رو پس می‌زنم و می‌گم :

-ولم کنید...

#ستون_پنجم

فصل هشتم "غروب"

#قسمت_سیصدوچهارده

از کنار هر دوتاشون می‌گذرم و به حرفاشون و صدا زدناشون اهمیتی نمی‌دم .دنبال یه آدم دیگه می‌گردم که اهل و آشنا نباشه که یه وقتا غریبه‌ی هفت پشت غریبه دوست تره تا یه عمه که از ناکجا آباد سر از زندگیت درآورده!

خودم رو طبق حرف اون آقایی که راهنماییم کرده به بخش مراقبت های ویژه می رسونم .بالاخره می‌تونم نفس بکشم چون بهم گفتن که دیار زنده‌است !

گفتن عملش موفقیت آمیز بوده و می‌تونیم امیدوار باشیم که خیلی زود به هوش بیاد !

روی صندلی رو به روی شیشه ها می‌شینم و از پرستاری که بهم این اجازه رو داده تشکر می‌کنم .جز خودم هیچکس اینجا نیست ،همون پرستار بهم گفت خاله رفته نمازخونه‌ی بیمارستان و دکتر بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش رو فرستاده خونه.

چشم هام رو می‌بندم و یه آخیش از ته قلبم و یه خدا رو شکر از عمق جونم می‌گم.

پشت پلکم دیار رو می‌بینم،داره لبخند می‌زنه !مثل همون وقتایی که سر به سرم می‌ذاشت.

سرم رو روی دسته‌ی صندلی می‌ذارم و پاهام رو توی شیکمم جمع می‌کنم !از پشت این درهای شیشه‌ای گنده نمی‌تونم ببینمش ،قبلا تلاش کردم و نشد.

یه نفر کنارم می‌شینه و آبانه .با دیدنش می‌تونم خوشحال بشم چون الان از دست خواهر خودم خیلی دلگیرم .می‌پرسم :

-سلام ،نرفتی خونه؟

سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه :

-سلام غوغا ،چالش ،هیجان ،آشوب ،الان چطوری؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوپانزده

-نمیشه گفت خوبم .

سرش رو چند باری تکون می‌ده و می‌گه :

-درسته؛ همینه که می‌گی !

یه لبخند سبک روی لبم می‌شینه و واسه اینکه اون رو هم برای لحظاتی از این حال نجات بدم می‌گم :

-چه عجب که تو منو تایید کردی !

اخم می‌کنه و می‌گه :

-نه کی گفته .تو بگی الان روزه من می‌گم خیر ،شبه!

بعد مثلِ من همون لبخند کمرنگ رو مهمون لب هاش می‌کنه .دم عمیقی می‌گیره و برای حرف زدن ،اول صبر و بعد فکر می‌کنه .دست می‌کشه پشتِ گردنش و می‌گه:

-فکر می‌کنم باید ازت تشکر کنیم .

دستم رو بالا می‌گیرم و می‌گم :

-دستمو ببوس ،زود باش !

می‌خنده و دوباره سعی می‌کنه تا حرفِ دلش رو بزنه :

-اگه تو نبودی دیار شجاعتش رو پیدا نمی‌کرد

بغضم رو قورت می‌دم و زیرلب می‌گم :

-ممکن بود ب...

حرفم رو قطع می‌کنه و با جدیت تمام می‌گه:

-نفوس بد نزن!

دهنم بسته می‌مونه .خدا رو شکر که عملش تموم شده و حالش خوبه ،همین کافیه مگه نه؟!

#ستون_پنجم

فصل هشتم “ :غروب”

#قسمت_سیصدوشانزده

-نگران نباش ،از اینجا به بعدش خوبه!

نگاهش می‌کنم که برق ِاطمینان رو توی ِچشمش ببینم . که ببینم راست می‌گه یا می‌خواد گولم بزنه !غمه توی ِ چشم هاش و قبل از اینکه بخوام ازش چیزی بپرسم می‌گه:

-ولی نه برای ِمن !

می‌پرسم :

-چیزی شده؟

شونه بالا می اندازه و انگار یه بار سنگین روی ِ دوششه !حالش بده انگاری ،از این حس و حالایی که نفس کشیدن واست سخت می‌شه .دکمه‌ی اولی پیرهنش رو باز می‌کنه و جواب می‌ده :

-نیاز...

منظورش رو می‌فهمم چون دلگیری منم از همونجا نشات گرفته !

-ممکنه باهاش بره...

گردنم رو یک دفعه‌ای می‌چرخونم سمتش و شوکه می‌پرسم :

-چی؟

لبخند تلخی کنج لبش می‌کاره و می‌گه :

-کسی مانعش نمی‌شه ،اون این حقو...

صدام می‌ره بالا و می‌گم :

-معلومه که نداره ،غلط کرده که بخواد بره ،بیخود

می‌کنه .

از جام بلند می‌شم و از این سالن بیرون می‌زنم که پیداش کنم .به صدا زدن های آبان توجهی نمی‌کنم ، چون باید بگیرم از گیسای نیاز و بکشونمش کف این بیمارستان بلکه عقل برگرده به کله‌اش!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدو هفده

طبقه به طبقه دنبالش می‌گردم و دست آخر جلوی در ورود می‌بینمش که با عمه جونش خلوت کرده .

عمه خانم جونش من رو که می‌بینه ذوق می‌کنه ،فکر می‌کنه اومدم باهاش چاق سلامتی کنم !

دستم می‌شینه رو شونه‌ی نیاز و می‌گم :

-بیا یه دیقه...

مراعات حال نزارم رو می‌کنه ،متعجب دنبالم میاد و می‌پرسه :

-چی‌شده؟ چیزی لازم داری؟

سر تکون می‌دم و با حرص می‌گم :

-لازمه بزنمت بلکم به خودت بیای !

اخم می‌کنه و می‌گه :

-چی می‌گی تو؟

با انگشت اون زنِ عجیب غریبی که نمی‌دونم سر و کله‌اش از کجا توی زندگی ما پیدا شده رو نشون می‌دم

و می‌گم :

-اون کیه؟

می‌خواد حرف بزنه ولی من نمی‌ذارم و داد می‌زنم :

-اصلا می‌شناسیش؟ چند بار دیدیش؟ از کجا معلومه که راست می‌گه؟ از کجا معلومه که اینا ما رو دوست دارن؟ تا حالا کجا بودن؟ واسه چی الان اومدن دنبالت؟

می‌خواد حرف بزنه ولی همچنان این اجازه رو بهش نمی‌دم ،انگشت اشاره‌ام روی بینیم نشستنه و با غیظ می‌گم :

-خفشو یه لحظه !

و بعد داد می‌زنم :

-تو چطوری دلت میاد بابایی رو به اینا بفروشی؟
چطوری می‌تونی زحمتای مامانی رو یادت بره !
چطوری می‌شه که دلت بخواد منو بذاریو با این بری؟
آبانو؟ خونمونو؟ زندگیمونو؟ نیاز به من فکر کردی؟

عصبانی شده و داغ کرده مثلِ من !اداره داد می‌زنه :

-می‌ذاری منم حرف بزنم یا نه؟

انگشت اشاره‌ام تهدید وار بالا می‌ره و می‌گه :

-چرت و پرت نمی‌گیا آدم فروش !

دهن کجی می‌کنه و بعد گرفتنِ یه نفس عمیق می‌گه :

-می‌دونی که من خیلی وقته تو فکر رفتنم !
از همون اولِ اول تا خودمو شناختم دلم می‌خواسته برم
اونور راز ،تو اینو می‌دونی!
دست به سینه می‌ایستم و با یه لحن پر از طعنه می‌گم :

-این الان شده بلیط رفتنت یا عمه جونته؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوهجده

پوزخند می‌زنم به حماقتش،دلم واسه هممون می‌سوزه و واسه آبان بیشتر .می‌پرسم :

-آبان چی می‌شه پس؟

چشم هاش رو برای لحظاتی می‌بنده و وقتی بازشون می‌کنه می‌گه :

-تو چرا اینطوری رفتار می‌کنی با من؟ توقع دارم وایسم و از بابایی بخوام هزینه تحصیل من تو اون

خراب شده رو جور کنه؟ یا خودم با بدبختی و مکافات و کنکوری که می‌دونم هیچ شانسی توش ندارم برم؟ ! آبان؟ منو دوست داره؟ دنبالم بیاد !نداره؟ بذاره برم تو رو پر نکنه بندازه به جون من .

دیگه واقعا حوصله‌ی حرف زدن باهاش رو ندارم . عمه جونش از دور نگاهمون می‌کنه !دست به سینه و با یه لبخند احمقانه روی‌لبش که من نمی‌دونم به چه دلیله!

می‌ذارم و می‌رم !به صدا زدنش توجهی نمی‌کنم ، خسته‌ام ،حالم بده .از امروز و دیروزم بدم میاد .دلم واسه دیار تنگ شده ،خوابم میاد ...برمی‌گردم توی‌ِ سالن روی یه صندلی کوفتی می‌شینم.

دلم می‌خواد گریه کنم ،زانوهام رو توی‌ِشیکمم جمع می‌کنم و سرم داره می‌ترکه از درد!

این بلای‌ِجون که خودش رو آشنا و دوست معرفی

کرده و داره خواهرم رو با وعده وعید خام خودش می‌کنه رو چیکار کنم؟

می‌شینم و فقط می‌خوام بمیرم از فکر و خیال !از اینکه چه قدر یهویی بزرگ شدم !از اینکه چقدر پوستم کنده شده تو این مدت و چه قدر خسته و کم طاقت شدم .
یعنی همه‌ی ادم ها یهویی و اینطوری بزرگ می‌شن؟ ! یه دفعه به خودشون میان و می‌بینن از دنیای بچگونه چپه شدن تو مشکلات ریز و درشت؟!

* * *

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدونوزده

بی حوصله به مامانی که داره واسم سوپ خنک

می‌کنه می‌گم :

-من از اونا نمی‌خورما ،گفته باشم .

چپ چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-می‌ریزمش توی یقه‌ات پس !

ولی من نمی‌خوام چی جی هام سوپی بشن !اخم می‌کنم و می‌گم:

-واسه آدم پیتزا بیارید ،پاستا ،زرشک پلویی چیزی ، دوتا دونه رشته فرنگی و یکم هویج کجاش اشتها برانگیزه آخه مامانی؟

لبخند می‌زنه و می‌گه:

-سوپ پیش غذاست!نیست؟

این یعنی غذای دیگه‌ای همراهشه !

نیشم شل می‌شه و دست هام عین پشه‌ای که می‌خواد دست هاش رو با تف تمیز کنه به هم سابیده می‌شه می‌گم :

-نمی‌شه یه راست برم سر اصل مطلب؟

مامانی سر تکون می‌ده و می‌گه :

-بخور جون بگیری عروسکم.

خیلی کم پیش میاد مامانی اینطوری لوسمون کنه ،فقط وقتایی که واقعا احتیاج داریم اینطوری رفتار می‌کنه و این خیلی خوبه!

#ستون_پنجم

فصل هشتم “:غروب”

#قسمت_سیصدوبیست

قابلمه‌ی زرشک پلو رو در باز می‌کنه و می‌گه :

-به خواهرت گفتم اینا رو واست بیاره ،گفت من باهاش قهرم .

قاشقِ غذا نزدیکی دهنم ایست می‌کنه و می‌گم :

-اون می‌اومد اشتهام کور می‌شد !

اخم می‌کنه و می‌گه :

-پس یعنی توام باهاش قهری !

چشم هام رو ریز می‌کنم و می‌گم:

-ساواکی مامانی؛ ساواک !ببین زیر زبون آدمو چجوری می‌کشی!

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-اگه دوست داره بره جلوشو نگیر .

بغض می‌کنم اما قاشق قاشق غذا می‌چپونم توی دهنم که مامانی نفهمه چه قدر تحت فشارم !از اینکه نیاز عزم رفتن با آدماییو کرده که هیچ اعتمادی بهشون ندارم ،از اینکه دو روز گذشته و دیار هنوز به هوش نیومده .از اینکه خسته و بی اشتها و بدبختم ولی مامانی نباید بفهمه و نباید غصه‌ی من رو بخوره!

لیوان دوغی که مامانی واسم ریخته رو سر می‌کشم و می‌گم:

-دستت درد نکنه مامانی ،خیلی خوش مزه بود !

مامانی به ظرف غذایی که فقط یک سومش خورده شده نگاه می‌کنه و می‌گه:

-من با این گول نمی‌خورم بچه !

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-سیر شدم مامانی ،ممنون.

از جا بلند می‌شم :

-من باید برم داخل ،شاید کارم داشته باشن!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

#قسمت_سیصدوبیست‌ویک

خودم می‌دونم که دارم پرت و پلا می‌گم !که دکترا با همراهِ بیماری مثلِ دیار کاری ندارن اما فرار می‌کنم.

دلم نمی‌خواد به نیاز واسه رفتن به یه مسیر اشتباه حق بدم !که حتی اگه بحث من و بابایی و مامانی و به هم زدن کانون این خانواده نباشه بحث عقل هست !

راه می‌افتم سمتِ ساختمون و به درک اگه تو راه گریه می‌کنم .

حال خاله اصلا خوب نیست ،هر از گاهی بیمارستانه و گاهی خونه تحت نظر!

خانواده‌ی شلوغِ ما حالا تو آروم ترین حالت ممکن بین گرفتاری ها گیر افتاده .

وقتی به طبقه‌ی مورد نظر می‌رسم ،پاپوش های استرلیزه‌ای که جلویِ دره رو پام می‌کنم و به پرستاری که حالا با هم آشنا شدیم سلام می‌کنم .

می‌خوام سلام کنم که می‌گه :

-کجایی تو دختر؟

وحشت رسوب می‌کنه تو تموم جونم !لال شدم واسه اینکه بگم "چیزی شده؟ "

تو یه آن می‌میرم و زنده می‌شم ،جونم به لبم می‌رسه و وقتی می‌گه :

-به هوش اومده !

تموم این وحشت و ترس جاش رو به خوشی می‌ده ! بغض چشم هام می‌ترکه و با شوق نگاهش می‌کنم و می‌پرسم :

-واقعا؟ راست می‌گین؟

#ستون_پنجم

فصل هشتم ": غروب"

@Vip_roman

#قسمت_سیصدوبیست‌ودو

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-معلومه که راست می‌گم ،فعلا نمی‌تونی ببینیش ولی خب خوشحال باش !

نفس می‌کشم ،چند بار ،چه قدر حالم خوبه ،چه قدر امیدوارم چه قدر سلامتی نعمت ویژه‌ایه و اگه باشه و داشته باشیش چه قدر حالت خوبه !

پرستار دستش روی شونه‌ام می ذاره و می‌گه :

-فعلا باید برم ،تو اینجا باش تا برگردم.

سر تکون می‌دم و ازش تشکر می‌کنم ،شماره‌ی خاله رو می‌گیرم و بهش زنگ می‌زنم ،به مامانی بابایی همه و همه خبر می‌دم !

این اتفاق خیلی خوبه!چه قدر دغدغه های ِمن ِهیجده ساله فرق کرده و من چه قدر بزرگ شدم !

که خیلی زود فراز و فرود این دنیا رو دیدم و فهمیدم که وجود ِآدمای ِعزیز زندگیت از هر چیزی مهمتره که آدم ها این رو دیر می‌فهمن یا اصلا نمی‌فهمن!

توی ِسالن نشستم و با خودم لبخند می‌زنم ،هی فکر می‌کنم که اگه ببینمش باید چی بهش بگم !باید چطوری دلتنگیمو برطرف کنم !اگه بی حرف بغلش کنم بهتره یا اگه بهش بگم چه قدر ناراحت بودم و الان چه قدر خوشحالم؟

شاید باید بهش بگم خیلی دوستش دارم ،نمی‌دونم !

روی ِدو زانو نشستم و دستم زیر ِچونه‌ام و نگاهم به سالن ِرو به رو که ببینم کی دکتر بیرون میاد تا ازش اجازه‌ی دیدنش رو بگیرم .

نمی‌دونم چه قدر طول می‌کشه ولی وقتی دکتر میاد سمتش پرواز می‌کنم :

-حالش خوبه؟

لبخند می‌زنه به روم و فکر می‌کنه من با این سن و سال کمم خیلی شجاعم اینو دیشب آخر وقت که به مریضا سر می‌زد بهم گفت!

من بال درآوردم و تصمیم گرفتم همونی باشم که می‌گه؛ شجاع!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوبیست‌وسه

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-مگه می‌شه با وجود مراقبت های تو خوب نباشه؟

-می‌تونم ببینمش؟

یکم فکر می‌کنه و انگار واسه چشم های خیسی که به صورتش زل زدن دل می‌سوزونه که لبخند می‌زنه و می‌گه:

-قول می‌دی بهش هیجان ندی و با آرامش کامل بری تو اون اتاق !

تند تند سر تکون می‌دم و قسم می‌خورم :

-قول می‌دم ،به جون خودش !

-باشه پس .

رو می‌کنه سمت پرستاری که همراهشه و می‌گه :

-خانم پرستار ،لطفا بهش گان بدید و بفرستینش داخل !

پرستار در جواب می‌گه :

-چشم دکتر !

من اما ناخنم رو کف دستم فشار می‌دم و چندین بار زیر لب با خودم می‌گم :

-گریه نمی‌کنم ،گریه نمی‌کنم !گریه نداره ،به هوش اومده ،حالش خوبه.

دنبال پرستار راه می افتم سمت اتاقی که شبیه انباره و جلوی درش می‌ایستم .پرستار واسم لباس میاره و برای تاکید بیشتر می‌گه :

-شنیدی که دکتر چی گفت؟

سریع جواب می‌دم :

-بله حواسم هست .

بالاخره بعد از گوشزد کردن تاکیدات بیشتر و نکات بهداشتی می تونم برم تو اون اتاق لعنتی و ببینمش !

که بی جون و بی حاله و ماسک اکسیژن روی دهنشه .

من رو که می‌بینه عمیق و خیره نگام می‌کنه ،لبخند می‌زنم !باید بتونم ،باید این چشم های کوفتی رو کنترل کنم .

باید پاهای جونم رو دنبال خودم بکشم و هدایتشون کنم به سمت اون !کنارش می‌ایستم؛ اول دستش رو می‌گیرم و بعد خم می‌شم تا بوسه‌ی آرومم رو روی پیشونیش بکارم.

سرم رو که عقب می‌برم لبخند زنان می‌گم :

-دیدی برگشتی!

چشم هاش می‌خندن انگار ،پر از برقن !

لبم رو با زبون تر می‌کنم و تو دلم می‌گم :

-با اینکه جونمو به لبم رسوندی !

زبونم می‌گه :

-خوش برگشتی!

#ستون_پنجم

فصل هشتم ":غروب"

#قسمت_سیصدوبیست‌وچهار

دستش آروم بالا میاد ولی نمی‌تونه به دهنش برسه .
منظورش رو که می‌فهمم یکم ماسک رو از صورتش فاصله می‌دم .سرم رو نزدیک دهنش می‌برم و می‌گم :

-جونم؟

کنار گوشم می‌گه :

-دوس‌ت دارم راز!

ذوق از گوشم جریان پیدا می‌کنه تو همه وجودم !
لبخندم روی‌لبم جا پاش رو سفت می‌کنه و می‌گم :

-منم همینطور.

نفس می‌گیره و می‌گه :

-دلم واست تنگ شده بود !

صداش خش داره ،بی جون و ضعیفه ولی می‌تونم خوب بشنوم این کلماتی رو که بهم انگیزه می‌دن .

اشک شوقم روی ِگونه‌ام راه خودش رو پیدا کرده و این بار دیگه واسه گریه نکردن کاری از دست من برنمیاد .

سرم رو عقب می‌برم و اشک هام رو پاک می‌کنم ، ماسکش رو روی ِدهنش می‌ذارم و می‌گم :

-منم دلم واست تنگ شده بود !

دستش توی ِدستمه و از اینکه گرمه چه قدر خوشحالم .

می‌خندم و می‌گم :

-یادت نره که باید منو بگیری !نزنی زیرش !

چشم هاش رو به نشونه‌ی گفتن "باشه "می‌بنده و باز می‌کنه .چند تقه به در شیشه‌ای می‌خوره و بعد دیدن پرستار می‌فهمم که باید برم .

این دفعه گونه‌اش رو می‌بوسم ،فقط خدا می‌دونه که چه قدر خوشحالم از این شروع زندگی دوباره‌اش و چه قدر واسم عزیزتر از قبل شده .

کنار گوشش می‌گم :

-من همینجام دیار ،پیشت می‌مونم .

باز هم پلکاش رو باز و بسته می‌کنه و با خوردن تقه‌ی دوباره به در ،اتاق رو ترک می‌کنم .الان روی ابرام ، توی آسمونم ،حالم اون قدری خوبه که نمی‌تونم روی پا بند بشم .

از اتاق و سالن که بیرون می‌زنم؛ خاله رو توی راهروی طویل بیمارستان می‌بینم که کنارش هلیا ایستاده .انگار پرواز می‌کنم سمتش و با شوق می‌گم :

-دیدمش خاله ،به هوش اومده .حالش خوب خوبه!

#ستون_پنجم

فصل هشتم " :غروب"

#قسمت_سیصدوبیست‌وپنج

خاله بغلم می‌کنه ،می‌بوسه صورتم و گریه می‌کنه !
انگار یهو همه دردای این چند روزه پرکشیدن و رفتن .هی با گریه می‌گه :

-خدایا شکرت!

واقعا هم همینطوره ،خدایا شکرت !
هلیا دست رو شونه‌ی خاله می‌ذاره و می‌گه:

-مامان ولش کن خفه‌اش کردی .

خاله عقب می‌کشه ،شونه هام رو می‌گیره و می‌گه :

-آخ نمی‌دونی چه قدر خوشحالم راز .

با گریه لب می‌زنم :

-منم همینطور خاله ...منم همینطور !

هلیا با گوشه‌ی شالش ،اشکش رو پاک می‌کنه و به من می‌گه :

-نری بذاری کف دستشا من پشه رفته تو چشمم !

ری استارت شده انگار ،برگشته به خل بازیش.

-من می‌تونم ببینمش؟ دکترا می‌ذارن؟

دلم نمیاد خاله رو ناامید کنم ،می‌گم :

-باید بپرسی خاله ،منم زود اومدم بیرون از اتاقش.

خاله می‌ره با دکتر حرف بزنه و هلیا من رو بغل

می‌کنه و می‌گه:

-مرسی که اومدی تو زندگیش رار ،اگه تو نبودی هیچوقت راضی نمی‌شد .

من فکر می‌کنم که آیا واقعا چنین جایگاهی توی زندگیش دارم؟ جایی که به خاطرم خودش رو به آب و آتیش بزنه؟ جایی که به خاطر من با جونش بازی کنه؟ اگه اینطوره باید قدر این جا و مکان رو بدونم !به همون اندازه واسه این آدم ارزش بذارم و حتی اگه بعدا زندگی بهمون خیلی سخت گرفت ،یادم نره ابتدای مسیر از کجا آغاز شده !

هلیا لبخند می‌زنه و می‌پرسه :

-تو رو که دید چی گفت؟

می‌خوام جواب بدم که خودش می‌گه :

-دیار خیلی خل و احساساتیه ،حتما واست از نیما شعر خونده .

می‌خندم،از نیما نخوند ولی دستِ‌کمی هم از شعر نداشت!

#ستون_پنجم

فصل نهم “ :تو ”

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم‌شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوبیست‌وپنج

پرده رو کنار می‌زنم ،نور می‌افته رو صورتِ‌مثلِ ماهت و چشم هات رو محکمتر می‌بندی !نیشخند می‌زنم،چون واقعا قصدم از اینکار بیدار کردنته .غر می‌زنی :

-خوابم میاد .

من لبخند می‌زنم و می‌گم:

-بسه پاشو حوصلم سر رفته !پا نشی یه سطل آب سرد می‌ریزم رو سرت .

چشم هات رو آروم باز می‌کنی و به تهدیدم می‌خندی ، با اون لحنِ قشنگت که من می‌دونم توش دنیا دنیا عشق و علاقه است صدام می‌زنی:

-رازک؟

من غر می‌زنم :

-من رازک نیستم ،رازک یعنی رازِ کوچولو ، من خیلیم بزرگم .

دست دراز می‌کنه سمتم و می‌گه :

-بیا کارت دارم.

می‌خوام بگم "ادا در نیار و پاشو "که دستش رو می‌ذاره رو قفسه‌ی سینه‌اش و روح از تنم می‌ره .خودم رو بهش می‌رسونم و می‌گم :

-چی‌شد؟ درد داری؟

می‌زنه زیر خنده و من رو می‌کشه سمت ِخودش .
کنارش دراز می‌کشم ،مواظبم بهش فشار نیاد ،می‌گم :

-الان یکی میاد تو.

چشم هاش رو می‌بنده ،با آرامش بغلم می‌کنه و می‌گه :

-گولم نزن،صبح همه رفتن بیرون .

می‌پرسم :

-خواب نبودی؟

و خب حجالت می‌کشم !چون یک ساعت تمام فکر کردم خوابه و بعد از خوندن "بچه‌ی منه ،فداش بشم منه "قربون صدقه‌ی سر و صورت و دست و پا و چشمش رفتم.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوبیست‌وشش

نیشت شل می‌شه و می‌گی :

-نه !

انگشتت لا به لای مو‌هام سر می‌خوره و لبخند روی لباته ،فقط خدا می‌دونه که این لحظه رو چه قدر آرزو کردم و ازش خواستم که تو رو اینطوری صحیح و سالم بهم برگردونه !

-شنیدم چی می‌گفتی .

-پس چرا خودتو زدی به خواب؟

لبت رو با زبون تر می‌کنی و با اون لحن شیطونت می‌گی :

-که تمومش نکنی !

من داشتم با زبون بچگونه‌ی لوس نازش می‌کردم و تو خوشت اومده بود .می‌خندم و می‌گم :

-تو بیدارم بشی ،بازم نازت می‌کنم نگران نباش !

بغلم می‌کنی سرت رو توی گودی گردنم فرو می‌کنی و بدون هیچ حرفی نفس عمیق می‌کشی ،تو هم همین احساس رو داری ،مگه نه؟ توام حرکت پروانه هایی که توی وجودت پرواز می‌کنن رو حس می‌کنی!

تو همون حالتی که هستیم ازت می‌پرسم :

-ساعت چنده؟

با خنده می‌گی :

-وقتِ خوابه ،شب بخیر !چشماتم ببند .

خودم رو یکم عقب می‌کشم و می‌گم :

-باید قرصتو بیارم .

غر می‌زنی :

-نمی‌خوام ،خسته شدم .

پیشونیت رو بوس می‌کنم ،دلم آتیش می‌گیره واست !
می‌دونم این رو به خاله نمی‌گی و اگه به من هم نگی ،
دلت می‌ترکه !

نازت می‌کنم ،مثلِ خودت که انگشتت رو لایِ موهام
می‌چرخونی و دلم غنج می‌ره واسه این کارت !

امیدوارت می‌کنم ،مثلِ خودت که هر وقت خسته‌ام بهم

می‌گی همه چی درست می‌شه !

-دیگه چیزی نمونده دیار ،این مدت که بگذره لازم نیست این همه قرص بخوری !

سر تکون می‌دی و بیشتر حرف نمی‌زنی که من غصه نخورم .که مثلا با این اوضاع موافقی و شکایتی نداری !آدم های متفاوت زیاد خسته می‌شن و آدمای عادی بیشتر !

آدمای خسته و بریده دوست دارن بمیرن و از شر زندگی راحت شن ولی نمی‌دونن آدمای امیدوار تلاش می‌کنن که یه نفس راحت رو با کلی قرص و دوا بکشن!

#ستون_پنجم

فصل نهم" :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوبیست‌وهفت

از کنارت بلند می‌شم و از روی تخت پایین می‌آم .تو قسمتِ صداهای ضبط شده‌ی گوشیم ،دنبال همون پوشه‌ای می‌گردم که به خاطر تو ضبطش کردم .صدا رو پخش می‌کنم ،کنار گوشت می گیرم و می‌گم :

-می‌رم داروهاتو بیارم.

ولی در اصل دارم فرار می‌کنم ،چون توی همون فایل صوتی بهت گفتم که واسه گفتنِ این حرفا وقتی به صورتت نگاه می‌کنم ،زیادی خجالتی‌ام .

بهت گفتم :

-اگه بخوام راجع به تو حرف بزنم ،پر حرف ترین آدم دنیام .راجع به تو کلی کلمه و واژه بلدم !راجع به تو کلی شعر بلدم .می‌تونم تا آخر عمرم ازت حرف بزنم و خسته نشم !

می‌دونی که من بارون رو خیلی دوست دارم ولی نه از تو بیشتر !آسمون واسم خیلی قشنگه ولی نه تو از

قشنگتر .دنیا واسم خیلی جذاب و با معنیه ولی نه از تو بهتر!

دریا واسم منبع امید و شور و شوقِ زندگیمه ولی نه از تو بیشتر .من تو رو اون قدری دوست دارم که حتی نتونی فکرش رو بکنی !

دلم می‌خواد بقیه‌ی لحظه‌های عمرم رو کنار تویی که تلاش می‌کنی کنارِ من بمونی بگذرونم !دلم می‌خواد با تو زندگی کنم ،دریا و بارون و آسمون و همه چیزایی که دوست دارم رو با تو ببینم !

دلم می‌خواد با هم بزرگ بشیم و از همه‌ی روزای عمرمون لذت ببریم !نتونیم با هم قهر بمونیم حتی اگه شدیدترین دعوای دنیا بینمون اتفاق افتاد !هیچ وقت به جدا شدن از هم فکر نکنیم ،حتی اگه زندگی بهمون خیلی سخت گرفت و در آخر لطفا زودتر منو بگیر ، من نمی‌خوام واسه کنکور درس بخونم.

واسه بخش آخر حرفم خیلی امید دارم که من رو بگیری !لطفا تلاشت رو بکن عزیز دلم .

با لیوانِ آب و قرصی که خاله بهم سفارش کرده

برمی‌گردم توی ِاتاق و رو تختت نیستی!

تعجب می‌کنم ،نگاهم رو دور تا دور اتاق می‌چرخونم و وقتی می‌بینم در تراس بازه به سمت ِتراس می‌رم.

صدات که می‌زنم دستم رو می‌گیرهی و می‌خندی !از اون خنده واقعیا که چشمات هم باهاش می‌خندن ،قهقهه نیست ،واسه نوقه ،واسه شوقه ،واسه امیده.

مثل ِخودت وارد تراس می‌شم و روی ِصندلی هایی که خاله جدیدا گذاشته تا اینجا راحت باشی کنارت می‌شینم و لیوان آب و بعد قرص رو به دستت می‌دم .
با دست دیگه‌ات گوشی رو دم گوشت نگه داشتی و فکر می‌کنم این بار دومیه که صدای ِمن رو گوش می‌کنی !

لیوان آب رو سر می‌کشی و دست ِمن رو محکم می‌گیری .گوشی رو کنار می‌ذاری و می گی :
-امشب بیایم خواستگاری خوبه؟

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوبیست‌وهشت

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :
-نه ،یه فرصت بده می‌خوام موهام رو زرد عقدی کنم .

می‌خندی و می‌گی:
-زوده وروجک ،تو هنوز خیلی کوچولویی !

چینی به دماغم می‌اندازم و می‌گم :
-امیر دیار عزیزم ،از اولم می‌دونستم بگیر نیستی .

بیشتر می‌خندی ،اون قدر که وسطش باید خنده‌ات رو

جمع کنی چون به قفسه‌ی سینه‌ات فشار آورده و لعنت به من !

می‌بینی؟ من با هر اتفاق کوچیکی که واست می‌افته می‌میرم از غصه!

-من بگیرم ،خیلیم بگیرم ولی راهِ بهتر از من واسه فرار از کنکور وجود داره.

مظلومانه بهت نگاه می‌کنم تا راه حل مناسبی جلوی پام بذاری .دم عمیقی می‌گیری و می‌گی :

-اول بهم بگو چند سال بعد ،مثلا ده سال خودت رو کجا می‌بینی؟

وقتی با خنده می‌گم :

-در حال بزرگ کردن بچه‌های قد و نیمقد تو!

جدی می‌شی !اون قدر که مجبور می‌شم نیشم رو ببندم و خوب فکر کنم !سفر کنم به اون قسمت از ذهنم که سرزمین آرزوهای دور و درازمه.

@Vip_roman

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوبیست‌ونه

بعد از گذشتن از دشت کانورسای رنگی و زیادی که آرزومه می‌رسم به دشت های دیگه‌ای که از لحاظ مالی فعلا باید درشون رو ببندم و به مسیرم ادامه بدم . یه جایی هم هست که بیشتر شبیه تو همه تا آرزو ولی خودم رو تو یه استخر پر از دلار با بستنی با طعم خاویار می‌بینم .همونطوری که چشم هام بسته‌است دارم تو تو هماتم سیر می‌کنم که دستت رو روی شونه‌ام می ذاری و می‌گی :

-اذیتم نکن راز !

راز خیلی بیجا می‌کنه که بخواد شما رو اذیت کنه

عزیز دلم !نیشخند می‌زنم و دوباره تمرکز می‌کنم ، سلول های اسکل و خندان ذهنم رو می‌فرستم یه گوشه واسه خودشون سرگرم باشن و بعد سلول های کاری و حلال خور مغزم شروع می‌کنن به فکر تولید کردن!

-من ده سال دیگه اگه زنده باشم ،حتما یه کافه‌ی قشنگ دارم .انواع و اقسام قهوه ها رو می‌تونم درست کنم و همه چیز همونطوریه که من می‌خوام .

لبخند می‌زنم ،این فکر خیلی بهم انرژی می‌ده.تو هم مثلِ من ذوق می‌کنی !که با خنده می‌گی :

-خب؟

من همونطور که چشمام رو بستم می‌گم :

-وای نگاش کن ،سیبیلاتو ...بچه‌امون تو بغلته ...یکی‌ام تو شیکمته...

مواخذه‌گر می‌گی :

-راز !

من چشم هام رو باز می‌کنم و می‌گم :

-ببین تصور آینده خیلی خوبه ها ولی دلم می‌خواد با زندگیم پیش برم .آخر یه فیلمو دیدن وقتی از موضوعش سر در نیاری که حال نمی‌ده.

لبت رو با زبون تر می‌کنی و دست می‌کشی پشتِ گردنت .یکم واسه گفتنِ حرفت دل دل می‌کنی و بعد می‌گی :

-دلم خواست ماچت کنم انقدر عاقلی !

نیشم رو شل می‌کنم و فروتن وار می‌گم:

-دیدی؟ من خیلی فهمیده‌ام !شانست زده.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی

لبخند می‌زنی و سر تکون می‌دی !آفرین همیشه باید انقدر زود حرفم رو قبول کنی اینطوری می‌تونیم هزار سال با هم زندگی کنیم و هیچوقت هیچ دعوایی بینمون پیش نیاد!

می‌پرسی:

-بریم تو؟

می‌ترسم خسته شده باشی و سریع از جام می‌پرم .

دستت رو می گیرم و می‌گم :

-آروم پاشو ،کمکت می‌کنم.

از جا بلند می‌شی و من ریزه میزه رو می‌زنی زیر بغلت و حرکتم می‌دی بیرون ِتراس؛ کمکت می‌کنم روی تخت دراز بکشی !

می‌گی "آخیش "ولی من می‌دونم که منظورت آخیش

به این دراز کشیدن نیست و آخیش به زندگیته !

-بیا کنارم دراز بکش راز !

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-گشنمه به خدا .

یه طور نگاهم می‌کنی که انگار داری از تعجب می‌میری !نیشم شل می‌شه و برای از تعجب در آوردنت می‌گم :

-تقصیر معده‌امه به خدا ،هر چی بهش می‌گم ما جلوی این آقا آبرو داریم گوش نمی‌ده .

می‌خندی و می‌گی :

-چی می‌خوری؟ واسه منم بیار .

شونه بالا می اندازم و می‌گم :

-خونه‌ی خودمون که جز مواد غذایی سالم و تره فرنگی و ریشه کرفس و زنجفیل پودری و عرق

گیاهان دارویی که چیزی گیر نمیاد .هر وقت به مامانی بگیم گشنمونه باید یک ساعت و چهل و پنج دقیقه صبر کنیم غذا بپزه !شما چیزی واسه خوردن دارید؟

جمله‌ی آخرم رو مثلِ گربه‌ی شرک می‌گم ،مظلومانه و معصومانه که دلت بسوزه و خبر از ذخایر هلیا بدی!

با چشم و ابرو اشاره می‌کنی به زیرِ تخت و با تاسف می‌گی:

-خونه‌ی ما هم جدیدا دست کمی از خونه‌ی شما نداره !این چند وقته مامان هر علفی که فکر می‌کنه خوبه رو ریخته تو حلقم.

#ستون_پنجم

فصل نهم "تو"

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌ویک

جدا دلم واست می‌سوزه اما خب خاله حق داره چون سلامتی تو واسمون خیلی مهمه.

شیرجه می‌زنم زیر تختت که ببینم چی اون زیر قایم کردی که دهنم باز می‌مونه !یه پلاستیک بزرگ حاویِ نوشیدنی های انرژی زا.

دست دراز می‌کنم که بیشتر بگردم و ببینم چیز دیگه‌ای هم هست یا نه و خب نیست !

آریو کیدینگ می؟ مسخره‌ام گرفتی برادر؟ پلاستیک رو از اون ته بیرون می‌کشم و با اخم های در هم نگاهت می‌کنم !

بزمجه آیا فکر می‌کنی واسه خودم دارم بهت می‌گم؟ که اونطور قیافه‌ی زیبایِ جذاب خوشگلت رو واسم مظلوم می‌کنی و می‌گی :

-به خدا آدمو سیر می‌کنه !

اما من قرار نیست دلم واست بسوزه عروسک !با همون اخم های در هم تقریبا جیغ می‌کشم :

-خجالت بکش!

می‌خندی ،یاد گرفتی چجوری ازم دل ببری که کینه به دل نگیرم .بین خنده و عصبانیت می‌گم :

-آخه این واسِت مثلِ سم می‌مونه .

اصرار می‌کنی :

-کم می‌خورم .

دلم می‌خواد بهت بگم الهی زهرمار بخوری که کلید تو قفل در می‌چرخه و من جایِ قایم کردنِ اینا زیر تخت از تراس پرتشون می‌کنم پایین و چون در کیسه اش بازه کوچه نورافشانی می‌شه!

هایپ های طفلکیت تو آسمون پرواز می‌کنن و یه چندتایی هم رو ماشین سپهر می‌افته که خیلی مهم نیست.

برمی‌گردم داخل و با قیافه‌ی هاج و واجِ هلیا رو به رو می‌شم و البته سپهر که پشت سرش ایستاده.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو"

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌ودو

هلیا وا رفته می‌پرسه :

-چیکار کردی؟

من شنیدم بهترین دفاع حمله است ،از این جهت خودم رو متعجب و پریشان احوال نشونشون می‌دم .تقریبا

جیغ می‌کشم :

-این اینجا چیکار می‌کنه؟ پسره رو آوردی تو خونه‌ی خالی؟

یهو برگای خودش هم می‌ریزه !چشم هاش تا آخرین درجه باز می‌شن و انگار که بدنش ناخودآگاه ری اکشن بده به این جمله و واضحا اعلام کنه که من یه سینگل بدبختم جیغ می‌کشه :

-مگه این خونه خالیه؟

تو می‌خندی و به سپهر که قلبش درد گرفته به خاطر آژیر ماشینش می‌گی :

-عب نداره ببری صافکاری یه چپ و راست واست رنگو در میاره.

رنگ ،صافکاری ،چپ و راست !این واژه ها سپهر و دیوانه می‌کنن اما از اونجایی که الان واسه عیادت اومده دهنش رو بسته و از درون فشار می‌خوره .هلیا می‌دوا ِسمت ِتراس که ببینه چی‌شده چی نشده ولی به

نظرم این همه حساسیت لازم نیست.

میره میاد می‌گه :

-زدی ماشین بچه رو داغون کردی راز !

من جلو می‌افتم و می‌گم:

-از کی تا حالا این مهم شده؟

یک امتیاز مثبت برای من .هلیا دست پاچه می‌گه:

-انسانیتت کجا رفته؟ حق الناس نمی‌فهمی چیه؟

حرف هایی می‌زنه که اگر رو به‌آینه بگه آینه ترک می‌خوره!

سپهر به اذن خدا بالاخره به حرف در میاد و می‌گه :

-عیبی نداره راز؛ مهم نیست فدای سرت.

وقتی می‌گه فدای سرت قیافه‌ی تو با اون اخمای در هم دیدنیه!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌وسه

عزیز دلم ،خاک بر سرت کنن که داشتی دستی دستی من رو به سپهر می‌باختی !

مرده شور اون ریختت رو ببرن که اگه خودم حرفات با بابایی رو نشنیده بودم الان سر سفره‌ی عقد با اون زنیکه بودی !

الهی بترکی که این همه من رو خون به جیگر کردی قربونت بشم !

سپهر روی ِصندلی کنار تخت تو می‌شینه و می‌دونم که

دلت نمی‌خواد ریختش رو ببینی !

هلیا هم کنارش می‌ایسته و خیلی جسورانه ازت می‌پرسه :

-دیار سپهر خوشگلتره یا علی؟

چشم های سپهر چهارتا می‌شه ،گویا آخرین تجربه‌ی کیس خل وضعش برمی‌گرده به من ولی خب هلیا هزاران پله از من خل تره !

دم عمیقی می‌گیره و مظلومانه به تو نگاه می‌کنه ،فکر می‌کنم تو دلش داره آرزو می‌کنه که تو بگی علی ،نه؟! توام می‌گی :

-سپهر !

نمی‌دونم چرا ولی می‌خندی و شاید قصدت انتقام

گرفتن از سپهر باشه چون هلیا رو می‌شناسی !
هلیا می‌خنده و می‌گه :

-خب پس همینو می‌خوام.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌وچهار

سپهر چپ چپ نگاهش می‌کنه و حتما تو فکرش داره این جمله می‌گذره که نامرد مگه می‌خوای پیرهن بخری؟
که هلیا با جوابش قانعمون می‌کنه !

-من باید مطمئن بشم که بچه هام خوشگلن !

اونطوری نگام نکن عزیزم .

بعد رو می‌کنه سمت ِمن و می‌گه :

-راز ،بپرس ببین چی دوست داره واسش بیار من باید برم بیرون .

سپهر دست هاش رو بالا می‌بره و می‌گه :

-ممنون راز ،من چیزی نمی‌خورم.

هلیا قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه می‌گه :

-تعارف نکنیا ،اینجا دیگه خونه‌ی خودته.

خیلی جالبه که تو اعتراضی نمی‌کنی ،فقط بهش اخطار می‌دی که دیر وقت برنگرده!
اونم جواب می‌ده که از این به بعد خودش رو متعهد می‌دونه و قرار نیست بره مهمونی !

بعد سپهر نیشخند می‌زنه ،
جانم؟ !از کِی دقیقا این دوتا بزمجه تصمیم گرفتن جایِ دعوا به هم عشق بورزن؟!

بعد رفتن هلیا سپهر سعی می‌کنه باهات حرف بزنه و انگار توام گاردت رو پایین آوردی .
شاید هم به یاد قدیم افتادی و داری از مصاحبت با همبازی بچگی هات لذت می‌بری!

#ستون_پنجم

فصل نهم ": تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌وپنج

'همبازی بچگی 'دقیقا همون کلمه‌ایه که خاطره‌ی خوبی ازش ندارم و فکر کردن بهش نفسم رو تنگ می‌کنه.

به هیچکس نگفتم اما وقت ِمشاوره گرفتم؛ این درگیری با خودم باید حل بشه چون دیگه دلم نمی‌خواد کسی مخصوصا تو من رو در حال جیغ زدن و حمله‌ی عصبی ببینی!

برای سپهر چایی میارم و برای تو از همون به قول خودت علفایی که خاله بهت می‌ده.

روی ِشیشه‌اش نوشته مخصوص ِدیار و چاره‌ای ندارم که ازش برات درست کنم حتی اگه دوستش نداشته

باشی.

وقتی چایی رو به سپهر تعارف می‌کنم و لیوانِ دمنوش تو رو کنارِ تختت می‌ذارم می‌خوام بشینم اما با اخم های در همت می‌گی :

-درس نداری؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-نه متاسفانه .

با حرص بهم نگاه می‌کنی و می‌گی :

-پس تشنمه!

از جا بلند می‌شم و می‌رم واست آب بیارم ،می‌خوام دوباره بشینم که می‌گی :

-انگار مامانی اومده ،داره صدات می‌زنه!

می‌دونم داری دروغ می‌گی که کنار سپهر نشینم و اتفاقا همین اذیتم می‌کنه !اگه الان برم جوری قهر می‌کنم که دهنت آلبالویی شه گلِ من !

واسه همینم جدی بهت نگاه می‌کنم و می‌پرسم :

-برم؟

و وقتی جواب می‌دی "برو "مهر تایید می‌زنی روی قهر کردنم !
برمی‌گردم خونمون و اصلا خبری از مامانی نیست .

تنهایی می شینم توی پذیرایی روی مبل و دست به سینه به رو به رو نگاه می‌کنم !
از اونجایی که اعصابم شبیه ساقه های کلم بروکلی به هم ریخته و به هم پیچیده‌است با خودم غر می‌زنم :

-حالا انگار من پرنسس شهر قصه هام این دوتام شوالیه جان بر کفم!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌وپنج

به جونِ‌ناخن هام می‌افتم و همونطور که دست هام رو برای مخاطب فرضی تکون می‌دم پر‌حرارت و پر از حرص می‌گم:

-دیدی چیکار کرد پسره‌ی خل و چل؟ واقعا که...

از دماغم داره دود و آتیش می‌زنه بیرون ،گوشیِ کوفتیمم گذاشتم کنارم که اگه زنگ زدی فحش کشت کنم ولی همین که اسمِ‌زشتِ‌بیشعورت رو رویِ

صفحه‌ی موبایل می‌بینم سریع جواب می‌دم :

-جانم؟

بعد به خودم میام و با عصبانیت می‌گم :

-چی می‌گی اصلا؟

می‌خندی و بهت گفته باشم ،تو این لحظه اگه جلوم بخندی با دمپایی خرسی لنگه به لنگه‌ام می‌کوبم تو دهنت سه بار ارتوندسی لازم بشه اون دندونای صاف و صوفت!

-میای بالا؟

جواب می‌دم :

-نخیر !

اصرار می‌کنی :

-بیا دیگه راز .

غر می‌زنم :

-بیام چیکار؟ خودت گفتی برو !

صدات رو مظلوم می‌کنی و می‌گی :

-گشنمه !

حرصم در میاد ،می‌میری بگی بیا بالا و از دست ِمن ناراحت نباش؟ جونت در میاد بگی بچگی کردم؟ نادون بودم ،خام بودم نفهمیدم چه غلطی کردم؟

-من کنیز حاج باقرم؟ گشنمه ،تشنمه ،جیش دارم خوابم میاد؟ بیام شیرت بدم؟ خودت یه چیزی بخور !

صدات طوری شیطون می‌شه که دلم می‌خواد بیام بالا

و لهت کنم !

-میای شیرم بدی؟

سرخ و سفید می‌شم !تقصیر خودمه که نمی‌تونم دهنم رو ببندم و هر چرت و پرتی رو می‌گم اما دلیل نمی‌شع سرت جیغ نکشم :

-بی ادب ،خجالت بکش!

می‌خندی و آروم می‌گی :

-آخ قلبم!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌وشیش

ببین می‌دونم الکی می‌گیا ولی نمی‌دونم چرا با این سرعت خودم رو بهت می‌رسونم !
یعنی خب می‌دونم و با خودم همیشه دعا می‌کردم که اگه یه روز یکی رو دوست داشتم تا آخر عمر باشه این عشق و در کنارش باشم !
نه مثل ِاون دوست مامانی که بعد سی سال زندگی با شوهرش گفت "باورت می‌شه اصلا ازش خوشم نمیاد و فقط کنارش روزمو می‌گذرونم؟ "
چهار تا بچه داشتن ،خانمه مریض بود ،نمی‌دونم راست می‌گفت یا دروغ ،عصبانیت لحظه‌ایش بود یا قرار بود همیشه عصبی بمونه ولی این رو خوب می‌دونم که من دلم نمی‌خواد تو اون حالت بمونم !

در رو با کلیدی که خاله بهم داده و همیشه همراهم توی ِجیبمه باز می‌کنم و سراسیمه می رسم بالای سرت!
با اخم های در هم نگاهت می‌کنم و تو نیشت بازه؛

طبقِ معمول !

انگشت اشاره‌ام تهدید وار بالا میاد و می‌گم :

-دفعه‌ی آخرت باشه !

-کدومش؟

-سو استفاده کردن از قلبت !

این رو که می‌گم بغض گلوم رو می‌گیره و گریه می‌کنم !

خجالتزده و متعجبه ،میاد پیشم ،بغلم می‌کنه و می‌گه :

-غلط کردم ،راز ،چرا گریه می‌کنی؟ ببخشید الهی دورت بگردم ،ببخشید اشتباه کردم!

من تو بغلت زار می‌زنم و کاش بفهمی رفتن واسه من یعنی چی !

ترس از دست دادن یعنی چی !خستگی از تنها موندن یعنی چی !که به روی‌ِخودم نمیارم اما دلم از همه‌ی عالم گرفته !

دلم واسه مامان بابایی که خیلی خوب به خاطر ندارمشون تنگه و واسه نیازی که باهام سرسنگین شده مبادا پاهاش رو سست کنم بیشتر دلم تنگه!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌و هفت

روی‌ِموهام بوسه می‌زنی و می‌گی :

-گریه نکن ،بخدا بار آخرمه رازکم .

فین فین می‌کنم و می‌گم :

-من رازکت نیستم !

خم می‌شی سرت رو روی شونه‌ام می‌ذاری و می‌گی :

-تو همه کس و کار منی راز،گریه نکن قشنگم .

سرم رو عقب می‌برم و زیر لب می‌گم :

-خیلی خری!

اشک هام رو با سر انگشت پاک می‌کنی ،چونه‌ام رو می‌گیری و با کشیدن من طرف خودت سعی داری بوسم کنی !

-داری لوسم می‌کنی ،مکنه همین جا بگم زوجتک

النفسی!

سرت رو خم می‌کنی و هر دو طرف صورتم رو می‌بوسی و می‌گی :

-بگو کیه که بدش بیاد !

تای ابرو بالا می اندازم و می‌گم :

-تو که نمی‌خوای منو بگیری !

نگاهت به لبامه و داری زیر لب می‌گی :

-مگه می‌شه نگیرمت توت فرنگی!

#ستون_پنجم

فصل نهم “ :تو ”

"تغییر زاویه‌ی دید: دوم شخص مفرد"

@Vip_roman

#قسمت_سیصدوسی‌و هشت

که یهو صدای ِیاالله گفتن ِخاله خونه رو پر می‌کنه !یه چند باری هم محکم سرفه می‌کنه و حسابی خجالتمون می‌ده !

خودت رو عقب می‌کشی و با خنده می‌گی :

-ببین چه اهل ِدله !

من نگاهم رو می اندازم روی ِزمین و سرخ و سفید می‌شم .

میری می‌شینی سر ِجات روی ِتخت که وقتی خاله اومد من معذب نباشم .

من قدمای کوچیکی که واسم برداری و اسم همشون " توجه "هست رو می‌شناسم و می‌فهمم!

می‌دونی عزیزِ دلم ،من ازت همین رو می‌خوام .اینبالِ دسته گل بزرگ نیستم ،حتی شاخه‌ی گل رو هم نمی‌خوام اما وقتی صدام می‌زنی "گل‌ِبابونه "*برام همون قدر خوشحال کننده است .

خاله بعد از سرفه های طولانی و تق تق صدا دادن های بسیار وارد خونه می‌شه و بعد وارد اتاقِ دیار.

لبخند می‌زنه و در جواب ما که سلام دادیم ،می‌گه :

-سلام خوشگلا .

تو هم به روی‌ِمادرت لبخند می‌زنی و می‌گی :

-اینکه خوشگل نیست ،فقط من خوشگلم ولی سلام .

دهن کجی می‌کنم بهت .

اتاق رو ترک می‌کنم و می‌گم :

-خاله پسر بی ادبت تحویلت صحیح و سالم ،من رفتم .

:*گل یابونه نمادی از عشق صادقانه ،دوست داشتن ، وفا داری و سلامتی می‌باشد

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو"

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوسی‌ونه

داد می‌زنی:

-بیا غلط کردم نرو ،قهر نکن الان منتتو کشیدم .

برمی‌گردم و می‌گم :

-می‌خوام برم ببینم مامانی چی خریده ،قهر نکردم.

نمی‌دونم داری التماس می‌کنی یا تهدید :

-زودبرگرد!

سر تکون می‌دم و برمی‌گردم پایین .

مامانی و بابایی همراهِ خاله صبح زود رفته بودن بازار .مامانی که عشقِ خریده و دخترش هم به‌خودش رفته .
طفلک بابایی رو هم برده بودن که بارشون رو بی دردسر بیاره .

بعد سلام و خسته نباشید ،با چشم هام دنبالِ نیاز می‌گردم تو خونه و نیست .
مثلِ مرغ سرکنده به خرید ها نگاه می‌کنم و به

چهارچوب در اتاق ،اگه خرید نیاز لا به لای این خریدا باشه حتما سریع میاد سروقتشون ولی خبری از نیاز نیست!

حسابی کِنف می‌شم .بابایی لای ِدر رو با پا باز می‌کنه و از اونجایی که دستش پره بهم می‌گه :

-رازم بابا میای کمک؟

می‌دوام سمتش و بهش کمک می‌کنم کیسه های سفیدی که هنوز معلوم نیست محتواشون چیه رو می‌گیرم و روی ِزمین می‌ذارم .

مامانی می‌دونه دنبال نیاز می‌گردم اما سعی می‌کنه حواسم رو پرت کنه و بگه :

-باز کن ببین خوشت میاد؟ پارچه خریدم واستون رو تختی بدوزم .

لبخند می‌زنم و در تلاشم که وقتی می‌گم "ممنون " طبیعی رفتار کنم.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل

بابایی اما هیچ وقت گولت نمی‌زنه ،هیچوقت بهت دروغ نمی‌گه .
همیشه حقیقت رو بهت می‌گه اما طوری که مشکلت آسونتر بشه واست ،سرش رو نزدیک گوشم میاره و آروم می‌گه:

-نگران نباش با عمه خانمش رفته بیرون دنبال ِکتاب و دفتر ،می‌خواد خوب درس بخونه کار بدی که

نمی‌کنه بابا .

غمگین بهش نگاه می‌کنم و بابایی لبخند می‌زنه ،انگار که دلش درد و دل بخواد می‌گه :

-دارم از کَت و کول می‌افتم بابا.

روی مبل می‌شینه و در حالی که می‌رم تا واسش آب بیارم می‌گم :

-خسته نباشی .

بابایی نفس نفس می‌زنه و می‌گه :

-این دوتا ظالم امون نمی‌دن ،می‌افتن تو بازار انگار افتادن تو جوی روان .هی می‌رن ،من پیرمردم

دنبالشون.

به اصطلاح جوی روان می‌خندم و مامانی می‌گه:

-هیچیش نیست الکی غر می‌زنه.

لیوان آب رو می‌دم دستِ بابایی .بابایی تشکر می‌کنه و می‌گه:

-باباجون باقی خریدا رو از توی ماشین میاری؟ من دیگه خسته شدم به خدا .

سر تکون می‌دم و می‌گم:

-حتما.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌ویک

از خونه و بعد ساختمون بیرون می‌زنم که برم سمتِ ماشین،
جلویِ در آبان رو می‌بینم که داره با تلفن حرف می‌زنه ،عصبیه ،کلافه‌است .سر جاش بند نمی‌شه ،مدام دست می‌کشه پشتِ گردنش و از سرخی چشم ها و صورتش معلومه که جلویِ خودش رو می‌گیره تا داد نزنه .

-منِ بی پدر به تو نگفتم غروب می‌ریم واست هر چی بخوای می‌گیرم؟ !

صدایِ عصبی و لرزونش رو پشت بند این جمله

سریعا می‌شنوم که می‌گه :

-چی‌داری می‌گی تو؟ حرف دهنتو بفهم!

همونجایی که هستم می‌مونم ،نمی‌دونم چیکار باید کنم وسط این دوتا آدم اما دلم برای هر دوشون می‌سوزه . واسه نیاز از این جهت که قدر آبان رو نمی‌دونه و واسه آبان چون گیر یه آدم آزارگر افتاده .

یه چند لحظه دست به کمر تو کوچه قدم می‌زنه و انگار به حرف های نیاز گوش می‌کنه و بعدش جواب می‌ده :

-باشه نیاز ،باشه !هر چی تو می‌گی درسته و من خسته‌ام.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌ودو

این جمله‌ی آبان و این لحنش قلبم رو اذیت می‌کنه .

می‌دونم که نیاز پشیمون می‌شه ،می‌دونم تا همیشه دنبال ادمی مثل ِآبان می‌گرده که دوستش داشته باشه ، می‌دونم که همیشه به آبان فکر می‌کنه و آزار می‌بینه و مشکل اصلی همینه !به قول ِاون شاعره دلم می‌سوزد و کاری ز دستم بر نمی‌آید !

آبان روی ِاین خستگی تاکید می‌کنه و دومرتبه جمله‌ی قبل رو به یک شکل دیگه تکرار می‌کنه :

-باشه نیاز جان ،قبوله !هر چی شما می‌گی من دیگه

کاریت ندارم .

برای اینکه هر دوتاشون بیشتر از این اذیت نشن؛ راه می‌افتم سمتِ ماشین و صدا می‌زنم :

-آبان میای کمک؟

خداحافظ می‌گه به نیازِ اونورِ خط و بدون هیچ حرفی کیسه های خرید مامانی رو می‌زنه زیر بغلش و می‌ره سمتِ خونه .

نمی‌خواد باهاش حرف بزنم و درک می‌کنم .

بعد از اینکه خریدا رو توی خونه می‌ذاره می‌ره بالا .

* * *

-دلم می‌خواد یه بار دیگه ازت بپرسم نیاز؟

نیاز عصبی سرِ تو داد می‌زنه :

-خستم کردی دیار چی می‌گی به جونم ولم کن!

می‌دونم که می‌ترسه تو قانعش کنی .من کز کردم پشتِ در و منتظرم به قولی که بهم دادی عمل کنی .گفتی با نیاز حرف می‌زنی ،گفتی تموم تلاشت رو می‌کنی که نره اما انگار حرف های تو رو نمی‌شنوه نیاز !حرف هیچکسی رو نمی‌شنوه!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌وسه

-تموم شد؟ می‌خوام برم !

تو مواخذه گر اسمش رو صدا می‌زنی و نیاز سلیطه قاطی می‌کنه :

-اصلا به تو چه که شدی دایه‌ی مهربونتر از مادر؟ !

چی می‌گی به جونم؟

تو می‌خوای حرف بزنی که در رو باز می‌کنم و وارد اتاق می‌شم .بر عکس نیاز چشمای ِمن خیسه !بر عکس نیاز حال ِمن بده و از همین حالا جای ِخالیش رو که تصور می‌کنم دلم می‌خواد بمیرم !

اون به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-یه چیزی به این بگو راز!

چمدونی که خیلی وقته بسته و کنج اتاقه رو میارم می‌ذارم جلوش و می‌گم :

-می‌خوای بری نیاز؟

بهم نگاه می‌کنه و هیچ حرفی نمی‌زنه .اشک هام رو پاک می‌کنم و می‌گم :

-سفرت به سلامت .همین الان وقتشه ،دیرت می‌شه.

خیلی بی رحمه که می‌گه :

-منتظر عمه‌ام .

سر تکون می‌دم؛ دلم می‌خواد گله کنم اما زبونم بند اومده .دلم می‌خواد داد بزنم اما صدام در نمیاد .

می‌خواد بره ،تصمیمش رو گرفته و اگه جلوش خودم رو قربونی کنم هم از تصمیمش منصرف نمی‌شه .

دم عمیقی می‌گیره و می‌گه :

-مگه می‌خوام برم اونجا بمیرم که آبغوره می‌گیری؟

من توی سکوت بهش نگاه می‌کنم و ادامه می‌ده :

-زنگ هست ،چت هست ،نامه هست ،ویدیوکال و هزارتا کوفت دیگه هست که با هم ارتباط بگیریم . گریه نکن اعصابمو خورد می‌کنی !

می‌خوام بگم مشکل من با رفتنت نیست .مشکلم با اون آدمیه که نمی دونم چطوری قراره ازت مراقبت کنه وقتی این همه سال به کتفش نبودی که زنگ آیفون به

صدا در میاد.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_صدوچهل‌وچهار

مامانی‌در رو باز می‌کنه و می‌گه :

-نیاز مادر اومدن دنبالت .

مامانی‌ِمن غمگین شده .تلاش می‌کنه که بغضش نشکنه .راه می‌افته توی‌ِاتاق و وسایلت رو جمع می‌کنه و می‌بره بیرون اتاق .بهت سفارش می‌کنه که حتما غذا بخوری ،مواظب باشی که مریض نشی !اونقدر درس نخونی که پای کتاب و دفتر خوابت ببره !

مامانی حرف می‌زنه و من گریه می‌کنم نیاز هم بغض

کرده و با اون کاسه‌ی چشم پر مامانی رو بغل گرفته .

توام کنار من وایسادی ،دستت روی ِشونه‌امه و داری تسکینم می‌دی!

نیاز از بابایی که تازه رسیده و جلوی ِدره هم خداحافظی می‌کنه و می‌ره .نه از برگشت حرف می‌زنه ،نه از آینده و نه از من که نمی‌دونم در نبودش باید چیکار کنم!

وقتی نیاز می‌ره من گریه می‌کنم و مامانی بغلم می‌کنه .بهم می‌گه خواهرت رفته جای ِبهتر ،جای خوبتر .می‌ره تا اون چیزایی که ما نتونستیم براش فراهم کنیم رو به دست بیاره.نگران نباش ،اونجا بهش بد نمی‌گذره!

مامانی حرف می‌زنه و من می‌میرم از غصه !تو نمی‌تونی تحمل کنی و می‌ذاری می‌ری !شاید هم دنبال آبان می‌گردی که مرحمش بشی.

یکم که آروم می‌شم می‌رم صورتم رو می‌شورم ،الکی که مثلا مامانی فکر کنه گریه هام دیگه تموم شدن ولی خودم که می‌دونم بعدش قراره برم توی اتاق و یک دل سیر گریه کنم.

روی ِتخت دراز می‌کشم و نگاهم به قاب عکسی از بچگیمونه که روی ِمیز کنار تخته !لبخند می‌زنم و خیره به چشم هات تو اون قاب عکس لعنتی می‌گم:

مامانی می‌گه من از تو شلوغکار تر بودم ،بیشتر مریض می‌شدم و تا سنین بالایی تو جام جیش می‌کردم .مامانی میگه تو خیلی مظلوم بودی ،اصلا اذیتش نکردی یه بار تو بیمارستان بستری نشدی یه بار مریضی سخت نگرفتی !مامانی از همین حالا دلش واسه تو خیلی تنگ شده نیاز.

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌وپنج

طاق باز می‌خوابم و نگاهم می‌افته به بالای ِسرم ،با گریه لب می‌زنم :

-تو دیگه قرار نیست طبقه‌ی بالا بخوابی و من باهات قهر کنم ،دیگه قرار نیست بالشتتو بکوبی تو دهنم و بگی "گمشو بالا بچه ننه‌ی لوس ".

به پهلو می‌چرخم و توی ِخودم مچاله می‌شم از بی قراری تموم بدنم درد می‌کنه ،گریه‌ام اونقدر شدید می‌شه که کلمات واسم نامفهوم می‌شن :

-قرار نیست هر بار که دعوا می‌کنیم و موهای ِ همدیگه رو می‌کشیم ،اول تو موهام رو ول کنی !من دیگه تنها شدم ،تو مدرسه ،خونه ،کنکور ،زندگی !تو

نیستی و انگار هیچکس نیست.

مثلِ لحظه‌های قبلِ مرگه !از اونا که می‌گن کل زندگیت رو مرور می‌کنی و حالِ الان من هم چنین چیزیه !من دارم تمومِ عمرم رو دوره می‌کنم و تو همه جایِ زندگی من هستی نیاز!

اون قدر گریه می‌کنم که چشم هام می‌سوزه و البته حواسم هست که صدام بیرون نره ،بی حال می‌شم ،سر درد می‌شم و بعد بیهوش می‌شم .

مامانی صدام می‌زنه برم و شام بخورم اما نمی‌خوام . خوابم میاد رو بهونه می‌کنم که یه نفس بگیرم و دوباره واسه نبودنش گریه کنم.

تو همون خواب و بیداری که سرم پر از فکر و خیاله و خوابم نمی‌بره ،غرق شدم .قلبم تند می‌زنه و احساس می‌کنم توی جهنمم از بس گرمه .زمان طوری می‌گذره که انگار امشب از هزار تا شب یلدا ،یلدا تره .نه صبح

می‌شه و نه می‌گذره!

#ستون_پنجم

فصل نهم ":تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌وشیش

این شب انقدر بده که داره می‌کُشتم .سر جام می‌شینم و با سیلی آروم و پیوسته زیر چشمم می‌زنم ،تار می‌کنم ،چشم هام خیلی می‌سوزن !

از جا بلند می‌شم ،می‌رم دستشویی و دست و صورتم رو یه آب می‌زنم .بهتر می‌شم ولی نمی‌تونم برگردم به تختم !

از کمد فقط یه شومیز برمی‌دارم که بتونم روی ِلباسم بپوشم .بدون برداشتن کلید و گوشی و همراه با اسکیت بردم از خونه بیرون می‌زنم .الان وقتشه ،الان وقتِ

رفتن و رفتن و رفتنه !

از دم خونمون تا انتهای خیابون و بعد بلوار با سرعت می‌رم و برمی گردم ،یه بار دوبار سه بار ده بار ... اول با گریه ،دوم با شکوه سوم با گلایه بار دهم ساکت و لال برمی‌گردم و باز از نو شروع می‌کنم !

نمی‌تونم باور کنم ،نمی‌شه !شاید اگه مامان بابا زنده بودن تحملش راحتتر بود ولی الان تو این نقطه از زندگی حس می‌کنم پناهم رو از دست دادم!

وقتی پاهام بی جون می‌شن ،وقتی آفتاب نم نم در میاد و شهر کم کم شلوغ می‌شه برمی گردم خونه .

زنگ رو که می‌زنم جای باز شدن در با آیفون تو توی قاب در قرار می‌گیری و با عصبانیت می‌گی :

-کجا بودی راز؟

بی حال جواب می‌دم :

-بیرون .

سرم غر می‌زنی داد می‌زنی و عصبانی تر از قبل به نظر می‌رسی :

-نصف شب بیرون چه غلطی می‌کردی تو؟ نباید گوشیتو می‌بردی؟ نباید خبر می‌دادی؟

جون تو تنم نیست و چرا نمی‌بینی که حالم چه قدر بده عزیز دلم!

دهنم رو باز می‌کنم جونم در میاد تا یه کلمه حرف بزنم و بگم :

-خستم .

می‌خوای دستم رو بگیری ،می‌خوای ببینی چه‌مرگمه اما نمیشه...

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌وهفت

چون من جیغ می‌کشم ،چون من دستم رو روی ِسرم می‌ذارم روی ِزمین می‌شینم و مثل ِهمیشه با تموم وجود جیغ می‌کشم .خاله در رو باز می‌کنه و با دیدن من بهت می‌گه :

-ذلیل بمیری دیار چیکارش کردی؟

و من فکر می‌کنم تقصیر تو نیست ،یعنی مطمئنم اما این حمله‌ی عصبی ِنامرد نمی‌ذاره بهشون بگم .کنارم می‌شینی مثل ِخاله صدام می‌زنی :

-راز؟ آروم باش !

خاله بهت می‌گه :

-بچه رو اذیت می‌کنی بعد می‌گی آروم باش؟ به تو چه که کجا بوده؟

@Vip_roman

@Vip_roman

خاله بغلم می‌کنه ،می‌شماره و کمک می‌کنه نفس بکشم .یک ،دو و سه !صدای ِجیغم قطع می‌شه و توی ِ بغل خاله هق می‌زنم.

صداهای ِاطرافم رو کم می‌شنوم؛ بد می‌شنوم .سختمه تحمل کنم ،جونم داره در می‌ره و نفس کشیدن اذیتم می‌کنه .تو بغل خاله می‌خوابم ،خوابیدن خیلی خوبه ... خوب!

پشت ِپلکم ،توی ِخواب همه رو می‌بینم .اتفاقای در هم و برم ،شاد و غمگین ،همه چیز عجیب غریبه!

نفس نفس می‌زنم و لا به لای یکی از همون خوابای ِبد چشم باز می‌کنم .شاید هنوز خوابم که نیار رو بالای ِ سرم می‌بینم .شاید هنوز خوابم که می‌بینم کنار ِتختم نشسته و داره گریه می‌کنه .توی ِبیداری نشد دعوا کنم باهاش پس توی ِخوابم بهش فحش می‌دم :

-پتیاره‌ی ولگرد ِبی شرف !

نگاه متعجبش برمی‌گرده سمت ِمن و من با صدای بلند جیغ می‌زنم :

-خبر مرگت کدوم گوری رفتی لکاته‌ی میمون!

لال مونده و نگام می‌کنه ،الان باید احساساتی می‌شدم بغلش می‌کردم ولی خوابه دیگه؛ دست ِخودم آدم نیست و کاملا برنامه ریزی نشده اتفاق می‌افته!

از همون جایی که نشستم دست می‌اندازم و اون گیس ِ بافته شده رو می‌گیرم و می‌کشم سمت ِخودم .جیغ می‌زنه :

-نکن وحشی !

منم داد می‌زنم :

-خفشو که می‌خوام دهنتو پاره کنم نامرد...

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌وهشت

این نسخه‌ای که ازش تو خواب منه حتی سلیطه‌ترم هست .خوبه والا واسه مغز منم تصمیم می‌گیره خانم !

سرجام می‌شینم و انگشت اشاره‌ام رو می‌نم توی چشمش و تهدیدش می‌کنم :

-پاتو از این در بذاری بیرون می‌کشمت ،سیاه و کبودت می‌کنم ،یعنی بفهمم خوابم رو هم به کثافت کشیدی من می‌دونم و تو...

چپ چپ نگام می‌کنه و با یه حالت چندش و مثلا من ازت ترسیدمی می‌گه :

-برو اونور چی می‌گی؟!

دلم می‌خواد یه پام اینور دهنش چفت بشه به دندون

های تخت آسیاش و یه پام اونور دهنش چفت باشه !بعد صد و هشتاد بزنم قشنگ اون اتفاقی که باید بیفته ،یعنی دهنش پاره بشه!

مامانی وارد اتاق می‌شه و می‌پرسه :

-بیدار شدی عزیزم؟

دراز می‌کشم سر جام و می‌گم :

-نه من هنوز خوابم .

چشم هام رو می‌بندم ،باید سعی کنم خواب دیگه ای رو ببینم .مامانی بهم اصرار می‌کنه:

-پاشو یه لقمه نون بخور جون بگیری.

من نون نمی‌خوام ،جون گرفتن نمی‌خوام .مغز عزیز این صاحب خواب قصد داره فقط به کمی آرامش دست پیدا کنه اگه بذارن!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوچهل‌ونه

که البته نمی‌ذارن چون چشم که باز می‌کنم نیاز هنوز این جاست و مامانی با همون سیس دست به کمر داره نگام می‌کنه .هوف محکمی می‌گم و این بار چشم هام رو محکمتر می‌بندم چه خواب قاراشمیشیه .غر می‌زنم :

-وقت رفتن اون همه عجله داشتی دیگه الانم برو از تو خوابم بیرون خوشم نمیاد ازت!

-خل شدی؟ زوال عقل گرفتی؟

چشم بسته می‌گم :

-یه همچین چیزی ،تو ولی آب و هوای خارج خوب ساخته بهت پوستت‌گل انداخته.

می‌خنده و می‌گه:

-راز بیدار شو مسخره بازی در نیار.

یه بار دیگه‌چشم هام رو محکم می بندم و بعد با شمارش معکوس بازشون می‌کنم !باز که این اینجاست .زیر چشمی نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-عجیبه ،قبلا وقتی اینکارو می‌کردم زود بیدار می‌شدم .

بابایی وارد اتاق می‌شه و از نیاز می‌پرسه حالش چطوره؟ نیاز با خنده می‌گه :

-هذیون داره می‌گه بابایی .

ماشاءالله به این رو !من این همه رو داشتم می‌رفتم حموم عمومی به عنوان سنگ پای قزوین استخدام می‌شدم کف پای مردم رو صاف و صیقل می‌کردم.

بابایی خودش رو بهم می‌رسونه و دست روی پیشونیم می‌ذاره ،من تب ندارم و حالم خوبه .البته تو حوابم ،

والله با این اتفاقایی که دارم می‌بینم بیرون خواب ممکنه رفته باشم زیر کامیون و تریلی !

-تب که نداره .

-ولی مخش تکون خورده قشنگ.

این رو نیاز می‌گه و باعث می‌شه دست بابایی رو بگیرم و ملتمس بگم :

-بابایی تروخدا بگیر اینو از تو خواب من ببر بیرون.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه

بابایی می‌خنده و می‌گه :

-کجا ببرمش بابایی؟

من با حرص نیم نگاهی بهش می‌اندازم و می‌گم :

-نمی‌دونم فقط ببرش که اگه اینجا بمونه خوابم آمیخته می‌شه به جنگ و دعوا!

نیاز ِبیشعور با اون ناخن های نفرت انگیز ِجادوگریش که رنگشم سبز قورباغه ای و خیلی زشته یه ضربه انگشتی می‌زنه رو پیشونیم و می‌گه:

-پاشو اسکل خواب نیستی!

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-اگه خواب نیستم تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

کلافه می‌شه از دست من ،دختره‌ی وحشی !صورتش سرخ می‌شه و می‌گه :

-راز به خودت بیا ،اینجام چون نرفتم !چون برگشتم خونه .

ابرو بالا می‌اندازم و می‌گم :

-نچ ،زر می‌زنی !بابایی بیشگونم بگیر بیدار شم.

بابایی کمک می‌کنه بشینم سرجام و می‌پرسه :

-اون بیرون بودی از دست غریبه چیزی نگرفتی بخوری باباجان؟ دارویی چیزی بهت تزریق نکردن؟

دارم کم کم به خودم میام ،نشانه های بیداری رو در وجودم می‌بینم و می‌گم :

-مواد اینا ،نه .این راست می‌گه بابایی؟ برگشته؟

بابایی می‌خنده و می‌گه :

ظاهرا .

نیاز یه پس گردنی بهم می‌زنه و می‌گه :

-خاک تو سرت کنن!

بعد محکم بغلم می‌کنه.

#ستون_پنجم

فصل نهم“:تو ”
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌ویک

در نهایت تعجب و تاثر یک دفعه می‌زنه زیر گریه ،
منم همینطور ،بابایی هم همینطور !فضای خونمون
جوری احساسیه که می‌تونیم سه چهارتا سکانس فیلم
هندی رو همین جا ضبط کنیم .

نیاز دم گوشم هی می‌گه :
-ببخشید که رفتم کوچولو ،ببخشید که می‌خواستم ولت
کنم .

منم با اون لحن گریه دار می‌گم :
-خاک تو سرت ،گه خوردی که رفتی .

از اونجایی که موقع گریه پیچ فکم شل می‌شه و نمی‌فهمه چی می‌گم کاریم نداره حالا بذار پیش خودش فکر کنه دارم می‌گم ای بابا اشکالی نداره فدای سرت پیش میاد دیگه.

ولی خب خیلی خوشحالم که اینجاست ،تموم اون ناراحتی ها پرکشیدن و رفتن !تموم اون درد و رنجی که جای خالیش بهم می‌داد رفته و خبری ازش نیست . با اینکه دلم می‌خواد بدونم چرا نرفته ولی حرفی نمی‌زنم و سوالی نمی‌پرسم تا وقتی که لازم بشه و خودش بهم بگه!

این شد دوبار ،دو دفعه که یاد می‌گیرم قدر آدم های زندگیم رو بدونم چون رفتن به هر طریقی همیشه هست.

حالا دیگه مامانی هم وارد اتاق شده و هر چهارتایی با هم صحنه های درام خلق می‌کنیم .نیاز بوسم می‌کنه و

اجازه می‌ده و منت به سرم می‌ذاره که منم ببوسش کنم چون هیچ وقت قبلا اجازه نمی‌داد و هی می‌گفت تفیم می‌کنی!

مامانی کنار نیاز می‌شینه و می‌گه :

-شام چی درست کنم واست دختر قشنگم؟

نیاز مامانی رو محکم بغل می‌کنه و می‌گه :

-ببخشید که داشتم به همه‌ی محبتات پشت می‌کردم و می‌رفتم مامانی ،من دختر خوبی نبودم .

مامانی تایید می‌کنه و می‌گه :

-اره واقعا مادرجون .

نیاز می‌خنده و می‌گه :

-قرمه سبزی خوبه؟

مامانی جواب می‌ده :

-دیگه آبگوشت گذاشتم مادرجون فردا شب قرمه

می‌پزم.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌ودو

زندگی دوباره واسم از نو شروع می‌شه !حالا می‌دونم که چه قدر خواهرم برای من عزیزه و چه قدر این خانواده رو دوست دارم !

* * *

-ببین از وقتی بهتر شدی از هفت روز هفته هفت روزش رو بیرون بودیم .مامانی دیروز بهم گفت می‌خواید چادر بزنید تو خیابون شبم همونجا بمونید اذیت نشید؟

می‌خندی و دست هات رو فرو می‌کنی تو جیب شلوار جینت و مظلومانه می‌گی :

-الان بیکارم و می‌خوام استراحت کنم خب .

جلوت دست به سینه می‌ایستم و حق به جانب می‌گم :

-جناب مثل اینکه واژه‌ی استراحت واسه شما اصلا تعریف نشده ،نه؟ !استراحت یعنی اسلیپ ،یعنی خوابیدن حالا یا زیر کولر یا کنار بخاری !این کاری که تو می‌کنی گز کردنِ خیابوناست .

نیشخند می‌زنی و می‌گی :

-ببین همین کارا رو می‌کنی نمی‌گیرمت دیگه ،زن باید رو حرفِ شوهرش حرف نزنه بگه چشم .

نفس عمیق می‌کشم واسه اینکه نزنم لهت کنم یا دستِ کم با انگشت اشاره‌ام چشم هات رو در بیارم :

-من یه آدمِ میانگرام که نیاز دارم گاهی تنها باشم ،تو خودم باشم ،تو اتاقم بمیرم و کسی صدام نزنه بیا بیرون

دیار کارت داره راااز!

آخرش رو تقریبا داد می‌زنم ،امیدوارم باهام قهر کنی و واسه یه چند ساعتی ولم کنی ولی زهی خیال باطل !
چون می‌خندی همچنان و می‌گی :
-عین یه بچه گربه‌ی سلیطه می‌مونی !

با کف دست به پیشونیم ضربه می‌زنم و تو نزدیکتر میای ،هر روز همینطوری مخم رو با حرف هات می‌زنی جناب !

زیر چونه ام رو می‌گیری و مجبورم می‌کنی که بهت نگاه کنم ،لبخند می‌زنی و می‌گی :
-فقط امروز رو بیا،کاری می‌کنم که هر روز خودت باهام بیای !

چشم هام رو درشت می‌کنم و با تعجب نگاهت می‌کنم ، فورا جمله‌ات رو اصلاح می‌کنی و می‌گی :
-می‌گم یعنی قراره بهت خوش بگذره!

چشمک می‌زنی و ادامه می‌دی:

-میای؟

با حرص دندون هام رو روی‌هم فشار می دم و می‌گم :

-بمون حاضر می‌شم میام!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وسه

با اینکه دلم می‌خواد از وسط نصفت کنم ولی خب همراهی باهات خوبه !چون قراره بهم خوش بگذره قسنگ لباس می‌پوشم از اون تیپ هایی که تو خیلی دوست داری و با گذشته‌ام خیلی فرق داره؛ به قول

خودت خانم واره .

دامنِ چین چینی سفید با گل های ریزه میزه‌ی صورتی !جورابمم عین دامنم گل گلیه ،با این تفاوت که آبیه درست مثلِ مینی اسکارفی که سر کردم و کتونی کانورسی که پوشیدم.

تازه خودم رو پیدا کردم ،از سیاهی لباس های گشادی که می پوشیدم فاصله گرفتم و به زندگیم رنگ دادم؛ تو این رنگ و لعاب رو دوست داری و من بابتش خوشحالم !

همیشه ازم می‌خوای که شاد باشم و اگه نتونم سعی می‌کنی که من رو بخندونی!

مامانی می‌گه "این پسره خیلی خله "ولی خاله می‌گه " عاشقته "هلیا که یکم بی ادبه می‌گه "از عشق تو ک...خل شده"

من نمی‌دونم کدومشون حرف درست تری می‌زنن ولی این اتفاق رو دوست دارم ،اتفاق یعنی تو ،یعنی وجودِ تو ،یعنی داشتن تویی که راحت به دست نیاوردمت!

-این پسره اومده دنبالت ،حاضری؟

رژ لب رو رویِ‌لبم می‌کشم و می‌گم :

-بگو اومدم مامانی.

مامانی غر می‌زنه :

-آره دیگه من کبوتر نامه رسونم ،اومد الان میاد .

در رو می بنده و می‌گه :

-زود بیا با خواهرت درس بخون.

نیشم رو شل می‌کنم و می‌گم :

-خواهرم با یکی دیگه درس می‌خونه!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وچهار

چشم غره می‌ره و می‌گه :

-آره دیگه شما دوتایی انقلاب کردین ،هر جا بخواین میرین میاین ،درس تعطیل رفت و آمد به راه...

بین حرفش می‌بوسمش و می‌گم:

-زود برمی‌گردم عسلم !

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-می‌خوام با بابات برم سینما هر وقت دوست داشتی بیا!

این یعنی اگه حتی زود هم برسی عمرا تو ماه عسلمون سهیم بشی !خلاصه که از خونه بیرون می‌زنم و

همراهت می‌شم .

نمی‌دونم مقصد کجاست ولی از اونجایی که گفتی قراره بهم خوش بگذره یعنی قراره یه چیز خوشمزه بخورم !عزیزم؛ تو تازه داری یاد می گیری که گشنه نگه داشتن من واسه تو اصلا خوب نیست وواسه تمدد اعصاب من و مواظبت از جونتم که شده ،باید معده‌ی من رو شارژ کنی!

راه می افتی و تازه داری پشت فرمون می‌شینی ،مسیر های کوتاه و خلوت رو .قدم به قدم برای بهبودت تلاش می‌کنی و این قابل تقدیره .

به ضبط ماشینت وصل می‌شم و بر خلاف تو که هر چی آهنگ با شخصیت و موقر و متین گوش می‌دی ، فول آلبوم آهنگ هام با انواع و اقسام فحش و الفاظ رکیک رو واست پلی می‌کنم و خودم هم با رقص زنده و صدای گوش خراشم همراهی می‌کنم خواننده ها رو تک به تک!

@Vip_roman

داری دیوونه می‌شی ،می‌دونم !ایتکس اوکی !دیوانه چو دیوانه دیده الهی قربونم بشه.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وپنج

دیگه کم‌مونده بشینم لبه‌ی پنجره و عینِ عروس کشونِ بابایِ‌بابام کل بکشم که می‌رسیم !

عزیز من خیلی شانس آوردی که رسیدیم و آبرو و شرفت بیشتر از این نرفت .

پیاده می‌شی و من عینِ‌یه کویین واقعی نشستم که در رو برام باز کنی ولی تو گاو تر از این حرفایی و

عین ِبز نگام می‌کنی و با حرکت لبت می‌فهمم که پرسیدی:

-چرا پیاده نمی‌شی !

ای خاک کاهو به سرت مرد .غر زنان پیاده می‌شم و دنبالت راه می‌افتم !یه مغازه‌ی نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچیکی که عاری از هر گونه غذاست !

اول به در و دیوار نگاه می‌کنم و بعد به ریخت ِتو ، بغض گلوم رو چنگ می‌زنه و می‌گم :

-دیار؟ من گشنمه...

یهو یه آقای شیکی از اونور سالن میاد و تو با اون سرگرم صحبت می‌شی و این وسط منم به اون معرفی می‌کنی و اون رو هم به من که چندان اهمیتی نداره!

چیزی که این وسط مهمه احساسات ِآسیب دیده‌ی

عضلات و اسید ِبیچاره‌ی معده‌ی منه !فکر کن طفلکی فکر کرده حتما کلی چیز واسه هضم کردن خواهد داشت ولی چیشد؟ الان منتظره این آقایی که ژل از لای ِموهاش می‌چکه اینجا رو ترک کنه تا به داداشیش که مغزم باشه زنگ بزنه ،خبر بده و شهر رو به هم بریزن!

نفس عمیق می‌کشم ،با صدا و چند بار ،نمی‌فهمم دقیقا تو می‌خوای چه غلطی بکنی ولیکن گویا بحث خرید و فروشه .دوستان اسید معده‌ام زده به گوشم شنواییم رو از دست دادم.

فقط اون آخر داستان محو می‌شنوم که آقاعه می‌گه " پس ،فردا واسه محضر وقت بگیرم دیگه؟ "

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌وشش

تو هم در جواب می‌گی "آره "و بعدش باز چاق سلامتی و سلام به عمه خالت برسون و بالاخره مرد ژل به سر می‌ره و من دارم کم کم وحشی می‌شم و می‌گم :

-دیار فرشته‌ی مرگ داره دور و برت می‌چرخه!

از ترس جونت در دم می‌گی :

-اینجا مال توعه !

زهی خیال باطل !الان یه واحد از برج خلیفه رم بدن با یه پرس کباب معاوضه‌اش می‌کنم .
دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-باشه دیار من گشنمه .

می‌خوام محوطه رو ترک کنم که با صدای بلند می‌گی :

-مگه نمی‌خواستی کافه داشته باشی؟

برمی‌گردم ،به عرض و طول تا می‌شم و صورتت رو موشکافانه برانداز می‌کنم ،واقعا نه اسمت آرشامه ،نه زاویه‌ی فک داری نه دومتر و نود و هفت سانت قد و قواره‌اته!

پس چطوری عین شخصیت رمان های عاشقانه واسم کافه خریدی؟

-اونطوری نگام نکن ،تموم سرمایه جوونیمو ریختم تو کار !

خب خیالم راحت شد ،اگه آرشام طوری بود واقعا معذب می‌شدم.

تای ابرو بالا می‌اندازم و می‌گم :

-واقعا؟ با حرف من؟ انقدر به من اعتماد داری؟ پولاتو به باد می‌دی بدبخت می‌شیا...

جلو میای و رو به روم می‌ایستی ،لبخند رو لباته؛ چشم هات برق دارن و خوشحالن !مثل بچه‌هایی که واسه تولد مامانشون کادو می‌خرن بهم نگاه می‌کنی تا واکنشم رو ببینی و من یکم ترسیدم.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌و هفت

خم می‌شی ،دستت رو روی شونه‌ام می‌ذاری و می‌گی :

-بهت اعتماد دارم.

نیشم که شل می‌شه ،اون روی کریح شیطانیت رو نشون می‌دی و می‌گی :

-مطمئنم هر چی که بخوای رو به دست میاری!

مکث می‌کنی ،می‌خندی و ادامه می‌دی :

-ببین چطوری منو به هر طریقی که بود مال خودت کردی!

واقعا دلم می‌خواد یه پس گردنی نثارت کنم!

اخم می‌کنم و می‌گم:

-ازت خوشم نمیاد .

تو من رو بغل می‌کنی و می‌گی :

-ولی من دوست دارم ،دیوونه‌اتم و ازت خیلی خیلی

خوشم میاد!

-دیار واقعا می‌ترسم ،چیکار کردی تو؟

سرت رو عقب می‌بری و می‌گی :

-از استرس و نوسان بازار و بورس و سهام و کوفت وزهرمار خستم راز ،دلم می‌خواست یه کاری راه بندازم که توام بتونی کمکم کنی !

من دارم تو ابرا همدم ستاره ها می‌شم و تو با لبخندِ رو لبت از آینده می‌گی ،از امیدی که به این "ما "داری !

-دلم می‌خواست یه کاری باشه که هر روز همدیگه رو ببینیم ،تو سر و کله ی هم بزنیم موفقیت و ضررش واسه جفتمون باشه ...یعنی غم و شادیمون با هم بشه.

دستم رو حلقه می‌کنم دور گردنش و در حالی که قصد دارم تا فردا خودم رو لوس کنم می‌گم :

-این یعنی دیگه قرار نیست درس بخونم؟
همونطور که بچه به بغل مسیرت به سمت بیرون رو طی می‌کنی می‌گی :

-اشتباه فکر کردی عزیزم ،اتفاقا آوردمت اینجا که از نزدیک حواسم به درس خوندنت باشه!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌و هشت

دست هام رها می‌شن از دور گردنت ،ای خدا من با همه روراست بودم با همه اینطوری بودم ولی همه با من اونطوری بودن !فکر می‌کردم تو شوهر از کار در بیای ولی سرباز ننه بزرگت از کار دراومدی!

دهن کجی می‌کنم :

-گشنمه .

توام از رو نمی‌ری و می‌گی :

-بریم یه چیزی بخوریم تا شب باید بریم خرید !

اسم خرید باعث می شه خر بشم و شاخکام فعال بشن و از بازوت آویزون بشم و بگم:

-خرید واسه چی؟

می‌گی :

-وسایل اینجا رو بخریم دیگه ،تو انتخاب کنی !

من یکم فکر می‌کنم و می بینم تا حالا انقدر یه رویاهام نزدیک نبودم و خب سخته یکم :

-منکه طراحی دکوراسیون بلد نیستم .

سوار ماشینم می‌کنی و قبل بستن در می‌گی :

-کافیه همونی که توی ذهن و قلبته رو اینجا پیاده کنی !

تو ذهن و قلب من الان فقط تویی که بابای بچه هامی!

#ستون_پنجم

فصل نهم "تو"

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوپنجاه‌ونه

عزیز بزرگوار یه کاری می‌کنه آدم هی بخواد خودش رو در مقابل این همه لطف و محبت شرحه شرحه کنه!

ازم می‌پرسی :

-چی می‌خوری؟

یکم فکر می‌کنم و می‌گم :

-هر چی که تو بخوری !

می‌گی :

-جوجه؟

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-نه نمی‌خوام ،می‌دونی که خیلی فیوریتم نیست .

با هیجان می‌گی:

-کباب؟

با اینکه از صبح یه ریز تکرارش می‌کنم ولی خب لب می‌زنم:

-الان رو مودش نیستم .

بادت خوابیده می‌شه ای عزیز طفلکی و می‌گی :

-فست فودم نه؟

بی حوصله می‌گم :

-چی مثلا؟

یه اولتیماتوم داری ،یه چراغ راهنما ،یه کمک کننده .
شادی و شعف رو توی چشمات می‌بینم و ببخشید که مدام ناامیدت می‌کنم.

-پیتزا؟ برگر؟ سوخاری؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم:

-نه اینام نه...

با تعجب و در حالی که سعی داری خشمت رو کنترل کنی می‌گی :

-رازِ گلم می‌شه بهم بگی چی میل داری؟

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو
"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوشصت

نیشم شل می‌شه ،نگاهت می‌کنم و می‌گم :

-نمی‌دونم .

عصبی و کلافه روشن می‌کنی ماشین رو و با غر زیاااد می‌گی :

-برگردیم خونه مامانی به زور بهت غذا بده دیگه ،نه؟

دستهام رو به نشونه‌ی تسلیم بالا می‌برم و می‌گم :

-آخریه...

چپ چپ نگام می‌کنی و من هم عین گربه‌ی شرک مظلوم می‌شم واست و می‌گم:

-بخدا آخریه رو می‌خوام .

بدون هیچ حرفی راه می افتی و من هم دیگه جرئت

عرض اندام ندارم .بعد از خوردنِ ناهار باید عینِ این مهمونیای بزرگ که مهمون ها ظرف می‌شورن بهت بگم :

-یه لقمه نون خوردیم کل ظرفای دو سه ماه پیشتونو شستیم !

با یکم سوخاری کل تهران رو گشتیم و گشتیم و خرید کردیم و من خیلی خوشحالم!

همینکه به من فکر کردی ،به آرزوی من مجالِ برآورده شدن دادی ،به خودم اطمینانِ تونستن دادی می‌تونم همیشه و همیشه بابتش ازت ممنون باشم!

می‌تونی دستم رو ببوسی و ازم تقاضای بخشش کنی یا شام دعوتم کنی و دلم رو به دست بیاری اما عزیزِ من تو کودن تر از این حرفایی !

وقتی راهت رو به سمتِ خونه کج می‌کنی و با

مظلومیت می‌گی "خستم راز "سعی می‌کنم
بزرگواری کنم و ببخشمت!

توی راه واست از ایده هام می‌گم و تو در جواب حرفام
یه حرفی واسه گفتن داری ،واسه مشورت کردن !به
حرفام اهمیت می‌دی و نظرم واست مهمه ،انگار جدی
جدی دارم بزرگ می‌شم و شاید هم دارم برای تو
بزرگ می‌شم!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوشصت‌ویک

به هر حال که این بهترین حسیه که یه نوجوان ،شایدم
یه جوون داشته باشه.
"نادیده نگرفته شدن "با اینکه مامانی و بابایی خیلی

دوستم دارن اما این احساس رو ازشون نگرفتم!

انگار بزرگترا فقط از آدم می‌خوان بزرگ بشی ،طی این مسیر فقط درس بخونی و بچه‌ی خوبی باشی.

آدمای یکم روشنفکر گاهی یه کلاس تابستونی ،یه حرفه ،یه کلاس زبان واست بچه‌اشون تدارک می‌بینن و در نهایت ،خیلی از بچه ها زندگی نمی‌کنن!

تبدیل می‌شن به بزرگسال هایی که هیچ درکی از خودشون ندارن چه برسه به آدمای اطرافشون .این چرخه تا ابد ادامه داره و باز و باز و باز همین بزرگسال ها و همین بچه ها به وجود میان .

کم کم داره خوابم می‌گیره که می‌رسیم .

تو سعی می‌کنی من رو محکم نگه داری و سالم و سلامت به خونه برسونی چون دارم تلو تلو می‌خورم !

در رو که می‌زنیم کسی خونه‌ی شما نیست و بعد زنگ

واحد ما رو می‌زنیم .بدون اینکه کسی بپرسه اومدین نیومدین فلان بیثار در باز می‌شه !

منو این جوانک وارد ساختمون می‌شیم و موشکافانه به در می‌نگریم !

صدای ضجه‌های نیاز فضای ساختمون رو پر کرده و خواب رو از سرم می‌پرونه .عین کرگدن خودم رو به در می‌کوبم و می‌گم:

-نیاز؟ نیاز چی‌شده؟

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوشصت‌ودو

در رو که باز می‌کنه چشم هاش کاسه‌ی خونه.
وحشت زده کنار می‌زنمش که ببینم حالِ مامانی و بابایی خوبه یا نه ولی خب کسی خونه نیست!

برمی‌گردم و بهش می‌گم :

-چیه نیاز؟ بقیه کجان؟

دماغش رو بالا می‌کشه و می‌گه :

-آبان باهام کات کرد .

ای زهرمار ،ای مرگ !به جهنم .من فکر کردم واسه بابایی و مامانی مشکلی پیش اومده .بی توجه بهش به تویی که تو چهارچوب در وایسادی می‌گم :

-بیا تو دیگه...

کفشات رو در میاری و همونطور که متعجب به نیاز

نگاه می‌کنی وارد خونه می‌شی !اونم عصبی و سلیطه جیغ می‌کشه :

-چیه؟ نگام نکن !

تو ریز می‌خندی و کنار من روی ِمبل می‌شینی .نیاز هم رو به رومون می‌شینه .

ازش می‌پرسم :

-دقیقا چی گفت؟

چپ چپ به دیار نگاه می‌کنه و می‌گه :

-گفت بیا جدا شیم ،تو خیلی راحت منو ول کردی من ازت می‌ترسم .

شونه بالا می‌اندازی و می‌گی :

-راست می‌گه خب !

نیاز هم نه می‌ذاره و نه برمی‌داره می‌گه :

-اینو تویی که داشتی زن می‌گرفتی نگو که !

منم مثلِ تو می‌گم :

-راست می‌گه خب .

چشم هات رو ریز می‌کنی و زیر لب می‌گی "ای بدجنس ."

نیاز به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-فکر کردی من فقط به خاطر خودم داشتم می‌رفتم؟ !

نمی‌دونم ،شاید هیچوقت نتونستم بفهمم رفتارهای نیاز رو .منتظر برای توضیح بهش نگاه می‌کنم و می‌گه :

-من از اونا شاکی بودم ،واسه تموم زحمتایی که باید می‌کشیدن و انداختن گردن بقیه !باید جبرانش می‌کردن .

تو شوکه بهش نگاه می‌کنی و زیر لب می‌گی :

-برگام ،چه دیدگاهی!

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوشصت‌وسه

از اینکه تحسین شده خوشش میاد .با شوق بهت نگاه می‌کنه و می‌پرسه :

-اینو به آبان می‌گی؟

تو سر تکون می‌دی و نیاز باز گریه می‌کنه و می‌گه :

-نمی‌خواد بگی ولش کن !بذار با من کات کنه بره دنبال زندگیش !بذار بره یه دختر خوب آفتاب مهتاب ندیده پیدا کنه که عینِ انگل بچسبه بهش؛ بعد جلوی چشمای من عروسی کنن بچه بیارن .منم که دیگه رفتنمو کنسل کردم ،تا آخر عمر دق می‌خورم به عنوان یه پیرزن مجرد زندگی می‌کنم .بعد دزد میاد تو خونم کلیه‌امو در میاره طلا جواهرمو می‌دزده کسی ام نمی فهمه .جنازه‌ام می‌مونه تو خونه بو می‌گیره ،دِاند ، پایان!

گوشیت رو رو به نیاز بالا می‌گیری و می‌گی :

-شنیدی آبان؟ اگه نیای بگیریش اینطوری تو تنهایی و بدبختی می‌میره .

نیاز وحشت زده به صفحه‌ی موبایل نگاه می‌کنه و

همه‌ی ما منتظریم که آبان یه چیزی بگه ولی خب مرتیکه‌ی لال تلفنش رو قطع می‌کنه و وقتی دوباره بهش زنگ می‌زنی خاموشه!

دم عمیق می‌گیری و به نیاز می‌گی :

-بهش زمان بده حتما واسش خیلی گرون تموم شده .

نیاز سر تکون می‌ده و می‌گی :

-شام نداری نیاز؟ هیچی نپختی؟

دماغش رو مجددا بالا می‌کشه و می‌گه:

-من بلد نیستم.

#ستون_پنجم

فصل نهم " :تو "

@Vip_roman

"تغییر زاویه‌ی دید؛ دوم شخص مفرد"

#قسمت_سیصدوشصت‌وچهار

تلفنم رو برمی‌دارم و از اونجایی که دیگه خوابم نمیاد ،تو اسنپ فود عزیزم می‌چرخم و می‌گم :

-من تخم مرغ اینا نمی‌خورما ،می‌خوام تو غذای ناسالم بیرون خودم رو بغلتونم!

تو با نیش باز بهم نگاه می‌کنی و نیاز با اخم های در هم :

-خواهرت داره از غصه می‌میره تو به فکر شیکمتی.

-من غذا نخورم غصه های تو رف...

صدای زنگ در میاد و تو پا می‌شی در رو باز می‌کنی !نیاز یکم بلند بلند فکر می‌کنه و می‌گه :

-الان فقط همینو کم داشتیم .

هلیا لبخند زنان وارد خونه می‌شه و می‌گه :

-خیلی حرف می‌زنیا؛ باعث می‌شی به عنوان خارشوهر دلم بخواد اذیتت کنم بخندم .

نیاز چونه‌اش می‌لرزه و می‌گه :

-کدوم خواهرشوهر؟ آبان که...

هلیا در رو کامل باز می‌کنه و با خنده می‌گه :

-این ،همین این...

آبان اخمو و جدی به زمین نگاه می‌کنه و هلیا می‌کشدش داخل خونه .

به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-گوشیتو بده سفارشمو تکمیل کنم.

دیگه هلیا که باشه سکان شکم از دست من خارجه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

:*اشاره کردن با حرکات چشم و ابرو یا دست.

"تغییر زاویه‌ی دید؛ اول شخص مفرد مضارع"

#قسمت_سیصدوشصت‌وپنج

* * *

-زودباش دیگه نیاز ...می‌خوایم بریم تمیزکاری ، خرکاری ،حمالی !شو ویکتوریاسکرت که نمی‌خوایم

بریم این همه تیپ می‌زنی !

نه می‌ذاره نه برمی‌داره و می‌گه :

-گفتی آبانم میاد.

بله ،درسته خانمی که نیاز باشه بد افتاده به چاپلوسی و آشمالی که بلکه بیبی مجنونش محل سگ بهش بذاره ! آبان جوری واسش قیافه گرفته که نگم براتون !

هر جا نیاز باشه می‌ذاره می‌ره ،کم حرف می‌زنه و همش اخماش تو همه !خلاصه که از اون اسکل یه ددی آرشام ناب دراومده جاتون خالی!

امروز من و دیار نقشه کشیدیم که اون ملخک و این عاشقِ شکسته دل رو یه جا نگه داریم بلکه این وصلت به میمنت و خوشی سر بگیره .

آبان خبر نداره که نیاز همراهمونه و من و نیاز هم

قراره با اسنپ بریم بلکه اون بشر تو عمل انجام شده قرار بگیره!

از طرفی دیار هم اونور کلی صغرا کبرا چیده که آی من به کمک نیاز دارم و یه بار روی من به تو افتاده و امثالهم!

نیاز داره آرایش خلیجیش رو تکمیل می‌کنه و منم وسایلی که واسه چیدمان لازم داریم رو لیست می‌کنم. تقریبا طراحی بزک دوزک کافه تموم شده و می‌مونه تعیین قیمت که باید تو سطح شهر و تو کافه های مختلف بچرخم و به قیمت خون بابام قهوه بخورم که اوضاع دستم بیاد!

یه پیام از طرف دیار دارم که می‌گه "ما داریم می‌ریم ،یه ربع بیست دقیقه‌ی دیگه راه بیفتین " !

نیاز در حالی که تمام متدهای روز میکاپ دنیا با الهام از هدابیوتی و نادربیوتی و صدف بیوتی رو توی

صورتش پیاده کرده با استرس می‌گه :

-خوب شدم؟

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدوشصت‌وشش

لبخند می‌زنم و از اونجایی که یک ساعت طول می‌کشه تا پاکش کنه و دوباره باربی‌بندر بشه با آرامش می‌گم "وای عالی شدی "

تناژ صدام رو هم کنترل می‌کنم چون دفعه ی قبل که با هیجان و صدای بلند گفتم "خیلی ماه شدی "گفت :

-زر نزن می‌دونم زشت شدم.

موشکافانه و دقیق بهم نگاه می‌کنه که ردی از دروغ

رو تو صورتم ببینه و منم تو دلم دارم صلوات می‌فرستم که نفهمه ریختش عین بز کوهی شده!

خلاصه که لبخند زنان به خودش تو آینه نگاه می‌کنه و شالش رو دور گردنش همینطوری الکی می‌ندازه . موهاش؟ نگفتم واستون شینیون مادر عروس رو کله‌اشه !

کاری که دیار گفته رو انجام می‌دم ،یک ربع بعد همراه با یک آقای اسنپی پیرمرد و بد اخلاق راه می‌افتیم که مدام به نیاز تذکر می‌ده چارقدش رو سر کنه بلکه جریمه نشه .

نیاز هم از دو سه بار یک بارش رو گوش می‌ده و واقعا باید در رعایت کردن حقوق شهروندی کوشا باشه .

از اونجایی که خیلی گرمه و داریم بخارپز می‌شیم اما چون نمی‌خوایم دچار شرم نیابتی بشیم نمی‌گیم کولر

بزنه!

ماشین این آقا یکی دو سال از بابایی بزرگتره و نمی‌دونیم اصلا اون تایم روی این ماشین کولر اختراع کردن یا نه !

مسیرم که خیلی دور نیست و زود می‌رسیم !
در بازه و من و نیاز وقتی وارد می‌شیم آبان با اخم های در هم به دیار نگاه می‌کنه و دیار با تعجب می‌گه:

-چته؟ زنمه !با خواهرش اومده کمک.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدوشصتو هفت

آبان اخمو و عصبی می‌خواد بره که سرش داد می‌زنم:

-همونجا وایسا!

اوه اوه خودم از این روی سیگم دارم می‌ترسم !نیم وجب قدمه اما به اندازه‌ی یک دنیا آلودگی صوتی معذرت صدا دارم .انگشت اشاره‌ام با پا بلندی فرو می‌ره توی تخم چشمش و تشر می‌زنم :

-پاتو از این در بیرون گذاشتی نذاشتی !پسره‌ی بچه سال نخود مغز !

می‌خواد حرف بزنه که جیغ می‌زنم :

-خاموش !

کودن کم درک ،توقع داری داداشت با این حال طی بکشه یا من عین سیندرلا رو زمین بیفتم وقتی سه متر طولته و ده متر عرض شونه‌هاته !

دیار داره می‌خنده که به اونم چپ چپ نگاه می‌کنم و مجدد آبان رو مخاطب قرار می‌دم :

-به درک که خواهر منو نمی‌خوای موجودِ کریح المنظر حداقل آدم کم ظرفیتی نباش و کارتو بکن !فکر می‌کنی این اداهات به کتف نیازه؟

این قسمتو زر زدم البته ،نیاز عینِ اسکل های هول داره با حسرت بهش نگاه می‌کنه .

با همون عصای قورت داده‌ای که از گلوش رفته پایین و الان توی باسنش سکونت داره می‌گه :

-تموم شد؟ حرف دیگه‌ای نمونده که بارم کنی؟

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدوشصت‌وهشت

نیشم رو شل می‌کنم و می‌گم :

-وایسا دیگه تروخدا ،سخته تمیزکاری اینجا تنهایی .

می‌گم تنهایی چون هدف نیاز تمیزکاری نیست و دیار طفلکمم نمی‌تونه خودش رو به آب و آتش بزنه.

سطل آب رو برمی‌داره و راه می‌افته بره که از توالت پرش کنه که دیار سوت بلبلی می‌زنه و می‌گه:

-به افتخار برادر دوماد...نیاز این یکی سطلم ببر بده پر کنه .

نیاز با تعجب می‌گه :

-من ببرم؟

این حجم کودن بودنش گاهی شگفت زده‌ام می‌کنه .یه لگدتو هوا پرت می‌کنم سمتش و سرش جیغ می‌کشم :

-برو دیگه ک...خل!

نیاز سطل رو می بره و چند لحظه‌ی بعد آیان از اونجایی که خیلی جنتلمنه؛ هر دو سطل رو خودش حمل می‌کنه !

مواد شوینده رو با آب قاطی می‌کنه و خودش بی هیچ حرفی از در و دیوار شروع به شستن می‌کنه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدوشصت‌ونه

نیار به من نگاه می‌کنه و من اشاره می‌کنم بره دنبالش و شروع کنه به تمیزکاری .

دست ِدیار رو هم می‌گیرم و می‌برم دورترین نقطه‌ی ممکن و یه دستمال می‌دم دستش که فقط سرگرم شه و تو دست و پام نباشه .

صدای ِاون دوتا متاسفانه توی ِمحیط می‌پیچه و نیاز مظلومانه داره اسمش رو صدا می‌کنه !

دلم واسش می‌سوزه اما انگار هر چیزی تو این زندگی یه بهایی داره .بهای ِخوب ،بهای ِبد کارما و برگشتن ِ اتفاقا و واکنشات به سمت ِخودت !آدم بزرگا این رو کم می‌فهمن ،دیر می‌فهمن یا اصلا نمی‌فهمن!

شاید مشکل ما اینه که خیلی زود آدم بزرگ شدیم ، جایی که گنجایشش رو نداشتیم خودمون رو قاطی ِ بازی اونا یعنی دوست داشتن ِیه آدم دیگه کردیم .

جواب نیاز رو نمی‌ده و نیاز مجدد صداش می‌زنه !این

بار صاف می‌ایسته و بهش نگاه می‌کنه ،تلخ و غم انگیزه وقتی حتی نمی‌خواد راجع به ناراحتیش از نیاز حرف بزنه :

-می‌شه بذاری به کارم برسم؟ عجله دارم ،باید زود برم .

دیار داد می‌زنه :

-دروغ می‌گه گفت تا شب کاری نداره .

آبان برمی‌گرده سمت ِما و خیلی جدی و قاطع می‌گه :

-باید مدارکم رو بفرستم برای ترجمه ،بهت گفتم که موندنی نیستم!

آب سرد می‌ریزن رو سرم ،نگاه می‌کنم که نیاز وارفته بهش چشم دوخته !حالش بد شده انگار ،تازه داره معنی ِ رفتن رو می‌فهمه ،همون رفتنی که خودش داشت به ما

نشون می‌داد.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتاد

طی رو زمین می‌ذاره و بی هیچ حرفی کیفش رو برمی داره و می‌ره!

دنبالش راه می‌افتم چون نمی‌دونم می‌خواد بره گریه کنه یا دل بکنه .صداش که می‌زنم برمی‌گرده و با کاسه‌ی چشم پر از اشک می‌گه :

-کافیه راز

دست می‌کشه رو صورتش و اشک هاش رو پاک

می‌کنه ،بهم می‌گه :

-دارم خودمو گول می‌زنم که درست می‌شه ،اون حتی نمی‌خواد...

به اینجا که می‌رسه نفس کم میاره و بعد یه مکث کوتاه واسه تنفس عمیق می‌گه:

-حالم خوبه نگرانم نشو ،برمی‌گردم خونه.

نمی‌تونم دستش رو بگیرم و برش گردونم به جایی که نمی‌تونه اونجا دووم بیاره .بغلش می‌کنم و می‌گم :

-مواظب خودت باش .

سر تکون می‌ده و از خیابون رد می‌شه که هر چه زودتر بره .برمی‌گردم داخل و به آبان نگاه می‌کنم . شونه بالا می‌اندازه به معنی چیه و بهش می‌گم :

-تو حق داری!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادویک

سرش رو پایین می‌اندازه ،مشغول ِکارش می‌شه و ادامه می‌دم :

-اما نامردی !

تعجب می‌کنه و می‌پرسه :

-من؟ مگه اونم همین کارو نکرد؟

-نرفت ،به خاطر من و تو موند .ولی تو اینو نمی‌فهمی !من بهت حق می‌دم که ازش دلخور و شاکی

باشی ،خیلی هم بهت حق می‌دم اما اینکه با نیاز چطور رفتار کنی ،میزان علاقه ای که بهش داشتیو نشون می‌ده.

دیار ازش می‌پرسه :

-کدوم گوری می‌خوای بری حالا؟

آبان سیبک گلوش رو قورت می‌ده و تلخ می‌گه :

-همون جهنمی که بهش گفتم می برمت و حرفمو باور نکرد.

من رو مخاطب قرار می‌ده و می‌گه :

-اینجا تموم بشه بهتر از اینه که هر روز نگران رفتنش باشم ،آخه خیلی ساده آدما رو ول می‌کنه.

نمی‌دونم باید چه جوابی بهش بدم؛ شاید اگه منم بودم

همین تصمیم رو می‌گرفتم .بار دلهره‌ی رفتنِ آدمِ مهم زندگیت رو به دوش کشیدن واقعا سخته !من این درد رو یک شب احساس کردم و مُردم .آبانی که اعتمادش رو از دست داده واقعا گناه داره .شاید این تصمیم بهتری واسه هر دوشون باشه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادودو

آبان یکم دیگه می‌مونه وقتی کارها سبک می‌شه می‌ره انگار اونم تحمل فضای سنگین بینمون رو نداره.

من و دیار اما تا شب باید بمونیم ،از طرفی وسایل رو میارن و از طرف دیگه من رو اجیر و اسیر کرده که چهارساعت تمام پایِ کلاس کنکور آنلاینی که واسم ثبت نام کرده بمونم !

تا دیروز که با وعده و وعید و غذا و فلان و بیثار گولم نزده بود تو کل عمرم رو هم این همه پای درس ادبیات نمونده بودم .

امروز هم برنامه همونه ،با وعده ی کباب گولم زده و من ضعیف النفس رو نشونده پای کلاس!

منم خیلی جدی دارم درس می‌خونم شاید واستون جالب باشه ولی از وقتی مفهوم درس ها رو می‌فهمم حس می‌کنم در آینده می‌تونم شخص برجسته‌ای تو این مملکت بشم که سرم دعوا بشه و کشورای مختلف بگن پاشو بیا اینجا کَش زیاد بهت می‌دیم و بعد من فاز خدمت به مملکت وردارم همینجا بمونم بعد واسم بزرگداشت و اینا بگیرن و ای زهرمار.
نمی‌خوام میکروفنمو روشن کنم !

من با یه مرد غریبه چه حرفی دارم که هی سوال ازم می‌پرسی آقای استاد؟

سوالش رو دوباره تکرار می‌کنه و من با استرس جواب می‌دم !اون هم تشویقم می‌کنه و می‌گه "آفرین بالاخره سلولای بیهوش مغزتو فعال کردی !یاد گرفتی از کله ات چطور استفاده کنی !

خلاصه که لحظات سخت این چنینی هم تو زندگیمون سپری می‌شن عین ِآب ِخوردن !لطفا ادمای دورتون رو با چشم باز انتخاب کنید ،چون اونان که مستقیم روی شخصیت شما اثر می‌ذارن و تبدیلتون می‌کنن به یه آدم بهتر یا بدتر !

حس می‌کنم درس خوندن ِالانم ،اینکه دارم تلاش می‌کنم و هر روز هفت صبح بیدار می‌شم تا بهترین خودم رو به زندگی نشون بدم ،حاصل ِوجود دیار توی ِزندگیمه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادوسه

آدمایی که دوستتون داشته باشن باید شما رو تو مسیر بهتری حرکت بدن و اگر جایی دیدین مسیر غلطه ، ارتباط رو کم کنید حتی اگر اون ارتباط شیرین و دوست داشتنیه!

بالاخره وسایل رو میارن و دیار می‌گه که بهتره چیدمان بمونه واسه فردا تا کارگر بیاره که کمکمون کنن از اونجایی که خیلی خستم اعتراضی نمی‌کنم و اما غذای عزیزم رو می‌خوام.

فلذا دیار من رو ورمی‌داره می‌بره تا سختی هایی که به شیکم عزیزم دادم پایان بده !

بعدش هم یکم می‌چرخیم تو تجریش ِزیبا و بعد برمی‌گردیم خونه .

مامانی و بابایی خونه‌ی خاله ان و مامانی می‌گه نیاز

رفته بیرون ترجیحا من هم می‌رم بالا و از مصاحبت با خانواده‌ی دیار لذت می برم تا اینکه یهو هلیا کلید می‌اندازه و میاد تو .سپهر رو پشت سرش قایم کرده و قبل از ورود به باباش می‌گه :

-دعوام نکنیا ،باشه؟

بابای طفلکش یه جوری نگاهش می‌کنه که بگه منِ طفلیِ بدبخت کی به تو گفتم بالای چشمت ابرو!

سپهر رو با خودش میاره تو و اون طفل مظلومانه سلام می‌کنه .هلیا نیشش رو شل می‌کنه و می‌گه :

-بابا اینو واسم می‌گیری؟

بعد ما هیجان زده و شوکه شده با برگ ریخته نگاهش می‌کنیم .

باباش متعجب می‌گه :

-لازمه که یکم بیشتر توضیح بدی!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادوچهار

خاله می‌زنه اون در غربتی بازی و یهو جیغ می‌زنه :

-الهی بمیری ذلیل مرده تو خانواده نداری؟ غرور نداری؟

هلیام مثلِ خودش می‌گه :

-بابا یه دیقه گوش کنید !این طفلی تنهاست تو خونه غصه میخوره خانوادشم نیستن دیگه .آوردمش منو بگیره بره...

واقعا وضعیت منطق صد از ده .هی می‌خوام بخندم مامانی بهم چشم غره می‌ره و زیر لب می‌گه :

-ساکت می‌مونیا !

بعد خاله به صورتش سیلی می‌زنه و به سپهر می‌گه :

-این عقل نداره احمقه ،تو کجا دنبالش راه افتادی آخه پسرم؟

سپهر مظلومانه می‌گه :

-به خدا گفت شام دعوتم کر...

اینجا هلیا با آرنج می‌زنه تو شیکمش می‌گه :

-تو ساکت شو حرف نزن .

بعد به باباجونش می‌گه :

-بیاد تو دیگه ،پسر خوبیه به غلامی قبولش کن بره پی کارش!

بابایی به جایِ عمو جواب می‌ده :

-دخترم هر کاری سلسله مراتب خودش رو داره ، مهمون حبیب خداست اما...

هلیا یهو کل می‌کشه می‌گه:

-پس مبارکه .بیا تو عزیزم...

خاله چپ چپ نگاهش می‌کنه و هلیا با جیغ جیغ می‌گه :

-اونطوری نگام نکن منتظر وایسم اینم مثل اون دوتا اسکل هی بگه میام و نیاد خواستگاریم؟ بترشم خیالت راحت می‌شه خانومم؟

سپهر طفلی بیچاره‌ام معذب می‌گه :

-ببخشید .

و مشخصه که هلیا دستش رو محکم گرفته .
از این تصمیم فقط مامانی حمایت می‌کنه؛ یه جوری باهاشون رفتار می‌کنه انگار عقدشون رو تو آسمون ها بستن !به عنوان سلطانِ ازدواج ،یا خدای وصلت ازش می‌شه یاد کرد .

خلاصه که سپهر کنار پدرزنش نشسته و عمو داره واسش سیب پوست می‌کنه و از کار و بارش می‌پرسه!

هلیا هم کنارش نشسته و مواظبه که از کنارش جم نخوره .طفلی نگا می‌کنه به خوشگلی هلیا ولی نمی‌دونه از فردا شکافته‌ی پاره است!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادوپنج

دقایقی بعد از پذیرفتن سپهر به عنوان عضو جدید خانواده ،آبان همگی را فرا می‌خواند .حالا به همون دلیلی که اعصاب مارو تو کافه کیشمیشی کرد .

به مادرش ،پدرش و ننه بزرگ و آقاجان بزرگش اعلام می‌کنه که می‌خواد بره .مامانی هم مثل ِنیاز بی حرف می‌ره و خاله با غصه نگاش می‌کنه و می‌گه :

-کجا بری مادر؟ اینجا که شرایطت بد نیست دورت بگردم!

آبان در جواب مادرش می‌گه :

-چرا بده ،خیلی هم بده .

هلیا اما عین ما نیست یه سیب برمی‌داره و پرت می‌کنه سمتش که صاف تو مغزش فرود میاد .بعدم غر می‌زنه که :

-به درک که می‌خوای از نیاز فرار کنی بری لوس بچه ننه !واسه چی شب مهم و با شکوه زندگی منو خراب می‌کنی نکبت ِزشت؟

باباش می‌گه :

-هلیا جان آروم باش !

هلیا کظم غیظ می‌کنه اما خطاب به برادرش می‌گه :

-خب دیگه حرفتو زدی ،بدو برو بزن برق به همه نشون بده چه قدر لوس و نفهمی !

آبان جوابی بهش نمی‌ده و خاله آروم می‌گه :

-هلیا اذیتش نکن مامان .

هلیا می‌زنه کانالِ جنجال برانگیز بودن !با اخم های در هم و حرص زیاد به مامانش می‌گه :

-دختره یه غلطی کرد ،می‌خواست بره فهمید که شکر خورده و این اسکل رو دوست داره نرفت !یک ماه تمومه دنبال این داره می‌دوا‌ِبلکه ببخشدش هی واسش سوسه میاد .الانم که همه جا اعلام می‌داره من دارم می‌رم وای من چه عسلی بودم انگشت نزدین بهم خاک تو سرتون !می‌خوای برو دیگه ،این ادا‌ها چیه در میاری؟

آبان جوابی برای حرف های هلیا نداره .هلیا موهاش رو می‌فرسته پشتِ گوشش و با لبخند به سپهر نگاه می‌کنه :

-عزیزم من همیشه ام انقدر بداخلاق نیستماااا!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادوشش

آبانی که جو رو سنگین و بد عنق کرده پا می‌شه می‌ره تو اتاقش و خب اونی که دنبالش می‌ره تا باهاش حرف بزنه متاسفانه منم .

روی تخت دراز کشیده و می‌گه :

-حرف نزنیم راز ،حوصله ندارم .

روی صندلی می‌شینم و می‌گم :

-تو نمی‌خوای بری !

دستش رو از روی صورتش برمی‌داره و نگاهم می‌کنه .لبخند می‌زنم و می‌گم :

-یعنی تنها نمی‌ری ،مگه نه؟

چند لحظه نگام می‌کنه ،می‌گه :

-تنها می‌رم .

دوباره به همون حالت می‌خوابه و می‌گم :

-تو چرا با یه دختر بچه‌ی هیفده ساله سر جنگ داری؟

-نمی‌خوام حرف بزنم راز !

تاکید وار این رو می‌گه .دلم واسش می‌سوزه و می‌گم :

-به خدا سنگ نیازو به سینه نمی‌زنم .به جون ِمامانی و بابابیم دلم واسه تو می‌سوزه که می‌خوای با یه دل پر بری و قلبت اینجا جا بمونه .

جواب می‌ده :

-قلبمم با خودم می‌برم .

حرصم رو در میاره و دلم می‌خواد یه‌پس گردنی ناب مهمونش کنم !

-اگه می‌خوای تمومش کنی عین آدم تمومش کن!

-عین آدم تمومش کردم !

عصبی ام واقعا ،دارم منفجر می‌شم از فرط حرص و غر می‌زنم :

-خاک تو سر نیاز که به خاطر توا ِچلغوز نرفت !

یهو سیخ سرجاش می‌شینه و وحشت زده عقب می‌کشم .با چشم های وحشی و عصبی نگام می‌کنه و می‌گه :

-به خاطر من؟ یعنی تو هیچی نمی‌دونی دیگه؟

این لحن پر از طعنه از کجا میاد؟

چشم هام رو گرد می‌کنم و می‌گم :

-بسم الله الرحمن الرحیم.

#ستون_پنجم

فصل دهم "ایما"

#قسمت_سیصدو هفتادو هفت

بعد قوت می‌کنم سمتش و می‌گم :

-خب یواش بگو چه مرگته؟ چیو باید بدونم؟

آبان نفس عمیق می‌کشه و می‌گه:

-بهتره از خودش بپرسی !

اخم می‌کنم:

-جونت بالا بیاد نمی‌گفتی اگه قرار بود چیزی ازت نپرسم !الان که گفتی کامل بگو...

دست به صورتش می‌کشه و ناراحت زمزمه می‌کنه :

-خودت خواستی !

تای ابرو بالا می‌اندازم و منتظر توضیحم !دمقم ، خستم ،دارم دیوونه می‌شم از دست اداهاشون .

-اصلا رفتنی در کار نبوده که نیاز بخواد بره !یارو قالش گذاشته .

چشم هام رو ریز می‌کنم و منتظر توضیح بیشتر می‌مونم .آبان کلافه و عصبی چنگ لای موهاش فرو

می‌بره و می‌گه :

-طرف نیازو بازی داده ،نه فقط نیاز و بلکه همه رو ...مادرشون خیلی ساله مرده !

وحشتزده نگاهش می‌کنم و اون با تاسف می‌گه :

-شانس آوردیم که...

بین حرفش می‌گم :

-اگه بلایی سر نیاز می اومد خوشحال می‌شدی؟

وا رفته نگام می‌کنه و می‌گه :

-منظورت چیه؟

بغض گلوم رو گرفته !ترسیدم و وحشت کرده همه وجودم .دارم فکر می‌کنم که اگه این اتفاق خطرناک افتاده بود و نیاز همراشون می‌رفت الان چقد اوضاع

برامون سخت می‌شد !

دست به صورتم می‌کشم ،اینکه نیاز همچین مسئله‌ای رو ازمون قایم کرده درک می‌کنم اما اینکه به خاطر من و آبان نرفته و اشکال این بوده که اصلا نتونسته بره اذیتم می‌کنه!

#ستون_پنجم

فصل دهم “:ایما”

#قسمت_سیصدو هفتادو هشت

-خوبی؟

سر تکون می‌دم اما خوب نیستم !حجمه‌ی حماقت نیاز و سادگی بقیه آزارم می‌ده .

خسته شدم از چالش های زندگیم و دلم می‌خواد

برگردیم به همون نقطه‌ای که ازش اومدیم؛ شهرمون ! شهرِ کوچیکمون !خانواده‌ی ساده و بی حاشیه‌ای که داشتیم .

اتاق رو ترک می‌کنم ،می‌شنوم که آبان صدام می‌کنه اما نمی‌تونم جواب بدم .

می‌خوام برم پایین ،با گفتن یه ببخشید کوتاه !می‌خوام فرار کنم و دیار دنبالم میاد ،صدام می‌زنه ،بازم نمی‌تونم جواب بدم .دستم رو می‌کشه و توی راه پله نگهم می‌داره .من رو می‌چرخونه سمت خودش !

خسته و کلافه و گیجم ،نگام می‌کنه و دلواپسه ! می‌پرسه :

-چی شده راز؟ آبان چیزی بهت گفت؟

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و می‌گم :

-خوبم دیار.

اما خودم این رو به زور می‌شنوم .بغلم می‌کنه و می‌گه :

-یه چیزیت هست ،می‌فهممش راز!

تو بغلش گریه می‌کنم ،دلم می‌خواد همینجا یکی دکمه‌ی استپ زندگیم رو بزنه ،من برم یه گوشه بشینم و واسه خودم زار بزنم!

دم‌گوشم آروم حرف می‌زنه،از اون حرفا که زیاد نشنیدم از اون حرفا که مجابم می‌کنه دووم بیارم .

وقتی سرش رو عقب می‌بره می‌گه :

-حالا بیا بریم تو آروم بهم توضیح بده چی‌شده !

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-نه نمی‌خوام بیام تو .

-پس همینجا بمون کلید سوییت رو بیارم...

سینه‌ام رو چنگ می‌زنم و می‌گم :

-بریم بیرون دارم خفه می‌شم!

دستم رو می‌گیره و همراهم از ساختمون بیرون می‌زنه .الان تو این لحظه واسم مهم نیست که چی تنمه من دارم دیوونه می‌شم !جلوی ِدر دوباره می‌زنم زیر گریه و این بار سعی دارم لا به لای گریه هام ماجرا رو تعریف کنم .

اینکه چه قدر ترسناک بوده ،اینکه ممکن بود چه بلاهایی سر نیاز بیاد،اینکه علت و دلیل ِنیاز ما نبودیم!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هفتادونه

دلم می‌خواد بابت اینکه هیچوقت بزرگ نمی‌شه بزنمش!

دلم می‌خواد بابت اینکه تو خیلی از کارا باهوشه ولی تو زندگی عادیش نه ،لهش کنم !
کلافه‌ام !

نسیم خنک به صورتم برخورد می‌کنه و باعث می‌شه از التهاب چشم و صورتم کم بشه!

دست ب کمر ایستادم و مدام به صورتم دست می‌کشم .
دیار بعد تموم شدن ماجرا بهم نگاه می‌کنه و می‌گه :

-این ریزه خانم عصبانیو نگاه کن !

لب برمی‌چینم و می‌خوام باز بزنم زیر گریه که دست هاش رو سریع بالا می‌گیره و می‌گه :

-تروخدا دیگه گریه نکن هفتاد درصد آب بدنت شسته شد رفت .

مغموم می‌شم ،بغضم رو نگه می‌دارم .بغلم می‌کنه ، وسطِ کوچه و تو همون حالت می‌گه:

-الان که نیاز نرفته و کنارته ،سالمه حالشم خوبه . نشستی گریه می‌کنی واسه ممکن بود؟ خلی چیزی هستی؟

سر بالا می‌کنم و همونطوری که توی بغلشم نگاهش می‌کنم.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتاد

نمی‌دونم چی باید بگم جز "خدا رو شکر "که نیاز سالمه و کنارمه .

-اگه بلایی سرش می اومد می‌مردم دیار ،من بدون نیاز نمی‌تونم زندگی کنم .

-ببخشید که بهت نگفتم !

صدای نیاز از پشت سر میاد .وقتی برمی‌گردم بهش نگاه می‌کنم .سرش رو پایین می‌اندازه و ادامه می‌ده :

-می‌ترسیدم بفهمی ازم ناراحت بشی !

می‌خوام برم بغلش کنم و بهش بگم خب اگه همه‌ی آدمای روی زمینم با تو بد بشن ،من نمی‌شم اما اون راهش رو کج می‌کنه سمت آیفن و زنگ واحد خاله اینا رو فشار می‌ده .چند لحظه‌ی بعد صدای خاله میاد که می‌گه:

-بله؟

نیاز قاطی و عصبی می‌گه :

-خاله می‌شه به آبان بگی بیاد پای آیفن .

خاله‌ی مهربونم می‌گه :

-بذار بگم بیاد پایین خب مادر...

نیازم وحشیانه جواب می‌ده :

-نمی خوام ریخت نحسشو ببینم خاله همین جا خوبه.

خاله می‌گه "باشه "و چند لحظه‌ی بعد آبان عصا قورت داده می‌گه :

-بفرمایید !

-واقعا واست متاسفم که حتی یه ذره قابل اعتماد نیستی !یه ذره اون دهنتو نمی‌تونی جمع کنی !الان دلت خنک شد؟ خوشحال شدی که به راز گفتی؟ نه؟ ! بالاخره زهرتو باید یه طوری می‌ریختی !

دم عمیقی می‌گیره و شنیدن صدای ِلرزون و پر از بغضش من رو دیوونه می‌کنه :

-هر گورستونی که دلت می خواد برو؛ به جهنم !دیگه واسم مهم نیستی ،دیگه نمی‌خوامت .تو این یه ماه به اندازه‌ی کافی حماقت کردم و دنبال ِآدم ِدهن لقی مثل ِتو اومدن اشتباه محض بود .شنیدی؟ دیگه نمی‌خوامت ! دست از سرت برداشتم جناب نخبه‌ای که فکر می‌کنه واسه موقعیتش دوستش دارم !

آخر این همه حرف ِمنطقی و مودبانه یهو برمی‌گرده می‌گه :

-برو درتو بذار مرتیکه‌ی ک...خل!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادویک

بعد با همون عصبانیت در رو با کلید باز می‌کنه و می‌ره خونمون !دیار می‌زنه زیر خنده و من هاج و واج به دنباله‌ی این ماجرا نگاه می‌کنم .

دیار دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-داره به جاهای خوبی ختم می‌شه !

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گم :

-خوب؟ این یه دعوای فاجعه بار بود .

انگشت هاش لای انگشت هام می‌شینن و می‌گه :

-دیو و دلبر دعوا کنن ابلهان باور ...بیا بریم شام بخوریم تا گرسنه ات نشده و تغییر شکل ندادی !

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-اخلاقم داره دستت میادا...

اونم با لبخند سر تکون می‌ده و می‌گه :

-ببین اتفاقا خوب شد؛ آبان آدم لجوجیه بگه نمی‌خوامت ولش نمی‌کنه.

نمی‌دونم از اینجا به بعدش چطور پیش می‌ره و راستش خب نگرانم از اینکه آبان جدی جدی بره و بعدش چه بلایی سر نیاز میاد .از اینکه نیاز همه‌ی این حرفا رو از ته قلبش زده باشه و هیچ راه برگشتی واسه آبان نذاشته باشه.

سرم درد گرفته و ترجیح می‌دم مقداری با دست پخت خاله اختلاط کنم بلکه آروم بشم.

وقتی وارد ساختمون می‌شم و قصد دارم برم بالا ،نیاز عصبانی جلوی آسانسور عین قاتل سریالیا جلومون رو می گیره و می‌گه :

-هر کاری کرد هر واکنشی که داشت حفظ می‌کنی میای واسم می‌گی؛ خب؟

من با کرک و پر ریخته نگاهش می‌کنم و دیار جای من جواب می‌ده :

-قبوله .ریز اطلاعاتش رو مفت و مسلم در اختیارت می‌ذارم.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادودو

نیاز عین یه زامبی عقب می‌کشه خودش رو و با دو انگشت اشاره و وسط از فاصله‌ی کم بین چشم های ِ خودش و صورت ما تاکیدوارانه تهدیدمون می‌کنه که یعنی حواسم بهتون هست !

بعد دکمه‌ی آسانسور رو می‌زنه تا ما زودتر بریم و

واسش عینِ یه جاسوس تمام عیار از معشوقِ اسکلش خبر برسونیم بهش!

وارد خونه‌ی خاله که می‌شیم ،آبان توی پذیرایی نیست ،توی آشپزخونه هم نیست ،
حالا دیار همونطوری که راه می‌ره و از همه می‌پرسه آبان کجاست ،من رو هم به زور همراه خودش می‌کشه از این سو به اون سو !

بالاخره مشترک مورد نظر توی اتاق پیدا می‌شه ،البته فقط ردپاش ،خود مشترک توی تراسه و داره دزدکی سیگار می‌کشه .

تا آبان به خودش بیاد ،دیار گوشیش رو بالا می‌گیره به سمتِ اون و سریع ازش عکس می‌گیره .بعد گوشی رو می‌ذاره کف دستِ من و با عصبانیت می‌گه :

-اینو بفرست واسش و بنویس که این پسره از دوری اون معتاد شده!

من پقی می‌زنم زیر خنده و دیار خیلی جدی می‌گه :

-بنویس گفتم .

سر تکون می‌دم و آبان با اخم های در هم می‌گه :

-چی چیو بنویس ،چیکار می‌کنید شما دوتا؟

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادوسه

دیار نیشش رو شل می‌کنه و می‌پرسه:

-مشخص نیست؟

آبان با عصبانیت بهش می‌گه :

-چرا اتفاقا حس کردم یکم سرت تو کو...

نگاهش می‌افته به من و حرفش رو نیمه کاره می‌ذاره !
دیار زیر لب می‌گه :

-ای بی ادب !

آبان سیگارش رو خاموش نکرده از تراس پرت می‌کنه پایین و می‌گه :

-بیا کنار می‌خوام برم تو...

دیار به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-بنویس آبان می‌گه بعد سیگار چایی می‌چسبه ، می‌خورم به سلامتیت .

آبان کلافه و اخمو می‌گه :

-خفشو بیا کنار !

دیار یه پسی می‌زنه پشت‌ِگردنش و با غیظ می‌گه :

-چه طرز حرف زدن با داداش بزرگترته !

من همونطوری دارم پشت هم تایپ می‌کنم و نیاز بلافاصله جواب می‌ده و قربون صدقه‌ی این احمقتر از خودش می‌ره!

دیار می‌گه:

-بنویس دیار زدش!

کاری از Exchange group

منم با صدای بلند پیامی که نیاز فرستاده رو می‌خونم :

-نیاز می‌گه دیار خیلی غلط کرد!

دیار با خشم و نفرت به موبایلش توی دست من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-بنویس جاسوسی کنسله .

می‌نویسم و نیاز جواب می‌ده:

-نه غلط کردم!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما"

#قسمت_سیصدو هشتادو چهار

دیار دست آبان رو می‌گیره و آستینش رو می‌زنه بالا ، بعد خیلی جدی دستش رو اینور اونور می‌چرخونه و چپ و راستش رو نگاه می‌کنه!

آبان که دیگه واقعا داره کفری و دیوونه می‌شه ، می‌پرسه :

-می‌شه بگی الان داری چیکار می‌کنی؟

دیار شونه بالا می‌اندازه و جواب می‌ده :

-دارم چک می‌کنم یه وقت معتاد نشده باشی !

این حرکات دیار فقط واسه پرت کردن حواس آبانه ، می‌دونم اما خیلی بامزه این کار ها رو انجام می‌ده . آبان دستش رو عقب می‌کشه و به برادر بانمکش که الهی قربونش بشم می‌گه :

-بکش بیرون تروخدا...

دیار لب می‌گزه و می‌گه :

-زشته جلوی این خانم محترم بی ادب .

آبان شدیدا تحت فشاره و این رو می‌فهمم .با اون چشم های ملتمسش از من کمک می‌خواد و دیار بی توجه به این نگاه عین یه قاتل سمی می‌گه :

-دلت واسش نسوزه؛ این شگردشه !

آبان داد می‌زنه :

-ولم کن بی ناموس ک...

به ادامه‌ی ک نمی‌رسه چون دیار دستش رو محکم روی دهنش فشار می‌ده .نیاز از پایین جیغ می‌زنه :

-ولش کن دیار ،دیوونش کردی ،تروخدا ولش کن...

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادوپنج

من تو این موقعیت دارم می‌خندم و تراس رو ترک می‌کنم .خاله پریشون توی قاب در وایساده و از من می‌پرسه :

-دعوا کردن؟

سر بالا می‌اندازم و می‌گم :

-نه .

ولی خودم مطمئن نیستم .بالاخره از توی تراس بیرون

میان و آبان با وجود مادرش دست و بالش واسه فحش دادن بسته است و می‌گه :

-این روانیه‌به قران ،سادیسم داره مرتیکه‌ی..

هی دنبال اینه که جای خالی رو با کلمه‌ی مناسب پر کنه ولی کلماتی به ذهنش میان مناسب نیستن .

دیار به مامانش می‌گه :

-چیزی نیست عوارض بعد اعتیاده ،بچه‌اتو چیز خور کردن .

خاله به صورتش می‌کوبه و می‌گه :

-یا امام غریب !خودت دیدی؟

دیار جواب می ده:

-داشت سیگار می‌کشید .

آبان خیز برمی‌داره سمتش و دیار پشتِ من قایم می‌شه.

-نیاز گفته نمی‌خوامش اینم رفته معتاد شده...

آبان فشاری و عصبی داد می‌زنه :

-ببند دهنتو به تو چه آخه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدوهشتادوشیش

دیار نیشخند زنان به بلبشویی که درست کرده نگاه می‌کنه .
خاله غش می‌کنه می‌افته رو دستِ شوهرش ،مامانی یا

حسین گویان دور خونه می‌گرده و داد می‌زنه

"بدبخت شدیممم "

آشفته بازاری شده خلاصه !

آبان داد می‌زنه :

-مامان داره به خدا دروغ می‌گه !

دیار هم مثل ِاون جدی داد می‌زنه :

-مرحله‌ی اول انکاره!

آبان می‌خواد حمله کنه بهش ولی من عین یه سپر محکم جلوش وایسادم می‌گم :

-بزنیش می‌کشمت ،دروغ می‌گه مگه؟ داشتی نمیگار می‌کشیدی دیگه !خاک تو سر ما که تو معلممونی !

با چشم های درشت نگام می‌کنه و من دست هام رو از

هم باز می‌کنم مبادا نوک انگشتش به دیار بخوره و سرش جیغ می‌زنم :

-آره الان سیگار بکش ،دو روز دیگه ام تو شهر غریب معتاد شو از تو جوبای دنیز جمعت کنن!

دیار آروم دم گوشم می‌گه :

-اون ونیزه !

چپ چپ به اونم نگاه می‌کنم و می‌خوام غر بزنم که بابایی دستور آتش بس می‌ده و می‌گه :

-بچه ها لطفا تمومش کنید !

تو خونه‌ی ما اینطوریه که بابایی همیشه کمترین میزان داد و اعتراض رو داره ولی همیشه بیشترین بازدهی رو داره!

بابایی راه درست رو می‌ره ،ما رو آدم بزرگ می‌دونه و ما هم متقابل با اون مثل یه آدم فهمیده رفتار می‌کنیم .
همون احترامی که بهمون گذاشته می شه رو برمی‌گردونیم.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادو هفت

بابایی خاله و شوهرش رو از اتاق بیرون می‌کنه ، مامانی رو هم تشویق می‌کنه به سکوت اما خب همچنان توفیری نداره و اون یه نفر متکی به خودشه و خودش!

می‌ره توی پذیرایی ،دست نیاز رو می‌گیره و میاره توی اتاق !

به نیاز می‌گه :

-بابا اگه شرمنده‌ای بهشون بگو !

نیاز مستاصل به بابایی نگاه می‌کنه ،کاسه‌ی چشمش پر از اشکه و می‌دونم تحمل و پردازش چنین موقعیتی برای نیاز مغرور چه قدر سخته!

جلو می‌افتم و می‌گم :

-بابایی اذیتش نکن !

نیاز دستش رو بالا می‌گیره ،یه نفس عمیق می‌کشه و مظلومانه می‌گه :

-ببخشید راز .

جلو می‌رم که بغلش کنم اما عقب می‌ره ،بغضش رو

قورت می‌ده و می‌گه :

-واسه تو متاسف نیستم آبان !

بغضش می‌ترکه انگار ،می‌شه گوله گوله اشک و از پایِ چشمش راه می‌گیره سمتِ گونه هاش !با پشتِ دست اشکش رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-دیگه نیستم !

آبان یه حالتِ تلخیه .نمی‌فهمم چرا انقدر به خودش فشار میاره و خودش رو عذاب می‌ده

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادو هشت

نیاز یه نفس دیگه می‌گیره و انگار که ما اونجا وجود نداشته باشیم و تنها مخاطبش تو کل دنیا آبان باشه ،تو تخم چشمش زل می‌زنه و می‌گه :

-چون فهمیدم توام مثلِ من آدم بدی هستی !
فهمیدم اگه کنارت باشم هیچ فرصتی واسه اشتباه کردن ندارم ،
اگه یه بار یه جایی یه خطایی ازم سر بزنه مستقیم جای من تو سطل آشغاله !
چون فهمیدم هر چه قدر هم که دوستم داشته باشی ،بهم نشونش نمی‌دی و ازم قایمش می‌کنی !
خوب شد که این اتفاق افتاد آبان ،واسه هر جفتمون ، اینطوری فهمیدیم هیچکدوم از ما دو تا شجاعت و لیاقتِ یه رابطه‌ی عاشقانه رو نداریم !
ما باید وسطِ دو تا چهارتا کردنمون بمیریم.

بعد هم می‌ذاره می‌ره و در رو محکم به هم می‌کوبه و خب حرفی نمی‌مونه !

وقتی یه اتفاق این شکلی می‌افته ،وقتی نیاز می‌تونه تا این حد تو کلمات غرق بشه اصرار کردن دیگه نمی‌تونه نجات دهنده باشه .

یه چند لحظه‌ی بعد خاله صدا می‌زنه "بچه ها ،بابا ، بیاید شام " .و خب طبیعتا همه دوست دارن از این جو فرار کنن غیر از آبان!

چون باید فکر کنه و با حرفایی که نیاز زده ،خودش رو قانع کنه که همه چیز تموم شده .

من هم بعد دیار و بابایی می‌خوام اتاق رو ترک کنم که آبان می‌گه :

-می‌شه چراغو خاموش کنی؟

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدو هشتادونه

برمی‌گردم و ازش می‌پرسم :

-واست شام بیارم اینجا؟

حینی که دراز می‌کشه روی تخت می‌گه :

-نه اشتها ندارم.

سر تکون می‌دم و می‌خوام برم که باز نگهم می‌داره :

-راز؟

منتظر می‌مونم که حرف بزنه .انگار اون هم مثلِ نیاز پر از بغضه .

-می‌شه امشب کنارش بمونی؟ مواظب باش گریه نکنه.

یکم مکث می‌کنم ،برمی‌گردم و بهش نگاه می‌کنم می‌خوام بگم "اگه نگران گریه کردنشی چرا اشکشو در میاری؟ "ولی نمی‌گم!

لازمه‌ی از دست دادن و به دست آوردن گریه کردنه .
گریه خوبه ،گریه عزیزه ،گریه باعث می‌شه خشم و درد و نفرت از وجودت پر بگیره و بره !
گریه چشم هات رو می‌شوره و تمیز می‌کنه که آدما رو با نفرت و خشم نبینی !
گریه باعث می‌شه غما برن که جا باز بشه واسه غصه ها و سختی بیشتر !
که حتی اون سختی هام خوبن و اگه نباشن قدر خوشی

رو نمی‌فهمیم.

کی می‌گه گریه بده؟ !وقتی این همه محاسن داره که کفه‌ی ترازو سنگین می‌شه به سمت ِبودن وقتی سوال بین اومدن ِاشکه یا نیومدنش.

مامانی همیشه می‌گه موهام زود سفید شده چون کم گریه کردم !

می‌گه هر بار که یه غصه به دلم اومد و بابتش گریه نکردم ،شد سفیدی و رفت لای ِموهام!

دم عمیق می‌گیرم و به جای گفتن ِهمه‌ی این حرفا می‌گم :

-باشه ولی توام کمتر غصه بخور!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونود

می‌خنده ،کوتاه و تلخ !غصه نخور واسه آدمی که غصه داره مثلِ بخواب خوابت می‌بره گفتنِ آدماست .

اتاق رو ترک می‌کنم ،تو این جو سنگین نمی‌تونم نفس بکشم و خاله می شه فرشته‌ی نجات .یه سینی غذا می‌ده دستم و می‌گه :

-واسه خودت و نیاز کشیدم ،ببر پایین کنار اون بخور .

تشکر می‌کنم و راه می‌افتم سمتِ خونمون .

در می‌زنم و نیاز جواب نمی‌ده .سینی رو زمین می‌ذارم و می‌خوام محکمتر در بزنم که در باز می‌شه و نیاز می‌گه :

-می‌شه من برگردم؟

سینی رو برمی‌دارم و با حرص می‌گم :

-ک...ون بی قرار داری یا زیرت میخ داره که هی برم برم راه می‌اندازی؟

وسط گریه خنده‌اش می‌گیره .سینی رو می‌دم دستش و می‌گم :

-بگیر سفره پهن کنم تا همتونو با هم پاره نکردم.

با ناراحتی می‌گه :

-من نمی‌خورما .

انگشت اشاره‌ام تهدید وار تو چشمش فرو می‌ره و می‌گم :

-فهمیدم می‌خوای چسونه واویلا بازی درآری ،به همه جام ،نخور!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودویک

اخم می‌کنه و می‌گه :

-چه طرز دلداری دادنه؟

وقت ِتبدیل شدنه ،دندون های ِنیشم دارن به آرواره هام فشار میارن ،پوست پشمی گرگینه‌ایم داره بیرون می‌زنه .دارم به هیولا تبدیل می‌شم و جیغ می زنم :

-گشنمه .

@Vip_roman

سینی رو آهسته روی کانتر می‌ذاره و مظلوم می‌گه :

-بیا بخور خب.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و همچنان آهسته لب می‌زنه:

-من پهن می‌کنم.

پشت میز می‌شینم و در حالی که به ضرب قاشق و چنگالم رو به هم می‌کوبم به نیاز که سرعتی همه چیز رو آماده می‌کنه نگاه می‌کنم!

وحشت می‌کنه وقتی می‌گم :

-درستو بخون ،با هم گم می‌شیم از این مملکت می‌ریم !

این تصمیم رو همین الان یهویی گرفتم .

قد راست می‌کنه و بشقاب هایی که از کابینت برداشته رو روی ِکانتر می‌ذاره .کاملا واسش حرفم دیس ایز ا ِ جوک!

-من درس بخونم ،تو چطوری میای؟

کاملا جدی می‌گم :

-منم درس می‌خونم .

ایگنورم می‌کنه ،پرانتز باز؛ ایگنور یعنی اهمیت ندادن !پرانتز بسته.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودودو

بی توجه به من می‌ره سمت آبچکون و لیوان میاره .

-با توام ،می‌گم منم درس می‌خونم .

یه طوری نگام می‌کنه که انگار من خنگم !منم بهش می‌گم :

-یه جوری نگاه نکن که انگار من خنگم !من خودم دوست ندارم درس بخونم.

سر تکون می‌ده و آهسته زیر لب می‌گه :

-می‌فهمم .

حرصیم می‌کنه واقعا!می‌خوام وحشی بشم که جلوتر از من پیش دستی می‌کنه و می‌گه :

-تو دیار رو ول می‌کنی دنبال‌ِمن میای؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم:

-دنبال‌ِخودم میارمش!

می‌خنده آروم ،همین که آرومتر شده خیلی خوبه .

-من دارم به خاطر آبان می‌رم ،بعد تو می‌خوای یکی که شبیهشه با خودت وردارى بیارى؟

خودم هم خنده‌ام می‌گیره ،واسه اینکه طبیعی جلوه بدم این داستان رو می‌گم:

-از همونجا دوا رسد که درد هست.

می‌گه :

-ترجمه.

من هم در حالی‌که از زرشک پلوی ِبزرگوار توی ِ بشقابم خالی می‌کنم می‌گم :

-یعنی تو دیار رو می‌بینی ،پسرای ِداف ایتالیا رو ،بعد هی می‌گه خوب شد با آبان نموندم ای بابا این مافیاهاشون چه خوشگلن.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوسه

به حرفم می‌خنده و لای ِاین خنده کاسه‌ی چشمش پر از اشک می‌شه می‌خوام حرفی بزنم که آرومش کنم .

دستش رو بالا می‌گیره و بعد کشیدن ِغذا می‌گه :

-خوب می‌شم ،طوریم نیست!

-نیاز؟

سر بلند نمی‌کنه ولی آهسته می‌گه :

-جان؟

می‌گم :

-می‌خوای با هم برگردیم؟ منم میام .دیارم نمیارم...

بهم نگاه می‌کنه و می‌گه:

-این مشکلِ منه راز ،چرا باید تو و دیار رو بابتش اذیت کنم؟ اصلا چرا فرار؟ اونکه داره می‌ره...

دهانم می‌دوزه و دیگه نمی‌تونم حرفی بزنم ،البته از این جهت .از جهات دیگه انقدر مخش رو می‌خورم که

حتی فرصت نکنه به اون اسکل فکر کنه .

یک دم ،یک بند و یک ریز دارم حرف می‌زنم تا جایی که بعد شستن ظرفها خوابش می گیره .

شاید فکر کنید اینجا دیگه دست از سرش بر می‌دارم ولی باید بگم سخت در اشتباهید !

تا وقتی که مطمئن نشم خوابه ،بالای سرش حرف می‌زنم .

از برنامه هام واسش می‌گم ،از اینکه اون کافه قراره یه کافه‌ی ادایی و پینترستی باشه !

از اینکه قراره براش یه صفحه‌ی اینستاگرام بزنم و اونجا خودم باشم !

خودِ واقعیم با هر احساسی که دارم توی ِاین کافه .

بعد خوابیدن نیاز خودم هم کنارش دراز می‌کشم و خوابم می‌بره...

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوچهار

****

به نام خدا

خواهرم با پسرخاله‌اش قهر کرده و هر کاری می‌کنیم آرام بگیرد تا بلکم کمتر دهانمان را آلبالویی کند ،اصلا نمی‌شود که نمی‌شود !

هی عر می‌زند و فین فین می‌کند ،از آن طرف هم هی عزیز داد می‌زند که نیاز دماغت را با دستمال بگیر و به در و دیوار نمال !

نیاز می‌گوید باشه و کار خودش را می‌کند.
ناهار و شامش را خوب می‌خورد ،من نمی‌دانم مگر قرار نبود بعد شکست عشقی اشتهایش را از دست

بدهد؟

پس چرا آش را با جاش می‌خورد و اگر پا بدهیم ما را هم به عنوان دسر کوفت می‌کند؟

خاله هم همین حرف ها را می‌زند ،با این تفاوت که آبان گریه نمی‌کند اما همانند یک سگ سرابی غر می‌زند !

خاله می‌گفت همین دیروز که لباس سفیدش با لباسِ قرمز هلیا به یک رنگ درآمد خانه را رویِ سرش گذاشت !

حالا تیشرتش مارک بود و خیلی گران خریده بود اما آن همه جار و جنجال که نداشت !

مثلِ یک دختر که در روز های ابتدایی پریود هم درد را تحمل می‌کند و هم ارتباط با آدم ها را تا خود شب گلویمان را درید!

مادربزرگ هم هی استرس می‌داد که دیگر سیگار نکشید؟ !

پسرت معتاد نشه بیفته تو جوب؟ نیازِ من که دیگر به او شوهر نمی‌کند چون سیگاری و حمال است اما بگرد

یک زن برایش پیدا کند که با NAبودن پسرت مشکل نداشته باشد!

خاله هم زد زیر گریه و ما این وسط فقط پلی کردن آهنگ های ِمجید خراطها را کم داشتیم !

خلاصه که حال همه‌ی ما خوب است اما تو باور نکن ،

ما سه روز تمام است که الویه‌ی ماه پیش را می‌خوریم و هر چه به مامانی می‌گوییم ترو به ارواح پدر و مادرت قسم حداقل املت بپز می‌گوید باید حال نیاز خوب بشود !

او انرژی منفی دارد و روی ِغذای من اثر می‌گذارد!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوپنج

من نمی‌دانم انرژی منفی نیاز به گوجه و تخم مرغ و نان چه ربطی دارد؟ !

به بابایی التماس کردم که بیا برویم فست فودی جایی ، نیامد گفت از مادربزرگ سلیطه ات می‌ترسم!

توی این سن نباید او را سلیطه خطاب کند می‌دانیم اما او جدا اعصاب معصاب ندارد !

هر گونه غذای بیرون را فحش خواهر و مادر می‌داند وقتی الویه توی خانه داریم !

حالا بگذریم ،من هم حالم چندان خوش نیست !

آن قدر پشت میز نشسته‌ام و درس خوانده‌ام که گلاب به رویتان مشکل یبوستی برایم پیش آمده .

دنیال یک جوان خانواده دار می‌گردم که هر چه زودتر بیایند مرا بگیرند و ببرند سر خانه زندگیمان تا برایش بچه بزایم !

دیار واقعا شورش را در آورده ،نه تنها مرا نمی‌گیرد بلکه مرا می‌تمرگاند جلوی یک صفحه‌ی مانتیتور کوفتی و مجبورم می‌کند درس بخوانم !

به خدای آسمان ها که من اصلا نمی‌خواهم کنکور منکور بدهم ،ای بابا!

گوشم دارد پیچانده می‌شود...داد می‌زنم :

-نکن دیار دردم میاد .

اخم می‌کنه و می‌گه :

-وروجک خانوم؟ من به تو گفتم وقتی رفتم درس بخون یا انشا بنویس؟

یه نفس عمیق می‌کشم و دستش رو از روی گوش

خوشگل پرسینگ دارم کنار می‌زنم و می‌گم:

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوشیش

-ببین عزیزِ من ،این مغز علاوه به درس خوندن به تفریح هم نیاز داره ،خب؟ تو منو کشتی انقدر پیله کردی ،به خداوندی خدا دیگه نمی‌تونم !باهات گات می‌کنما...

فکش رو طوری رویِ هم از حرص فشار می‌ده که خوف می‌کنم !

از رویِ صندلی پا می‌شم و بشمر سه گویان می‌دوام

دور تا دور سالن و اونم دنبالم می‌دوا ِو می‌گه :

-دقیقا قراره چیکار کنی؟"

ببین این واقعا غول پیکره منم که زورم بهش نمی‌رسه ،فلذا هر دو دستم رو پشت ِسرم می‌ذارم و سرجام می‌ایستم ،با شرمی الکی و کاااملا فرمالیته می‌گم :

-غلط می‌کنم ،غلط !

می‌گیره از کمرم و عین ِپرکاه پرتم می‌کنه روی ِ شونه‌اش !بعد می‌بردم آشپزخونه و می‌گه :

-نمی‌خوای درس بخونی؟

داد می‌زنم :

-نه نمی‌خوام !

روی کانتر می‌ذاره باسن مبارکم رو و می‌گه :

-بسیار خب !توضیح بده فرایند درست کردن لته چطور پیش می‌ره؟

جواب می‌دم :

-باید حتما یه غلطی بکنم؟ آقا من می‌خوام خانه دار باشم خانه داارر...

سرش رو کج می‌کنه و تای ابرو بالا می‌اندازه ،یه طوری نگام می‌کنه که ذوب می‌شم از خجالت و می‌گه :

-ا خانه دار؟

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوهفت

-پس حتما می‌دونی که وظایف یه خانمِ‌خانه دار چیه؟

اون نگاه بوالهوسانه رو دوخته به لبام کثافتِ‌خیر ندیده !من یکم معذب و خجالتی سعی دارم خودم رو عقب بکشم و آروم می‌گم :

-کی گفته من می‌خوام خانه‌ی تو رو دار بشم؟

دیگه اینجا از کرمی که می‌ریزم قاطی می‌کنه؛ دلش می‌خواد دست بندازه دهنِ‌من ر جر بده .من ریز ریز می‌خندم و اون داره منفجر می‌شه از خشم!

دارم می‌ترسم ازش و به غلط کردن می‌افتم !مظلومانه و بیچاره وار می‌گم :

-به خداوندی خداوند که اشتباه کردم من فقط دار خانه‌ی تو می‌شم !

طوری اعصابش بی عصب شده که دیگه هیچی رو نمی‌تونه ببینه .سوراخای دماغش شده اندازه‌ی آگزوز خاور !عین اژدهای شخصی دنریس تو فیلم گیم آف ترونز خروشان و پریشان می‌گه :

-دیگه دیره واسه این حرفا !

من نیشم رو شل می‌کنم و برای نجات جونمم که شده باید تلاش کنم ،دست هام رو دور گردنش حلقه می‌کنم و پیشونیش رو بوس می‌کنم .

هنوز قاطیه ،لپش رو هم می‌بوسم و عقب می‌کشم تا نگاش کنم ببینم تغییری کرده یا نه !انگشت اشاره‌اش رو روی این طرف گونه‌اش می‌ذاره و می‌گه :

-اینور مونده!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودوهشت

می‌خندم و اونطرف لپش رو هم می‌بوسم و می‌خوام عقب بکشم که نمی‌ذاره !بوسه‌ی کوتاهی روی‌لبم می‌شینه و بعد از اینکه سرش رو عقب می‌بره می‌گه :

-می‌خوام عین‌پسرای‌تاکسیک باهات رفتار کنم !

منتظرم ببینم برام چه برنامه‌ای داره که نیشخند زنان می‌گه:

-از اینا که جرئت نکنی اسم کات کردنو پیششون بیاری !

آفرین ،خداقوت واقعا !تا باشه از این رفتارای سمی؛ مای هازبند.

دوباره لبم رو می‌بوسه ،این بار عمیق تر ،بیشتر ، طوری که نهایت احساسش رو حس می‌کنم .سرش رو عقب نمی‌بره ،پیشونیش رو به پیشونی‌ِمن تکیه می‌ده و چشم می‌بنده .

زیر لب می‌گه:

-بابت اینکه نجاتم دادی ،ازت خیلی ممنونم‌ِراز !

می‌خوام حرف بزنم که انگشت اشاره‌اش رو روی‌ِلبم می‌ذاره و زمزمه می‌کنه :

-اگه تو نبودی همچنان با اون مریضی دست و پنجه نرم می‌کردم ،همچنان ازت فرار می‌کردم ،هیچوقت نمی‌تونستم رویا بسازم زندگی داشته باشم ...همیشه تو برزخ می‌موندم !تو با بودنت همه چیز رو بهتر کردی راز...

راز تو این سکانس باید عینِ سریالای ِعاشقانه‌ی آمریکایی بگه - :آی لاو یو دی‌ر.
ولی عین یه بز متفاوت می‌گه :

-خودم می‌دونم .

دیار می‌خنده و می‌گه :

-عاشق همین کاراتم .

"همین کارا "یعنی نقدی بر اسکل بودنت !
به هر حال دیگران دل می‌برند اما من جانش می‌برم.

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_سیصدونودونه

* * *

مامانی یه دیگ بزرگ آش رشته بار گذاشته ،تموم کوچه رو دعوت کرده که سر ظهر بیان آش ببرن !این وسط تنها کسایی که ازشون کار می‌کشه آبان و نیازن !

یعنی هزار بار من رفتم گفتم مامانی پیازو بده خورد کنم ،سیر پوست بکنم ،سبزی پاک کنم ،گفت برو سر کارت نیاز هست !یه توری بزرگ پیاز و گذاشت جلوی این دوتا بدبخت گفت پوست بکنید !

این دوتا فین فین و گریه و زاری می‌کردن مامانی هم نگاشون می‌کرد زیر لب می‌گفت"شما رو چشم زدن حسوداتون"!

القصه که این دیگ الان رو آجاق گازه کف آشپزخونه .آبان داره کشک می‌سابه .

هر چی التماس کرد که بره آماده بخره؛ مامانی بهش گفت ساکت شو کارت رو بکن !هی کشک خشک ریخت تو اون بیلبیلک سفالی و گفت بساب حرف نزن ،من همسن تو بودم سه شیکم زاییده بودم !

نیاز گفت :

-مامانی تو که کلا دوتا بچه داری!

جاتون خالی مامانی به اونم گفت "خفشو."

قربونش برم اصلا منطقم که نداره حالا اصلا فرض می‌کنیم سه شکم زاییده ،دخلش به آبان بدبخت چیه؟ ! این اصلا مرده خب مادرِمن !

بابایی با یه پلاستیک پر از کارتون های رشته آش وارد خونه می‌شه.

مامانی می‌گه :

-پلاستیکا رو بده دست نیاز بشینه خورد کنه.

بابایی طفلی بی خبر از همه جا به من می‌گه :

-بیا کمک خواهرت باباجان !

مامانی یهو بروسلی وار جیغ می‌زنه :

-بمون سر جات نزدیک نشو !

نیاز پا می‌کوبه زمین و می‌گه :

-مامانی تروخدا...

مامانی چپ چپ نگاهش می‌کنه !از اون نگاه ها که خودت رو خیس کنی!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

کاری از Exchange group

#قسمت_چهارصد

به منم نگاه نسبتا خشن تری می‌اندازه و تشر می‌زنه :

-کار نداری بیرون خونه؟ دیار کو؟ رورَای دیگه نمی‌شه خونه نگهتون داشت الان شدی سیخ چشم و میخ...

ادامه اش رو نمی‌گه ولی من بهتون می‌گم مَثل در ادامه ،اشاره به نشیمنگاه داره !منظور مامانی هم دلالت بر این داره که زودتر گمشو برو !

من هم لباس می‌پوشم و تخته اسکیتم رو می‌زنم زیر بغلم و می‌رم که بیفتم‌تو خیابونا !

دیار بار ها بهم تاکید کرده که خیابون های تهران شلوغه و عین شُتُر نباید ویراژ بدم لای ِماشین ها که جوان ناکام نشم ولی خب روی ِمن چونان سنگ پای قزوینه و همش تو تصمیمات عاقلانه‌ام مداخله می‌کنه!

من می‌رم و یکی دو ساعتی رو صرف اِعمال وقیحانه‌ام می‌کنم ،یه چند باری‌ام که تعادلم رو از دست می‌دم و فرشته‌ی مرگ رو تا نزدیکی صورتم می‌بینم از آدمای عصبانی پشتِ‌فرمون فحش می‌خورم !

خوش می‌گذره و می‌دونم که این کار احمقانه‌است ! امیدوارم وقتی یکم بزرگتر شدم از

کارایی که بهم صدمه می‌زنن دست بردارم .یا دستِ‌کم تو مسیری قدم بردارم که از خودم مواظبت کنم !

دلم می‌خواد وقتی جوون شدم یه آدم محافظه کار باشم که الویت زندگیش آرامشِ‌خودشه !دلم می‌خواد فکر و خیال ها و طرحواره‌هایی که توی‌ِذهنم مطرح می‌شن رو دور بریزم .به کار خودم ایمان داشته باشم ،خودم رو بشناسم و تو مسیر درست قدم بردارم .یه روز که حالم خوب بود واسه خودم تو دفتر خاطراتم نوشتم ، امیدوارم همیشه سمتِ‌درست ماجرا ایستاده باشی !

امیدوارم همیشه همین سمتِ درست باقی بمونم.

دلم می‌خواد وقتی جوون می‌شم هدفایی که دارم واسم مهم باشن ،مهم تر از غصه های زودگذرِ بی اهمیت!

وقتی با کلید در ساختمون رو باز می‌کنم و واردش می‌شم ،یه عده آدم می‌بینم که تو راه پله وایسادن و گوششون رو چسبوندن به در ولی جدا این کار لازم نیست چون به وضوح صدای عربده‌ی نیار شنیده می‌شه که می‌گه:

-خاک تو سرت مرده شور ببردتت!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_چهارصدویک

یه چند ثانیه می‌گذره جیغ می‌زنه :

-برو گمشو بیرون نمی‌خوام ببینمت .

مامانی به بابایی می‌گه:

-درو بگیر نذار بیاد بیرون .

صحنه‌ی جالبیه ،حتی به ندرت هم تو خانواده ها پیش نمیاد و فقط مادربزرگ منه که به وصلت اعتقاد صد درصد داره .

نیاز جیغ می‌زنه :

-کدوم‌گوری می‌ری اینا رو کی بشوره پس؟

بعد آبان بدبخت که اصلا جواب نمیده و نیاز مجددا جیغ می‌زنه :

-آره بذار برو خودم تنهایی می‌شورمشون !تو که همه

کاسه کوزه ها رو سر من می‌شکنی ،اینارم بشکون برو ،برو دنبال زندگیت ،خارج رفتنت !جناب بنده‌ی صالح برگزیده‌ای که اصلا اشتباه تو زندگیش نکرده.

آبان آروم اسمش رو صدا می‌زنه ،وقتی می‌گه "نیاز "با اون لحن مغموم درمونده دل من از جاش کنده می‌شه چه برسه به دل نیاز !چه قدر واسشون ناراحتم و چه قدر غصه‌ی جفتشون رو می‌خورم.

نیاز زیر لب می‌گه :

-اسممو نگو...

آبان دوباره ملتمس و آروم زمزمه می‌کنه :

-نیاز جان...

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_چهارصدودو

نیاز یه چیزی رو می‌شکنه ،مامانی می‌خواد در رو باز کنه با لگد که بابایی گنترلش می‌کنه و می‌گه :

-هر چی بود واست می‌خرمش فقط وایسا یه لحظه...

جیغ می‌زنه :

-من جان‌ِتوامو اینطوری دیوونه ام کردی؟نیاز جاان؟ کدوم جان؟

آبان هم یه چیزی می‌شکنه که مامانی واقعا داره به عرش اعلی می‌رسه از فرط حرص !
بابایی دم گوشش می‌گه "خدا رو یاد کن زن " !

آبان هم مثل‌ِنیاز داد می‌زنه :

-تو داشتی می‌رفتی ،بدون توجه به من!

نیاز آروم و با گریه می‌گه:

-تو هیچوقت نمی‌فهمی !

آبان داد می زنه :

-بگو که بفهمم بلکه دست بردارم از سر خودم !بلکه این قدر پیله نکنم به خودم !بلکه آروم بشه قلبم...

نیاز پوزخند می‌زنه و جواب می‌ده:

-تو اومدی دنبالِ طلبت نه فهمیدن چیزی!

یه چند ثانیه سکوت برقرار می‌شه و ما بی توجه به همسایه ها هنوز پشت دریم .ما که می‌گم یعنی مامانی و بابایی به علاوه‌ی دختر و دامادشون و البته هلیا

خانمی که یه کاسه ام گذاشته رو در که صدا رو بهتر بشنوه!

آبان آروم می‌گه :

-تروخدا بگو نیاز ...بهم بگو چی واست اون قدر ارزش داشت که منو به خاطرش له کردیو کنار زدی؟

نیاز با گریه می‌گه:

-برو بیرون...

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_چهارصدوسه

آبان مثلِ نیاز پر از خشم و بغضه .آروم می‌شه لحنش ، تن صداش پایین میاد و می‌گه :

-دورت بگردم...

نیاز با گریه می‌گه:

-من خسته بودم...هنوزم خستم...

آبان ازش می‌پرسه :

-از چی؟ چی تو رو اذیت می‌کنه؟

شاید اصلا درد اکثر آدما تو "حرف "خلاصه می‌شه ! حرفایی که باید زده بشن و نمی‌شن ،حرفایی که نباید به زبون بیان چون نمک می‌شن رو زخم آدما .نیاز گریه می‌کنه و می‌گه:

-ما باریم رو دوش مامانی و بابایی...

مامانی برمی‌گرده به من نگاه می‌کنه و با کاسه‌ی چشم

پر از اشک می‌گه :

-این داره چرت و پرت می‌گه ها...

لبخند می‌زنم و زیر لب می‌گم :

-می‌دونم...

نیاز اما حرفای سرشار از حقیقتی رو به زبون میاره !
وقتی می‌گه "ما فقط دردسر بودیم واسشون "این جمله رو از ته قلبم حس می‌کنم!
ما بار بودیم ،ما سربار بودیم ...هنوزم هستیم .آدمی که مامان نداره بابا نداره تعلق خاطر نداره ،آرامش خیال نداره...

آبان می‌خواد گولمون بزنه ،لحنش خیلی شیرینه اما دروغکیه!

#ستون_پنجم

فصل دهم " :ایما "

#قسمت_چهارصدوچهار

-این چه حرفیه عزیزِمن شما بچه هاشونید ،شما دلیل زندگی کردنشونید...

بابایی آروم و آهسته می‌گه :

-این بچه راست می‌گه باباجان...

باور می‌کنم بابایی اما نمی تونم قبول کنم که واست زحمت نبودم بابا !

نیاز داره با گریه حرف می‌زنه و دلم می‌خواد بغلش کنم ،بهش بگم کافیه .همه حرفایی که زدی رو می‌فهمم اما باید به زبون بیاره تا مشکلاتشون حل بشه .

نیاز می‌گه :

-تو می‌فهمی منو؟ تا فردا اگه واست حرف بزنم نمی‌فهمی تو سرم چی می‌گذره !چرا می‌خواستم برم؟ چون باید این زحمت و دردسر نصف می‌شد ،چون این قدر تحت فشار بودم که داشتم می‌مردم ...چون سرم هر روز خدا داره منفجر می‌شه !چون نمی‌خوام بمونم و ببینم که بابایی و مامانی پیرتر می‌شن ...من ناراحتم آبان ،می‌تونی اینو بفهمی؟

آبان حرفی نمی‌زنه اما می‌تونم این رو حس کنم که نیاز رو بغل گرفته !این رو از صدای بلند هق هقی که داره خفه به گوشمون می رسه می‌فهمم!

انگار نیاز رو شونه‌ی آبان گریه می‌کنه .من می‌گم زندگی واسه همه‌ی آدما سخته ،بزرگسالی باعث می‌شه زخم هایی که تو کودکی خوردی رو خوب بفهمی و بابتشون دلت برای خودت بسوزه!

من ...یکی باید منم نجات بده ...که وقتی چشم می‌بندم نشه که تصویر اون دختر رو ببینم !از کشیدنِ این بار و عذاب خستم...

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوپنج

به مراسم عقدِ هلیا خوش اومدین !

درست شنیدین؛ بله !مراسمِ عقد .سپهر بگیر بود و گرفت !هلیا هم شد اون بچه‌ی مردم که زندگی جمع می‌کنه و شوهرش رو به مکه می‌فرسته !

من هم تا آخر عمر باید درس بخونم چون این پسره علاوه بر اینکه بگیر نیست ،سر باز مامانیمه!

جونم واستون بگه که من دارم رو سر عروس و دوماد قندمی‌سابم و نیشم تا بناگوشم باز‌ه چون عروسی خیلی خوبه ،عروسی خوش می‌گذره!

هلیا عین‌ِاون عروس چه قدر قشنگه که فیلمش در سرتا سر جهان پخش شد ،خوشحال و خفت گیر به نظر میاد.

بابایی و مامانی به سبب روحیه‌ی سنتی و قدیمی‌که دارن ذاتا از عروسی خوششون میاد .خاله با آرایش و موهایی که شینیونشون تا سقف رسیده ،با بغض به دخترش نگاه می‌کنه .حق داره فکر می‌کرده هیچوقت این دختره رو نمی‌برن!

آبان و نیاز هم رو به روی هم وایسادن اما همچنان مقدار قابل توجهی شکرابن ،الان تو مرحله‌این که آبان داره منت می‌کشه .

یکیشون اینور پارچه سفید رو سر عروس دوماد رو

گرفته ،یکیشون اونطرفش رو!

خلاصه که جونم واستون بگه دیار هم کنار ِسپهر وایساده داره دم گوشش می‌گه :

-چک سفید امضا ازت داره؟

هلیا می‌پرسه :

-چی می‌گی تو؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوشش

دیار مثلا داره در گوشی حرف می‌زنه ولی همه می شنون :

-ببین اگه ازت سفته داره ،خودم می‌گردم واست پیداشون می‌کنم .تروخدا به اجبار تن به این کار نده.

سپهر انگار داره می‌خنده و هلیا آتیشی می‌گه :

-دیار بیا برو اونور تا نزدمت .

دیار همچنان اصرار داره دلیل این ازدواج رو بفهمه :

-ببین هیچی نریخت تو آب بده بخوری؟ کاغذی چیزی با اسفند دود نکرد؟ اسم مامانتو نپرسید به کسی بگه؟

هلیام دیگه خنده‌اش گرفته،سپهر عین یه مرد متشخص جا افتاده می‌گه :

-من هلیا رو دوست دارم !

هلیا دهن کجی می‌کنه به دیار و می‌گه :

-برو وایسا کنار شیرینیتو بخور بی ادب !

عاقد کلافه شده گفتا،چون به یه حالت غضب آلودی می‌گه :

-شروع کنم؟

پدر عروس می‌گه :

-بله شما بفرمایید .

خاله گوشی تلفنش رو از داخل کیفش در میاره و حنا جون و دیگر اعضای خانواده‌ی سپهر رو هم دعوت می‌کنه به مراسم پسرشون !

این بچه رفت ،زود هم رفت ،عجیب هم رفت .بهتره که با خانواده اش تو این مسیر ابراز همدردی کنیم.

عاقد شروع به خواندن می‌کنه ،تا من بیام بگم عروس رفته گل بچینه هلیا خودش می‌گه "من رفتم گل بچینم .

"دیگه بنده حرفی نمی‌زنم و اجازه می‌دم خودش هم بره گلاب بیاره و بعد زیر لفظی گران قیمت و با اجازه‌ی بزرگترا بله و بادابادا مبارک بادا و تمام!

همه رو بوسی می‌کنن با عروس دوماد و کاربرای پشت ِتماس تصویری بعد تبریک ارتباط رو قطع می‌کنن !بعد باید اهنگ بذاریم برقصیم ،نه؟ عاقد اما اهل دل نیست از این مکان بیرونمون می‌کنه.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوهفت

ما هم تو ماشین تا خود ِخونه جیغ می‌زنیم و خوشحالی خودمون رو به مسخره ترین حرکات ابراز می‌کنیم !

این خواست خودشون بود که مراسم نداشته باشن ولی

عوضش برن یه مسافرت یک هفته‌ای ،اونم نه خارج از کشور و بلکه شیراز !بهشون نمی‌اومد ولی جدا آدمای فرهیخته‌ای بودن.

باشد که اگه بعد صد و بیست سال دیار من رو گردن گرفت و باهاش ازدواج کردم ،همین حرکت رو روی فک و فامیلِ ادا در بیارِ غیبت کنِ ایرادبگیرمون پیاده کنم!

عروس و داماد رو بعد از رقص و جشن و شادی ، راهی مسافرت می‌کنیم.

من هم همچنان که نیشم بازه و جلویِ در وایسادم ،دستم کشیده می‌شه و همراهِ آقا بالاسر عزیزم به داخل خونه مشایعت می‌شم برای دیدن ویدیوهایِ درسی !

خب راستش رو بخواین از وقتی دیار بالا سرمه ،خیلی غر نمی‌زنم .یعنی غر می‌زنما ولی خب از این کار لذت می‌برم .اینکه دم به دقیقه حواسش بهم هست رو

دوست دارم.

یه جورایی این حس رو می‌ده که به فکر آینده‌ی منه .
برای اینکه بهتر درس بخونم ،من رو می‌بره طبقه‌ی
بالا و در اتاق خودش ساکن می‌کنه !تقریبا همه
می‌دونن که از این آدم بخاری گرم نمی‌شه و کاری با
من نداره .

گاهی وقت ها اصلا فکر می‌کنم این از بابایی پول
می‌گیره که مثلاااا دوست پسر من باشه ولی در حقیقت
مشاور سر خونه‌امه.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوهشت

القصه که من پای‌درسم ولی روحم تو ابر ها پرواز

می‌کنه ،من عروسی می‌خوام ،من شوهر می‌خوام ،من با اجازه‌ی بزرگترها بله می‌خوام و ادامه‌ی ماجرا رو .
برمی‌گردم بهش نگاه می‌کنم و می‌گم :

-می‌شه لطفا بگی کِی قراره منو بگیری؟

وسطِ بحث مهمِ درسی؟ ای بابا ازم ناامید شد که!

یکم جدی نگام می‌کنه و می‌گه :

-راز الان واقعا بحث این حرفاست؟

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-خستم ،نمی‌خوام درس بخونم .

از رویِ تخت بلند می‌شه ،صفحه‌ی لپ تاپ رو می‌بنده و می‌گه :

-نخون .

می‌خواد برگرده سر جای قبلش می‌گم :

-آره دیگه ،تو که منو دوست نداری فقط می خوای درس بخونم .تهشم باز می‌ری یکی دیگه رو می‌گیری...

طوری جدی نگام می‌کنه که ادرارم سه بار میاد لبه‌ی پرتگاه و برمی‌گرده سر جاش !اخم می‌کنم منم ،خب این رفتار قلبم رو به درد میاره!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدونه

-واقعا ازت توقع دارم عاقلانه‌تر رفتار کنی !

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-من الان دلم می‌خواد بچگانه رفتار کنم ،ازم توقع نداشته باش لطفا !

چند لحظه‌ای رو بهم نگاه می‌کنه و بعد صندلی رو به سمت خودش می‌چرخونه .

روی ِتخت می‌شینه اما رو به روی ِمنه .دم عمیق می‌گیره و می‌گه :

-تو جدا حس می‌کنی الان وقت ازدواج کردنته؟

شونه بالا می‌اندازم.

دستم رو می‌گیره و می‌پرسه:

-می‌دونی ازدواج یعنی چی ؟

باز هم شونه بالا می‌اندازم ،من الان نیاز به هوای ازاد

دارم .

-ببین عزیزِ من؛ من خیلی دوست دارم که زندگیم رو تماما با تو بگذرونم و هر وقت که نیاز باشه بگیرمت بغل و بچلونمت !اینکه یه خونه وجود داشته باشه که خونه‌ی من و تو باشه خیلی قشنگه راز ،اینکه با هم کارای اون خونه رو انجام بدیم حتی فکرش هم حال من رو خوب می‌کنه اما این رو درک کن که الان تو این سن برای تو آسیب زننده‌است .

من دارم پوست لبم رو می‌کنم و اون داره منطقی و عاقلانه قانعم می‌کنه.

-نمی‌تونم فقط چون الان از درس خوندن خسته شدی ببرمت سر یه زندگی با مسئولیت های بزرگ و سخت !که فردا روزی اگه از اونجا و از اون شرایط هم خسته شدی بخوای من رو بذاری و بری !اگه این کار رو انجام بدم یعنی دارم گند می‌زنم به فرصتی که برای ما وجود داره!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوده

دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-تو الان هنوز نوجوونی ،چطوری می‌تونم اصلا به این اتفاق فکر کنم؟

آروم لب می‌زنم:

-گشنمه .

بر خلاف تصورم لهم نمی‌کنه ،بلکه آروم می‌خنده و با کشیدنِ لپم می‌گه :

-همینه پس ،خون به مغزت نمی‌رسه!

ولی من خون به مغزم می‌رسه ،فقط می‌ترسم؛ از اینکه آدما ولم کنن و برن ...از اینکه آدما دیگه دوستم نداشته باشن .

-ببین جوجه؛

خم می‌شه و جلوی صورتم می‌گه :

-من تو رو خیلی دوست دارم و به شدت می‌میرم واست واسه همینم جلوی خودمو می‌گیرم و می‌خوام که تو شرایط خوب و مناسب و درست یه زندگی رو تشکیل بدیم !

این از این...

نوک دماغم رو می‌کشه و می‌گه :

-حتما باید درستو بخونی !

@Vip_roman

ازم فاصله می‌گیره و با غیظ می‌گم :

-بذار سر جاش !

با تعجب می‌گه:

-چیو؟

در حالی که اخم کردم می‌گم:

-دماغمو با خودت بردی ،بذارش سر جاش !

می‌خنده و می‌گه :

-این اخلاق یعنی ویار غذای ناسالم داری؟

لب می‌زنم:

-دوست دارم برم بیرون ،نمی‌خوام خونه بمونم.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدویازده

همونطوری که زیر لب غر می‌زنه به خودش می‌گه :

-ای خاک عالم تو سرِ هول رقیق القلبت کنن ،یه ذره جذبه ،یه ذره غرور ...هی چش سرورم چش سرورم...

به غر زدنش می‌خندم اما الان فرصت خوبیه که یه هودی انتخاب کنم برای همیشه چون لباسی که تن زده بشه عمرا پس داده نمی‌شود!

فلذا خوب دقت می‌کنم و هودی زرشکی زیبایی رو می‌پوشم رویِ لباسام و بعد گذاشتن کلاهی از کلاه های

زیباش که اینم قراره ندم ،اتاقش رو ترک می‌کنم!

پاورچین پاورچین ساختمون رو هم ترک می‌کنیم و جلوی در دقیقا بعد از بستن در می‌گه:

-سوییچمو جا گذاشتم !

خیلی دل و جرئت داره که وقتی من گشنمه اینطوری اظهار ادب می‌کنه !واقعا باید شجاعت و لیاقتش رو تحسین کرد.

می‌خوام جیغ بزنم که آروم و ملتمس می‌گه :

-اسنپ می‌گیرم جیغ نزن تروخدا...

چپ چپ نگاهش می‌کنم ،کلاه هودی رو می‌کشم روی سرم و با خشم جلوتر ازش راه می‌افتم .دنبالم میاد ولی می‌دونه نباید با دم شیر بازی کنه !در اینجا معده‌ی من استعاره از دم شیر داره !

می‌خواد اسنپ بگیره که مداخله می‌کنم ،گوشی تلفنش رو می‌گیرم و توی جیبم فرو می‌کنم .زیر لب می‌گم :

-پیاده بریم!

حالا بماند که صدام عینِ صدایِ روح کامرانی ترسناک شده!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “:شوق ”

#قسمت_چهارصدودوازده

یکم بعد عینِ دیوونه ها ،اونم کلاه هودیش رو رویِ سرش می‌کشه و می‌گه :

-هر کی دیر برسه شامو باید حساب کنه !

دست می‌ذاره رو نقطه ضعفم ،یه سامورایی هیچوقت

زیر بار این خفت نمی‌ره و تا جون در بدن داره می‌دوا !

القصه که رسما عینِ دوتا مجنون دیوانه می‌دوییم و می‌خندیم !مردم هم فکر می‌کنن از دیوونه خونه فرار کردیم و با الفاظ رکیک مورد ستایشمون قرار می‌دن !

چون مقصد از قبل مشخص نیست و پاهایِ من هم اندازه‌ی اون نمی‌تونن قدم بردارن ،نااااچارا متوسل می‌شیم به جرزنی!

جلویِ یه فلافلی زیر پله طوری می‌زنم رو ترمز و داد می‌زنم :

-اولم !

یارو با تعجب نگام می‌کنه ،چون تو این لحظه با یه شرخر واقعی هیچ فرقی ندارم .بینیم رو عینِ خلافکارایی که تازه از پای یه بس تریاک پا شدن بالا

می‌کشم و آروم حینی که مواظبم نگاهم به چشم های یارو نیفته و به جاش اطرافم رو نگاه کنم می‌گم :

-سه تا فلافل ِدونون با دوغ و پیاز لطفا !

آقا اِمی‌زنه زیر خنده و می‌گه :

-مگه اومدی کله پزی دخترم؟

دیار پشت سرم قرار می‌گیره و می‌گه :

-جر می‌زنی دیگه؟ آره؟

کلاهم رو از سرم برمی‌دارم و موهام رو پشت ِگوشم می‌فرستم .مظلومانه بهش نگاه می‌کنم و می‌گم :

-می‌خوای منو اذیت کنی واسه یه لقمه نون؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق"

#قسمت_چهارصدوسیزده

این حالات طبیعی نیست !وقتی سیمکشی مخم اتصالی کنه هر اتفاقی ممکنه بیفته!

جلویِ مردم رو باید تو مواقع مستی بگیرن جلوی من رو وقت گشنگی .دیار بنده خدا می‌گه :

-سفارشت رو بگو .

آقای فلافلی میاد سفارشم رو بیان کنه اما من پیش قدم می‌شم و لیستی واسش بیان می‌کنم که می‌تونه یه لشکر مرد جنگی رو سیر کنه ولی من رو نه !

می‌خوام بگم زندگیِ ساده‌ی آسون با آدمی که باهاش خوش بگذره خیلی با ارزشه !دیت اول رو کی حساب

کنه مهم نیست ،دختر پا به پای ِیه پسر غذا بخوره کنسله مهم نیست ،اینکه شلوار بلند بپوشن آدما یا کوتاه ملاک انتخاب شریک زندگی نباید باشه !انسان ها باید همدیگر رو بپذیرن ،با کاستی های هم دیگه کنار بیان ! به هم احترام بذارن و از همه مهمتر باید علاقه رو در جهت محترم شمردن و دونستن هم جلو ببرن !

الان که اینجام ،جلوی ِدیار نشستم و با لبخند از این حال خوب هر دومون لذت می‌برم این رو یادگرفتم که زندگی مهمه ،باارزشه و به عقب برنمی‌گرده .پس این لحظه رو طوری زندگی می‌کنم که نهایت ِخوشبختی قلبم رو لمس کنه !

یه بار مامانی بهم گفت "امیدوارم حتی اگه سختی ها خیلی زیاد بودن تو همچنان خوشحال باشی " !

آدم ِبی امید رمق نداره ...امید خیلی مهمه!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوچهارده

* * *

مامانی تصمیم گرفته مهمونی بگیره ،البته نه یه مهمونیِ عادی !می‌خوایم عروس و داماد عجیب الوقوعمون رو پاگشا کنیم.

از همین حالا می‌دونم که نمی‌تونیم پامون رو از خونه بیرون بذاریم !انگار که زنگ زده باشه چهارتا کارگر خدماتی و قرار باشه پول مفت بهمون نده ،ما رو به خط کرده و داره کارایی شوینده هایی که به ردیف جلومون چیده رو توضیح می‌ده !

من ،نیاز ،دیار و آبان هر چهار نفرمون چونان مرغی اسیر دست عقاب به مامانی نگاه می‌کنیم .باز خوبه

انصاف داره ،کارای سخت تر رو بین پسرا تقسیم می‌کنه و کارایی مثل ِگردگیری تا فیها خالدون خونه و جارو کشیدن تا فیها خالدون تر خونه رو به من و نیاز تقسیم می‌کنه !

خودش هم همراه شوهر عزیزش می‌رن خرید و خیلی هم تاکید داره تا وقتی برمی‌گرده کارا تموم شده باشن !

جونم واستون بگه ،این دوتا کاربر احمق هنوز با هم حرف نمی زنن !دیگه مثل ِقبل نیست ،آبان فرار نمی‌کنه ،نیاز قیافه نمی‌گیره اما عین یه کاپل ِلال هیچ حرفی برای ِگفتن با همدیگه ندارن !

مامانی و بابایی که می‌رن؛ آبان سطلش رو می زنه زیر بغل و می ره به جون آشپزخونه بیفته .نیاز جارو برقی برمی‌داره .دیار آروم می‌گه :

-می‌خوای فرار کنیم؟

که به جای من نیاز جواب می‌ده :

-در قفله ،پنجره ام حفاظ داره .

آبان هم چپ چپ نگاهش می‌کنه و می‌گه :

-گه نخور کارتو بکن!

خلاصه که پیشنهاد خوبی نیست در کل !سطلش رو برمی‌دارم و با شوینده هایی که یک دست بنفشن و با رایحه‌ی لاوندر می‌تونن واسش لحظات رویایی و خاصی رو بسازن ،به دستش می‌دم و می‌گم :

-عزیزم ،آدم از مشکلات نباید فرار کنه!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق

#قسمت_چهارصدوپانزده

خلاصه که با پذیرش این سرنوشت شروع می‌کنیم به تمیزکاری و سوالم اینه آیا سازمان ملل در برابر

خشونت والدین هیچ برنامه ای نداره؟

حینی که دستمال های رنگی نانو و پاک کننده‌ی چند منظوره‌ی رافونه رو می‌زنم زیر بغلم خطاب به دیار می‌گم :

-اگه منو می‌گرفتی الان مجبور نبودیم این همه حمالی کنیم!

نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-عزیزم از مشکلاتت فرار نکن و کارتو بکن !

سر تکون می‌دم و مشغول سابیدن در و دیوار می‌شم ، همه چیز توی یه آرامش نسبی می‌گذره و برهم زننده‌ی این سکوت کسی نیست جز نیاز وقتی جاروبرقی رو خاموش می‌کنه ،می‌گه :

-یه زنگ بزن ببین مامانی کجاست ،من قرار دارم دیرم می‌شه .

آبان یهو سیخ سرجاش وامیسته و من با خنده می

پرسم :

-با کی قرار داری؟

صدام بلنده و لحنم یه طوریه که انگار من می‌دونم داری دروغ می‌گی !

نیاز اخم می‌کنه :

-مسخره بازی در نیار راز ،زنگ بزن بهش.

سرم رو کج می‌کنم که از پشت سر نیاز بتونم آبان رو ببینم و بهش می‌گم :

-شنیدی؟ می‌خواد تو رو بسوزونه .

بعد هم رو به نیاز غر می‌زنم :

-اتاق مونده ،بدو جارو بکش حرف نزن.

می‌خواد جواب بده که تلفنش زنگ می‌خوره و به مخاطب پشتِ خط می‌گه :

-سلام ،جانم استاد؟ شما خوبین؟

آبان داره قاطی می‌کنه که من هر دو دستم رو بالا می‌گیرم و می‌گم :

-استادش زنه ،آروم باش.

حالا نمی‌دونم دارم زر می‌زنم یا چی!!!!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم“ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوشانزده

خلاصه با این دوتا پیک می ،ِجلب ِتوجهه ،موان نکرده‌ی ِتهی مغز ِکوبین درآما ،قراره مجددا داستان داشته باشیم .

نیاز با صدای بلند با موبایلش حرف می‌زنه و در همون حالت به اتاق می‌ره و می‌گه :

-آره تقریبا حاضرم ،یکم دیگه می‌آم عزیزم .

آبان پریشون احوال و داغ کرده می‌گه :

-بهش گفت عزیزم؛ دیدی؟

اخم می‌کنم و در حالی که سعی دارم این آدم رو ساکت کنم می‌گم :

-برو دنبالش التماسش کن نره...

چپ چپ نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-چی؟

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-پس دخالتم نکن!هر کی باشه به تو ربطی نداره.

البته من باب تحریک شدنِ غیرتش این چرت و پرت ها رو عرض می‌کنم!بنده معتقدم که این دوتا تا دهن ما رو آلبالویی نکنن رابطه ای رو شروع نخواهند کرد .

خیلی فردین وار دستکش هاش رو در میاره و پرت می‌کنه یه گوشه می‌ره توی اتاق و خیلی غیرتی طور می پرسه :

-کی بود؟

نیاز هم خیلی نرم جواب می ده :

-مشاور کنکورم ،استادمم هست البته...

بعد لبخند می‌زنه و می‌گه :

-طوری شده؟

آبان می‌پرسه :

-خانمه؟

نیاز لبخند می‌زنه و برای اینکه بیشتر با سیستم عصبی این بدبخت بازی کنه می‌پرسه :

-برای شما فرقی داره گلم؟

آبان اخم می‌کنه و می‌گه :

-بله ،فرق می‌کنه !این کدوم خریه که تو بهش می‌گی عزیزم !

نیاز همچنان لبخند می‌زنه و می‌گه :

-هر کی ،به شما ربطی داره گلم؟

آبان در اتاق رو می‌بنده و ای بابا ،تو فیلما صحنه های مهمو به نمایش می ذارن که...

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوهفده

بووووق

این تیکه سانسور شد ،به خاطر غیرتی بودنِ کاراکتر

آبان همچنین صحنه‌ی مهمی رو از دست دادیم بینندگان عزیز !

ولی خیلی طول نمی‌کشه و از اتاق که بیرون میان می‌بینم که خیلی چیز ها به آبان مربوط می‌شه .با هم می‌گن و می‌خندن و هپی اند.

در همین لحظه مامانی کلید رو توی ِقفل در می چرخونه و وارد خونه می‌شه .بابایی کیسه های خرید رو پشت ِسرش میاره و این پایان ِماجرا نیست ،قراره شروع ِمرحله‌ی دوم از این بازی باشه!

دارم با عذاب و مرگ به کیسه ها نگاه می‌کنم که فرشته ی نجاتمون یعنی خاله جون مهربون میاد و غر می زنه :

-مامان اینقدر زورکی از این طفلیا کار نکش !

مامانی هم عین ِهیتلر خدابیامرز روحیه اش رو حفظ می‌کنه و می‌گه :

-اینا مگه غیر زورکی‌ام کار می‌کنن؟

خاله اشاره می‌کنه که فرار کنیم ،مامانی هم تا بخواد متوجه بشه ما فلنگ رو بستیم !

خلاصه که به خودمون میایم و وسطِ کوچه‌ایم با همون استایل و همون وضعیت !تنها بردمون اینه که این بار سوییچ ماشین همراهمونه.

تو این موقعیت باید سریعا سوار شیم و فرار کنیم .حالا با دمپایی پیژامه یا هر چی !

مقصد این دوتا کفتر عاشق که از همون لحظه تا الان دارن دم گوش هم آروم حرف می زنن رو نمی‌دونم اما بازگشت بیچاره‌ای مثلِ من به سوی کتاب و درسه قطعا!

خودم رو به خواب می‌زنم بلکه این درد تسکین پیدا کنه.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوهجده

زیدی های مردم دنبال ِگشت و گذار و دیت و کوفت و زهرمارن ،زیدی من فقط درس و مدرسه انگار بابامه !

چشم هام بسته‌است ولی خوابم نمی‌بره ،پچ پچه ها و خنده های اون دوتا میمون عقبی رو می‌شنوم ولی هرچی گوش می‌دم نمی‌تونم بفهمم چی می‌گن !اینم شانس مایه ،صدای عربده ها و دعواهای کاپلیشون رو به اشتراک می‌ذارن ولی جیک جیک مستونشون واسه‌ی خودشونه !یکم که می‌گذره چشم باز می‌کنم ،نه مثل ِاینکه اینجا مسیر کافه نیست .خب اگه کافه نریم درس بخونیم پس قراره مستقیما بریم کانون قلمچی

درس بخونیم دیگه !این آدم قسم خورده اسم منو تو اخبار به عنوان رتبه تک رقمی بگن !

نیم نگاهی بهش می‌اندازم و دست‌به‌سینه به حالت قهرم و بعدا قراره دهنت رو واست سرویس کنم می‌شینم .

می‌خنده و می‌پرسه :

-چی‌شده رازک؟

دهن کجی می‌کنم و می‌گم :

-تو خونه از دست ننه بزرگت آسایش ندارم اینجا از دست خودت ،من نمی‌خوام درس بخونم ولم کن !

اون دوتا میمون عقبی با تعجب بهم نگاه می‌کنن و دیار با خنده می‌گه :

-کی گفته قراره درس بخونی عزیز من؟

انگشت اشاره ام تو چشمش فرو می‌ره و با غیظ

می‌گم :

-تو !

تویی که خون ِمنو توی شیشه کردی و تا منو نکشی ول کنم نیستی!

لبخندش رو از روی ِلبش جمع می‌کنه و واسه اینکه باور کنم می‌گه :

-به دور و برت نگاه کن راز ،ما الان کجاییم؟

فکر می‌کنم جاده‌ی چالوس !ولی می‌گن تو طبیعت بهتر می‌تونی مباحث رو حفظ کنی !حتم دارم لپ تاپ کوفتیش به علاوه جزوه های سنگینم پشت ماشینه!

-امروز خسته‌ای و نیاز به تفریح داری عزیز ِمن ، درس لازم نیست بخونی!

آبان دست به سینه تکیه می ده و می‌گه :

-ممنون که نظر ما رو هم پرسیدی !

نیاز هم عین اون اسکل تکیه می‌ده و می‌گه :

-من واقعا دلم می‌خواست تو خونه درس بخونم.

این اسکله؟ اسکلههههه !پانشم بشکافمش؟ دارم سرخ و سفید می‌شم و می‌خوام حمله کنم بهش و دمپایی های زردم رو کنم تو دهنش اما دیار کنترلم می‌کنه.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “:شوق ”

#قسمت_چهارصدونوزده

آبان دستش رو می‌گیره و می گه :

-یکم تفریح می‌کنیم و زود برمی‌گردیم عزیزم.

بعد به روی هم لبخند می‌زنن !منم پوکر به دیار نگاه می‌کنم و دیار لبخند می‌زنه .واقعا این دوتا دم دمی چطوری خودشون رو تحمل می‌کنن؟ چه برسه به

اینکه بخوان همدیگه رو هم تحمل کنن !

پس از رسیدن به مکان مورد نظر ،یه جایی پارک و بعد اتراق می‌کنیم !وی میل شدی به خوردنِ خرت و پرت دارد و قلیون و امثالهم واسش شوخی زشتی بیش نیست !یه نظریه اساسی هست که می‌گه تا چیپس و ماست هست چرا چیز دگر؟

جونم واستون بگه که رو این تخت های گنده می‌شینن و با هم اختلاط می‌کنن ولی من از فقط خوراکی می‌خورم و از اطراف لذت می‌برم.

یک آن تلفن آبان رنگ می‌خوره و با شنیدن صدایِ مخاطب پشت خط تلفن رنگش می‌پره !حالا ما داریم سکته می‌کنیم که نکنه اتفاقی واسه کسی افتاده باشه . تلفن رو که قطع می‌کنه ،آروم می‌گه :

-کارای رفتنم اوکی شده...

لحنش عین ماستیه که وا رفته .به نیاز نگاه می‌کنم و

منتظرم اخم و بغض کنه ولی نه !لبخند به لب می‌گه :

-اینکه خیلی خوبه ،چرا ناراحتی؟!

واقعا نیاز کاری می‌کنه که علاوه بر دمپاییم پام رو هم تا زانو بکنم تو دهنش و بچرخونم .با حرص می‌گم :

-اون عمه‌ی مامان بود که اسمش بهجت بود خدابیامرز شد؛ واسه اون ناراحته ،خب؟

آبان غریبانه به من نگاه می‌کنه و اگه جرئت داشت می‌گفت "همینکه این می گه" !

نیاز چاییش رو سر می‌کشه و می‌گه :

-من مشکلی ندارم .هر کاری که واست خوبه رو انجام بده.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوبیست

این خیلی عجیبه !
این خیلی داركه !بعد اون همه شل كن سفت كن نشسته جلوش و می‌گه من مشكلی ندارم ،تو بیخود می‌كنی مشكلی نداری .

بسته‌ی چیپسم رو زمین می‌ذارم و طوری می‌شینم كه مشرف به ریخت نحس هر دوتاشون باشم .منتظرم آبان ناراحت بشه و بگه ضعیفه چرت و پرت نگو .ولی عین یه بز مطیع می گه :

-یعنی لانگ باشیم؟ *

نیاز لبخند می‌زنه و می‌گه :
-اگه لازمه آره.

منم ورود می‌كنم به بحثشون و به آبان می‌گم:

-نگاه نکن الان داره لبخند ژکوند می‌زنه ها ،برسیم خونه مستقیم اتاقش ،عَر .

نیاز سرش رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌ده و می‌گه:

-خب قرار نیست که ناراحت نباشم که ...ناراحتم ولی نمی‌تونم سنگ بندازم پیش پاش وقتی دوست داره بره!

با کف دست به پیشونیم ضربه می‌زنم و بعد انگشت های اشاره‌ام رو با فاصله به صورت دورانی دور هم می چرخونم و می گم :

-می‌خوای برگردیم عقب یه مرورش کنیم؟ این نمی‌خواست بره ،چون تو داشتی می‌رفتی افتاد دنبال رفتن ،خب؟

نیاز آه عمیق می‌کشه و می‌گه :

-بمونه اینجا که چی بشه راز؟ زورکی نگهش دارم؟ تو تضمین می کنی که اگه اینجا موند به جایگاهی که

لایقشه برسه؟

:*رابطه‌ای که دو طرف دور باشن از هم.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌ویک

این حرف های جدی منو می‌ترسونه ،حرف‌هایی که نشون می‌ده حالا دیگه بزرگ شدیم و باید برای زندگیمون تصمیم های مهمتری بگیریم!

بزرگسالی باعث می‌شه با خودمون و اطرافیانمون بی‌رحم‌تر بشیم.

دیگه مثلِ قبل و مثلِ بچگی هامون با هم صادق نیستیم و دیگه بخشنده هم نیستیم ،حرف های منفی رو به دل

می‌گیریم و از طریقشون یه عالمه کینه تو دلمون می‌کاریم ،
من بزرگسالی رو خیلی دوست ندارم اما تلاش می‌کنم که یه بزرگسالِ خوب باشم کمتر حرف بزنم و بیشتر فکر کنم.

اما نیاز هم راست می‌گه و هیچکس نمی‌تونه تضمین کنه جوانِ بیچاره‌ی ایرانی می‌تونه به جایگاهی که لایقش هست برسه یا نه!
اینکه جوانِ طفلکی ایرانی واسه یه پراید شکسته‌ی زپرتی باید مقدار زیادی پول بده دروغ نیست ،
اینکه نمی‌تونه با یه شغل ساده پولی پس انداز کنه عین روز روشنه.
من واقعا زبان به کام می‌گیرم چون اگه دیار نبود ،اگه تلاش شبانه روزه‌ی چند ساله اش نبود حتی نمی‌تونستم به رویای داشتنِ یه کافه فکر کنم!

برای آبان هم اوضاع همینطوره ،ما نمی‌تونیم مطمئن باشیم اینجا از استعدادش استفاده می‌شه یا نه ،پس نمی‌تونیم جلوی رفتنش رو بگیریم !یا بهش بگیم به خاطر ما یا نیاز بمون!

همه به سکوتی عمیق فرو می‌رن و نیاز می‌گه :

-منم می‌خوام بیام.

با چشم هایی دریده نگاهش می‌کنیم ،موهاش رو پشت گوشش می‌فرسته و به آبان می‌گه :

-خودم درس می‌خونم ،با تو نمیام.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌ودو

آبان لبخند می‌زنه و انگار الان قوت قلب گرفته .رو آب بخندی مردک !

اخم می‌کنم و می‌گم :

-من هنوز اجازه ندادما!

نیاز عین گربه‌ی چکمه پوش چشم هاش رو مظلوم می‌کنه و می‌گه :

-اگه دنبالش نرم ،دخترای وزه‌ی اجنبی ازم می‌دزدنش .

دیار می‌خنده و می‌گه :

-اوکیه کسی اینو نمی‌بره.

آبان اخم می‌کنه و با غیظ می‌گه :

-ای کوفت ،بذار دلواپسم بشه استرس از دست دادنمو همیشه داشته باشه .

نیاز ِپاچه خوار هول و هراسون می‌گه :

-دارم ،به خدا دارم...

دیار این بار مخاطبش نیازه و پرده از اسرار مهمی برمی‌داره :

-ببین دخترم ،اونی که باید استرس داشته باشه این پیرمرده که سنی ازش گذشته !نه شمایی که جوون و زیبایی .

من می‌خندم و دیار با ذوق عین ِبچه ها می‌گه :

-خوب گفتم؟ بامزه بود؟

انگشت شصتم رو به نشونه‌ی لایک بالا میارم و می‌گم :

-پسندیدم.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌وسه

مثلِ اینکه من و برادرش تصمیم گرفتیم گند بزنیم توی رابطه‌اشون و من خیلی عاقلانه و مصمم می‌گم :

-آدم اگه متعهد باشه حتی اون سر دنیام ،یه کره و یه سیاره دیگه تعهدش رو حفظ می‌کنه !

نیاز با بغض می‌گه :

-راست می‌گه آبان ،تو می‌خوای منو ول کنی دنبالِ بهونه‌ای !

دیار می‌خنده و آبان یه قند پرت می‌کنه سمتش و با حرص می‌گه :

-خفه شید دیگه...

می‌خندیم ،آبان به نیاز می‌گه :

-قربونت برم من هر جا برم منتظر می‌مونم تو بهم برسی و مادرم رو به عزام بشونی !همچنان دهنم رو سرویس کنی و به سلامت روانم آسیب بزنی.

این حرفش اون قدری با نمک هست که لبایِ برچیده

شده‌ی نیاز رو به لبخند وادار کنه!

نیاز هم برای اینکه حرف های ِآبان رو تایید کرده باشه و به تاکسیک بودن خودش پافشاری کنه می‌پرسه :

-راست می‌گی؟

آبان دست راستش رو بالا می گیره و می‌گه :

-به شرافتم قسم به جون ِاین دیار نباشه به مرگ دیار راست می‌گم!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌وچهار

این بار من قند پرت می‌کنم سمتش و با جیغ جیغ

می‌گم :

-زبونتو گاز بگیر بی تربیت !این چه طرز قسم خوردنه ،نیاز؛ نیاز این می‌خواد بره اونجا شب تو کلاب سگ مست شه دختر خارجی حامله کنه دختره بزاد بچه رو بده به این توام اول جوونی بری بچه داری کنی واسه این !آماده ای واسش عزیزم؟

آبان دست روی صورتش می‌ذاره و با خنده‌ای آغشته به التماس می‌گه :

-بس کنید تروخدا...

همه می‌خندیم ،ما خوشحالیم ولی یکم خسته به نظر می‌رسیم !

وقتی به بزرگسالی می‌رسی ،حجمه‌ی فکر های توی سرت بیشتر می‌شه پس سرت سنگین می‌شه و خسته‌تر به نظر می‌رسی !

از اینجا به بعدش تو هر جایگاهی که بایستی به خودت بستگی داره .نمی‌تونی بهونه بیاری و تقصیر رو به گردنِ دیگران بندازی !

ازت می‌خوام مثلِ خیلی از آدمای دور و برمون یه بزرگسالِ گم راه نباشی؛
آدمی که فقط روزا رو پشتِ هم می‌گذرونه و امیدی به آینده‌اش نداره ،حتی به جایِ یه بزرگسالِ پولدارِ مشهور ،آدمی شو که تو لحظه لحظه‌ی زندگیش خوشحاله و از انجام دادنِ کار مورد علاقه‌اش لذت می‌بره !
آدمی که قدر دست آورد های کوچیک زندگیش رو هم می‌دونه و به جای بها دادن به ناامیدی ،به پیشرفت فکر می‌کنه !

آدمی که علاوه بر انگیزه نظم و پشتکار داره ،چون انگیزه یه روزایی هست یه روزایی نه ولی پشتکار که باشه تو ملزومی که همیشه تلاشت رو داشته باشی !

خلاصه اینکه علاوه بر همه‌ی اینا ،خوشبین بودن هم خیلی مهمه .از کاه ،کوه نساز و اگه غصه‌دار شدی ، ازش درس بگیر !

خودت رو وقف دیگران نکن ،اون قدری به آدما بها نده که به ضرر خودت تموم بشه ،

تو فقط یه بار و به فاصله‌ی چشم به هم زدنی کوتاه زندگی می‌کنی!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوبیست‌وپنج

* * *

از اونجایی که از رفتن نیاز ناراحتم و سعی بر این دارم‌که نره ،تا جایی که می‌تونم مزاحم درس خوندنش می‌شم !

فلذا وقتی تو اتاقه ،صدای ِموزیک پس زمینه رو تا عرش اعلی بالا بردم و با هیجان یه جانوشابه‌ی خالی کوچیک دستمه و حس گرفتم !

-شب شده باز دوباره ،چشمک بزن ستاره !بیا با هم ورزش کنیم ماهی اوزون بورون ...ماهی ِقزل آلا...

نیاز در اتاق رو به ضرب باز می‌کنه و اولش چپ چپ نگام می‌کنه ،یا خداوند زمین و آسمون .حلول ظهور فرشته‌ی مرگ رو توی ِچشم های به خون نشسته‌اش می‌بینم اما همچنان ادامه می‌دم :

-ماهی ِاوزون بورون ،ماهی ِقزل آلاا...

در وهله‌ی اول سعی می‌کنه ماژیکی که توی ِدستش داره رو پرت کنه سمتم ،پرت می‌کنه و نه !
اصلا ضربه‌ی خوبی نبود .ضربه‌ی بعدی دیگه با دست های ِخالیه ،حمله می‌کنه سمتم و می‌خواد من رو بگیره که منم می‌دوام دور تا دور خونه و داد می‌زنم :

-اگه می‌تونی منو بگیر هووووهووو

داره کفری و کلافه جیغ می‌زنه :

-می‌کشمت ،خفه‌ات می‌کنم...

یه اشتباه تاکیکی واسه انگشت کوچیکه پام پیش میاد ، می‌خوره به میز و مجبور می‌شم محکم بگیرمش و جیغ بزنم ولی آیا دل خواهرم به رحم میاد؟ هرگز!

چنان می‌گیرتم عین خیار پهنم می‌کنه زمین ،دست هام رو می‌گیره و با حرص می‌گه :

-خفه می‌شی یا نه؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-نه نمی‌تونم!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌وشش

بیشگونم می‌گیره و جیغم در میاد ،با حرص می‌گه :

-بذار درس بخونم بی شعور !

متاسفانه دیگه نمی‌تونم مسخره باشم .مظلوم می‌شم و از عمق ناراحتی و درماندگی قلبم می‌گم :

-دوست ندارم ،دلم نمی‌خواد درس بخونی!

جیغ می‌زنه :

-چرا؟ چته؟ چه مرگته؟

لب می‌زنم :

-نمی‌خوام بری!

یکه می‌خوره انگار !

دست هاش رو عقب می‌کشه و فقط نگام می‌کنه .منم همینطور !

کمکم می‌کنه سر جام بشینم و بعد بغلم می‌کنه .حرفی نمی‌زنه ،شاید حرفی به ذهنش نمی‌رسه ،نمی‌دونم ولی این اوضاع اصلا خوب نیست .

وقتی عقب می‌کشه چشم هاش خیسن ،اشک هاش رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-واسه منم سخته .

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-واسه تو سخت نیست .

با گریه می‌گه :

-گه نخور ،خیلیم سخته.

منم به گریه می‌افتم و با همون حالت مملوء به گریه و آب بینی می‌گم :

-خفشو آشغال داشتی با عمه‌ی میمونت می‌رفتی دیگه.

نیاز عصبی می‌شه و با گریه جیغ جیغ می‌کنه :

-کور بودی اون بارم گریه کردم؟ آدم از خوشحالی گریه نمی‌کنه که کـ...خل!

منم مثل اون قاطی می‌کنم و جیغ می‌زنم :

-گریه‌اتو می‌خوام چیکار سلیطه خانم ،اگه راست می‌گی نرو.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوبیست‌و هفت

با حرص می‌گه :

-آبانو چیکار کنم پس؟

منم با خشم سهمگینی می‌گم :

-من چه می‌دونم ،من خواهرمو می‌خوام !

اسکار دراماتیک ترین لحظه می رسه به این لحظه که گیسامون تو دستای همه ولی داریم با عشق به هم نگاه می‌کنیم !

نیاز بغلم می‌کنه :

-نمی‌رم بمیرم که احمق ،میام بهت سر می‌زنم .
بیشتر از این نمی‌تونم ضعیف باشم !نمی‌تونم سد بشم و جلوی آرزوهاش قرار بگیرم .نمی‌شه که بخوام نفهممش و درکش نکنم .اون عزیزِ منه ،نیازِ منه اینجا موندنش خوشحالم می‌کنه و اگه می‌خواد بره ،باید بره !

بوسش می‌کنم و می‌گم :

-اگه زود به زود نیای من می‌دونم و تو...

می‌خنده و می‌گه :

-هنوز که نرفتم ،باید اول کلی آزمون بدم ،کلی درس

بخونم تا اون موقع بهم احترام بذار روزی هزار بار دستمو ببوس و هر چی گفتم واسم بخر.

انگشت شصتم رو بالا میارم می‌گم :

-اوکی اوکی ،چیز دیگه‌ای نموند؟

چشم هاش رو ریز می‌کنه و می‌گه :

-واسم لباس بخر ،هیچی به اندازه‌ی لباس تو این دنیا نمی‌تونه خوشحالم کنه .پیراهنای بلند گل گلی ،دامن ، انواع و اقسام شلوار جین های مختلف ...وای همه چی می‌خوام .انسان های اولیه خیلی بیچاره بودن که لباس ندیده از دنیا رفتن.

از جا بلند می‌شم ،ضبط رو خاموش می‌کنم و همون حین که به اتاق می‌رم می‌گم:

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوبیست‌ونه

-بسه دیگه،بیا سر درست .

خودمم باید برم سر درسم البته .
حاضر می‌شم که بپوشم و برم چون آقای معلم به هیچ عنوان درس خوندنم رو قبول نداره .

از جایی که فهمیدم پشیمونی تاوان سنگینی داره و ممکنه چند سال بعد وقتی یه جوون بالغ شدم به خاطر دست آورد هایی که نداشتم و از دستشون دادم ،غصه بخورم سعی کردم آدم بهتری باشم !

این روزا علاوه بر درس خوندن کتاب هم می‌خونم ، زندگی برام قشنگ و جذابه؛ چون بیشتر از اونچه که باید به خودم اهمیت می‌دم .

الان اگه درس می‌خونم به خاطر مامانی و بابایی و

عقب نبودن از نیاز نیست ،به خاطر افسانه‌ی شخصی خودمه .کتاب کیمیاگر می‌گه "وقتی تو چیزی را می‌خواهی همهٔ جهان دست‌به‌یکی می‌کند تا تو آرزویت را متحقق کنی".

همه چیز زندگی من به من بستگی داره ،همین لحظه های کوتاهی که هر بار ازدستم می‌رن و تلف می‌شن می تونن سازندگی زندگی من باشن !

وقت زیاده ،از هر سنی که بخوای شروع کنی وقت هست اما جوونی اون قدرام طولانی نیست .

اینو وقتی فهمیدم که بابایی گفت دلم می‌خواست دکتر بشم ولی وقتی جوون بودم
باید به خاطر خانوادم کشاورز می‌شدم !

پدرم مریض شد ،اون وقت ها همه چیز در دسترس نبود .وقتی چشمش عفونت کرد ،دکترا نفهمیدن این جوش و برجستگی غده‌ی سرطانیه !پدرم نابینا شد و

همه چیز به طرز ناراحت کننده‌ای غمگین شد.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی

من جوونی بودم که باید بیشتر از قبل کار می‌کردم ، باید قید آرزوهای خودم رو می‌زدم چون اون موقع همه چیز این قدر ساده و در دسترس نبود !

بابایی می‌گفت شایدم دارم بهونه میارم و چون به اندازه‌ی کافی قوی نبودم دکتر نشدم اما به هر حال نمی تونم بابتش خودم رو شماتت کنم .
چون بین هر روز رفتن به شهر و زمینای کشاورزی ، دومی رو انتخاب کردم چون پدرم غصه می‌خورد .

نمی‌تونست ببینه ،نابینا بود ولی وقتی می بردمش سرِ زمیناش ،همه چیز رو می‌فهمید و حس می‌کرد .

علاقه‌ای که من به پدرم داشتم بی نهایت بود و در نهایت همون علاقه به همه‌ی خواسته هام پیروز شد ! الان که سنم بالا رفته پشیمون نیستم .اگه هزار بار برگردم عقب بازم پدرم رو انتخاب می‌کنم".

از خونه بیرون می‌زنم و من دلم نمی‌خواد بینِ نیاز و آرزوهاش قرار بگیرم ،حتی اگه واسم خیلی سخت و طاقت فرسا باشه.

بعد گرفتن اسنپ خودم رو به کافه می‌رسونم .

این روزها اوضاع کافه داره بهتر می‌شه ،چیدمانش

تموم شده ،ما راجع به قهوه های مختلف و مزه هاشون تحقیق کردیم .

دلمون می‌خواست خودمون هم همه چیز رو بلد باشیم و برای شروع کار باریستا استخدام کردیم.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌ویک

قرار گذاشتیم کیک ها رو حتما خونگی تهیه کنیم که به خانمای خانه داری که تلاش می‌کنن کمکی کرده باشیم ،این فکر من بود !

من مستقل بودن خانما رو خیلی دوست دارم ،حتی اگه قدم های خیلی کوچیکی بردارن که در کنار همسرشون

@Vip_roman

زندگی بسازن!

جونم واستون بگه ظرف و ظروف و اینا رو هم دونه دونه با اشتیاق و علاقه چیدیم ،من برای این کار خیلی ارزش قائل می‌شم و وقت می‌ذارم چون دیار همه‌ی زندگیش رو وسط گذاشته .

دارم دفتر خرید رو چک می‌کنم که ببینم در نبود من چه قدر بچه ی باانگیزه و پرتلاشی بوده که دست هاش از پشت دور بدنم حلقه می‌شه و می‌گه :

-کجا بودی تا الان؟

الان این سیس و این زبان بدن نباید می‌گفت "دلم برات تنگ شده؟ "هر چی صورتش یه امیر خوشگله ،قد و بالاش یه رشید زیباست ،دست و دلبازیش یه ممد تموم عیاره اخلاق نابش عین چنگیز خان مغوله!

چینی به بینیم می دم و می‌گم :

-عزیزم بهم حقوق می‌دی؟

گونه‌ام رو بوس می‌کنه و از ترس نشیمنگاهش می‌گه :

-عزیزم حقوقو که شما باید به ما بدین ،شما رئیسین!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌ودو

نیشم شل می‌شه و می‌گه :

-قربان امروز دو نفر میان برای استخدام هستین که

باهاشون مصاحبه کنید؟

با برگ و بار ریخته می‌گم :

-من؟

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-بله ،شما .من جایی کار دارم .

چشم هام رو ریز می‌کنم و می‌گم :

-کجا؟

نیشخند می‌زنه و می‌گه :

-یه رازه .

نیشم شل‌تر از شل‌تر می‌شه و با هیجان می‌گم :

-آخجون یه من !یعنی می‌خوای غافلگیرم کنی دیگه؟ ازم خواستگاری می‌کنی؟ واسم حلقه خریدی؟

با سر انگشت اشاره پیشونیم رو به عقب آروم هل می‌ده و می‌گه:

-نه عزیزم سوپرایز واسه شما نیست .

سر تکون می‌دم و متاسف می‌گم :

-واقعا باید از خودت خجالت بکشی !

کله‌ی مبارکم رو بوس می‌کنه و می‌گه :

-خوشگل خانم هستی شما اینجا تا من برگردم .
قبل رفتن دستی که ساعت روشه رو بالا می گیره و میگه :

-یادت نره

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌وسه

یعنی هر چه قدر درس خوندی تایمش رو توی
اپلیکیشن بی خواهر و مادر جهانی ثبت کن !
بله ثبت می‌کنم چون اون یه مشاور بی اخلاقه که اگه خوب درس نخونم واسم قیافه می‌گیره!

القصه که وی می‌شینه پای درس و هر از گاهی چشم به در می‌دوزه ببینه اون دونفر میان یا نه .

هر از گاهی هم به در و دیوار نگاه می‌کنم و ایده های جدیدی که به ذهنم می‌رسه رو در نظر می‌گیرم و می‌نویسم تا بعدا راجع بهشون با دیار حرف بزنیم .

بعد تلفن همراهم به صدا در میاد و آبانه :

-امشب همه‌شام دعوتن پشت بوم.

براش می‌نویسم :

-مهمون ِآبان ِناخن خشکیم؟ چه عجیب!

جواب می‌ده :

-اسم شما از لیست مهمانان خط خورد خانم .

منم براش می‌نویسم :

-تو دعوتم نکن ببین سهم غذای خودتو می‌خورم یا نه!

پنج مین بعد جواب می‌ده :

-دعوتی بای .

من که ول کنش نیستم که !
سورپرایزم فهمیدم مال ایشون و زیدیشونه !

می‌نویسم :

-چی می‌خوای بدی بهمون؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌وچهار

جوابی نمی‌ده و از اونجایی که واقعا حوصلم سر رفته دفتر دستکم رو می‌بندم و کنار می‌ذارم .

تا میام از جا بلندشم ،یه دختر موجینگلی فرفری ،با کلاه کج هنری وارد می‌شه .
استایلش انقدر نمکه که هنوز حرفی نزده می‌گم:

-واسه استخدام اومدی؟ استخدامی !

نیشی که بازه بسته می‌شه و با ناراحتی می‌گه :

-سلام .

من اما لبخند زنان می‌گم :

-سلام عزیزم ،بیا بشین.

به قد و بالام نگاه می‌کنه و می‌گه :

-من با یه آقایی تلفنی صحبت کردم بعد قرار شد...

منم که خوشم نمیاد کسی راجع به اون آقا حرفی بزنه می‌گم :

-با همسرم؟ بله درسته .بفرمایید اینجا گلم !

دختره طفلی فکر می‌کنه مسخره‌اش کردم .

آروم جلو میاد و می‌گه :

-خوب هستین؟

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-بله ،خیلی ممنون .شما چطور؟

زیر لب می‌گه :

-مرسی .

بعد جلوم می‌شینه و من برای اینکه با پرستیژ به نظر بیام می‌پرسم :

-چند سالته عزیزم؟ محصلی دیگه؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌وپنج

متاسفانه صاف زل می‌زنه تو تخم چشمم و می‌گه:

-نه دانشجوام .

برگ هایم می‌رویزند و در هوا پرواکنده می‌شوند ، یعنی چی که دانشجوِاین دخترک باید دبستانی باشه .

چند لحظه بعد یه آقای جوانی وارد می‌شه و اونم سلام و احوالپرسی می‌کنه .بعد از اونجایی که دیدن من و این دخترک فرفری واسش بامزه یا بهتره بگم احمقانه به نظر میاد می‌گه :

-آقا تشریف ندارن؟

لبخند می‌زنم و برای اینکه بیشتر سکته‌اشون بدم می‌گم :

-خیر ،نیستن .منم واسه کلاس کنکورم درس می‌خوندم وگرنه با ایشون رفته بودم .

می‌دونم این دیالوگ اصلا حرفه ای نیست ولی خب قصدم نشان دادنِ بچه مدرسه‌ای بودنم به این دو

بزرگواره.

دختره وا رفته نگام می‌کنه و می‌پرسه :

-خب الان باید چیکار کنیم؟

کف دست هام رو به هم می‌کوبم و می‌گم :

-باید گزینش بشید !بفرمایید شما هم ،به نوبت باهاتون صحبت می‌کنم.

پسره با یه سیسی میاد که خدا به سر شاهده اگر آشنا بود و این قدر من رو ریز می‌دید؛ حسابی کتک می‌خورد .سن ،قد ،شغل ،آدرس ،تلفن و همه چیز رو ازشون می‌پرسم و می‌گم در اصرع وقت باهاتون تماس می‌گیریم.

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌وشش

وقت رفتن طوری به همدیگه نگاه می‌کنن که انگار به پدری که از هم کشتن نگاه کردن !

اونا می‌رن و خانم رییس پا می‌شه و مقتدرانه واسه خودش قهوه می‌سازه ،

از اونجایی که اصلا پرستیژ ادایی ندارم با احترام به همه‌ی قهوه لاور ها ،یه شاخه نبات تاب می‌دم توش !

بعد می‌رم رو کاناپه‌ی که حضرت آقا لطف کردن گذاشتن تو اتاق شخصیشون دراز می‌کشم .

یکم سفته ولی واسه یه چرت بیرون از خونه می چسبه .

شاید تعجب کنید ،بگید مومن تو الان قهوه رو دادی پایین از گلوت ولی باید بهتون بگم من آدمی‌ام که بعد خوردن قهوه عینِ خرس می‌خوابم !
خواب نه ها ،خواب زمستونیِ واگعی!

چشم هام حینِ فکر کردن به ایده های جدیدم گرم می‌شن و می‌دونم که دارم رویایِ خیلی از جوونای همسن و سالِ خودم بلکه‌ام بزرگتر رو زندگی می‌کنم پس قدرش رو می‌دونم !

می‌دونم که خیلی از همسن و سالایِ خودم دوست دارن کار خودشون رو داشته باشن ،نمی‌شه!

دلار امروز هفتاد و پنج هزار تومن به بالاست و اوضاع برایِ همه سخته .

می‌دونم دو سال دیگه وقتی داستان رو مرور کنید و به این خط برسید؛

اوضاع سختتر و دلار هم گرون تر شده !

می‌دونم که زندگی در کل سخته ولی با این حال فرصت نفس کشیدن زیباست !

به هر حال که با همه‌ی سختی های موجود ما فرصتی داشتیم که توی این دنیا زندگی کنیم!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوسی‌و هفت

آدم های دور و برمون رو ببینیم .خانواده داشته باشیم و موزیک گوش کنیم !

دلم می‌خواد به جای ِباند و اسپیکر و این داستانای دیجیتالی برای ِکافه رادیو بخریم و با کاست موزیک پخش کنیم !

اونم قدیمی ،فریدون ِفرخزاد ،فرهاد ،ابی ،آرتوش .. آسمان چشم او آئینه‌ی کیست؟ دلم می‌خواد همه چیزش ایرانی باشه،

ریا نباشه سماور خریدم چایی تازه دم با هل و دارچین دم کنم بدم دست ِخلق الله!

اگه ازم بپرسن اصلا هدفت از این کار چیه؟ می‌گم می‌خوام حال ِآدما رو خوب کنم !

فکر می‌کنم بالاخره معنیِ افسانه‌ی شخصیم رو پیدا کردم .

خلاصه که همچین تو خواب ناز فرو رفتم و دارم به مرده و زنده‌ی دیار فحش می‌دم توی خواب که یه نفر بوسم می‌کنه!

از جا می‌پرم و کله‌ام با کله‌ی این ادم تصادف می‌کنه .

بعد در حالی که سرم رو می‌مالانم می‌گم :

-به به بالاخره تشریف آوردین !

با نیشخند نگام می‌کنه و انگشتش لای موهام وول می‌خوره .

من اما چپ چپ نظاره گرش می‌شم و با اخم های در هم می‌گم :

-من الان باید تیپ بزنم خوشگل موشگل باشم نه اینکه سرِ غروب عین بقچه برم مهمونی !

-کی می‌گه شما بقچه‌ای؟ اونم با این ریخت و قیافه؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌و هشت

سر جام می‌شینم و با اخم های در هم شبیه جوجه‌ای که عصبانیتش هیچگاه جدی گرفته نمی‌شه می‌گم :

-من خواهر عروسم مثلا ،کو لباس شب سنگدوزیِ پر زرق و برقم؟ کو میکاپ خلیجیِ افسانه‌ایِ خیره کننده‌ی من؟ !

می‌خنده و به اعتراضم واکنشی کاملا منطقی نشون می‌ده!

نوکِ بینیِ این بنده‌ی حقیر رو بین دو انگشت می‌گیره و به عقب می‌کشه!

من الان کاملا قانع شدم ،پاسخی درخور به تمام مشکلاتم گرفتم !

-پاشو ببرمت خرید .

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-الان؟ عجله‌ای؟ اینطوری؟

می‌خوام به اعتراضاتم تا فردا ادامه بدم که نمی‌گذاره .

منو رو کولش می‌اندازه و کشان کشان از اتاق مدیریتم بیرون می‌بره .

و جالبه که من جیغ می‌زنم که بذاردم زمین)الکی مثلا خوشم نیومده(

و اون در همین حین وسایل شخصیمون رو جمع می‌کنه و اونا رو هم می‌زنه زیر بغلش!

خلاصه که با همین وضعیت بیرون می‌زنیم ،در ها رو با ریموت و قفل های کتابی و دفتری قفل می‌کنه و راهی نمی‌دونم کجا می‌شیم!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم "منجوق "

#قسمت_چهارصدوسی‌ونه

-چی دوست داری بپوشی؟

ماتم زده و پریشان ،در حالی که زانو به بغل گرفته‌ام می‌گم :

-لباس ِشب سنگدوزی شده‌ی مشکی با منجوق و ملیله های ِالماس ،اگه یکم اکلیل رو قسمت می می هاشم داشته باشه خیلی خوب می‌شه.

می‌خنده ،من واقعا ناراحتم و دلم می‌خواد حالا که

کتونیم تو صندوق عقب ماشینه و با جورابام به کفی ماشین آغشته شدن ،

پام رو بکنم توی دهنش !

می‌پرسه :

-کجا بریم الان عزیزم؟

چشم هام رو ریز می‌کنم و با نگاهی سراسر خشم و کینه می‌گم :

-بریم خونه حداقل یه حموم بزرم بو سگ مرده ندم .

از ترسش کاری که گفتم رو اطاعت می‌کنه ،خب

راستش چون خسته شدم از تنهایی غر می‌زنم وگرنه که حوصله‌ی خونه رو هم ندارم!

نیازی که بیست ساعت روز عین دیوونه ها یه کله درس می‌خونه دیدن نداره ،

حاجی و حاج خانومشم تو فاز خودشونن و منم دیگه دوست ندارم شهر رو به آتیش بکشم چون استرس دارم!

جونم واستون بگه که الان پشت دریم؛

در رو با کلید باز می‌کنیم چون تو خانواده‌ی ایرانی ثابت شده قبل مهمونی هاشون سگ صاحابش رو توی اون خونه نمی‌شناسه .

دیار رو می‌فرستم بره خونشون و خودم می‌چپم حموم. کسی خونه نیست و حدس می‌زنم طبقه‌ی بالا باشن ، خوشگلی لباسم خیلی مد نظر نیست واسه همین یه لباس ساده‌ی تمیز می‌پوشم و بعد مختصر چیتان پیتانی خودم رو به طبقه‌ی بالا می‌رسونم .

اما در همون حین تلفنم می‌لرزه و دیار برام نوشته :

-بیا پشت بوم!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوچهل

به به !

مراسم قراره در فضای باز اکران بشه همراه با آتش بازی و رقص !

خودم رو پرت می‌کنم داخل آسانسور و به پشت بوم می‌رسم،

در هر حال باید شاد باشم .آدمایی که مهاجرت می‌کنن باید با خاطره‌های خوب برن چون آخرین تصویری که از وطن دارن تصویر ِماست !

وقتی به پشت بوم می‌رسم دهنم از حجم تدارکات باز می‌مونه،همه چیز قشنگه !

میز و صندلی به تعداد خودمونه و یه میز مزه‌ی بزرگ که بهشت منه!

بعد از اینکه با همه سلام و احوالپرسی می‌کنم ،خودم

رو پشت اون میز حبس می‌کنم !

نیاز هم که این وسط از خوشحالی داره می‌شکوفه اصلا.

دیار عزیزم عین آدم های جنتلمن یه گوشه ایستاده و با بابایی حرف می‌زنه .هلیا و سپهر نشستن و با هم حرف می‌زنن ،

مامانی و خاله و شوهر خاله هم یه تیم مجزا دارن که به نظرم با روحیات خاله و مامانی دارن از مسخره کردن بقیه لذت می‌برن!

من هم مشغول ِچیپس و پفک خوردنم ،تا اینجا یک چهارم میز رو خوردم و با بقیه هیچ ارتباطی نگرفتم،

فکر می‌کنم اینکه الان خوردم و ظرفش رو کنار گذاشتم پنجمین ژله‌ی امشبم بود !

احساسات متناقضی دارم که باعث می‌شه پرخوری عصبی پیشه کنم!

اینکه خواهر دسته‌ی گلم قصد ازدواج داره و اینکه بهترین دوستم می‌خواد بره ،هر دو دردناک هستن!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق

#قسمت_چهارصدوچهل‌ویک

با بغض سگی دارم هفتمین ژله رو می‌فرستم پایین که

نیاز کنارم وامیسته و می‌گه :

-چته بی آبرو؟ چرا داری خودتو خفه می‌کنی؟

یه طوری مظلوم نگاهش می‌کنم که انگار همین الانه که گریه کنم !

می‌ترسه و فوری می‌گه :

-ببخشید آجی ،بخور بخور!

ظرف خالی رو روی میز می‌ذارم و با گریه می‌گم :

-نه نمی‌خوام ،قهرم .

می‌خواد بغلم کنه من عقب می‌کشم می‌گم :

-برو اونور نمی‌خوام بخورم .

ولی تو همون حین ظرف بعدی توی دستمه!نیاز آروم آروم ضربه می‌زنه پشتم و من با چشم به خون نشسته به آبان نگاه می‌کنم!
الان زنگ بزنم به پلیس و بگم این پسره خواهرم رو ازم دزدیده جرم واسش حساب می‌شه یا چی؟ !

ظرف بعدی چون شدت عصبانیتم بالاتره زودتر بلعیده می‌شه .نیاز از ترس بی ابرویی من کنار می‌ره و انگار رفته تا دیار رو صدا کنه .چون چند لحظه‌ی بعد دیار آروم کنار گوشم می‌گه :

-نمی‌خوای آروم بگیری؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-نخیر !

ظرف بعدی ژله‌رو از دستم می‌گیره و می‌گه :

-شام اصلی کبابه ،حیف نیست خودتو با ژله سیر کنی؟

خیلی خوبه اخلاقش !مرد باید همین قدر آدم رو بلد باشه !با شنیدن اسم کباب بدون مقاومت سریع تسلیم

می‌شم !

دیار دستم رو می گیره و می‌پرسه :

-مگه خوشحالی ِنیاز خوشحالت نمی‌کنه؟

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوچهل‌ودو

جواب این سوال کاملا واضحه !

پس واسه همین سکوت می‌کنم .عوضش بغضم رو

قورت می‌دم و می‌گم:

-ولی می‌خواد بره !

خم می‌شه و به چشم هام نگاه می‌کنه :

-هنوز که نرفته ،الان کنارته اینجاست!

وقتی مطمئن می‌شه حرفاش روی قلب و مغزم دارن اثر می‌ذارن می‌گه:

-می‌خوای بعدا پشیمون بشی و بابتش عذاب بکشی؟

نگاهش می‌کنم و واقعا از رفتارم خجالت کشیدم !

اما این سن باعث شده نتونم هیجاناتم رو کنترل کنم انگار ...

لبم رو گاز می‌گیرم و واقعا دلم می‌خواد با خودم دعوا کنم .

دست می‌کشه روی گونه‌ام و ذرات باقی مونده از اشکم رو پاک می‌کنه !لبخند می‌زنه و می‌گه:

-الان باید حمایتشون کنیم !آدمایی که می‌خوان برن ، بیشتر از ما احتیاج به همدلی دارن.

البته که حرفش درسته !البته که طی کردن مسیر تازه‌ای که هیچ آشنایی باهاش نداری واست وحشتناکه !

پس دهنتو ببند راز ،خودتو جمع وجور کن و باور داشته باش که آدما باید به هم کمک کنن که سختیِ زندگی رو آسونتر بگذرونن!

حالا دیگه عینِ یه خانم با کمالات دست به سینه می‌ایستم و به آبان که می‌خواد واسمون سخنرانی کنه ، نگاه می‌کنم!

درست همونجایی که بادکنک چسبوندن به در و دیوار می‌ایسته و می‌گه :

-سلام ،خیلی خوش اومدین!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوچهل‌وچهار

مامانی جواب می‌ده :

-بگو قدم رو چشمات گذاشتیم .

آبان می‌خنده و می‌گه :

-بله همین .

بعد سعی می‌کنه استرسش رو کنترل کنه و بگه:

-خیلی ممنون که دعوتم رو قبول کردین !

عمو یهو جواب می ده:

-چاره‌ای نداشتیم؛ این کارا از تواِناخن خشک بعید بود و هر صد سال یه بار اتفاق می‌افتاد.

خود آبان به علاوه‌ی همه می‌خندن!

آبان صداش رو صاف می‌کنه و می‌گه :

-مامان بابا ،ممنون که حمایتم کردین؛ کلی واسم زحمت کشیدین می‌دونم؛ دستتونو میبوسم!

خاله براش بوس می‌فرسته و عمو می‌گه :

-کو نبوسیدی که...

آبان به جای ناراحت شدن تصمیم می‌گیره از خانواده‌اش خاطره جمع کنه.به هلیا و سپهر نگاه می‌کنه و می‌گه:

-عروس و داماد عزیز ممنون که حاضر شدین به خاطر من از ماه عسل برگردین!

اونا خیلی شیک و محترم لبخند می‌زنن و بالاخره به دیار نگاه می‌کنه و می‌گه :

-و تو عزیزِ‌داداش ممنونم که با اخلاق گندت زندگی رو به کامم زهر می‌کنی !

دیار می‌خنده و آبان هم همینطور ،بعد با مشت آروم به سینه‌اش می‌زنه و می گه "جات اینجاست "

یه چند لحظه ساکت می‌شه !

بعد در حالی که به من نگاه می کنه ،لبخند می‌زنه و می‌گه :

-تو بهترین دوستمی راز!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوچهل‌وپنج

دیگه الانه که نیاز بره پاره و پوره‌اش کنه که می‌فهمه باید بره سر اصل مطلب !به پرنسس نگاه می‌کنه و می‌گه :

-ببخشید که اذیتت کردم!

پروانه ها دارن دورتا دور نیاز می‌رقصن ،اکلیل از همه جاش داره فوران می‌کنه.دلش یه موزیک لایت و یک جام شراب قرمز می‌خواد ،موسیقی آرام ،رقص ، کفش های بلورین و این ها...

آبان صداش رو صاف می‌کنه و می‌گه:

-خیلی خوشحالم که تو زندگیم هستی !

مامانی پارازیت می‌اندازه این وسط و می‌گه :

-بچه تو حیا نداری؟

آبان می‌خنده و می‌گه :

-یعنی می‌گی ازش خواستگاری نکنم؟

مامانی با خنده می گه:

-می‌خوای بگیریش؟

چرا انقدر خوشحال می‌شه؟ !ما چند سالمونه مگه مادربزرگ سنتی محور عزیز؟ !

آبان سر تکون می‌ده و رو به نیاز می‌گه :

-می‌شه بگیرمت؟

نیاز با گریه نگاهش می‌کنه ،خاله با تعجب می‌گه:

-نباید میرفتیم خونشون خواستگاری؟

عمو می‌گه :

-عزیزم جای ِحساس داستانیم ،صحنه‌ی احساسی رو برای مخاطبا خراب نکن!

پس بدین ترتیب خاله هم سکوت می‌کنه تا این لحظه‌ی رویایی به عنوان یکی از احساسی ترین صحنه های رمان در ذهن شما نقش ببنده!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم“:شوق ”

#قسمت_چهارصدوچهل‌وشش

آبان یک قدم به سمت ِنیاز برمی‌داره و می‌گه :

-باهام ازدواج می‌کنی؟

اگه من بودم می‌گفتم نه ،چرا چرا چرا...
ولی نیاز در همون قدم اول می‌گه :

-آره بابا اوکیه !

بابایی هم برمی‌گرده چپ چپ نگاهش می‌کنه و می‌گه :

-تو یه اجازه نباید بگیری؟

مامانی بیشگونش می گیره می‌گه :

-ساکت باش مرد الان پشیمون می‌شه پسره.

پسره که البته بیخود می‌کنه ولیکن اینکه هلیا وصل می‌شه به ضبط و آهنگ می‌ذاره !
بعد از سپهر طفلی واسه رقصیدن مایه می‌ذاره فقط نمی‌دونم چرا وقتی نمی‌تونه واسش آهنگ بندری

گذاشته !

جونم واستون بگه که دیار دست من رو می‌گیره و تو شلوغی و بلبلشو می‌گه:

-غصه نخوریا ،حسودیت نشه منم یه روز می‌گیرمت.

دهن کجی می‌کنم و واقعا جز تاسف برای این مرد چه ارمغانی می‌تونم داشته باشم؟

جونم واستون بگه همشون ریختن وسط دارن با آهنگ الهی من فدات فدای اون چشمات می‌رقصن و دیگه از لحظات احساسی چند دقیقه‌ی قبل خبری نیست !

به نظرم باگ بزرگ آدما از یه جایی به بعد با هم حرف نزدنه ،وقتی بزرگ می‌شن و ترجیحشون به جای حرف زدن با هم آزار دادن همدیگه می‌شه!

ترجیح می دن به جای رفع کدورت از هم قایمش کنن

ناراحتیِ عمیقشون رو و البته حرفای دلگرم کننده اشون رو !مثلا وقتی آدم بزرگی دیگه به مامانت نمی‌گی چقدر دوستش داری ،به بابا نمیگی ازش ممنونی و به وجودش افتخار می‌کنی !

بهشون نمی‌گی با اینکه گاهی از دست همدیگه ناراحت می‌شید و با هم تلخید اما هنوز بهترین آدمای زندگی همدیگه‌اید!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم " :شوق "

#قسمت_چهارصدوچهل‌و هفت

آدم بزرگا از بعدِ بزرگ شدن پیچیده می‌شن!
قهر یه سریاشون واقعیه و قهر یه سریاشون الکی !یه عده‌اشونم ترجیح می‌دن همه چیز رو تو لفافه نگه دارن ،بیان احساساتشون براشون سخته !

اما به هر حال ،آبان تلاشش رو کرد که برای هر کدوممون یک جمله کنار بذاره و این قابل تحسینه .

بالاخره بعد از شلنگ تخته انداختن های بسیار ،تصمیم می‌گیریم که شام بخوریم !
بخش مثبت و درست محافل همینه ،پذیرایی با غذای مزین و زیبایی مثل کباب اصیل ایرانی!

از اینجا به بعد راه من از بقیه سواست ،من باید در گوشه ای آرام و دنج سکونت کنم .
میز دیگری که خاله آورده این بالا رو می‌چینن و ما سر میز می‌شینیم .

همه با هم تعریف می‌کنیم و می‌خندیم و گویا همه‌ی گریه ها رو گذاشتیم واسه فرودگاه !

بعد سر شام آبان از مامانی می‌پرسه که آیا اجازه میدن هر چه زودتر با نیاز ازدواج کنه که با هم برن و

مامانی سکوت می‌کنه !

من ترس رو تو چشمهاش دیدم ،براش سخت بودانگار ...سخت تر از بقیه‌ی ما!مامانی مادرمونه و اگه اون نبود من و نیاز خیلی وقت ِپیش مرده بودیم!

خاله اشاره کرد که ساکت باشه و بذاره غذا بخوریم ولی من فهمیدم که دیگه نشد که غذا از گلوی مامانی و بابایی پایین بره!

اون ها باید تصمیم بگیرن که به طور خودخواسته دلتنگی به این وحشتناکی رو تحمل کنن!

خلاصه که ما فهمیدیم این مهمونی به چه مناسبت برگذار شده ،هم خوشحال شدیم و هم ناراحت!

#ستون_پنجم

فصل یازدهم “ :شوق ”

#قسمت_چهارصدوچهل‌وهشت

بعد شام باز رقصیدیم و جشن گرفتیم و قرار گذاشتیم با حالِ‌خوب بدرقه‌اشون کنیم !

من آرزو کردم هر کسی تو جایگاه‌درست خودش تو این جهان بایسته ،که آدما مجبور نشن برای به دست آوردن جایگاهشون یه سری چیزای دیگه رو فدا کنن!

مهمونی که تموم می‌شه ،مامانی بابایی و خاله و عمو می‌رن و خستگی رو بهونه می‌کنن !

ولی من میدونم که می خوان جمع و جور کردن این شلوغکاریا رو بندازن گردنِ‌خودمون!

ما هم با کمال میل جمع می‌کنیم و می‌گیم و می‌خندیم؛

البته فقط ما ،چون هلیا نشسته یه جا الکی می‌گه حامله‌ام و هر چی به سیهر می‌گیم تو یه تکونی بخور می‌گه من تازه عروسم!

میز و صندلی ها رو یه گوشه می‌ذاریم که فردا ببریم پایین و وسایل های اضافه رو جمع می‌کنیم.

کنار هم بودن اون قدری خوب و دلچسبه که حتی انجام دادن کار های بعد مهمونی بهمون می‌چسبه !

نمی‌دونم ،شاید هم چون می‌دونیم فرصت با هم بودنمون از اینی که هست کمتر شده ،بیشتر قدر همدیگه رو می‌دونیم !

به هر حال که راه و روش همه‌ی آدما همینه ،تا وقتی از هم دور نشدن نمی‌تونن بفهمن چه قدر برای هم عزیزن !

ما شیش نفری که همسن و سال ِهمیم ،یادگرفتیم که

همدیگه رو دوست داشته باشیم !

من خوشحالم که اینجاییم ،خوشحالم که دیدمت دیار ، خوشحالم که حالت خوب شد و کنار من موندی !این شهر رو به علاوه‌ی زندگیم دوست دارم.

#قسمت_چهارصدوچهل‌ونه

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ *" «

***

این بار با دفعه‌ی قبلی فرق داره !

این بار باید نشون بدم که از این رفتن خوشحالم که نیاز هم خوشحال باشه!

این بار فرق داره چون بهم حق نمی‌دن گریه کنم ، می‌گن بازم برمی‌گرده و بهمون سر می‌زنه !

من ناراحت نیستم اما خوشحال هم نمی‌تونم باشم ، بزرگترین و دردناک ترین قسمتِ مهاجرت همینه؛ ما

زنده‌ایم ،زندگی می‌کنیم اما از هم دوریم !مرگ ما رو از هم جدا نکرده ولی زندگی از هم سوامون کرده .

من نمی‌تونم خوشحال باشم ،چون رفتن برای ِمن دردناکه .با اینکه همه هستن اما جای ِخالی هر نفر مختص به خودشه !

من دلم می‌خواست شرایط بود و آدم ِپر تلاش اینجا همین جا می‌موند ،شاید بگید تقصیر خودشه اما تقصیر خودش نیست ،جدا نیست !

به پهلو غلت می‌زنم ،پتوم رو روی ِسرم می‌کشم ،تمام امروز کافه نرفتم ،درس نخوندم ،غذا نخوردم و منتظر موندم که نیاز برگرده !

همراه ِآبان رفته دنبال انجام دادن کارایی که قراره از من دورش کنه .نمی‌دونم نیاز درونگراست یا اندازه‌ی من ترسو و وابسته نیست .

به هر حال که برنامه‌ی امروز گریه کردنه .در اتاق باز می‌شه و مامانی می‌گه :

-پاشو بیا سبزی پاک کنیم!

#قسمت_چهارصدوپنجاه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ*" «

بدترین اتفاق تو خانواده‌ی ایرانی اینه که فکر می‌کنن با پهن کردن کارای ِجسمی و سخت می‌تونن کاری کنن که تو روحیه ات برگرده !

به خداوندی خدا من الان حالم بده .سرم رو از زیر پتو بیرون میارم و می‌گم :

-من نمیام مامانی !

مامانی چشم هاش رو ریز می‌کنه و می‌گه :

-چی گفتی؟

واقعا عصبی می‌شم ،موهام رو به هم می‌ریزم و باسنم رو به تخت می‌کوبم و می‌گم :

-مامانی من تو این شرایط حوصله‌ی خودمم ندارم ،چه برسه به اینکه نعنا و ریحونو از هم سوا کنم!

مامانی یه طوری نگاهم می‌کنه که قطع به یقین این حرف ها براش قابل درک نیست .
پتو رو روی سرم می‌کشم و می‌خوام دختر بدِنق نقتویی باشم که می‌گه :

-الکی گفتم ،این پسره اومده دنبالت ،میخواد ببرت بیرون .

یهو پتو رو کنار می‌زنم و سرجام می‌شینم که با نیشخند موذیانه اش می‌گه:

-چیههههه؟ تو که حوصله نداشتی؟

هنوزم ندارم .

ولی به خاطر غصه نخوردن مامانی خودم رو جمع می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم ،بماند که کل صورتم سرخه و چشم هام کوچولو شدن از فرط گریه!

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌ویک

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ*" «

وقتی وارد پذیرایی می‌شم ،دیار رو نمی‌بینم وقتی برمی‌گردم به مامانی بگم دیار که نیست ،صدایِ تلویزون توجهم رو جلب می‌کنه !

-سلام از ماهِ‌نهم !

من این صدا رو می‌شناسم ،صدای‌ِمامانه !
پا تند می‌کنم رو به تلویزیون که ببینمش .لبخند زده ،
لبخند مامان شبیه نیازه !

من اما دارم گریه می‌کنم ،دلم می‌خواد بغلش کنم و خب
از پشت‌ِاین صفحه‌ی مشکی که نمی‌شه .

مامان به دوربین نگاه می‌کنه ،دستش رو روی‌ِشکمش
می‌ذاره و می‌گه:

-دیگه آخرشه ،چیزی نمونده بغلشون کنم.
اسمشون رو انتخاب کردم ،اتاقشونم چیدم .احساس
می‌کنم یه هشت پای خیلی بزرگ توی‌ِشیکممه .

بعد به بابا که پشت‌ِدوربینه با هیجان می‌گه :
-دارن لگد می‌زنن!

دستش رو روی صورتش می‌ذاره ،طوری حرف می‌زنه که انگار از شوق لبریز شده ،انگار بی وقفه خوشحاله.

به خاطر ما خوشحال بود این همه؟ !کاش هنوز داشتیمش !

-این دوتا خیلی شلوغکارن !

میخنده ،سخته واسش از جا بلند بشه .دستش رو بند می‌کنه به دیوار و آروم از روی صندلی بلند می‌شه .یه نفس عمیق می‌کشه و می‌گه :

-دلم می‌خواد وقتی بزرگ می‌شن اول خوشگل باشن ، عین خودم .

می‌خنده و بعد دوباره جدی می‌شه و ادامه می‌ده :

-بعدددد اینکه یه عالمه عاقل باشن ،بیشتر از هر کسی مواظب خودشون باشن ،قدر خودشونو بدونن ،می‌دونی چی می‌گم؟ از این ادمای فوق العاده...
بغضم می‌ترکه!

دارم با صدای بلند گریه می‌کنم ،مامان من نمی‌دونم آدم فوق العاده‌ای هستم یا نه ولی این رو می‌دونم که همیشه سعی می‌کنم عاقل باشم .مامان با اینکه از همه چیز می‌ترسم ،با اینکه زندگی خستم کرده ولی رو پاهام وایسادم.

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌ودو

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ" «

فیلم تموم می‌شه و من هنوز دارم گریه می‌کنم ،مامانی بغلم می‌کنه ،من مامانی رو داشتم ،من مامانی رو دارم.

اگه نبود ما به اینجا نمی‌رسیدیم و فقط خدا می‌دونه که چه قدر بابت وجود مامانی ازش ممنونم.

مامانی اشکام رو پاک می‌کنه ،خودش هم بغض داره ، خودش هم چشم هاش اشکیه ،خودش هم ناراحت به خاطر دخترش ولی واسه آروم کردنِ من می‌گه :

-شنیدی مامانت چی گفت؟

سر تکون می‌دم ،چند بار پشت هم !که بهش بگم خیالت راحت باشه مامانی ،هم خوب شنیدم و هم خوب آویزه‌ی گوشم شد!

مامانی به چشم هام نگاه می‌کنه و می‌گه :

-منم می‌فهمم که چه قدر سخته خداحافظی تلخه ،ولی به این فکر کن که نیاز یه گوشه‌ی دیگه از دنیا به آرزو هایی که داره می‌رسه .همینکه می‌تونی امیدوار باشی بازم یه روز می‌بینیش خوبه دیگه ،نه؟ !

گونه‌ام رو می‌بوسه و می‌گه :

-گریه نکن دیگه ،مامانت دوست نداره تو رو تو این حال ببینه!

چشم مامان من همونی می‌شم که می‌خوای!

:*فرهنگ فارسی عمید خداحافظی را گفتن خداحافظ معرفی کرده است.

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وسه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ" «

یه وقتایی هم هست که اینطوری می‌شه دیگه ،قلبت به خاطر وجود آدمایی که برات عزیزن به تپش می‌افته ، حتی اگه کنارت نباشن!

مامانی کله ام رو بوس می‌کنه و می‌گه :

-برو دستو صورتتو بشور ،بیا یه لقمه غذا بخور !

می‌گم :

-میل ندارم مامانی .

دستم رو می‌گیره و همونطور که هدایتم می‌کنه به سمت ِدستشویی می‌گه :

-آدما باید اینو یاد بگیرن که هر کسی تقدیر خودشو داره ،توام باید یاد بگیری که خواهرت تا آخر عمر ور دل تو نمی‌مونه و غذا نخوردنت اونو اینجا نگه نمی‌داره .

ریتم کلمات به ترتیب دارن به سمت عصبانیت می‌رن که اگه مثلا تو غذا نخوری ،شتکت می‌کنم.

توی دستشویی آب به صورتم می‌زنم ،به خودم توی ِ

آینه نگاه می‌کنم و لبخند می‌زنم " .این لبخند "همون چیزیه که مامان ازم خواسته !

وقتی از دستشویی بیرون میام ،دیار رو می بینم که تو پذیرایی نشسته،دست به سینه و اخمو !

خب الان این بزرگوار چی می‌گه با این سیس؟ !لبخند می‌زنم و می‌گم :

-سلام !

اخمش از بین رفتنی نیست !

می‌گه :

-شما نباید به محل کارت سر بزنی؟

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وچهار

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ" «

سرم رو پایین می‌اندازم و می‌خوام بهش توضیح بدم که می‌گه:

-لازم نیست ،خودم متوجه شدم .بدو حاضر شو ببرمت سرکار .

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-من درس نمی‌خونما .

یهو قیافه اش رو به هم می‌ریزه و با حرص می‌گه :

-نَمَنه؟

نمی‌دازه دهنم باز بشه و با اون لحن و ظاهر سلیطه و عفریته می‌گه :

-بدو ببینم ،بدو ،حرف زیادی نشنوم.

نمی‌دونم شاید بیرون زدن از خونه ایده‌ی بهتری باشه اما به هر حال باید این اتفاق یک جور از قلبم گذر کنه!

حاضر می‌شم و همراه‌ِدیار به سمت‌ِکافه روان می‌شم ،یه قهوه نبات بخورم شاید حالش بهتر بشه ولی بیشتر از اون نیاز دارم که بخوابم و اگه مجبورم کنه درس بخونم همین الان ازش طلاق می‌گیرم و مهرم رو می‌ذارم اجرا ،حضانت بچه هام باید با من باشه تازه !

ولی ما به سمت‌ِکافه نمی‌رویم !
همون مسیره ولی از یه قسمتی سر خر کج می‌شه به سمت و سوی‌ِدیگه!
ازش می‌پرسم:

-می‌خوای منو بدزدی؟

می‌خنده و می‌گه:

-یه همچین چیزی!

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وپنج

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ" «

بعد من تکیه‌ام رو راحت می‌دم و مطمئنم که این آدم همیشه حال من رو خوب می‌کنه !
به نظرم رابطه‌ای که احترام داره ،دعوا نداره!

مشکل اصلی همه‌ی رابطه ها احترامه ،اینکه ما نمی تونیم کاستی های همدیگه رو بپذیریم ،این حرف ها ممکنه زرد به نظر بیان اما از اصلِ زندگی سرچشمه

می‌گیرن ،ما باید بتونیم قبول کنیم هیچ انسانی کامل نیست.

یه آقایی می‌گفت اینجا خراباته ،انسان کامل رو توی خرابات راه نمی‌دن !من این رو شنیدم و سعی کردم از همین الان ازش استفاده کنم!

دلم نمی‌خواد وقتی بزرگتر می‌شم بابت مسیری که طی کردم پشیمون باشم .نفس عمیق می‌کشم و می‌خوام بپرسم کجا می‌ریم که جلوی پردیس سینمایی بهمن نگه می‌داره و می‌گه :

-می‌خوام فیلم ببینم .

با تعجب نگاهش می‌کنم و می‌گه :

-می‌خواستم برات بلیط کنسرت پیدا کنم ولی با توجه به آهنگایی که گوش می‌دی نمی‌تونیم کنسرت هیچکدوم از آرتیستای مورد علاقه ات تو ایران بریم .

راست می‌گه !

نوک بینیم رو می‌گیره و می‌گه :

-ولی غصه نخور ،عید می‌برمت ترکیه ،بلیط کنسرت همشونم واست می‌گیرم!

و خب ما شبی خوشحال و شاد و مفرح رو پای اون تلویزیون بزرگ با یه فیلم کمدی و شاد سپری می‌کنیم!

آدم ها به اون پیچیدگی که بقیه می‌گن نیستن ،خوشحالی و ناراحتیشون ساده است!

* * *

چند روز از اون روز می‌گذره !
پوستم کلفت تر شده و حالا خیلی به روی خودم نمیارم

که چه اتفاقی قراره بیفته !فکر کردم اگه مثل ِبقیه وانمود کنم که همه چیز آرومه حالم بهتر می‌شه !

اتفاقا شد.

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وشش

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ" «

این روزا وقتی نیاز خونه است و نمی‌ره کتابخونه سعی می‌کنم بیشتر اذیتش کنم و بیشتر باهاش حرف بزنم .

حتی دیشب بهم گفت که من واقعا بیش فعالم !

در حالی‌که جیغ میزد از دستم فحش بهم داد و من خندیدم .بعد فکر کردم دلم واسه این لحظه ها تنگ

می‌شه و در حالی که موهاش رو از دور دستم باز می‌کردم اتاق رو ترک کردم و اون همچنان فحش می‌داد!

خلاصه که الان اینجا در خدمتتونم با روحیه ای بهتر ، به حول و قوه‌ی الهی ،عروسی داریم ،جشن داریم و قراره بهمون خیلی خوش بگذره !

قرار بر این هست که نیاز و آبان عقد کنن و بعد برن .

مامانی از صبح رفته بازار و پاساژگردی ،گفته می‌خوام لباس سنگدوزی بخرم ،بالاخره جایگاه مادر عروس رو دارم .

منم که خواهر عروسم برنامه‌های خودم رو دارم .

دارم سبزی پاک می‌کنم ،واسه شام همگی جمع می‌شن خونه‌ی ما و مامانی ابگوشت بار گذاشته!

شاید باور نکنید ولی عین یه زن کدبانوی نمونه ، دستمال بستم به سرم و از صبح تا الان خونه رو سابیدم!

نشستم و رُفتم و جمع کردم ،الانم در حالی که صدای آهنگام داره گوش خونه رو کر می‌کنه ،سبزی عزیزم رو پاک می‌کنم .

بعد تو این وضعیت در می‌زنن ،پا می‌شم برم ببینم کیه که یهو هلیا می‌افته تو بغلم .هی صداش می‌کنم ببینم چشه ولی فقط عق می‌زنه !بخوابونم تو دهنش یا پای چپم رو کنم توی گلوش؟

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌وهفت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ" «

این بشر رو خدا آفریده واسه تگری زدن !یعنی اصلا معده اش طوری طراحی شده که بی شرف و کثیف و بی آبرو باشه.

از لباسش می‌گیرم می‌برم پرتش می‌کنم توی ِتوالت و در رو روش می‌بندم .هی می‌زنه به در می‌گه "راز باز کن "

منم که دلم از سنگ !جیغ می‌زنم :

-خفشو کثافت چرک !

می‌زنه به در باز !ای مادرت دلش برات بسوزه هلیا استفراغی !

-راز بازش کن خوبم...

داره ناله می‌کنه و من کم کم خامش می‌شم .میام در رو باز کنم ،دوباره می‌گه "عق "به یه حالت چندشی صورتم جمع می‌شه و می‌گم :

-خب زهرمار بخوری ،نمی‌تونی نخور.

مجبورت کردن؟ اسلحه پس سرت بود؟ دوباره عق می‌زنه و به خداوندی خدا دلم می‌خواد کلشو بگیرم بکشم رو سنگ کف توالت!

یکم صدای آب میاد و بعد دوباره به در می‌زنه و می‌گه :

-خوب شدم راز ،خوبم .

-من نگران خوب شدن نشدنِ موجودِ دائم الخمری مثلِ توام؟ کم جنبه‌ی کم ظرفیت؟ من می‌ترسم بیای بیرون شستن این فرشا رو بندازی گردنم .

التماس می‌کنه :

-باز کن این درو حالم بده .

داد می زنم:

-پرو پرو می‌خوای بیای بیرون؟ بمون همون جا انقدر بالا بیار که روده‌ات به معده ات بگه گه خوردم!

-هیچی نخوردم به خدا...

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌و هشت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ «

عین پیرزنای بالای نودسال می‌گم :

-نجاستی خوردی اسم خدا رو به دهنت نیار گوسفند .

-بابا می‌گم هیچی نخوردم ،باز کن !

دیگه واقعا می‌ترسم اون تو بمیره ،در رو آروم باز می‌کنم که اگه حالش دوباره بد شد ،دستگیره رو بکوبم توی دهنش!

وقتی سرش لای درِه ،آروم می‌گه :

-به جون مامانم چیزی نخوردم ،اصلا سپهر نمی‌ذاره .

همونطوری چهار دست و پا میاد کف خونه دراز می‌کشه و می‌گه :

-مرتیکه دیوونه‌است ،هر روز پنج صبح بیدارم می‌کنه .

-می خوای ازش جدا شی؟

چشمش رو باز می‌کنه ،یه نگاه غضب آلود بهم می‌اندازه و می‌گه :

-نخیرم خفه شو .

نیشخند می‌زنم؛ از من به عنوان دکمه‌ی اعتبار سنجی ازدواجتون استفاده کنید .هر بار که مامانی و بابایی دعواشون می‌شه؛ از مامانی می‌پرسم :

-می‌خوای طلاق بگیری؟ بریم شکایت کنیم؟

اونم که عاشق شوهر عزیزش ،سریع اخم می‌کنه و می‌گه :

-زبونتو گاز بگیر بچه‌ی بی ادب!

هلیا نفس نفس می‌زنه و زیر لب می‌گه :

-آخ مامان دلم !

منم دلم براش می‌سوزه و می‌پرسم:

-زنگ بزنم به اورژانس؟

#قسمت_چهارصدوپنجاه‌ونه

@Vip_roman

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

سریع از جاش می‌پره ،سیخ می‌شینه و می‌گه :

-نه من خیلی خوبم .

ولی دردی که یهویی توی شکمش می‌پیچه غیر قابل انکاره .مظلومانه می‌گه :

-صبح زود پیتزا خوردم فکر کنم از اونه .

آخه کی صبحونه پیتزا می‌خوره که حالا مسموم بشه؟!

گاهی وقت ها دلم برای معده‌ی هلیا می‌سوزه ،به این فکر می‌کنم که معده‌ی هلیا بودن چه قدر کار پر از مشغله‌ایه !

حتی به این فکر می‌کردم که اگر جهان هستی

موجودی غیر از انسان بودم ،ترجیحم بر این بود که یک کرم آسکاریس در طحال یک آدم باشم اما معده‌ی هلیا نباشم !

این بچه حتی برای یک ساعت در روز استراحت نداره ،از صبح زود تا بوق سگ کار می‌کنه که جلوی روده و کبدش شرمنده نباشه ولی افسوس و صد حیف که هلیا هیچی نمی‌فهمه !

خلاصه که من می‌ترسم ،می‌رم ببینم می‌شه دستگاه فشار مادرجانم را پیدا کنم یا نه ،هلیا از توی پذیرایی داد می‌زنه :

-این بوی گند چیه میاد؟

ترجیح می‌دم که جوابی براش نداشته باشم .
دماغش رو می‌گیره و می‌گه :

-اه اه اه ،آبگوشته؟

به آبگوشت گفت اه؟ حقشه با پشت دست بکوبم توی دهنش !

دستگاه فشار تو دوستمه و تو فکرمه که سیم برقش رو دور گردن هلیا حلقه کنم ولی به جوونیش رحم می‌کنم و می‌گم :

-تو اگه آدم بودی می‌فهمیدی غذا چیه صبح کله ی سحر کله پاچه می‌خوردی نه پیتزا !

با بغض ناله می‌کنه :

-چرا اسمشو آوردی؟

بعد می‌زنه زیر گریه !به حق چیزای ندیده ،کشتمش؟ زدمش؟ چیکارش کردم که داره گریه می‌کنه این دیوانه؟!

-هی به اون خر گفتم نگو باز گفت؛ این یکیم گفت

خب نگید دیگه اه ای خدا.

با گریه اینا رو بیان می‌کنه !یه طوری که انگار واقعا عزیزی رو از دست داده ،دستگاه رو بهش وصل می‌کنم و بله ،فشارش پایینه خون به مغزش نمی‌رسه که داره چرت و پرت می‌گه!

#قسمت_چهارصدوشصت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

پا می‌شم برم آب قند درست کنم واسش که می‌گه:

-تو دست نزن ،دستت بوی گوشت می‌ده !

یکم با لبخند نگاهش می‌کنم و در حالی که دلم می‌خواد بزنمش بهش می‌گم :

-دوست عزیز ،اینجا خونه‌ی ماست ،متوجهی که؟

می‌خواد حرف بزنه که قاشق رو تو ظرفشویی می‌کوبم و جیغ می‌زنم :

-اگه خیلی بهت داره بد می‌گذره پاشو برو خونه‌ی ننت !

مظلومانه بهم نگاه می‌کنه و ساکت مونده !

منم با اخم های در هم بهش چشم دوختم و می‌گم :

-ساکت می‌شی یا چی؟

ساکته دیگه طفلی از خر شیطون بیا پایین جناب!

آب قند رو درست می‌کنم و نه ،مثل اینکه طفلی واقعا حالش خوب نیست و اذیته !شماره‌ی مامانش رو می‌گیرم و بعد دو تا بوق جواب می‌ده و منم بی‌مقدمه

می‌گم :

-سلام خاله خوبی؟ هلیا خونه‌ی ماست خالش بده هی می‌گه دارم می‌میرم .

خاله با هیجان می‌گه :

-یا امام زمان !

منم در ادامه می‌گم:

-زود خودتو برسون خاله!

#قسمت_چهارصدوشصت‌ویک

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

از نوع خبر دادنم کاملا راضیم ،اگه ضعیف گفته بودم ممکن بود بگه یه چایی نبات بده درست می‌شه !

هیچی دیگه اون وقت کار به جای باریکتری کشیده می‌شد و من تو این مصیبت تنها می‌موندم .فلذا بی هیچ حرف دیگه‌ای تلفن رو قطع می‌کنم .تا اینکه در می‌زنن و آقای دوماد تشریف میارن داخلِ خونه !

گریه کرده؟ یه برگه‌ی آزمایشم دستشه !

به هلیا نگاه می‌کنه و یه سلامِ الکی و احوالپرسی زوری با من می‌کنه .بغض گلوش رو گرفته ،هلیا مرض حادی داره؟ !نگران شدم !

منتظرم خودش حرف بزنه و نمی‌خوام تو این موقعیت طاقت فرسا تحت فشار بذارمش!

همچنان به پهنای صورت اشک می‌ریزه و هلیا می‌پرسه :

-چیه سپهر؟

سپهر می‌شینه کنارش و بغلش می‌کنه !خدایا خودت به جوونی هلیا رحم کن ،نَمیره لطفا .

سپهر با بغض سگ می‌گه :

-طوری نیست ،خوب می‌شی !

دیگه منم می‌زنم زیر ِگریه با این حرف !

هلیا بغضش می‌ترکه و می‌گه :

-من نمی‌خوام بمیرم ،خدایا من تازه عروسم .

دستی که حلقه داره رو می‌گیره بالا رو به سقف و می‌گه:

-نگاه کن ،یادت نیست؟!

سپهر در ادامه می‌گه :

-نمی‌میری عزیزم.

#قسمت_چهارصدوشصت‌ودو

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

-یعنی خوب می‌شه؟ مریضیش سخت نیست؟

بینی‌ام رو بالا می‌کشم و منتظرم حرف بزنه که با گریه می‌گه:

-زایمان می‌کنه خوب می‌شه !

زایمان؟ زایمان یه نوع مریضیه؟ وایسا ببینم ،یهو جیغ می‌زنم:

-حامله است؟

خدایا از سر تقصیراتم بگذر یه زن آبستن رو حبس کردم توی ِتوالت؟

هیجان زده جیغ می‌کشم و هلیام مثل ِمن جیغ می‌کشه ، تو همون حالت شور و شعف می‌پرسم :

-خبر نداشتی؟

با خوشحالی جیغ می‌زنه :

-نههههه!

شگفتا !

حتی بهش فکرم نکرده ،میزان گردن نگیری صد از ده.

هیجانات ما روی سپهر هم تاثیر می‌ذاره و حالا سه تایی داریم می‌چرخیم و هورا گویان بالا و پایین می‌پریم ،کلید توی قفل در می‌چرخه و مامانی از دماغش دود می‌زنه بیرون ،فکر می‌کنه من گولشون زدم .واسه نجات جونم با هیجان داد می‌زنم:

-مامانی این داره می‌زاد !

پلاستیک های خرید روی زمین کنار در می‌ذاره و حالا همگیمون اون وسط داریم میرقصیم !

واقعا شاعر راست می‌گه؛ بچه ها شیرینی زندگین !یه جایی می‌گفت هر جا که بچه‌ای متولد بشه ،معجزه اونجا رخ می‌ده .امیدوارم برای هرکسی که دوست داره معجزه رو از نزدیک ببینه و در آغوش بگیره پیش بیاد.

* * *

#قسمت_چهارصدوشصت‌وسه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن«ِخداحافظ«

شام رو خوردیم و دیار هنوز نیومده !این روزا آقایِ یار خیلی مشکوک می‌زنه ،زود می‌ره و دیر میاد .به منم به عنوان رییس هیچ حرفی نمی‌زنه .این صندلی مدیریت کی قراره به کار من بیاد ،من نمی‌دونم .

شاید اگه اخراجش کنم بتونم اوضاع رو بهتر کنم .همه توی ِپذیرایی نشستن و من توی ِاتاق دم پنجره !

هیچکس هم متوجه جای خالیم نشده ،واقعا تاسف برانگیزه .یهو برام اس ام اس میاد و من می‌پرم روی ِ گوشی ،متاسفانه کد تخفیف اسنپ پی برای به دام انداختنمه !

می‌خوام گوشی رو پرت می‌کنم کناری که ناگهان باز

می‌لرزه ،پیام را می‌خوانم و از ذوق شیهه می‌کشم .
همون فرمون رو پیتیکو کنان می‌رم سمت ِدر و با هیجان به جای آسانسور از پله ها می‌رم بالا تا به سوییت زیبا برسم.

جدیدا از وقتی هلیا شوهر کرده از اون ظاهر طویله‌ای فاصله گرفته و هر از گاهی تمیزش می‌کنیم .

شاید بعد رفتن ِنیاز جای ِنیاز و آبان هم اونجا خالی باشه ولی خب به هر حال تا شقایق هست زندگی باید کرد و از این حرف ها.

من الان پشت در ایستادم ،منتظرم در رو باز کنه و می‌گه "یه دیقه وایسا ،خیلی زود اومدی "

توقع داشت آرایش خلیجی اینا کنم بعد بیام؟ یا شایدم می‌خواست واسش ست اسفنجی و توری تن بزنم!

در می‌زنم باز؛ دلم براش تنگ شده واقعاً .بعد از یه روز پر از زحمت و پر از حاشیه واقعا به دیدارش احتیاج داشتم.

بالاخره استاد بعد از دقایقی چند تصمیم می‌گیره در رو باز کنه !از لای‌ِدر می‌گه :

-چشماتو ببند .

نیشم شل می‌گه و می‌گم :

-سورپرایزه؟

سر تکون می‌ده با لبخند و می‌گه :

-حالا دیگه...

#قسمت_چهارصدوشصت‌وچهار

#ستون_پنجم

@Vip_roman

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

چشم هام رو می‌بندم و آماده می‌شم برای دیدن این سورپرایز !

دستم رو می‌گیره ،وارد خونه می‌شم و زیر پام یه بادکنک می‌ترکونه .جیغ می‌زنم و می‌پرم بغلش ،از گردنش آیزونم و زهره‌ام ترکیده !

فی الواقع اصلا قلبم توی ِدهنم داره می‌کوبه !چپ چپ نگاهش می‌کنم و تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم می‌رسه اینه که با حرص بگم "اسکل."

می‌خنده و می‌گه :

-می‌خواستم متفاوت عمل کنم .

تازه به خودم میام و به رو به رو نگاه می‌کنم !
یه عالمه خوراکیِ مضر به همراهِ کیک و گل و شمع ،
می‌پرسم:

-تولدمه؟

می‌خنده و در حالی که از پشت بغلم می‌کنه می‌گه :

-خیر؛ تولد منه !

سعی دارم برگردم نگاهش کنم ولی این آقای قوی هیکل بنده رو محکم در آغوش گرفته!

-من تولدتو یادمه ،الکی نگو .

همونطوری رو به جلو هدایتم می‌کنه تا به میز برسم ، روی کاناپه بشینیم و حینی که با ذوق به خوراکی های روی میز نگاه می‌کنم می گه :

-از اون تولدا نه ،از این تولدا!

-جشن پاکی گرفتی؟ مواد مخدر و گذاشتی زمین؟ الان چند روزه نمی‌کشی؟

#قسمت_چهارصدوشصت‌وپنج

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

می‌خنده و بوسم می‌کنه ،واقعا آفرین بهش ،رگ خوابم دستشه و می‌دونه بوس دوست دارم!

-جشنِ شروعِ زندگیمونه !

کنار می‌کشم یه کوچولو و می‌گم :

-عزیزم یا بهتره بگم دوست عزیز و مهربون ما که با هم رابطه‌ای نداریم !شایدم داریم ،جاست فرند !یعنی تو

صرفا دوست ِمنی !این یعنی زندگی ِتو زندگی ِتو می باشد ،مال منم ،مال خودم !پس یعنی یو که شما باشی مونی نداری که به زندگی من بچسبونی !

من دارم با حرص و خشم این جملات رو بیان می‌کنم و اون با شادی و شعف می‌گه :

-خبر خوش اینکه می‌خوام بگیرمت!

وای ،الان سکته می‌کنم .با نیش باز ادامه می‌ده :

-می‌دونم دل تو دلت نیست ،به هر حال حق داری خوشحال باشی ولی آروم و عمیق نفس بکش که اتفاق خطرناکی واست نیفته .

نمی‌دونم این حجمه‌ی اعتماد به نفس رو از کجا آورده اما به هر حال از جای ِدرستی آورده و هر سخنی که از دهانش خارج می‌شه ،چیزی جز حقیقت نیست!

عروسی که من باشم باید با وقار باشه ولی نیشش تا بناگوش بازه و داره شونه هاش رو می‌لرزونه و می‌گه:

-شله شله شله عروس چقد قشنگه!

#قسمت_چهارصدوشصت‌وشش

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ«

دیار هم می‌خنده و بغلم می‌کنه ،شمعی که روشنه رو فوت می‌کنم و اما قبل ِخاموش شدن شمع آرزو می‌کنم که همیشه کنار هم شاد باشیم !

شاد بودن خیلی مهمه و نه به اون معنیه که همیشه بخندی ،از نظر من یعنی وقتی دو نفر کنار هم زندگی

می‌کنن ،حتی اگه قهرن ،با هم باشن!

باهم بودن خیلی مهمه .
آرزو می‌کنم سالم باشیم ،مریض بودن شکنجه کننده‌است !آرزو می‌کنم برای هم مهم باشیم ،نادیده گرفتن همدیگه توی زندگی مشترک رنج زیادی رو بهمون منتقل می‌کنه!

به کیک ِکوچیکی که شبیه ِیه فنجون قهوه است نگاه می‌کنم و می‌گم :

-عزیزم مبارکت باشم ،خدا کنه صد و بیست سال به پای من پیر بشی !

انگشت خامه‌ایم رو روی ِپیشونیش می‌مالم و می‌خوام حرف بزنم که در می‌زنن !

ای بابا خرمگس معرکه رو دارِیم.

شاید من خواستم خبر مرگم یه کار خاکبرسری انجام بدم فوری باید بیان نذارن؟ این آیا درسته؟!

#قسمت_چهارصدوشصت‌وهفت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن«ِخداحافظ«

دیار داد می‌زنه :

-ما نیستیم ،کسی خونه نیست .

آبان تهدیدوار می‌گه:

-این درو باز می‌کنی یا بگم ننه بزرگت بیاد بالا سرت؟

دیار می‌گه :

-با ولم کن!

دستش رو می‌گیرم و می‌گم :

-بذار بیان .

متعجب نگام می‌کنه و می‌گه :

-اینا لحظات مهمِ توآن!

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-مهمه که اونا باشن ،بعدا قراره کلی دلتنگشون بشیم!

دیبار از جا بلند می‌شه و می‌خواد بره درو باز کنه اما مثلِ بچه های تخس آروم می‌گه :

-می‌خواستم ماچت کنم!

@Vip_roman

به سرعتِ برق و باد یه بوسه‌ی سبک رویِ لبم می‌شینه و می‌گه :

-این از بچگیشم سرخر بود .

منظورش آبانه!

وقتی در رو باز می‌کنه دوستانِ گرامی خودشون رو پرت می‌کنن داخل و حتی تازه مادر شده و پدر شده‌ی بزرگوارمون هم هستن !

کل زنان و پایکوبان وارد می‌شن و هلیا با ذوق خاصی به خوراکی ها نگاه می‌کنه و با شناختی که ازش دارم می‌دونم منم با این خوراکی ها و لایِ نون بربری بلّه می‌کنه و می‌خوره !

خلاصه که جمعمیت جمعه !

آبان به در و دیوار نگاه می‌کنه و می‌گه :

-دلم واسه این طویله و ساکنین گاوش تنگ می‌شه!

همه می‌خندن ،هلیا با بغض در حالی که یه دستش لنگ‌ِسوخاریه و یه دست دیگه‌اش یه مشت چیپس می‌گه :

-ما هم دلمون واست تنگ می‌شه اسب‌ِنجیب .

نیاز با گوشیش وصل می‌شه به اسپیکر و می‌گه :

-دوستای عزیز خفه شید؛ گریه زاری نکنید می‌خوام برقصم .

آبان اخم می‌کنه و می‌گه:

-نه من غیرتی می‌شم .

نیاز می‌خنده و سپهر اول از همه بلند می‌شه تا واسمون برقصه.

دیار می‌گه :

-دوماد نیست که ،هنر های ِتجسمیه !

خودش هم بلند می‌شه کنارش می‌رقصه .روز پر رقصی رو سپری کردیم ،مامانی اینطور وقتا یه گره پایین روسریش می‌زنه می‌گه می‌برم بیابون بازش می‌کنم.

#قسمت_چهارصدوشصت‌وهشت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ«

الکی می‌گه البته ،هیچوقت اینکارو نمی‌کنه .

خلاصه که بانوی ِوالده ام پا می‌شه برقصه ،ما اونجاییم که شاعر می‌گه "رقصیدیم تو این جهان ِتنگ بنا شده "

سپهر همه رو ساکت می‌کنه و کنار می‌زنه ،با جدیت

تمام میاد وسط ،می‌گه:

-اما رقص عروس خانم و پدرشون رو داریم ،یه دست بزنید به افتخارشون .

بعد به عروس ِفرضی که دخترشه لبخند می‌زنه آروم می‌گه "قربونت برم بابا "بعد در حالی که آهنگ اصلا یه چیز دیگه می‌خونه میاد وسط شباش فرضی می‌ریزه رو سر عروس و با هیجان می خونه :

-دختر کوه نمک؛ دختر عزیزه ،چشم هاش رو می‌بنده می‌خنده ریزه ریزه...

این حرکت واقعا بانمکه ،اون قدر که هممون رو وادار می‌کنه با هیجان نگاهش کنیم .

بعد دست دیار رو می‌گیره و می‌گه :

-به افتخار دایی عروس .

دیار میاد برقصه سپهر اخم می‌کنه :

-شاباش بده بچمو گدا...

دیار هم دیگه تو نقش خودش فرو می‌ره ،بعد همه باز می ریزن وسط که مجلس عروسی بچه‌ی هلیا و سپهر رو گرم کنن !

این عروسی انقدر بهمون خوش گذشته که عروسی خودم بهم خوش نمی‌گذره.

همچین که تو فاز عروس کشونیم و داریم جیغ جیغ می‌کنیم یه نفر می‌کوبه به در و می‌گه :

-توله سگا ساکت شید !

و اون کسی نیست جزززز؟؟؟

#قسمت_چهارصدوشصت‌ونه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

مامانی !

بروسلی اگر بانو بود !کباده‌ی زورخونه اگر آدم بود ، کله پاچه اگر انسان بود !درس‌ِآمادگی‌ِدفاعی اگر قرار بود یک ورژن زنانه داشته باشه قاعدتا مادربزرگ من تصویر درستی ازش بودم .سریال پدر سالار ،فیلم‌ِ پدرخوانده!

همه سنگر گرفتن پشت‌ِمبل ،دوماد موجه و متین بدبخت رو فرستادیم جلو !خلاف سنگین تر از همشونم این وسط منم که اگه برم در رو باز کنم قطع به یقین همین جمع پنج شنبه شب بهشت زهرا قطعه بیست و هفت!

خلاصه که پدر عروس رفته در رو باز کنه ،مامانی یکم چپ چپ نگاهش می‌کنه و می‌گه :

-عروسی پدر هست پسرم؟

سپهر طفلی آروم سرش رو بالا می‌اندازه و می‌گه :

-خیر .

مامانی سر تکون می‌ده و می‌گه :

-آهان ،خب؟ از سرکه های من که نخوردین؟ خودش هم می دونه سرکه هاش چه قدر مخربن!

سپهر آروم می‌گه :

-نه بخدا چیزی نخوردیم.

مامانی سرتکون می‌ده دوباره و با لبخند تاسف برانگیزی می‌گه :

-پس با تلاش و کوشش خودتون انقدر احمق و بیشعورین !

ما داریم می‌ترکیم از خنده؛ سپهر طفلی غرق خجالت شده .مامانی سپهر رو کنار می‌زنه و وارد خونه می‌شه.

به ساعت روی دیوار اشاره می‌کنه و می‌گه:

-مردم خوابن این ساعت !مراسم عروسی ِپدر پدرتون رو فردا صبح برگذار کنید.

#قسمت_چهارصدو هفتاد

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ«

هلیا از پشت ِمبل بیرون می‌ره ،فکر کنم از بچش به

عنوان سپر دفاعی استفاده می‌کنه!

چون می‌دونه به هر حال از مامانی کتک نمی‌خوره .
بعد موهاش رو می فرسته پشتِ‌گوشش و می‌گه:

-خب مامانی ما قراره از همدیگه جدا بشیم...

مامانی یکم نگاهمون می‌کنه و می‌گه :

-دارید می‌میرید؟

هلیا می‌خواد حرف بزنه که مامانی پیش دستی می‌کنه و می‌گه :

-بچه های‌ِمن؛ شما قرار نیست سَ‌قَ‌ط بشید و دیگه هرگز همدیگه رو نبینید .البته در یک صورت این اتفاق ممکنه؛ اینکه بزرگسالی طوری پیرتون بکنه که نفهمید زندگی کردن چه شکلیه!

آبان انگشت اشاره‌اش رو بالا میاره و می‌گه:

-لایک !

مامانی که خیلی به آداب و رسوم نسل جدید آشنا نیست جیغ می زنه :

-چه گهی خوردی پدسگ؟

بعد نیاز جان فشانی می‌کنه و می‌گه :

-مامانی این لایکه یعنی پسندیدم ،قبلا گفته بودم بهتون که!

-وقتی زاییدی بچتو واست نگه می‌دارم.

هلیا با خنده می‌گه:

-واسه چی مامانی؟

مامانی در حالی که می‌خواد بره جواب می‌ده :

-واسه اینکه دلت نمیره ،این جمع و این وضع و ادامه بدین.

#قسمت_چهارصدوهفتادویک

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

قبل اینکه در خونه رو ببنده می‌گه:

-اونور دنیا وضع اینترنتش از اینجا بهتره ،پس می‌شه که با هم بمونید .

آدم بزرگا به بهونه نیاز دارن واسه خوشحالی ،مامانی داره بهونه‌ای که بعدا ممکنه گُمش کنیم رو برامون حفظ می‌کنه و بهمون یاد می‌ده که باهاش مثلِ یه گنج ارزشمند رفتار کنیم !

بعد رفتنِ مامانی کومانِ عزیزمون ،ما همچنان به بیشعوریِ ذاتیمون اصرار می‌ورزیم.

نمی‌ریم ،کنار هم نشستیم و به افتخار عروس چقد قشنگه شدنِ اینجانب ،مراسم رو تا خود صبح به شادی برگزار می‌کنیم.

* * *

صبح زود ،کله‌ی سحر یه نفر در می‌زنه؛ اگه فکر کنید مامانیه باید بگم سخت در اشتباهید !

پدر بزرگ مهربونم در زده و من با عبور از دوستانی که دراز به دراز بی پتو بالش کف خونه افتادن ،در رو باز کردم و ظرف حلیم و کله پاچه رو ازشون گرفتم .

کاش اگه آدم بزرگ می‌شیم ،کسالت بار نباشیم ،بابایی من کسالت نبار ترین آدمِ رویِ زمینه.

این جماعت نیاز دارن بخوابن ،منم همینطور .فلذا دوباره برمی‌گردم به استایل قبلی که بخوابم .با این تفاوت که سرم رو روی ِشانه های آقایی خودم می‌ذارم .

ساعاتی بعد همه بیدار می‌شیم ،صبحونه می‌خوریم و آماده می‌شیم که به زندگی ِعادی خودمون برگردیم ، نیاز و آبان برای ِداستان های ِمهاجرتی ،هلیا و سپهر برای ِسونوگرافی من و آقایی هم به مقصد ِخوشحالی فروشی خانه را ترک می‌کنیم.

#قسمت_چهارصدوهفتادودو

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن« ِخداحافظ«

شوهری ِخودم که الهی قربونش بشم بهم گفته می‌خواد بیرتم خرید ِعقد!

اگه فکر کردین دست از سرتون برمی‌دارم و حالتون رو با شوهر عزیزم به هم نمی زنم سخت در اشتباهید !

ما خیلی عجیبیم !خواستگاری نیومده دنبالِ خریدِ عقدیم !البته که آقایی صلاح دیده از اینجا پیش بره و حتی اگه دوست داشت می‌تونست بره از بخش خرید سیسمونی کار رو در بیاره !

جونم براتون بگه که یه عالمه لباس سفید خریدم که تا مدت ها تیپ تازه عروسی بزنم !حلقه ،گل برای گل و فلان و این داستان ها!

القصه که من و آقایی بعد خرید برمی‌گردیم خونه ،نیاز و آبانم برگشتن خونه !در کمال تعجب دیدیم که اونام خرید کردن ولی خریدِ سر بزرگونه‌ی بی سر صاحاب ما کجا و اونا کجا !این وسط مامانی و خاله تشنج کردن که چقدر شما دریده اید که بی بزرگتر رفتین

خرید ولی واقعا خوش گذشت دیگه ،نه؟

دیار هم عین بی تربیتا گفت شب می‌خواد بیاد خواستگاری !

واقعا اسکار بیشعورترین عروس و داماد تعلق می‌گیرد به من و آقایی !

ولی من از خدا ممنونم ،اگه اون روز که دیار با بابایی حرف می‌زد من حرفاشون رو نشنیده بودم ،ممکن بود تا همیشه تو سوءتفاهم بمونم .ممکن بود عزیزم رو از دست بدم.

#قسمت_چهارصدوهفتادوسه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ«

تا شب می‌افتم به جون ِخونه و تمیز کردنش !حالا انگار خواستگارم غریبه است و باهاش رودربایستی دارم ،مامانی هم هی بهم چشم غره می‌ره و می‌گه :

-دخترم دخترای قدیم ،یه حیایی داشتن!

منم که واقعا ترجیحم اینه که بی حیا باشم و واسه کنکور دیگه درس نخونم.

خلاصه که شب می‌شه ،مهمونا میان !آقایی با گل و شیرینی و کت شلوار میاد .برادرش هم همینطور !

یه مراسم عین ِسریالای ِصدا سیما و عروسیای ِزوجای مذهبی تو دانشگاه!

بعد مهریه و شیربها و اینطور حرفا رو می‌زنن !بعد دیار می‌گه :

-عروس دوماد نرن با هم سنگاشونو وا بکنن؟

خاله‌ام با خنده می‌گه :

-عزیز دلم سنگی مونده شما نشکافته باشی؟

دیار لبخند زنان به فرشته‌ی نجاتی که بابایی باشه نگاه می‌کنه و بابایی می‌گه :

-حالا این مراسم فرق داره شاید حرفی مونده باشه . درست نمی‌گم بابا؟

دیار نیشش تا بناگوش باز می‌شه و آبان عین قاشق نشسته می‌گه :

-ما صحبت هامون رو کردیم.

عین این بچه خرخونایی که می‌گن آقا ما خوندیم امتحان بگیرید رفتار می‌کنه لوس بی ادب !

بی توجه به او ،دیار راه می افته سمتِ اتاقم و بعد از بستنِ در بغلم می‌کنه !توی هوا چرخیده می‌شم و بسان اسبی که تیتاب خورده باشه خوشحالم.

#قسمت_چهارصدوهفتادوچهار

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن«خداحافظ»

من دارم فکر می‌کنم که چه قدر می‌شه اینجا کثافت کاری کرد اما شوهر نجیبِ مقدسم من رو زمین می‌ذاره ،دوربینش رو روشن می‌کنه و می‌گه :

-وایسا عکس بگیریم.

مرد حسابی بیا بوسم کن ،بیا بغلم کن بگو دیدی بعد از کلی سختی به هم رسیدیم؟

یکم رمانتیک باش چرا انقدر گوگولی و بانمکی؟!

عکس می‌گیره ،تکی ،تنهایی؛ با من ،در اشکال مختلف.

بعد ،بعد ،بعد؛ اونجایی که بغلم کرده و می‌گه "خدا رو شکر که دارمت "پروانه های قلبم افسار پاره می‌کنن و از کنترلم خارج می‌شن!

من با خودم فکر می‌کنم که این یک شب عادی نیست.

با وجود تمام شلوغی‌ها و تب و تاب‌های دوستان و فامیل ،من حس می‌کنم اولین بار دلم برای یکی تنگ شده.

دیار داره به من نگاه می‌کنه ،و نگاهش پر از شوق و شادیه .

بغلش می‌کنم و یادم میاد که چقدر عجیب است این حس که هیچ‌گاه قبل از این تجربه نکرده بودم.

نه فقط بخاطر دوربین و عکس ،بلکه بخاطر حال عجیبی که بین ماست؛ مثل اینکه لبه‌های دنیا رو دور زدیم و به یک دنیا جدید پیوستیم .

دیار می‌خنده و می‌گه :

-بیا اینجا می‌خوام بوست کنم بچه!

#قسمت_چهارصدوهفتادوپنج

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

من می‌زنم زیر خنده و چشمای مشکی‌اش از ذوق برق می‌زنند .

با دست هام صورتش رو قاب می گیرم و قبل از اون من می‌بوسمش .

در اتاق با ضرب باز می‌شه و من از هول پرتش می‌کنم عقب !

اون طفلکی‌ام می‌خوره به کمد و پهلوش درد می‌گیره .
مامانی نگاه موشکافانه اش رو دور تا دور اتاق می‌چرخونه و می‌گه :

-بسه دیگه !

دیار همون لحظه قبل مامانی راه خروج رو در پیش می‌گیره ،نکنه پشیمون بشه؟

دنبالش مثلِ جوجه اردک راه می‌افتم و هی می‌گم :

-دیار؟ دیار خوبی؟ دیار؟

یک دفعه ای برمی‌گرده و با لبخند و صدای آروم می‌گه :

-خوبم ،می‌دونم که تو یه امتحان الهی واسه آزموده شدن میزان صبر منی!

تای ابرو بالا می‌اندازم و می‌گم "آهان "
توقع داشتم بگه تو نور زندگی منی و با وجود تو همه جا روشن و پرنور و پر گوهره ،امتحان الهی دیگه چه صیغه‌ایه!

به هر حال امشب و از سر تقصیراتش می‌گذرم و یه بار که پی ام اس بودم این بحث رو باز می‌کنم.

فلذا کنار خاله‌ی مهربونم می‌شینم و ادامه‌ی مراسم کسل کننده‌ی خواستگاری رو دنبال می‌کنم .چرا کسل کننده؟

#قسمت_چهارصدوهفتادوشش

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

چون دارن از هر دری صحبت می‌کنن جز ما !
راجع به تاریخ عروسی حرفی نمی‌زنن ،چون بابایی می‌گه زوده ،چون اون دیار حمال گفته بهش که این رو بگه.به هر حال که زندگی زیباست.

* * *

بنده به خاطر شرایط تحصیلیم مجبورم فعلا درس بخوانم ،اما خواهرم الان توی ِمحضره !به همراه شوهرش و خانواده‌ی شوهرش ،منم که این وسط معلوم نیست خواهر عروسم یا جاری عروس .

عروس و داماد زیر این پارچه‌ی سفید که یک سرش

رو خاله گرفته و یک سرش رو هلیا ایستادن ،منم دارم قند می‌سابم ،عاقد شروع می‌کنه به بیانِ خطبه‌ی عقد !

دوشیزه‌ی معظمه‌ی مکرمه ،سرکار خانم نیاز خانم رو به عقد آقای آبان آقا در میاره .

اگه می‌بینید زیاد بانمک نیستم به این خاطره که بعد از محضر مستقیم باید بریم فرودگاه !

عروس و دوماد رو راهی کنیم و بعد برگردیم به جای خالیشون نگاه کنیم .بعد منتظر بمونیم که شاااید سالی یه بار بتونن بیان ،شایدم دیرتر چون به هر حال ما اون قدرام دستمون به دهنمون نمی‌رسه!

جونم واستون بگه؛ عروس خانم بله رو می‌گه و همه کل می‌کشن .هلیا به دلیل به هم ریختن هورمون هاش مدام و بی نهایت گریه می افته ،بیشتر شبیه مراسم طلاقه زبونم لال!

دوتا چمدون تو صندوق عقب ماشین دیاره و ما باید بریم فرودگاه باهاشون!

#قسمت_چهارصدوهفتادوهفت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن» ِخداحافظ«

وقتی کاراشون کلا تموم می‌شه ،با صلوات وتکیه بر عیانات الهی این دو نوگل شکفته رو می‌بریم که برسونیم به فرودگاه انشاءالله !

در راه رسیدن به فرودگاه ،ما همراه ِعروس و دومادی هستیم که غمگین هستند.

اما آیا این اون عروسی ِخواهریه که تو تموم عمرم آرزوشو داشتم؟ خیر !هرگز !بودن یا نبودن !

شیشه رو می‌دم پایین ،سرم رو از پنجره بیرون می‌برم و می‌گم :

-عروس چقدر قشنگه !

این بی بخارهای افسرده‌ام تا صدای من رو می‌شنون یادشون می‌افتن عزای پدر پدرشون رو کنسل کنن و شروع کنن به پراکاندن شادی!

حالا الان شادی رو نپراکون؛ پس کی بپراکون!

دیار طوری دستش رو روی بوق فشار می‌ده و باهاش ریتم بندری می‌ره که اگه پلیس بین راه ببیندمون ما رو هم باهاش می‌بره پارکینگ !

خلاصه که سر از تهمون نمی‌شناسیم ،دست و جیغ و هورا یه کاره و آبان این وسط یهو می‌گه :

-یاران چه غریبانههههه !

دیار داد می‌زنه:

-خفه شو .

نیاز هم مثل شوهر بی ادبش می‌گه :

-اگر بار گران بودیم و رفتیممم...

#قسمت_چهارصدو هفتادو هشت

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

دلم می‌خواد برگردم با پشتِ‌دست بزنم تو دهنش ولی خب رفتن همیشه همینطوریه دیگه .شاید گاهی اوقات موندن خیلی سخت باشه ولی رفتن همیشه سخته !

دل می‌مونه جایی که همیشه بوده ،کنده شدنش کار

کرام الکاتبینه .

من لال شدم و دیگه جیغ نمی‌زنم ،به اینکه بعدش چی می‌شه فکر می‌کنم ،من بدونِ خواهرم حتما کلی تنها می‌شم .ولی می‌دونی این لحظه و الان سخته ،سه ماه بعد می‌شه یه حفره انتهای دلم.جای نیاز خالیه ولی من به زندگیِ بدون نیاز عادت می‌کنم .

به فرودگاه می‌رسیم ،دیار و آبان می‌رن که بلیط و ساعت پرواز و اینکارا رو هماهنگ کنن .من و نیاز موندیم تو سالنِ انتظار !هر کی این اسم رو گذاشته خیلی آدم فهمیده‌ای بوده" .

انتظار "کلمه‌ی عجیبیه .هم خسته کننده‌است هم امیدوار کننده !هم ازش بیزاری هم آخرین امیدته.

نیاز رو صندلی کناریم نشسته و می‌گه :

-قیافتو اونطوری نکن.

من نمی‌دونم قیافه‌ام الان چطوریه ولی نگاهش می‌کنم و هیچی نمی‌گم .بغض کرده و مظلومانه بهم می‌گه :

-چشاتم اونطوری غمگین نکن ،آخرین تصویری که ازت تو ذهنم می‌مونه نباید انقدر ناراحت کننده باشه .

نیشم رو باز می‌کنم با اینکه نیش ِاشک تو چشممه .

-دلم واست تنگ می‌شه .

گریه می‌کنه ،بدون اینکه پلک بزنه و آروم می‌گه :

-منم همینطور .

-تو بری کلی گریه می‌کنم .

-منم برم کلی گریه می‌کنم.

#قسمت_چهارصدوهفتادونه

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِخداحافظ«

به جمله بندی افتضاحش می‌خندم .
یه نفس عمیق می‌کشه و صورتم رو با دست هاش قاب می‌گیره و می‌گه :

-مواظب مامانی و بابایی باش .

-مواظب خودم نباشم؟

لبخند می‌زنه و بوسم می‌کنه :
-چرا ،مواظب خودت خیلی باش!

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-باشه ،درس بخونیا ،نری اونور ول بگردی،که میام

بالا سرت .

می‌خنده و می‌گه :

-کاش می‌اومدی .

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می‌گم :

-من می‌خوام اینجا بمونم .

نیاز آه عمیقی می‌کشه و حرفی نمی‌زنه ولی می‌دونم که دلش می‌گه "منم دلم می‌خواست اینجا بمونم " .

ولی مسیرِ آدما رو آرزوهاشون تعیین می‌کنه .
من دلم می‌خواد وقتی سوارِ تاکسی می‌شم آهنگ ایرانی بشنوم ،دلم می‌خواد وقتی تو خیابونا راه می‌رم تابلوی تبلیغاتِ فارسی ببینم .

اصلا همه چی و همه جایِ اینجا رو دوست دارم!

هر شکلی که هست ،هر طوری که وجود داره .که دلم می‌خواد شاد باشه همیشه ایرانِ من.
خواهرم سرش رو رویِ شونه‌یِ من گذاشته و داره زار می‌زنه!

#قسمت_چهارصدوهشتاد

#ستون_پنجم

فصل دوازدهم " :گفتن»ِ خداحافظ«

اگه یه روز ازم بپرسن غمگینترین روز زندگیت چه روزی بود شاید بتونم بگم "امروز "

امروز دارم با ذره ذره‌ی وجودم عذاب می‌کشم و دل تنگی رو می‌فهمم .هنوز نرفته ها ،هنوز اینجا کنارمه ولی دلِ من داره واسش پر می‌زنه!

وقتی عقب می‌کشم می‌گم :

@Vip_roman

-روزی سه وعده باهام ویدیو کال می‌کنی ،می‌دونی که؟

سر تکون می‌ده و با لبخند می‌گه :

-حتما .

اشک هاش رو واسش پاک می‌کنم و می‌گم :

-با پولاتم چرت و پرت نخر که بتونی زود زود بیای و بری .

اونم اشک های من رو پاک می‌کنه و می‌گه :

-باشه ،چشم.

می‌خوام بگم چشمات واسه همیشه سلامت و پرنور که صدای آبان میاد .می‌گه :

-پاشید بریم که وقتشه .

ما باید همراهیشون کنیم ،تا جایی که اجازه اش رو بهمون می‌دن !

آغوش ،آغوش ،آغوش و بعد از این رفتن!

#قسمت_چهارصدوهشتادویک

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

بابایی همیشه می‌گه "هر چیز که در جستن آنی ،آنی !

من دلم می‌خواد آدمی باشم که در جستن شور و شوق و امیده !بیشتر از هر چیزی دلم می‌خواد آزاد باشم ، بدون استرس ،بدون دلواپسی ،بدون نگرانی که آخه

فردا بالاخره چی می‌شه؟ دلم می‌خواد حتی اگه دورم ازت ،همیشه مواظبت باشم .

دلم می‌خواد خوشحالی و خوشبختی همتونو ببینم .دلم می‌خواست که بتونم کنارتون بمونم ولی زندگی واسه همه یه نسخه رو نپیچیده !که اگه خوشحالی ما تو رفتنه باید بریم .

رازِ عزیزم ،دخترکوچولویِ من .هیچوقت بهت نگفتم که چه قدر دوستت دارم،چه قدر نگرانتم و چه قدر از دوریت آزار می‌بینم .اما الان می‌خوام بدونی که همیشه برام باارزش و مهمی .

یه نفس عمیق می‌کشه و ادامه می‌ده :

-اگه بخوام راجع به رفتنم حرف بزنم ،به طور کلی باید بگم مهاجرت یعنی اصلی ترین تیکه‌ی وجودت رو توی‌ِشهرت جا می‌ذاری!

مثل اینکه بگیم یه آدمی مغزش رو با خودش برده که به دست و پاش فرمان بده ولی قلبش نیست که زنده باشه .من الان تو اون حالتم .تیکه‌ی اصلی وجودم جمعه ها از مامانی کتک می‌خوره چون اتاقش رو تمیز نمی‌کنه .

تیکه‌ی اصلی وجودم همراهِ بابایی می‌ره نونوایی ،نونِ تازه بگیره .من اونجام ،وجودم اونجاست ،هر وقت که تو و هلیا و دیار و سپهر کنار هم جمع بشید ما کنارتونیم .

هر وقت حالت خوب نبود ،من یه گوشه وایسادم ،دارم نگات می‌کنم و واست غصه می‌خورم .

راستش اگه قرار بود تنها بیام خیلی می‌ترسیدم ،از همون حالا چی می‌شه هایی که ازشون بیزار و گریزونم اما خب خداروشکر که آبان هست.

#قسمت_چهارصدوهشتادودو

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

می‌خنده :

-نمی‌تونستم این حرف ها رو رودررو بهت بگم .چون با نگاه کردن بهت یا خنده‌ام می‌گرفت یا گریه‌ام و اون وقت همه‌ی حرف هام یادم می‌رفت .

راز کوچولوی‌ِمن ،خیلی خری !

بغضش گرفته انگار !این رو از جمله‌ی آخری که با درد بیان می‌کنه می‌فهمم.

ویسش تموم می‌شه و منی که نگاهم به سقفه و طاق باز خوابیدم ،غرقم توی‌ِبارش اشکام!

-راز؟ گفتی ساعت چند وقت دکتر داری؟

سریع اشک هام رو پاک می‌کنم و سرجام می‌شینم .

لبخند می‌زنم که بابایی نفهمه اوضاع از چه قراره و آهسته می‌گم :

-پنج .

می‌پرسه :

-حاضری؟

به ساعتِ موبایلم نگاه می‌کنم ،وقت ندارم .سریع از جا می‌پرم و حاضر می‌شم .این جلسه رو قراره با بابایی برم .قبل رفتن می‌گه :

-جلوی در منتظرتم .

خیلی خوشحالم که بابایی قراره کنارم باشه ،تنهایی آدم بده بودن خیلی اذیتم می‌کنه .

لحظاتی بعد ،هر دوی ما حاضریم .برای آسودگی احوال با اسنپ می‌ریم ،هر دومون عقب نشستیم و من سرم رو به شونه‌ی بابایی تکیه دادم .می‌پرسه:

-بهتری باباجون؟

زیر لب می‌گم :

-خوبم بابایی .

مگه زندگیم به آخرش رسیده که حالم بد باشه بابایی؟ خواهرم رفته دنبال ِخوشبختی من چرا چشم های غصه دارم رو بدوزم به راهش و انرژی غمگینم رو بفرستم دنبالش؟!

#قسمت_چهارصدو هشتادوسه

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

تموم این یک هفته همین کار رو کردم .

-بابایی؟

-جانم؟

-اگه ازم پرسید چرا ولش کردی چی بگم؟

بابایی می‌پرسه :

-می‌خواستی ولش کنی؟

فوری جواب می‌دم :

-نه ،زورم نرسید.

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-اینکه اون خیال کنه تو آدمِ خوبی یا بدی هستی ،مهم نیست .

چشم هام رو می‌بندم ،اصلا هر چی بابایم بگه.

وقتی می‌رسیم ،هردو پیاده شدیم .
من جلوتر از بابایی راه رو بهش نشون می‌دم و خیلی طول نمی‌کشه که اجازه‌ی ورود بهمون بدن .

حالا من و بابایی و خانم دکتر کنار و رو به روی هم نشستیم و خانم دکتر می‌پرسه :
-حالت چطوره؟

بهم گفتن باید اینجا صادق باشم ،پس برعکس حرفی که به بابایی زدم می‌گم :
-خوب نیستم!

لبخند می‌زنه و می‌گه :
-خیلی خوبه .

تعجب می‌کنم :
-اینکه خوب نیستم؟

لبخندش پررنگ تر از قبل روی لبش جاخوش می‌کنه

و جواب میده:

-اینکه با خودت روراستی !

سر تکون می‌دم آروم و دیگه حرفی نمی‌زنم .

به بابایی نگاه می‌کنه و می‌پرسه :

-شما اونجا بودین؟

بابایی دست به صورتش می‌کشه و جواب می‌ده :

-بعدِ حادثه .

دکتر سر تکون می‌ده و به من می‌گه :

-به دستات نگاه کن!

#قسمت_چهارصدوهشتادوچهار

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

نگاه می‌کنم ،به کف هر دو دستم و بعد به چشم های مشاور .لبخند می‌زنه و می‌گه :

-فکر می‌کنی با این دست ها چقدر بار رو می‌تونی نگه داری؟

لب می‌زنم :

-نمی‌دونم...

مشاور جلوتر میاد ،انقدری که آرنج هر دو دستش رو روی میز می‌ذاره و می‌گه :

-من بهت می‌گم با دست هام می‌تونم نهایتا بیست کیلو بار رو نگه دارم .توام همینطور .

آب دهنم رو قورت می‌دم ،داره حالم بد می‌شه .مشاور می‌گه :

-عزیزِ من ،تقصیرِ تو نبود !

من بغض کردم ،نفسم می‌خواد بالا نیاد ،دنیا داره زشت و تاریک و سیاه می‌شه .سرم درد گرفته و بابایی دستم رو می‌گیره .

-تو فقط یه بچه بودی با دستایِ خیلی کوچیک !اینکه نتونستی به دوستت کمک کنی؛ تقصیر تو نیست.

یادم میاد ،یادم میاد چشم های پر از التماسش جلویِ چشمم بود .همش بهم می‌گفت " مواظبم باش ،نذار بیفتم " !

ولی من نتونستم ...نتونستم نگهش دارم.

#قسمت_چهارصدوهشتادوپنج

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

زلزله اومده بود ،هر دوتامون ترسیده بودیم .وقتی افتاد مامانش از اون پایین نگاهم کرد .فکر کرد هلش دادم ، من هلش نداده بودم به خدا کار من نبود ...نفسم ... آخ...

جیغ می‌کشم :

-به خدا من هلش ندادم .

مشاور میاد و رو به روی‌من روی صندلی می‌شینه و بهم می‌گه :

-معلومه که‌تو هلش ندادی ،تو می‌خواستی اون بمیره؟

سرم رو به نشونه‌ی نفی تکون می‌دم و می گم :

-نه ...

بغضم ترکیده .بابایی اشک هام رو پاک می‌کنه و به مشاور می‌گه :

-لازمه که اینطور ناراحت بشه؟

مشاور با تاسف نگاه می‌کنه و می‌گه :

-زخم‌در بسته گاهی می‌تونه یه توده‌ی خطرناک بشه ! بذارین در باز کنه ،عفونتش از جون و تن این دختر بره بیرون .

من صورتم رو زیر دست هام قایم کردم و گریه می‌کنم،حالم بده ،خیلی بد!

اون قدر که دلم بخواد بمیرم از غصه .

-سرش داشت خون می‌اومد...

مشاور بهم می‌گه :

-هر چیزی که می‌بینی رو بهم بگو

داره پشت ِپلکم خون می گیره تصویر ِاون روز .افتاد پایین ،انگار خونه خراب شد ...انگار آوار ریخت رو سرمون.

بابایی داره گریه می‌کنه ،صداش رو می‌شنوم .

-من به مامانش گفتم من هلش ندادم ولی باور نکرد . هر وقت منو می‌دید می‌گفت تو بچمو کشتی ...من...

#قسمت_چهارصدو هشتادوشش

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

من خسته و بریده به نظر می‌رسم .

-داشتیم بازی می‌کردیم ،من بهش گفتم نرو لب پشتِ بوم .خودش گوش نداد ،رفت اونجا آویزون شد هی داد زد "مامان ،مامان زلزله اومده "...تا مامانش اومد افتاده بود کفِ‌کوچه .من دستش رو گرفته بودم که نیفته...

من می‌خواستم بغلش کنم ،نشد .خب زورم نرسید.

انگار این حرف ها رو من نمی‌زنم .رازِ‌کوچولو می‌گه .راز گریه می‌کنه و می‌گه :

-دستش تو دستم بود ...اگه محکمتر نگهش داشته بودم ...

-به مادرش بگو .

-خاله من تلاشمو کردم.

-بهش بگو که خودش رفت لب پشت بوم .

-خاله به خدا بهش گفتم نرو ،گوش نداد .

-بهش بگو آویزون شده بود.

-خاله به خدا بهش گفتم خطرناکه ،به جونِ نیاز گفتم بهش ،گفت برو بابا تو چقد لوسی...
مامانش داره نگام می‌کنه .اخم کرده هنوز ،چشم هاش سرخِ سرخن !

-خاله من دوستش داشتم.

دارم داد می‌زنم :

-اون بهترین دوستم بود.

حالا دیگه مادرش با اخم بهم نگاه نمی‌کنه .
حالا دیگه من خستم از حرف زدن ،از گریه کردن ،از

ناراحت بودن!

#قسمت_چهارصدوهشتادوهفت

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

حالا دیگه مادرش با اخم بهم نگاه نمی‌کنه .
حالا دیگه من خستم از حرف زدن ،از گریه کردن ،از ناراحت بودن !

اشک هام رو پاک می‌کنم و از جا بلند می‌شم ،اتاق رو بدون هیچ حرفی ترک می‌کنم و می‌شنوم که دکتر به بابایی می‌گه :

-اگه لازم باشه ،باید جلسات رو تکرار کنیم .

در رو می‌بندم و ساختمون رو ترک می‌کنم .

مامانش اونجا نیست ،نفسم می‌ره و میاد .انگار این درد تصمیم گرفته از بخش ناشناخته‌ی مغزم بیرون بیاد و بره وسط قلبم.

دلم برای دوستم تنگ شده ،اگه زنده می‌موند الان همسن من بود .من باعث شدم آرزوهاش بمیرن؟

من باعث شدم خانواده‌اش آزار ببینن؟ !
نگاهم رو می‌دم رو به آسمون و زیر لب به خدا می‌گم :

-می‌دونی که من مقصر نیستم .
دلم می‌خواد خدا بگه "می‌دونم ."
بابایی میاد و بهم می‌گه :

-اینجایی بابا؟ گفتم قالم گذاشتی؟

لبخند می‌زنم و می‌گم :

-مرسی که باهام اومدی !

دستم رو می‌گیره و می‌گه :

-بیا بریم یه چیزی بخوریم بابا ،فشارت افتاد انقدر گریه کردی!

من هنوز همون دختر بچه‌ام و ازش می‌پرسم :

-بابایی؟

-جانم؟

-من چطوری می‌تونم فراموشش کنم؟

دم عمیقی می‌گیره و حینی که قدم می‌زنیم می‌گه :

-نباید فراموشش کنی !

من با تعجب بهش نگاه می کنم و ادامه می‌ده:

-آدم تاثیربرانگیزترین اتفاق زندگیش رو که دور نمی‌ریزه پدرِمن .

تاثیر برانگیز؟!

#قسمت_چهارصدوهشتادوهشت

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

-خب من خسته شدم از فکر کردن بهش .
-شاید چون در موردش خوب فکر نکردی !
می‌خوام بپرسم خوب فکر کردن چطوریه؟!
که خودش جای من جواب می‌ده :

-فکرِدرست نتیجه‌ی درست بهت می‌ده .

-من چطوری باید خوب فکر کنم؟

-باید دست از سر خودت برداری !

نمی‌دونم اینی که بابایی می‌گه یعنی چی ولی دلم می‌خواد یه نفس راحت بکشم .

دنبالش مثلِ بچه اردک راه افتادم و بابایی می‌گه :

-دخترِ من؛ عزیزِ من ،این اتفاق که زندگی شما رو خراب کرده اتفاق ساده‌ای نبوده .تو حق داری که به خاطرش ناراحت و آشفته باشی.

ولی تا ابد؟ تا همیشه؟ دست از شماتت کردن خودت بردار ،تو بیشتر از اون کاری از دستت برنمی‌اومد.

کاسه‌ی چشمم پر شده از اشک و نمی‌دونم چی بگم .

سوایِ هر حرفی این جمله خیلی خوب رفت تو مغزم "تو بیشتر از اون کاری از دستت برنمی‌اومد".

من و بابایی توی شهر می‌گردیم ،کتاب فروشی های قدیمی میدون انقلاب رو خیلی دوست دارم .همون جایین که هم به من و هم به بابایی خیلی خوش می‌گذره .بیشتر از اون کتابایی رو دوست دارم که دست فروش ها روی زمین چیدن ،قدیمین ،دست دومن ،خیلی وقته که به وجود اومدن اما هنوز همونن ! با درون شگفت انگیزشون.

بابایی کمکم می‌کنه که امروز رو بهتر بگذرونم !وقتی برام کتاب می‌خره ،احساس می‌کنم داشتن آدمی مثل اون چه قدر خوبه.

#قسمت_چهارصدوهشتادونه

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

* * *

روزنامه روزنامه خبر جدیددد!

دارم عربده می‌کشم تو سطح ِخونه ،می‌خوام حواس مامانی رو از نیاز پرت کنم .الان حدود یک ماهه که رفته ،به جز اون بار ،دو دفعه‌ی دیگه‌هم رفتم مشاوره و حالا داره اوضاع بهتر می‌شه .

من با بچگی خودم حرف زدم ،مجابش کردم که غصه نخوره و حالا خوشحالم که حالش بهتره .مامانی یه دستش ملاقه است یه دستش در ِزودپز .هول و هراسون میاد تو پذیرایی و می پرسه :

-چی شده؟

من نیشم شله !

تا بناگوشم بازه اصلا و کیفم کوکه .

مامانی یکم نگاهم می‌کنه و می‌گه :

-پس خبر خوشه که اینطور می‌خندی !

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و می‌گم:

-نه برای شما.

چپ چپ نگاه می‌کنه و دلش می‌خواد فحش بده .من هم چشم هام رو ریز می‌کنم و می‌گم :

-کم کم دارن دختر دسته گلت رو می‌برن !

می‌خنده می‌گه :

-خب به امیدخدا؛ کـِی میان؟

من سرم رو از خجالت پایین می‌اندازم و می‌گم:

-ای بابا حاج خانم الان باید غصه می‌خوردی شما .

حالا نیش ِایشون تا بناگوش بازه و می‌گه :

-ابدا عزیزم ،دلم داره قلنج می‌ره .

لب برمی‌چینم و می‌گم :

-اون قنجه مامانی.

#قسمت_چهارصدونود

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

-وزه خانم انقدر ایراد نگیر ،بیا قشنگ بگو ببینم چی‌شده.

من واقعا تحت فشارم ،شونه بالا می‌اندازم و بعد کشیدنِ آهی عمیق می‌گم :

-من نمی‌خوام کنکور بدم مامانی ،یعنی اگه این پسره نیاد منو بگیره جمع می‌کنم می‌رم خونه‌ی خاله تو اتاق هلیا می‌مونم .انقدر می‌مونم که مجبور بشن هر چه

زودتر بگیرنم واسه پسرشون !

مامانی اخم می‌کنه و می‌گه :

-چه غلطا .

من مثل بچه های لوس و ننر می‌گم :

-من خسته‌ام مادررررر بزرگ !

کلام نسل جدید رو مادر بزرگ اثر گذاشته .می‌خواد بگه به یه جاهاییم ،بعد به رو می‌گه و اشاره می‌کنه به آشپرخونه و ادامه می‌ده :

-به کابینتمون .

واقعا که فردا روز مهم و حیاتی محسوب می‌شه !من باید چهارساعت تمام برم بشینم یه عالمه سوال جواب بدم که اصلا یک چهارمش رو هم بلد نیستم .

فلذا واقعا تو این لحظه دلم می‌خواد عین یک پستاندار واقعی ،بچه بزایم و به بچه‌های خود شیر بدهم.

در می‌زنن و مامانی می‌گه :

-بازش کن .

منم جرئت مخالفت ندارم چون مثل اینکه امروز اصلا اعصاب ناز کشیدن نداره و با پا می‌زنه تو پهلوم.

در رو باز می‌کنم و یه آقایی با لباس مخصوصه .قد و بالاش رو برانداز می‌کنم و می‌گم :

-امرتون .

یه عالمه پلاستیک خرید می‌ده دستم و می‌گه :

-سفارشتون.

#قسمت_چهارصدونودویک

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

من که واقعا اعصاب ندارم می‌گم :

-من چیزی سفارش ندادم .

اون آقا از من بی اعصابتر ،یه برگه رو فرو می‌کنه تو تخم چشمم و می‌گه:

-به اسم شما ثبت شده!

کلافه می‌گم :

-من اصلا پول ندارم .

برگه رو می‌گیره جلوم تکون می‌ده که چشم هام رو بهتر باز کنم و می‌گه :

-پرداخت شده ،لازم نیست پول بدی امضا کن برم کار

دارم .

درسته ،من واقعا رو اعصاب این بنده‌ی خدا هم رفتم.

بعد امضا کردن ،با خریدا میام داخل خونه و مامانی می‌گه :

-اینا چیه؟

من می‌گم :

-نمی‌دونم .

-نمی‌دونی چرا تحویل گرفتی بچه؟ بدو ببر پسش بده اشتباه شده .

اینکه می‌گن زمین گرده الکی نمی‌گن ها ،حالا من باید سوءتفاهم مامانی رو برطرف کنم .

-اسم من تو لیست بود.

می‌خواد بیاد خریدا رو بگیره که گوشیم زنگ می‌خوره ،می‌رم جواب می‌دم و بله ،عزیزِدلم ،آقایی چشم کهربابیم ،نور چشمام ،وجود و جهان هستیم از عزل پشت خط هستند .

بهشون می‌گم :

-جانم حضرت یارم؟

حالتون به هم خورد یا همچنان ادامه بدم؟ !

ایشون می‌گن :

-عزیز دلم خوب بخور ،خودت رو تقویت کن که فردا دهنت سرویسه.

منم می‌گم :

-ای تف بهت چرا اینطوری امید می‌دی !

آقایی می‌گه :

-من امید نمی‌دم ،استرس می‌دم ،مراقب خودت باش

بوس بای!

#قسمت_چهارصدونودودو

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

مثلِ اینکه سلامت جسم از سلامت روان واسه آقایی مهمتره!

به هر حال بنده امروز رو تماما درحال خوردن و گشتن و چرخیدن سپری می‌کنم تا وقتی که سرِ مامانی گرم بشه بلکه بتونم از خونه فرار کنم .

تخته اسکیتم رو می‌زنم زیر بغلم و راه می‌افتم تو خیابونای شهر.

دلم واسه بلوارمون تنگ شده ،بلوار خلوتی که سالی

ماهی یه ماشین ازش رد نمی‌شد .وقتی اونجا بودیم کسی کاریم نداشت ،اینجا همه غر می‌زنن که بدجایی رو واسه شلوغکاری انتخاب کردم .نهایتا مسیرم می‌رسه به پارک و تا وقتی که شب بشه ،هوا تاریک بشه می‌رم میام و جفتک می‌اندازم!

خسته می‌کنم خودم رو که شب خوابم ببره .که فکر و خیال نکنم ،از آینده نترسم ،از فردا چی می‌شه چطور می‌شه زهره ترک نشم .
من تلاشم رو کردم ،به اندازه‌ی خودم!

وقتی برمی‌گردم خونه مامانی یکم غر می‌زنه و بعد سکوتم رو که می‌بینه ،دلش واسم می سوزه .بغلم می‌کنه و می‌گه :

-مادر مگه می‌خوای بری بزای که انقدر نگرانی؟

حرف درستی می‌زنه ،واقعا زایمان که نیست ولی دست کمی هم از زایمان نداره .در هر دو حالت بخشی

از جسم و جان آدمی پاره می‌شه ،حالا چه هفت لایه زیر شکم باشه ،چه چکیده ای از ِباسن ِآدم!

#قسمت_چهارصدونودوسه

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

-نگران نباش مادر ،تو که خوب نخوندی ،می‌ری رتبه سی هزار میاری دیگه خیالمونو راحت می‌کنی.

-مامانی تو بهترین انگیزه‌ی زندگی منی !

لبخند می‌زنه و می‌گه :

-قربونت برم .فسنجون آماده است ،بکشم واست؟

سر تکون می‌دم و می‌گم :

-واقعا الان بهش نیاز دارم .

مامانی امشب بسیار آدم رئالیه ،کمر همت بسته که روحم رو جریحه دار کنه .

می‌گه :

-حالا نمره‌خوبم نیاری زیاد مهم نیست ،بالاخره تونستی یکیو خر کنی بیاد بگیردت .

می‌خواد حواسم رو پرت کنه؟

می‌خندم و پشت ِمیز می‌شینم ،می‌پرسم :

-بابایی کجاست؟

می‌گه :

-رفته پشت ِبوم سیگار بکشه .

-می‌دونی سیگار می‌کشه؟

سر تکون می‌ده و بشقاب برنج رو جلوم می‌ذاره :

-معلومه که می‌دونم .

با عشق و علاقه به غذا نگاه می‌کنم و می‌گم :

-پس چرا دعواش نمی‌کنی؟

-چون اون وقت زورم بهش نمی‌رسه بیشتر می‌کشه ، میاد جلوی چشمم می‌کشه .حالا اگه ازم بترسه کمتر می‌کشه .

سیاست عالی !صد از ده.

#قسمت_چهارصدونودوچهار

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

رو به روم می‌شینه و می‌گه :

-این پسره پر پر شد از ظهر انقد اومد و رفت؛ غذاتو خوردی برو یه سر بهش بزن .

واقعا حق داره لهم کنه ،گوشیم رو با خودم نبرده بودم.

-فردا روز سرنوشت سازیه مادرجون .

بهش نگاه می‌کنم و می‌گه :

-ولی تو نترس و آروم باش.

-مامانی من نمی‌ترسم .

دست روی دستم می‌ذاره و می‌گه :

-آفرین ،فقط همه‌ی تلاشت رو بکن .

مامانی می‌ره و من بعد خوردن غذا می‌رم تو اتاق که تلفنم رو پیدا کنم .سی و پنج تماس بی پاسخ از دیاری که حالا ذخیره‌اش کردم "یار "جرئت می خواد تماس

گرفتن ِبا او اما من این کار رو انجام می‌دم و قبل از اینکه بگه الو وقتی تماس وصل می‌شه سریع می‌گم :

-ببخشیییید.

می‌خنده می‌گه :

-علیک سلام.

بنده جواب می‌دهم :

-سلام علیکم خوشگل !ببخشید که جواب ندادم؛ بیرون بودم .

-ببخشید چیه راز ،می‌دونم که چه قدر اذیت بودی .

وای آقاییم چه قدر فهمیده و نانازه الهی قربونش برم . می‌گه :

-اگه خسته‌ای و می‌خوای بخوابی ،یا حوصله نداری و نیاز داری تنها باشی مزاحمت نمی‌شم .

-مزاحمم شو .

عین دیوونه ها یه کاره داد می‌زنم "مزاحمم شو "

می‌خنده و می‌گه :

-باشه ،بیا بالا بریم سوبیت.

#قسمت_چهارصدونودوپنج

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

راه می‌افتم و از پله ها هیجان زده می‌رم بالا ،می‌خوام که با بابایی برخورد نداشته باشم .

در نمی زنم ،همون جا می‌ایستم که در رو باز کنه و بیاد که خب این کار رو خیلی زود انجام می‌ده .

وقتی کلید توی ِقفل در می‌چرخه صدای ِقدم های بابایی میاد و ما عین ِدیوونه ها سریع می‌چپیم تو خونه و در رو می‌بندیم .

بغلم می‌کنه و می‌گه :

-حالت خوبه؟

خیلی !

وجود ِتو به خوب کردن ِحال من خیلی خیلی کمک می‌کنه آقایی مهربونم.

آهسته می‌گم :

-اوهوم .

می‌گه :

-شام خوردی؟

سرتکون می‌دم و می‌گم:

-آره ،اگه تو نخوردی برم واست بیارم .

می‌گه:

-منم خوردم عزیزم ،نگران من نباش.

#قسمت_چهارصدونودوشش

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

بعد دستم رو می‌گیره و می‌ریم جلوی تلویزیون می‌شینیم .

می‌گه :

-می‌خوای فیلم ببینی؟

خوابم نمی‌آد ،پس واسه پرت کردن حواسم از محشرکبرای فردا قبول می‌کنم و می‌گم :

-لطفا یه فیلم جذاب باشه .

سر تکون می‌ده و می‌گه :

-الان واست یه خوبش رو می‌ذارم .

مردگ احمق کثافت چرک بی‌شعور فیلم ترسناک می‌ذاره .یه دلقک چاقو به دست تو کل سریال رژه می‌ره و منم از ترس دندونام به هم برخورد می‌کنن !

خب خیر سرت ،این چه کاری بود مرد ناحسابی؟

مریضی؟ دیوونه‌ای؟ حالا من چرا از گردن این آویزونم و پایین نمی‌آم؟ چرا مخالفت نمی‌کنم؟

همون جا انقدر می‌ترسم و انقدر می‌چسبم بهش که هول و هراسون خوابم می‌بره .اونم عین پسر پیغمبر تا صبح خویشتن داری می‌کنه و از هرگونه لمس کردنم بیزاری می‌جوا .

از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه گاهی می‌ترسم یه وقت مشکلی چیزی داشته باشه ،نکنه یه وقت بریم تو زندگی بفهمم یه چیزیش هست!

* * *

#قسمت_چهارصدونودو هفت

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

صبح زود قبل از بیدار شدن هر کسی که توی این ساختمون وجود داره ،وسایلم رو برمی‌دارم و می‌رم به سمت و سوی محل ِبرگزاری آزمون .

تموم اون زمان رو صرف فکر کردن می‌کنم ،طوری که تو تموم عمرم انقدر از مغزم استفاده نکردم .

وقتی زمانش به انتها می‌رسه ،خوشحالترین و سبک بال ترین آدم روی ِزمینم..

تموم شد!

به همین سختی و بدبختی انجامش دادم آی مامان نشیمنگاهم .

وقتی می‌خوام محوطه رو ترک کنم ،جلوی ِدر یه نفر بوق کشدار می‌زنه و ای بابا آقایی شرمنده کرده .حتما اومده که کلی با هم بگردیم و بچرخیم و خستگی از تنم در بره ،نه؟

بابا این آدم چه قدر فوق العاده و جذابه !

سوار می‌شم بعد سلام و احوالپرسی ،بابات دیشب هنوز ارژش متنفرم اما خوبیت نداره که جلوی مردم پاره پوره‌اش کنم .

می‌پرسه:

-چطور بود؟

منم لبخند زنان جواب می‌دم :

-عالی !رتبه یک کشوری مال خودمه.

می‌خنده و در جوابم می‌گه :

-باشه عزیزم ،باید بریم کافه ،امروز سرمون خیلی شلوغه .

وای قلبم .

-یعنی تو الان نیومدی که منو بچرخونی و بگردونی؟

جواب می‌ده :

-عزیزِمن نامزدای مردمم همینکارو می‌کنن دیگه ، میبرنشون کافه .منم دارم می‌برمت کافه‌ای که تازه مال خودته.

#قسمت_چهارصدونودوهشت

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

من دهن کجی می‌کنم ،کباب می‌خواستم من کباب !

-صبح به بهار گفتم واست کروسان بیاره .
خب می‌تونم یکم خر بشم .نیشم شل می‌شه و می‌گم :

-الکی؟

لبخند می‌زنه و می‌گه:

-ناهارم واست کباب می‌گیرم .

سرم رو می‌برم سمت ِگونه‌اش و بوسش می‌کنم ،این بچه واقعا لیاقت آقایی بودن رو داره .تمام صفات بارز و زیبای یک آقایی موجه و متین رو در خودش گنجونده.

می‌گم :

-دیار اگه هیچی و هیچ جا قبول نشم چی؟

-دیگه اون قدرام خنگ نیستی .

نمی‌خوام به هیچ چیز فکر کنم ،نمی‌خوام استرس بکشم .یه چیزی می‌شه دیگه ،نه؟!

خودم دوست دارم محیط دانشگاه رو تجربه کنم ،دلم می‌خواد وقتی سنم بالا رفت کلی خاطره ی خوب از زندگیم داشته باشم .کارایی که انجام دادم از کارایی که انجامشون ندادم بیشتر باشن!

***

#قسمت_چهارصدونودونه

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

شکر خداوند رب العالمین ما دیگه مجبور نیستیم عق زدن های هلیا رو تحمل کنیم .

تموم تفریحاتمون ختم شده به خوراکی های سالم ، کبدش به اسلام برگشته و الان یه کبدِ پاک NA ِحساب می‌شه .

جلومون دیگه آت و آشغال نیست ،تموم محتوایی که خورده می‌شه برگرفته از طبیعت پاک و تمیزه .

چون من باشگاه می‌رم ،نه برای تناسب اندام و بلکه

@Vip_roman

برای تناسب اخلاق !

بچه‌ی هلیا بغلِ مامانیه؛ خودش قول داد بچه نگه داره ، ما هم بی شعور بودیم و این فرصت رو تا جایی که امکان داشت درنوردیم .

آبان و نیاز هم کنارمونن ،همونطور که مامانی گفت!

دیار داره خیار پوست می‌کنه و به آبان می‌گه :

-می‌خوری؟

آبان می‌گه :

-نوش جون عمت .

دیار دهن کجی می‌کنه و می‌گه :

-بی ادب ،ناراحت نشو حالا موز می‌خوای؟

آبان با خنده می‌گه :

-بده سپهر بخوره .

هلیا سینه سپر می‌کنه و می‌گه :

-بی تربیت های بی ادب ،منو سپهر دیگه بچه داریم باید رعایت کنید .

نیاز می‌گه :

-بچه ها واقعا امشب به این جمع نیاز داشتم ،امتحانا پوستم رو کندن!

#قسمت_پانصد

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

سپهر می‌گه :

-عوضش خارجی شدی .

هلیا خطاب به شوهر جونش می‌گه :

-اگه دوست داری خودم می‌برمت از اینجا عشقم!

سپهر لبخند عاشقانه‌ی چندش آوری می زنه و می‌گه :

-دوست دارم بچه هام اینجا به دنیا بیان .

آبان می گه :

-دلم بچه خواست .

دیار به من نگاه می‌کنه و می‌گه :

-حالا اینو که زاییدی بزرگ کن .

نیاز اخم می‌کنه :

-اونو که خودت زاییدی ،البته که گردن نگیری ،کی می‌خواید عروسی کنید؟

دیار سرش رو به سمت افق می‌چرخونه و سوت بلبلی می‌زنه .این واقعا آدم‌بگیری نیست ،خودم می‌دونم .

دیگه با نقص هاش کنار اومدم .

دیار سیب پوست می‌کنه و می‌گه :

-زندگی کردن با زنی که بچه شیر می‌ده خیلی سخته ، راز تو رو بیا خدا بچمونو شیر خشکی کنیم .

هلیا می‌خنده می گه :

-خفشو داری میوه می‌خوری واسه رشدتم خوبه .

دیار با بغض یه تیکه سیب رو توی دهنش می‌ذاره و می‌گه :

-پاشید برید خونتون میوه سالم بخورید ،می‌گم تو نخور بذار ما بخوریم می‌گه دلم می‌خواد شیرم تلخ می‌شه بزرگترین شکنجه‌ی زندگیم دایی شدن بود به خدا .

همه می‌خندیم ،آبان می‌پرسه :

-بچه ها شما نمیاید اینور؟

#قسمت_پانصدویک

#ستون_پنجم

#فصل_سیزدهم "شادی "

هلیا می‌گه :

-من تا بچه‌ام بزرگ نشه سوار هواپیما نمی‌شم مشکل واسش پیش میاد .

سپهر دیوونه‌ام با خنده می گه :

-هر چی خانومی بگه.

ما هم می‌خندیم و نیاز آروم می‌گه :

-چقدر که تو لوسی .

صدای ِمامانی میاد که پشت ِدر وایساده و می‌گه :

-مادر این بچه بیاد اینو شیر بده لطفا!

دیار پا می‌شه در رو باز می‌کنه مامانی و آرن هم به جمعمون اضافه می‌شن.

حالا ما دور هم نشستیم و با هم می‌خندیم و خوش می‌گذرونیم.

به قول مامانی یادمون نرفته کی‌ایم ،کجاییم و از کجا

اومدیم .از ازدواجمون بخوام بگم حالا دیگه منم عجله‌ای واسش ندارم .

ما مثلِ های ِزوج های تازه عروس دوماد هر روز زندگیمون رو کنار همیم اما دیار می‌گه فشار زندگی مشترک زیاده .همینطوری که هستیم خوبه ،فعلا بچگی کن ،زندگی کن ،شاد باش و بخند.

به نظرم آدم ها باید معنی ِزندگیشون رو پیدا کنن ،نه؟ ! تو چی فکر می‌کنی؟

پایان❤

@Vip_roman
@Vip Roman



@Vip_roman

VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman